دیوان

سعید خان ملتانی

(قصاید، غزلیات و مقطّعات)

مقدمه و تصحیح:

معین نظامی

دیوانِ سعید خان ملتانیؒ

(قصاید، غزلیات و مقطّعات)

مکرم و محترم پروفیسر محمد اقبال مجددی صاحب
کی خدمت میں

معین نظامی

۲۷- اگست ۲۰۰۸

مقدمه و تصحیح :

معین نظامی

گروهِ زبان و ادبیاتِ فارسی
دانشکدهٔ خاورشناسی، دانشگاهِ پنجاب، لاهور
۲۰۰۸م

دیوانِ سعید خان ملتانیؒ

(قصاید، غزلیات و مقطّعات)

چاپ اول : ۲۰۰۸م

مقدمه و تصحیح : معین نظامی
رئیس گروه زبان و ادبیاتِ فارسی
دانشکدۀ خاورشناسی، دانشگاهِ پنجاب، لاهور، پاکستان

ناشر : گروهِ فارسیِ دانشگاهِ پنجاب، لاهور

حروف چینی : سیّد نوید الحسن

صفحه آرا : راشد بن رشید

شمارگان : ۵۰۰

بها : ۶۰۰۰

روی و پشتِ جلد : مقبرۀ سعید خان ملتانیؒ، ملتان، پاکستان

گروهِ زبان و ادبیاتِ فارسی
دانشکدۀ خاورشناسی، دانشگاهِ پنجاب، لاهور، پاکستان
تلفن : ۹۲۱۰۸۳۳-۴۲-۹۲+
فاکس: ۷۳۵۳۰۰۵-۴۲-۹۲+
moeennizami@yahoo.com

به سُخنورِ گرانمایه، ادیبِ شهیر،

دوستِ عزیز و برادر

محمّد اظهارالحق

فهرست مطالب

پیشگفتار

شرحِ اَحوال و آثارِ سعید خان قُریشی مُلتانی

شرحِ حالِ سعید

اگرچه در برخی از تذکره‌هایِ مُتأخرِ شاعرانِ فارسیگویِ هند و پاکستان، شرحِ حالِ سعید مُلتانی ضبط شده است[۱]، اَمّا مُکمّل و موثق ترین مَنبعِ اَحوال و آثارِ او همانا کُلّیاتِ اَشعار و منشآتِ اُو است. در مُقدّمهٔ کُلّیاتِ مزبور، سعید به قَلَمِ خود، دقیقترین و جامعترین شرحِ اَحوالِ خود را - از بدوِ شعور تا پنجاه سالگی - آورده است. در لا به لایِ قصاید، غزلیّات، قطعات، رُباعیات و نامه‌ها نیز وقایعِ زندگانی و خصایصِ شخصیِ اُو پوشیده است. به کمکِ همهٔ این خُطُوط، تصویری روشن از اَبعادِ مختلفِ شخصیّتِ سعید ترسیم می‌شود.

آنچه در این پیشگفتار در خُصُوصِ شرحِ اَحوالِ سعید به حیطهٔ تحریر آمده است، بیشتر مُبتنی بر روایاتِ خودِ وی است، به همین دلیل در صحّت و استنادِ آن هیچ شکّ و تردیدی نیست. برایِ مزیدِ تأیید و تکمیلِ اطّلاعات، از مَنابعِ خارجی نیز کمک گرفته شده است.

نامِ او "محمّد سعید"[۲] است. بعدها به نامِ "سعید خان قریشی"[۳] اشتهار یافت. در نوشته‌هایش، خودِ وی نیز همین نام را به کار می‌بَرَد[۴] تخلُّصِ اُو "سعید" است[۵] وی در آغازِ سُخنگویی می‌اندیشید: "اگر تخلّصِ دیگر - بهتر از این - اختیار کرده شود، خوشتر باشد"[۶] روزی، درویشی به اُو

---

۱ - اسامی تذکره ها به ترتیب الفبایی: ریاض العارفین، شاهجهان نامهٔ کنبوه، شمع انجمن، صُحُفِ ابراهیم، مخزن الغرائب، مرآت الخیال، مرآتِ جهان‌نما، نتایج الافکار، نشتر عشق، همیشه بهار. و سه مقالهٔ تحقیقی: دکتر عابدی(دهلی)، دکتر محمد بشیر حسین(لاهور) و دکتر محمد امین(کلکته). متأسفانه مقالهٔ دکتر محمد امین در دست نبود.

۲ - در کُلّیاتِ سعید، مواردی که مؤیّدِ این مطلب است، به قرارِ زیر است:

- ۱ - نامهٔ شاهزاده مُراد بخش به سعید: ۱۷۷ب.
- ۲ - نامهٔ شاه نعمت اللّه به سعید: ۱۷۸ الف
- ۳ - قطعهٔ تاریخ بنایِ منزلِ سعید در ملتان: ۱۸۸ب
- ۴ - دو قطعهٔ تاریخ بنایِ مسجدِ سعید در مُلتان: ۱۸۹ب
- ۵ - ترقیمهٔ نسخهٔ شفیع: ۲۴۶ب

۳ - کُلّیاتِ سعید، ۲۷ب، ۱۷۵ب

۴ - همانجا، ۱۲ب، ۱۵۴ب

۵ - همانجا، ۱۶ الف.

۶ - همان.

گفت: "تخلّصِ شما "سعید" خواهدبود. بسیار مبارک است و مسعود- الحق اگر تخلّصِ سعید، سعیدباشد، بعیدنیست".[۱] گاهی "سعید قریشی"[۲]، "سعید خان"[۳] و در ابیاتِ غیرِ منقوط "اَسعد"[۴] را به عُنوانِ تخلّص آورده است. قُریشی، نسبتِ خانوادگیِ او است.[۵] "خان" خطابِ اُو است[۶] که شاهزاده مُراد بخش(درگذشتهٔ ۱۰۷۱هـ‌ق/ ۱۶۶۱م)، در رُوزِ شنبه، اوّلِ ماهِ رَجَب ۱۰۶۱هـ/۱۶۵۱م، باخلعت و اسب، به اُو داده بُود.[۷]

مُحمّد سعید خان قُریشی در ۱۰۲۲هـ/۱۶۱۳م[۸]، در مُلتان[۹] -که یکی از شهرهایِ تاریخیِ

---

۱ -کُلیّاتِ سعید، ۱۶الف

۲ - همانجا، ۴۶ب

۳ - همانجا، ۵۷ب، ۲۲۷الف

۴ - همانجا، ۳۲ب، ۳۵الف، ۳۷الف.

۵ - همانجا، ۱۸۷ب، ۱۹۰الف

۶ - سعید در قطعه‌ای در شُکرِ منصب و خُطابِ "خانی" چنین می‌گوید:

داعی چو زِشاه منصبِ "خانی" یافت	خانی الحال مرتبهٔ خانی یافت
تیغم در دفعِ کُفر و پروردنِ دین	خاصیّتِ برق و آبِ حیوانی یافت[۱۰۵الف]

در خلالِ غزلها نیز اشاره‌هایی بدین عنایتِ خسروی کرده است

۱ - از لُطفِ تو به هر دوجهان شُد سعید، خان	لُطفِ مُراد بخشِ تو شاهِ جهانِ ما[۱۹۵الف]
۲ - "خانی" به ما سعید خدیوی بداده است	مارا خُدا زِ رُوزِ اَزَل این خطاب داد[۲۲۰ ب]
۳ - در سُخَن نیست همسرِ سُلطان	گرچه آمد سعید، خانِ سُخن[۲۳۸الف]

۷ - یکی از دُوستانِ سعید اند رای هندو، قطعه‌ای تاریخی به همین مناسبت سروده است

از صعودِ کوکبِ خانِ سعید	در هُبُوط اُفتاد نجم حاسدان
رُوزِ شنبه، غُرّهٔ ماهِ رَجَب	در نکو وقتِ سعادت اِقتران
صاحبِ عالَم زِ رُوی لُطفِ خاص	داد خان را خلعت واسب و نشان
بندهٔ هندو یافت از تأییدِ حق	سالِ تاریخش "نشانِ جاه خان"

[کلیّاتِ سعید،۱۷۶الف، ب]

۸ - یکی از دُوستانِ سعید، محمّد باقر القادری قطعهٔ نثر و نظم نوشته که هر یک جُمله و مصراعِ آن، از سالِ تولّدِ سعید خبر می‌دهد مجموعهٔ تواریخِ منظوم و منثور، چهل و پنج است که قادری همهٔ آنها را در یک روز گفته بُود. از جُمله "حلیم و حلیقی سعید آمده" و "عُمدهٔ دین سعید خان آمد" که هر دو برابر با ۱۰۲۲هـ است. خبرِ سالِ تولّد در نثر هم آمده است: "وِلادتِ آن سعید خان ... در سالِ هزار و بیست و دو هجری واقع شده"[کلیّاتِ سعید، ۱۸۴ ب]

۹ - سعید، مُلتان را مسقطُ الرّأس خود گفته است [کلیّاتِ سعید،۱۳ب]

پنجابِ پاکستان و مرکز بزرگِ علمی و اَدَبی و فرهنگی و عرفانیِ شبه‌قاره است- به دُنیا آمد.

از پدر و مادر و نیاکانِ سعید خَبَری در دست نیست به جُز این که اُو خود را فقیر و درویش زاده می‌گوید:

چو در نژاد و نَسَب هم فقیر و درویشم — ثنا و مدح نه آیین و مذهبِ فُقَراست

فقیر گوهر و درویش زاده را، شاها! — ثناطرازی و مدحتگری بسی بیجاست[۱]

از قریشی نَسَب بُودنِ سعید، گرایشِ ویژهٔ اُو به عرفان و ارادتِ خالصانهٔ وی به حضرت شیخ بهاءالدّین زکرّیا مُلتانی [د.۷- صفر ۶۶۱ هـ] و خانوادهٔ بزرگوارش، احتمال می‌رَوَد که سعید نیز از اَخلافِ همین خانواده- که قُریشی‌النَّسَب است - باشد. نامه‌هایِ شیخ بهاءالدّین -که یکی از نبیره‌هایِ شیخ بهاءالدّین زکرّیا(رح) بود و تولیتِ مزارِ اُو را نیز به عهده داشت - به سعید خان، نیز نشانگرِ همین واقعیّت است. وی در نامه‌هایش، سعید را "خان بهائی"[۲]، "نتیجةُ الاصفیاء و سلالةُ الاتقیاء"[۳]، "نتیجةُ الاَماجد"[۴]، "نتیجهٔ اولیایِ کرام و ثمرهٔ اَصفیایِ عظام"[۵] و "برادرِ به جان برابر"[۶] خطاب کرده است.

دربارهٔ اُستادان و چگونگیِ تحصیلاتِ سعید نیز اطّلاعاتی به هم نرسید ولی از تسلُّطِ وی بر فنِّ شعر و نشانه‌هایی از علم و فضل که از آثارش آشکار است، باید به این نتیجه رسید که اُو مردی تحصیلکرده بود و در عُلُومِ مُتَداوِلهٔ آن زمان تبحُّری داشت.

محمّد سعید خان ملتانی از سالِ تولُّدش [۱۰۲۲هـ] تا سالِ ۱۰۵۱/۲-۱۶۴۱م[۷] در مُلتان بوده است. در این سال، اُو به خاطرِ به دست آوردنِ شغلی مناسب از ملتان برآمد و در شهرهایِ مختلف به سربُرده -که ذکرش بعداً خواهد آمد - تا این که بعد از ۱۰۷۱هـ/۱-۱۶۶۰م دوباره به زادگاهش بازگشت

---

۱ - کُلیّاتِ سعید، ۴۷الف.

۲ - همانجا، ۱۶۳الف.

۳ - همان.

۴ - همانجا، ۱۶۳ ب.

۵ - همان.

۶ - همان.

۷ - همانجا، ۱۷الف.

و در شصت و پنج سالگی، در رُوز پنجشنبه او اخر ماهِ رمضان[۱] ۱۰۸۷هـ[۲]/۱۶۷۶م در ملتان درگذشت و در مقبرهٔ عالی‌ای که خودش بنانهاده بود، مدفون گشت.[۳]

سعید در مُقدّمهٔ مشروحِ کُلّیاتش، دربارهٔ زندگیِ زناشویی و فرزندانش حتی یک کلمه‌ای هم ننوشته است. همچنین همهٔ تذکره نویسان نیز در بارهٔ اولاد و احفادِ وی خبری نداده‌اند. فقط مرحوم دکتر محمّد بشیر حسین چنین ابرازِ نظر کرده است:

"به نظرِ ما، اُو فرزندی نداشت والاّ خودِ اُو و یا کسی از دوستانش حتماً تاریخِ تولُدش را می‌گفت و در کُلّیاتش ضبط می‌شد[۴]".

ولی در کُلّیاتِ قطورش، در دو قصیده، کلمهٔ اولاد را به کار بُرده است[۵] که نظرِ فوق الذکر را دُچارِ تردیدی می‌کند. این هم ممکن است که استفاده از این کلمه به معنایِ واقعیِ آن نباشد و فقط جهتِ پیروی از سُنّتی مرسوم در قصیده سرایانِ گذشته آمده باشد.

از وقایعِ دورهٔ اقامتِ ۲۹سالهٔ سعید در ملتان [۱۰۲۲-۱۰۵۱هـ] به همین اندازه معلوم است که:

۱ - در عُنفوانِ جوانی، اُو اختلاط و ارتباط با "دلستانانِ به جان پیوند" و "جان پرورانِ دلپسند" داشت[۶]. و با آنان برایِ گردشها نیز می‌رفت[۷].

۲ - تمایُلِ فوقَ العاده به عرفان و صوفیه داشت و اکثر اوقات به زیارتِ مزاراتِ مشایخِ ملتان - مخصوصاً حضرت شیخ بهاءالدّین زکریّا و شیخ رُکن‌الدّین - می‌رفت. بعضی رُوز و شبها در آن

۱- مرآة العیال، شیر خان لودی، خطّی، ۱۱۸ ب، بنا بر روایتی، او در روزِ چهار شنبه، رمضان ۱۰۸۷ق وفات یافته است: ریاض العارفین، آفتاب رای لکهنوی، اسلام آباد، ۱۹۷۶م، ص ۳۱۶.

۲- همهٔ تذکره نویسان در این مورد اشتباه کرده اند. سالِ وفاتِ سعید بر بقعهٔ آرامگاهش به صورتِ دقیق ضبط شده است و آن ۱۰۸۸ق است.

۳- مرآة العیال، ۱۱۸ب.

۴- سعید خان ملتانی، دکتر محمد بشیر حسین، ارمغانِ دانشگاه، دانشگاهِ پنجاب لاهور، ۱۹۷۱م، ص ۱۹۲.

۵- یکی در قصیدهٔ نعتیهٔ به نام مسلك العشق:

مَرا به جز اَبد، با عشایر و اولاد　　همیشه دار بر دین محمد مختار

[۶۳ الف]

و دیگری در قصیدهٔ مفتاح الفتوح، در مدح حضرت شیخ عبدالقادر جیلانی (ره):

تا قیامت جمله اولادم بود زاو فیضیاب　　تا به آدم زاو بود آمرزش آبای من [۸۴ الف]

۶- کلیات سعید، ۱۳ الف.

۷- همان، ۱۵ب.

جایهایِ پُر بَرَکت می‌گذرانید و کسبِ فیض می‌کرد[۱].

۳ - درهمان دورهٔ اوایلِ حال - که خودش آن را "پُر اختلال" می‌گُوید - رُوی به شعر گویی آورد و دوستانی نکته یاب و دلپذیر - از جُمله سیّد میرزا میر - را پیداکردکه تأثیرِ بسیار مثبتی بر روحیه و احوالِ او گذاشت. آن رُوزها از غمِ دنیا و مافیها خَبَری نداشت[۲].

۴ - اصلاً دلش نمی خواست زادگاهش را ترک بگوید، ولی برایِ پاسِ خاطرِ بعضی عزیزان و امتثالِ امرِ بزرگان روانهٔ لاهور شد[۳].

دورهٔ دُوُمِ اقامتِ سعید در مُلتان در دههٔ هفتمِ سدهٔ یازدهمِ هجریِ قَمَری آغاز می‌شود، هنگامی که اورنگ‌زیب عالمگیر اُو را بدانجا مأمورکرده بُود[۴]. در این دوره، او در مُلتان مسجدی جامع و خانه‌ای وسیع بنا نهاد. خودِ سعید و دوستانِ سخن سرایِ اُو قطعاتِ تاریخِ بنا را سروده‌اند. قطعه‌ای از آنها بدینقرار است:

چُون به دورانِ شاه عالمگیر — که مُطیعش همه جهان بادا
شد بنا مسجدی که جاویدان — جامعِ فیض، کعبه سان بادا
از قُریشی نژاد خان سعید — که به سَعدَین همقران بادا
یافت تاریخِ این بنا، بانی — "جامعِ فیض، جاودان بادا"[۵]-۱۰۷۷

از دیگر قطعه‌ای بر می‌آید که آن مسجد دو طبقه داشت:

---

۱ - کُلیّاتِ سعید، ۱۳ب.

۲ - همانجا، ۱۶ ب، ۱۷ ب.

۳ - همانجا، ۱۷ ب.

۴ - دقیقاً مشخّص نیست که به چه سمتی مأمور بود. اغلبِ تذکره نویسان نوشته‌اند که "به حُکمِ (اجازهٔ) پادشاه به ملتان برگشت. به قولِ نگارندهٔ تذکرهٔ نشترِ عشق "(از پادشاه) رخصتی حاصل ساخته به وطنِ خود ملتان آمد" (تذکرهٔ نشترِ عشق. حسین قلی خان عظیم آبادی، دو شنبه، ۱۹۸۲، جلد ۲، ص۲۹۳) بنابراین، نظرِ دکتر محمّد بشیر حُسین که: "عالمگیر اورا منصبدارِ ملتان مقرر نموده و بدانجا فرستاد" بدونِ ذکرِ هیچ مأخذاست و موردِ اعتبار قرار نمی‌گیرد. دکتر محمّد بشیر حسین در جایی دیگر چنین می‌نویسد "اورنگ زیب اُو را حاکمِ ملتان مُعیّن نموده بود" (فهرستِ مخطوطاتِ شفیع. دکتر محمّد بشیر حسین، دانشگاهِ پنجاب لاهور ۱۹۷۲، ص۱۷۷) با این همه باید اذعان کرد که دکتر بشیر اوّلین کسی است که مقالهٔ مُفصّلی - طبقِ موازینِ نوینِ تحقیقی - دربارهٔ احوال و آثارِ سعید نوشت و این سخنگویِ به فراموشی سپرده شده را، زندگیِ معنویِ تازه‌ای داد. والفضلُ لِلمتقدّم، یادش گرامی باد!

۵ - کُلیّاتِ سعید، ۱۸۹ب.

هست مســـــجد دو مبــنزله، زان رُو　　گشت تاریخِ آن "دوبُقعهٔ فیض"[۱]-۱۰۷۷

خانه‌ای که او در مُلتان ساخته بود، در قطعاتِ شعر به "کاخ" و "قصر" تـعبیرشده‌است. اُو این ساختمانِ مجلّل را برای برگزاریِ محفلِ میلادِ پیغمبرِ اکرم(ص) بنا نهاده بود، چنانکه می‌گوید:

کرد تعمیرِ این خـجسته مـحل　　بهرِ عُرسِ مـحمّدِ مُـرسَل(ص)[۲]

و به همین مناسبت مادّه‌هایِ تاریخِ "قصرِ رسول(ص) دایم باد"[۳] و "خانهٔ عُرسِ محمّد(ص)" [۱۰۷۸هـ] در نظر گرفته شده‌است[۴].

آغازِ بنا در سالِ ۱۰۷۳هـ (= سعیِ فرّخ بنا) بوده و قسمتهایِ این ساختمانِ باشکوهی در سالهایِ مختلف به انجام می رسیده است و شاعران به هر مناسبت قطعاتی می گفته اند، چنانکه یکی از قطعات مشعر به سالِ ۱۰۷۴هـ است:

بــه گـوشِ دل، پـیِ تـاریخِ ایـنجا　　سروشم گفت: "جایِ عشرت افزا"[۵]

در ۱۰۸۷/۱۶۷۶م آیینه کاریِ بنا به اتمام رسید وبدین مناسبت نیز قطعه‌ای سروده شد:

خـــرد بــاز تــاریخِ ایــن طُـرفه جــایی　　بگفت: "آیینهٔ خانه دلگشایی"[۶] = ۱۰۸۷

خدماتِ دربار:

سعید برایِ رضایتِ بعضی عزیزان و اطاعت امرِ جمعی بزرگان، علاقهٔ نوکری و خدمت در خود یـافت[۷]، و در ۱۰۵۱هـ/۱۶۴۱م از مُـلتان بــر آمـد و روانـهٔ لاهـور شـد. آن رُوزهـا شـاهجهان

۱ـ کلیات سعید، ۱۹۰ الف، ـ آن مسجد و طبقه ای درمحلّهٔ سعید خان قریشی، در اندرون دروازهٔ دهلی ملتان برجا است و بنایِ آرامگاهِ سعید نیز در نزدیکیِ آن قرار دارد.

۲ـ همان، ۱۹۲ الف.

۳ـ همانجا.

٤ـ همان، ۱۹۳ الف

۵ـ همان، ۱۹۳ ب.

٦ـ همانجا، این ساختمان باغچه ای هم داشت و متأسفانه امروز اثری از آن پیدا نیست.

۷ـ همان، ۱۷ الف.

[۱۰۳۷-۱۰۶۸هـ/۱۶۲۸-۱۶۵۸م] در لاهور اقامت داشت. سعید به اُردویِ مُعلّایِ شاهجهان پیوست[۱] از آنجا با لشکرهایی به سرکردگیِ شاهزاده‌ها و خوانین -که به ولایاتِ ممالکِ محروسه تعیین شده بودند. همراهی کرد. اولاً در کوهستانِ نواحیِ کانگره -که به کوهِ شوالک معروف است- در آمده و در جنگِ علیه راجه جگت سِنگ شرکت کرد[۲]. این جنگ به هزیمتِ راجه منجرشد. سپس مکّرر تا قندهار و بست رسیده و از آنجا به افغانستان، حوالیِ کوهِ سلیمان، چولستان، بلوچستان و سیوستان رفت. خود سرانِ آن دیارها را گوشمالی داده، به ملتان و لاهور عبور کنان از راهِ کابل با لشکر به سرداریِ شاهزاده اورنگزیب مُتعیّن گشته و به بلخ رسید و با عبدالعزیز خان و دیگر فرمانروایانِ اُزبک جنگهایِ پیروزی مندانه رُوی داد. سعید در این مُدّت بسا نَبَردهای دید، تجربیاتِ فراوان به دست آورد و به دریافتِ صحبتِ بسیاری از عزیزانِ روزگار و خُوبانِ اکثرِ دیار نایل آمد[۳].

در ۱۰۵۸هـ/۱۶۴۸م، سعید با شاهزاده مراد بخش -که در آن هنگام از کشمیر برآمده، متوّجهِ صُوبهٔ دکن بود- ملاقات کرد و در ملازمتِ او در آمد[۴]. سپس در رکابِ او به بُرهان‌پور رفت. چند روز بعد از طرفِ او، به خدمتِ بخشیگری و واقعه نویسیِ لشکری -که به جهتِ تنبیه و تأدیبِ راجهٔ دیوگیر و دیگر زمینداران خود سرتعیین گشته بود- مأمورشد.

سعید این مأموریّت را با مؤفقیّت انجام داد و رضایتِ شاهزاده را به دست آورد و مشمولِ انواعِ مَراحمِ سُلطان مراد بخش گردید. باز در حینی که لشکر از دکن به کابل می‌رفت، اُو بخشی و واقعه نویسِ کابل منصوب گردید و بدانجا رفته، خدماتِ مرجوعه را به جای آورد که مُوجبِ بیش از پیش نوازشاتِ شاهانه گردید و رُوز به رُوز پایهٔ قدر و منزلت افزایش یافت[۵].

---

۱ - همان، ارمغانِ دانشگاه، ص ۱۷۸. اُستاد دُکتر سیّد امیرحسن عابدی در مقالهٔ تحقیقی‌اش به نام "سعید قریشی. عهدِ شاهجهانی کا ایک قابلِ توجّه شاعر"، ذکری از پیوستنِ سعید به لشکر شاهجهان نکرده است! نگاه کنید به: "مقالاتِ عابدی" به کوششِ سیّد اطهر بشیر، اداره تحقیقاتِ عربی و فارسیِ پتنه، هند، ۱۹۹۱م، ص ۱۳۰.

۲ - همانجا، ۱۷ب.

۳ - همان.

۴ - کُلّیاتِ سعید، ۱۸ الف. بنا به گفتهٔ دکتر محمد بشیر حسین. سعید به حُکمِ شاهجهان به شاهزاده پیوسته بود تا وی را در کارهایِ مملکت داری مشورت دهد. (ارمغانِ دانشگاه. ص ۱۷۱) ولی هیچ مأخذِ دیگری این را تأیید نمی‌کند.

۵ - همان.

اینک سعید جُزوِ معتمدان و محرمانِ ویژهٔ شاهزاده مراد شده بود. مراد او را چندین بار- به عنوانِ سفیر- پیشِ برادرانِ خود فرستاد. چنانچه دو بار در مُلتان و اکبرآباد به ملازمتِ اورنگزیب رسید و از مراعاتِ خاصّی سرافراز و به قولِ خودش "محسودِ ابنایِ روزگار گردید."[1] سه بار در بنگاله و پتنه و اکبرآباد، به خدمتِ شاهزاده شاه شجاع پیوست. سعید دو نوبت دیگر هم به خدمتِ شاهزاده شجاع رسیده بود و شاهزاده اُو را به اعزاز و اکرامِ تمام مرخّص کرد. شاه شجاع، یک بار سعید را برایِ یک سالِ تمام، پیشِ خود مهمان داشت[2]. در ضمنِ همین رفت و آمدها، سعید به شاه‌نعمت الله -که مرشد و مرادِ شاه شجاع بود- آشناشد و با او روابطِ نزدیکی برقرارکرد. یکی از دوستانِ صمیمی و قدیمیِ سعید، میان علی امجد[3] نیز در آن زمان به دربارِ شاه شجاع بود. سعید با او هم صُحبتهایی داشت و خیلی لذّت می‌بُرد.

هر موقع سعید، مأموریّتی را با موفقیت انجام می‌داد، شاهزاده مُراد، با رضایتِ خاطر، درجه و منصبِ سعید را ترفیع می‌داد، مراد بَخش، سعید را به تدوینِ کلیّاتِ اشعارِ او نیز ترغیب داده بود، که شرحِ آن جداگانه آمده است.

در سالِ ۱۰۶۶هـ/۱۶۵۶م در اَثرِ سعایتِ حاسدان و شرارتِ مُفسدان- که در دربارِ مُراد بخش جمع بُودند[4]- سعید تصمیمِ جُدایی از خدمتِ مراد بخش راگرفت. باوجودِ امتناعِ مُراد بخش، سعید

---

۱ - کُلیاتِ سعید، ۱۸ ب.

۲ - همان

۳ - پدرِ شیرخان لودهی، صاحبِ تذکرهٔ مرآة الخیال، که خاتمه‌ای برایِ کلیاتِ سعید نیز نگاشت

۴ - یکی از اینها علی نقی نامی بود. مؤلفِ مرآة الخیال و صاحبِ مخزن الغرائب چگونگیِ سعایتِ او را با شرح و تفصیل آورده‌اند. شاهجهان، علی نقی را دیوانِ مراد بخش مأمور کرده بود. وقتی علی نقی نفوذِ سعید را در دربارِ مراد بخش دید، جگر خورد و تاب نیاورد. دو قطعه منشورِ برطرفی - یکی به نام خود و دیگری به نام سعید - نوشته، زوری، در خلوت، به نظرِ شاهزاده در آورد و گفت همین الآن بریکی از این هر دو منشور مُهر باید کرد و الا همین خنجر که در کمر دارم، خود را هلاک می‌سازم. شاهزاده چون او را فرستادهٔ پادشاه می‌دانست، ناچار بر منشورِ سعید مُهر نمود. چون علی نقی شیعه مذهب داشت، سعید تلویحاً در مقدمهٔ کلیات، از مفسدانی که در دربارِ مُراد جمع شده بودند، با ترکیب "شیعهٔ شنیعه" یاد کرده است (۲۱ الف) هر چند نام کسی را نبرده است. بعدها، این علی نقی از دستِ مُراد کشته شد (تاریخ هندوستان، مولوی محمد ذکاء الله دهلوی، لاهور، ۱۹۹۸م، ج ۷، ص ۲۸۵) در بخشِ منشآتِ کلیاتِ سعید، نامه‌ای از مراد بخش به سعید ضبط شده است. در پایانِ آن چنین آمده است "دستخطِ خاص حُکم صادر می‌شود که محکِ محرام به سزای کردارِ خود گرفتار گشته، به قتل رسید. باید که آن قدوهٔ سرشتِ سعادت نشان، عنایتِ والا را

اصلاً تغییرِ تصمیم نداد و به اتّفاقِ رفیقان از احمد آباد گجرات برآمد و به اجمیر رسید و چند رُوز در آنجا اقامت کرد. دران اثنا چندین نامه و منشور از طرف شاهزاده دریافت نمود. شاهزاده به او اطمینان داد که افرادی که سعایت کرده اند و باعثِ جُدایئِ خدمتگذارِ وفادار مثلِ او شده اند، مجازات خواهند شد، و سعید باید هر چه زودتر به دربارش برگردد.

اگرچه دراندک زمان بعضی از حاسدان به مجازات رسیدند، امّا سعید - که از راهِ دُوراندیشی دریافته بود که بقیة السّیف نیز زود فسادی برانگیزند - از اراده و راهِ خود منصرف نشد و به اکبرآباد (آگرهٔ کنونی) رسید و به دعوت و اصرارِ از حد گذشتهٔ شاهزاده محمّد داراشکوه، ملازمتِ او را اختیار کرد و به منصبِ هزاری ذات و صد سوار منصوب گردید و جمعِ کثیری از بستگان و رفیقان که از صد نفر متجاوز همراه داشت، نیز هر کدام به مناصبِ لایقه سرافراز گشتند[۱].

در همان زمان، به خاطرِ بیماریِ شاهجهان، در هندوستان هرج و مرج پدید آمد و درمیانِ هر چهار شاهزاده کار به جنگ و جدل کشید و سرانجام عنانِ شهریاری به دستِ اورنگزیب عالمگیر رسید و جمیعِ اسبابِ نوکری - که سعید پیشِ دارا شکوه داشت - برهم زد. او چندی در اکبرآباد بی شغل به سربُرد و سپس به شاهجهان آباد رفت و باوجودِ داعیهٔ شدید عزلت نشینی و عدمِ اختیار ملازمت، اورنگزیب او را به منصبی منصوب کرد.[۲] اغلبِ تذکره نویسان آن را "منصبِ قلیلی" می‌گویند. کارش مُنشی گریِ دیوانِ شاهی بود.[۳] دکتر عابدی منصبش را "چار صدی" می نویسد[۴]. سعید در پنجاه سالگیِ خود [۱۰۷۱هـ] مقدمهٔ کُلیّاتِ اشعارِ خود نوشته و در آن اشاره نکرده که ملازمتِ اورنگزیب را ترک گفته بود، ظاهراً تا آن سال، بر سرکارِ دولتی بوده است.

دربارهٔ خود به طریقِ سابق دانسته، به زودی خود را به رکابِ سعادت برساند!" (کلیّاتِ سعید، ۱۷۷ ب).

وقتی مُراد در "جنگ برادر کُشان" - که فی مابین پسرانِ شاهجهان رُخ داده بود - به دستِ اورنگزیب اسیر آمد، نظر به ظاهر در کیفرِ همین قتلِ علی نقی به قتل رسید.-

(Dictionary of Indian History, S.Bhattacharya, New York, 1967 P.621)

۱ - کُلیّاتِ سعید، ۲۲الف

۲ - همانجا، ۲۳ب.

۳ - نتائج الافکار، قدرت الله گوپاموی، بمبئی، ۱۳۳۶ش، ص ۳۳۸

۴ - مقالاتِ عابدی، ص ۱۳۴. شاهجهان نامهٔ محمد صالح کنبوه نیز "چار صدی" نوشته است.

سالِ بازگشتِ سعید به ملتان دقیقاً مشخّص نیست. به دلایلی می‌شود گفت که او در اواخِر ۱۰۷۳هـ/۱۶۶۳م به ملتان رفت و خانه‌ای را - برایِ اقامتِ خود - بنا نهاد[۱].

سیرِ تکاملِ شعر گویی:

سعید در مقدّمهٔ کلّیات، سیرِ تکاملِ شعر گوییِ خود را، با ذکرِ انگیزه‌ها، تشویقهایِ دوستان و دولتمردان و تعهّداتِ خود نسبت به شعر را به تفصیل بیان کرده است، در این مورد گفتهٔ خود سعید در خورِ بسیار توجّه است:

"از بدوِ شعور تا حال که....... عُمر.......قریب به خمسین پیوسته، باوجودِ کثرتِ مشاغل ....[و] اختیارِ ملازمتِ سلاطین........ و قلّتِ فرصتِ سخن گزاری..... لمحه‌ای و لحظه‌ای بی این شغلِ خطیر و شیوهٔ دلپذیر به سرنَبُرده و نمی‌بَرَد".[۲]

سعید اذعان دارد که در عنفوانِ جوانی، او در اثرِ اختلاط با خوبرویان به قافیه پیمایی سرگرم می‌شد. امّا دو رُخداد را در استمرارِ شعرگویی، باعثِ عُمده می‌داند. یکی، در اوایلِ حال او حضرت بهاءالدّین - نبیره و سجّاده نشینِ شیخ بهاءالدّین زکریّا ملتانی - را در رؤیا دید که در گفتگویِ خود از اشعارِ رنگین و نکاتِ شیرین استفاده می‌کرد. سعید این خواب را در شبِ پانزدهم شعبان -که مشهور به "شبِ برات" است - دید و آن را پیشِ خودْ چنین تعبیر کرد که: "از دولتِ سخنرانی به ایجادِ تازه معانی نیز بهره اندوز خواهد شد"[۳].

رؤیایِ مذکور موجبِ انشراحِ خاطرِ سعید شد و طبعِ او با ولولهٔ تازه "شایق و مایل به ایجادِ کلامِ منظوم و اِبداعِ اَشعارِ درد لزوم گشت"[۴]. و فردایِ آن، باوجودِ عدمِ مشقِ سخن سنجی، بدونِ تلاش و

---

۱ - تاریخ شروع بنا را چنین سروده است

چو ملهم شدم، در شروع سخن ‌ ‌ ‌ به الهام بنای ارض و سما

خبر شدم از عقل تاریخ آن ‌ ‌ ‌ بگفتا، بگو "شعر فرخ بنا"

[کُلیات، ۱۹۲الف، ب]= ۱۰۷۳

۲ - کُلیاتِ سعید، ۱۲الف

۳ - همانجا، ۱۴ب

۴ - همان

دماغ سوزی این بیت را گفت:

اَی همچو تو ندیده دگر دلبر آفتاب   هر چند گشته گردِ جهان یکسر آفتاب

بعداً همین بیت، با چند بیت دیگر سر آغازِ قصیدهٔ "شمسُ المعانی" قرار گرفت. ازان به بعد هر روز بیشتر از پیشتر خود را مایل به شعرگویی می یافت، تا آن که در ظرفِ یک هفته قصیدهٔ "عروةُ الوثقی" در توحید و مناجات و قصیدهٔ "رُسوخُ الاعتقاد" در نعتِ سیّدالمرسلین و منقبتِ ایمه و خُلفایِ راشدین و قصیده‌ای در منقبتِ حضرت بهاءالدّین زکریّا ملتانی و چند "غزلِ شوقیه" منظوم ساخته که تحسین و اعجابِ دوستانِ سخن شناس را بر انگیخت[1].

بعد از چند روز، اُو همان شیخ بهاءالدّین را - که در رؤیا دیده بود - در بیداری ملاقات کرد و به همان دستوری که در خواب مُعاینه شده‌بود، شیخ به خواندنِ اشعارِ شورانگیز - به ویژه اشعارِ فخرالدّین عراقی - هیجانِ شعرگویی در سعید را بیفزود. شیخ به او توصیه کرد که در شعر به تکاپویِ "افکارِ معانی دار"[2] باشد. سپس سعید بیشتر در بندوبستِ مضامینِ دلنشین و طرحِ اشعارِ تازه آیین سرگرم گشت. چنانچه گاهی، رُوزی چهار یا پنج غزل بداههٔ گفته می شد.

پیشامدِ دیگر - که باعث برالتزامِ شعرگویی شد - آن بود که در همان رُوزها، سعید با دسته‌ای از دوستانِ خود، در ملتان گردش کنان به مکانی دلگشا رفته بود که ناگهان مجذوبی - که قبلاً هیچگاه به نظرِ سعید و دوستانش نیامده بود - غیر مترقب بدانجا رسید و فی‌الفور به شکفتگی و وارستگیِ تمام، مستانه و بیخودانه، خواندنِ ابیاتِ جانسوز آغاز کرد. بعد از ساعتی به سعید گفت که او هم شعری از خود بخواند. سعید غزلی را خواندن شروع کرد. سه چهار بیت خوانده، هنوز به بیتِ تخلّص نرسیده بود که آن مجذوب پیشا پیش گفت: "تخلّصِ شما سعید خواهد بود. بسیار مبارک است........ زنهار در تغییر وتبدیلش مُتردّد نباید بود[3]".

بعد از این وقایع - که در اوایلِ حالِ سعید رُوی داده بُود - سعید می‌گوید که خاطرِ او در گفتنِ

---

۱ - کُلیّاتِ سعید، ۱۴ ب، ۱۵الف.

۲ - همانجا، ۱۵ب.

۳ - همانجا، ۱۶ الف

سُخنِ موزون چنان بی‌اختیار و شیفته شد که بدونِ سخن‌گویی هیچ شغلی دیگر نداشت و روز و شب به هنگامهٔ سخن مشغول بود و با دوستانِ سخن سنج و دلنواز به سر می‌بُرد.

این دورهٔ شعرگوییِ سعید در ملتان تا ۱۰۵۱ هـ ادامه یافت. بعداً "یکایک سلکِ آن جمعیّت از هم گسیخت"[۱] و سعید ملتان را ترک گفت. بخشِ دیگرِ اشعارِ او - چنان که از عناوینِ برخی منظومه‌ها برمی‌آید - در حالتِ سفر و ملازمت سروده شده است [رُجوع شود به بحثِ رویدادِ تدوینِ کلیّات].

شاهزاده مراد بخش - باوجود گرفتاریهایِ حکومت - گاهی به سعید محرکِ طرحِ غزلی و یا قصیده‌ای می‌شد، و سعید به مقتضایِ وقت غزلی، قصیده‌ای یا قطعه‌ای می‌سرود[۲].

رویدادِ تدوینِ کُلیّات:

سعید دوبار کُلیّاتِ خود را تدوین کرده است:

تدوین اوّل در ۱۰۶۳ ق:

در دورانی که سعید در ملازمتِ شاهزاده مراد بخش به سرمی‌بُرد، روزی، شاهزاده به سعید گفت: "جمیع اشعارِ خود را به ترتیبِ ردیف مُدوّن ساخته، به دیباچهٔ بی نُقَط که مُجملی مُشعر بر حقیقتِ شرفیاب گشتنِ تو در بندگیِ ما و از پیشگاهِ عنایتِ بیغایت رُوز به رُوز مشمولِ توجهُاتِ رُوز افزون شدن بوده باشد، مُعَنْوَن گردانی"[۳] سعید عُذر آورد که از ابتدایِ مشقِ سخن تا حال، در این چند سال هر چه گفت، از بی پروایی جمع نکرده و اکثر مُسوّداتِ آن ضایع شده یا پاره‌ای ظاهراً پیشِ بعضی از دوستان است که هر کدام به مقتضایِ شغل و گرفتاریها به هر طرفی متفرق شده‌اند و فقط مسوّدهٔ چند شعری که حسب الامرِ شاهزاده منظوم گشته، پیشِ او موجود است وشاید قلیلی از گفته‌هایِ پیشین در توحید و نعت و منقبت وغیره بوده‌باشد. شاهزاده گفت بالفعل آنچه موجود است، مُدوّن باید ساخت، بقیّه نیز به مرور، بعدِ به هم رسیدنِ آن نگاشته‌ها داخل خواهد شد.

---

۱ - کُلیاتِ سعید، ۱۷الف

۲ - کُلیاتِ سعید، ۱۹ب

۳ - همان

سعید در ۱۰۶۳هـ/۱۶۵۳م، در احمد آبادِ گجرات کمرِ همّت به تقدیمِ این خدمت بسته و در چند رُوز اشعارِ موجود را ترتیبِ شایسته داد و آن را به دیباچهٔ بی‌نُقطه - مُعَنْوَن به نامِ شاهزاده مُراد بخش - مزّین ساخته، به شاهزاده تقدیم کرد که موردِ قبولِ او و دیگر بالغ نظران واقع شد[۱].

تدوین دوّم در ۱۰۷۱ ق :

پس از تدوینِ اوّلِ کُلّیات، سعید سرگرمِ تردّد و تلاشِ آن شد که بقیّه مُسوّدات نیز به هم رسانیده، داخلِ کُلّیات نماید. امّا تا مُدّتی حُصُولِ این مطلب دست به هم نداد و در تعویق افتاد. تا آن که در ۱۰۶۶هـ/۱۶۵۶م از ملازمتِ مُراد بخش جُدا شد و به اکبرآباد رسید. در آنجا چون رُوزها را به بیکاری می‌گذرانید، فرصت غنیمت شمرده، اشعاری که بعدِ بر آمدن از احمدآباد تا آن زمان در حسب حال سوانحِ مختلف رُو داده بود؛ اشعاری از گفته‌هایِ سابق را - که مسوّداتش پیشِ بعضی از دوستان بود. و بعدِ مُدّتهایِ مدید با آنان ملاقات واقع شد - به دست آورده، ضمیمهٔ دیوانِ تدوین شده نموده، ترتیبِ کُلّیات داد.

تدوینِ دوّم به خواهشِ میرزا نوراللّٰه انجام گرفته بود - و این میرزا مدار و محورِ شعر و سُخنسرایيِ سعید بوده است - چنانکه او می‌گوید: "دران اوقات مقصود با لذّات از خطابِ این ترّهاتِ شوق آیات - که عبارت از این منظومات باشد - ذاتِ عدیم‌المثلِ آن عزیزُ الوجود بود."[۲] سپس او به شاهجهان‌آباد رفت و به خاطرِ ملازمتِ اورنگ‌زیب عالمگیر، مدّتی در آنجا اقامت نمود. کُلیّاتِ اشعارِ مدوّن را، برایِ اصلاح به دوستان عرضه کرد. به ویژه خواجه معین‌الدّین حسین مشتهر به شاه غازی و میان علی امجد - که هر دو سخن شناس بودند - کُلیّاتِ سعید را از دیدگاهِ انتقادی دیدند و اگر احیاناً سهو و اشتباهی بوده، اصلاح کردند. یکی از دیگر دوستانش میان محمد صالح کنبوه - مؤلفِ عملِ صالح - از راهِ مهر و محبّت برآن دیباچه‌ای نگاشت. چون این دیباچه تاریخِ غرهٔ رجب ۱۰۷۱هـ/۱۶۶۱م را دارد، الزاماً باید همین

---

۱ - کُلیّاتِ سعید، ۲۰الف.

۲ - کُلیّاتِ سعید، ۲۳ الف.

سال را تاریخ تدوینِ دوّمِ کُلیّاتِ دانست[۱].

باوجودِ دیباچهٔ بی نُقطهٔ سعید - که به موقعِ تدوینِ اوّل نوشته بود - و دیباچهٔ محمّد صالح به تدوینِ دوّم، سعید صلاح دانست که هر دو دیباچه را مسلّم نگهداشته، دیباچه‌ای دیگر مُفصّلتر از اینها برنگارد که در بردارندهٔ تمامِ سرگذشتِ احوالِ او از بدوِ شعور تا آن زمان [۵۰سالگی / ۱۰۷۱هـ] بوده باشد.

بدین ترتیب، اکنون کلیّاتِ سعید سه دیباچه دارد:

الف - دیباچهٔ مُفصّل نگاشتهٔ سعید مشتمل بر شرحِ احوال و رویدادِ تدوینِ کُلیّات که در ۵۰سالگی / ۱۰۷۱هـ نگاشته است؛

ب - دیباچهٔ محمّد صالح کنبوه که برایِ تدوینِ دوّمِ کُلیّات، در غرهٔ رجب ۱۰۷۱هـ نگاشته‌است[۲]؛

ج - دیباچهٔ بی‌نقطهٔ نگاشتهٔ سعید برتدوینِ اوّل در ۱۰۶۳هـ/ ۱۶۵۳م. سه دیباچهٔ مذکور به همین ترتیب در کُلیّات آمده است.

میان علی امجد - که ذکرش پیشتر گذشت - از قدیم جلیس و انیسِ سعید بوده است، در هنگامِ تدوینِ دوّمِ کُلّیاتِ سعید، در شاهجهان آباد به سر می‌بُرد. او خوشنویس بوده و به خواهشِ خودش نسخهٔ جامعی از کُلیّاتِ سعید را در اواخرِ ۱۰۷۱هـ به خطِّ شکسته کتابت کرد و بر آن خاتمه‌ای نیز نگاشت[۳]. سعید قطعهٔ تاریخِ کتابت را سرود که نشانگرِ دوستیِ صمیمیِ هر دو است:

یکتایِ آفرینش در صد هزار خوبی — باشد علیِ امجد صاحبدلِ سُخندان

ازدیدنش دلم را جمعیّتْ است حاصل — نادیدنش به یکدم، خاطر کُنَد پریشان

ازبسکه حُسنِ خُلقش با نیک و بدفزون است — رطبُ اللّسانِ مدحش شد کافر و مسلمان

آن آبرویِ دانش، و ان نورِ چشمِ بینش — آن رُوحِ جسمِ معنی، و ان فخرِ نوعِ انسان

مجموعهٔ فضایل، دانش پژوهِ کامل — سرِ دفترِ أفاضل، سالارِ مُستعدان

صرّافِ نقدِ فطرت، جوهر شناسِ همّت — صاحب عیارِ حکمت، گنجورِ گنجِ عرفان

---

۱ - کُلیّاتِ سعید، ۲۹الف.

۲ - دکتر سیّد امیر حسن عابدی، اشتباهاً این را هم نگاشتهٔ خودِ سعید می‌داند. مقالاتِ عابدی، ص ۱۴۲.

۳ - این خاتمه در کلیّات در ۱۵۳ب - ۱۵۴الف نقل شده است.

فرمان دِهِ شجاعت، مالک رقابِ همّت — سر حلقهٔ أماجد، صاحب کمالِ دوران
آن زبدهٔ اهالی، و ان مفخرِ معالی — آن در خجسته حالی مشمولِ فضلِ یزدان
خورشیدِ بُرجِ رفعت، ماهِ سپهرِ رأفت — کز قدر[ِو] جاهِ والا برتر بُوَدِ زِ کیوان
از رأیِ نور بخشش یک نقطه مهرِ انور — وز کلکِ دُر فشانش یک قطره ابرِنیسان
از طبعِ نکته سنجش هنگامِ فیض بخشی — شد آب از خجالت رُویِ مُحیط عمّان
در کشورِ بلاغت نایب منابِ خُسرو — در عالَمِ فصاحت قایم مقامِ سحبان
چُون خامه‌اش نگارد برصفحه، نثرِ رنگین — بی‌آب و رنگ گردد از شرمِ او گلستان
کلکش به دفعِ أعدا گردیده راست مانا — با آن عصا که بوده در دستِ پُورِ عمران
باشد زِ حُسن و خوبی هر خطِّ خامهٔ او — در چشمِ اهلِ بینش خوشتر زِ خطِّ جانان
خطِّ شکستهٔ او از بس که دلربا شد — نگذاشت هیچ دل را در پیچِ زُلفِ خوبان
از بس که حُسنِ خطّش گردیده دلنشینم — بنوشته‌اند گُویی خوبان به کلکِ مُژگان
از غایتِ مَحبّت، دیوانِ شعرِ بنده — بنوشت و داد زیبش در چشمِ نکته سنجان
رُوحی دمیده گویی در قالبِ کلامم — کلکِ وی از سیاهی مانندِ آبِ حیوان
از بس که گاهِ دیدن نُورِ بَصَر فزاید — نظّارهٔ خطِ او بر دیده‌هاست احسان
از کلکِ سِحرکارش تا یافته نگارش — هر صفحه‌ای زِ دیوان گردیده رشکِ بُستان

تاریخِ این نگارش پُرسید عقل از من
گفتم "زِ خطِّ امجد شد زیب یاب دیوان"[۱]

= ۱۰۷۱هـ

نگاهی به مُحتویاتِ دیباچه‌ها و خاتمهٔ کُلیّات:

مناسب به نظر می‌رسد که در اینجا نگاهی به محتویاتِ دیباچه‌هایِ سه گانه و خاتمهٔ کُلیّاتِ سعید بیندازیم:

۱ -کُلیّاتِ سعید، ۱۰۰الف و ب.

چنان که پیشتر گفته شده‌است، دیباچهٔ مفصّلِ نگاشتهٔ سعید، شرحِ حالِ او از آغازِ شعور تا پنجاه سالگی را در بر می‌دارد. اطّلاعاتِ مهم و نکاتِ برجستهٔ دیباچهٔ او در مقدّمهٔ ما استخراج و بازگو شده است. این دیباچه بهترین نمونهٔ نثرِ فارسیِ سعید است.

مقّدمهٔ محمد صالح کنبوه در عینِ حال یکی از بهترین نمونه‌هایِ انشایِ مُرصّعِ روزگارِ شاهجهانی است، از چگونگیِ روابطِ دوستانهٔ فیمابینِ سعید و صالح و خواهش نمودنِ سعید از صالح برایِ مقدّمه نگاری وتاکیدِ مزید مُعین‌الدّین محمد به صالح بر مقدمه نگاری حکایت می‌کند. صالح شعرِ سعید را می‌ستاید و سعید را از شعرایِ برجسته می‌شمارد.

در دیباچهٔ بی‌نقطهٔ سعید، چُون اُو تکلّف را به کاربُرده و صنعتِ مهمله را استعمال کرده، طبعاً دستِ او برایِ وقایع با صراحت باز نبوده است. این دیباچه علاوه بر این که نمونه‌ای از هُنَر نمایی اِنشایِ فارسی است، سعید در آن نامِ ممدوحِ خود - مُراد بخش - را به تعمیه گفته‌است؛ از چگونگیِ شرکتِ خود در اُردوهایِ مُعلاّی و تدوینِ کُلیّاتِ به اشارتِ مراد بخش در ۱۰۶۳هـ سخن به میان آورده است. چُون در این دیباچه سعید پایبندِ صنعتِ مُهمله بوده، به رعایتِ آن تخلّصِ خود را "اَسعد" آورده است.

در خاتمهٔ کُلیّاتِ نگاشتهٔ علی امجد، نبذی از حوادثِ سالِ ۱۰۶۷هـ - جنگهایِ پسرانِ شاهجهان -؛ برآمدنِ علی امجد از بنگاله به دهلی در ۱۰۷۱هـ فوتِ برادرش ناصر خان از میانِ شش برادر در هلی، سوابقِ روابطِ او با سعید، مجالسِ شعر و شاعری با دوستان، ترغیبِ علی امجد به سعید برایِ تدوینِ کُلیّات و اطّلاع دادنِ سعید به علی امجد که این کار دوبار انجام شده‌است، خواهشِ علی امجد برایِ کتابِ کُلیّات و قبول شدنِ این خواهش و نظرِ سعید دربارهٔ خطِّ علی امجد که بهتر از مُلاّ میر علی [تبریزی] است.

دو کتابتِ دیگرِ کُلّیاتِ سعید:

علاوه بر کتابتِ کُلیّاتِ سعید به قلم علی امجد، دو دیگر دوستِ سعید میرزا محمد باقی و میرزا شُکراللّه - که از خوشنویسانِ آن زمان بودند - دیوانِ اُو را تحریر کردند و سعید برایِ آن دو کتابت نیز قطعاتِ تاریخ سروده است که حاکیِ دوستیِ وی با آن دو خوشنویس است و در قطعه‌ها مهارتِ آنان در خط را وصف کرده است.

الف - تاریخِ کتابتِ کُلیّات به خطِّ میرزا محمد باقی:

سـرحـلقهٔ راسـتان مـحمّد بـاقی — مـمتازِ زمـانه از هـمه خـوب خـطان
از خوبیِ خطِّ خـویش، یکباره کشـید — کلکش خطِ نسخ بـر خـطِ لاله رخـان
چُون خطِّ شـعاعِ مهرِ روشـن خـطِ او — گردیده به حُسن روشنی بخشِ جهان
لام و الف و مـیمِ خـطش دلبـرتر — از زلف و دهـان و قـامتِ سروقدان
از دوستی ای که داشت یابنده سعید — بنوشت به خطِّ خـویشتن ایـن دیـوان
دیوانِ من از خطِّ خوشش رونق یافت — چُون از خطِ سـبز عـارضِ مـاه وشـان
صد شکر که خاطرِ مَرا فـارغ سـاخت — حُسـنِ خـطِ اُو زِ عشـقِ خطِ خُوبان
سـیرابـی و تـازگیِ خـطّش کـرده — چشمم روشـن چـو سـبزه و آبِ روان

تـاریـخِ کـتابتش بُوَد ایـن مـصرع
"داد او بخطِ نادر حسن دیوان"[۱]
= ۱۰۷۱ هـ

ب - تاریخ کتابتِ کُلیّات به خطِّ میرزا شکراللّه:

شکـراللّه کـه در زمـانِ سـعید — کان بُوَد جُـمله خـلق را دلخـواه
کُـلیّاتم چـو بـرنگاشت تـمام — یـارِ فـرخُـنده خُـوی شُـکراللّه
آن که در دوستی است بی هـمتا — وان که در راستی است بی اشباه
بـهرِ اثـباتِ خُـوبیِ ذاتش — خُوبیِ خطِّ خُوبِ اُو است گُـواه
بـا خـرد گـفتگو هـمی کـردم — کـای بـه اَسـرارِ کُـن فکـان آگـاه

سالِ تاریخِ این چه گُویم؟ گفت:
گُـونشـان هایِ کـلکِ شُـکراللّه[۲]
= ۱۰۷۳هـ

---

۱ - کُلیّاتِ سعید، ۹۸ الف و ب.

۲ - کُلیّاتِ سعید، ۱۰۰ ب و ۱۰۱ الف.

میرزا شُکراللّه خاتمه‌ای نیز بر کُلیّاتِ سعید نوشته بود[1] که از تمامِ نسخه‌ها مفقود است.

گرایشهایِ عقیدتی:

سعید خود را در قصیدهٔ "اِعتذارُ الفُصحا" فقیر و درویش گفته‌است:

چو در نژاد و نَسَب هم فقیر و دَرویشم — ثنا و مدح نه آیین و مذهبِ فُقرا است[2]

وی از کودکی گرایشهایِ عرفانی و ارادت به عارفان داشته است. در دورهٔ جوانی هرگاه او را "طَلَبِ درد" می‌شد، به طوفِ مزاراتِ ملتان می‌رفت و انواعِ سعادات و برکات اکتساب می‌نمود و اکثر شب و روز را در آن اَماکن می‌گذرانید. به ویژه به مزاراتِ شیخ بهاءالدّین زکرّیا و شیخ رُکنُ الدّین ابوالفتح می‌رفت[3]. این تمایلِ فوق العادهٔ سعید به عرفان و عارفان از دوستانش پنهان نبود. به همین دلیل وقتی سعید وطنِ مألوفش - ملتان - را ترک گفته بود، یکی از دوستانش به نامِ میرک مُعین‌الدّین احمد در طیِّ نامه‌ای به سعید می‌نویسد: "اگر تقریبِ خدمت نبوده باشد، می‌توان برایِ زیارتِ بزرگانِ گذشته، یک مرتبه به ملتان رسید و مشتاقان را از زیارتِ خود بهره مند کرد"[4].

سعید با شیخ بهاءالدّین -که نبیرهٔ شیخ بهاءالدّین زکریا بود و تولیتِ مزارش را نیز به عهده داشت - ارادت می‌ورزید. همان او را به سُخن سرایی تشویق کرده بود. نامه‌هایِ او خطاب به سعید در بخش منشآتِ کُلیّات نقل گردیده که ذکرِ آن پیشتر گذشته است.

در زمانی که سعید در ملازمتِ شاهزاده مراد بخش در احمد آبادِ گجرات به سرمی‌بُرد، چندین بار از طرفِ مُراد بخش به سُویِ برادرش شاهزاده شجاع به بنگاله فرستاده شد. شاهزاده شجاع مُریدِ عارفی به نامِ شاه نعمت اللّه بود. سعید نیز در محافلِ آن بزرگوار شرکت می‌کرد. دو قصیده و پنج رُباعی[5] در

---

۱ - کُلیّاتِ سعید، ۲۵الف

۲ - همانجا، ۴۷الف

۳ - همانجا، ۱۳ الف، ب

۴ - همانجا، ۱۵۸ب

۵ - کُلیّاتِ سعید، ۲۵الف، ۷۴ب، ۸۶الف، ۱۰۷الف، ب

[م]دحِ شاه نعمت اللّه و نامه‌هایِ شاه نعمت اللّه خطاب به سعید[۱] حکایت از روابطِ احترام آمیزِ فیمابین [د]ارد.

بعد از ترکِ نوکریِ مُراد بخش، سعید درسالِ ۱۰۶۶هـ/۱۶۵۶م احمد آبادِ گجرات را ترک کرد و [ت]صمیم گرفت که: "به وطنِ مألوف رسیده، بقیّهٔ عُمر در گوشهٔ انزوا به سر بَرَد .... و به عبادتِ معبودِ [ح]قیقی پردازد[۲]" هر چند داعیهٔ گوشه نشینیِ او به زُودی به ملازمتِ دارا شکوه منجرشد، امّا علاقهٔ [ق]لبیِ او به عرفان و صوفیه و رُوحِ دینیِ او بیدار بود. در مسیرِ بازگشت از احمدآباد به وطنِ مألوف، او [بر]ایِ زیارت و طوفِ مزاراتِ اجمیر -که یقیناً یکی از آنها مزارِ خواجه معین‌الدّین چشتی است [-]رحمة‌اللّه علیه - روزی چند در آنجا فروکش مانده است.

بخشِ عمدهٔ اشعارِ سعید در مدحِ بزرگانِ دین و عارفان است. ممکن است به علّتِ تمرکزِ طریقهٔ [س]هروردیّه در ملتان، سعید عقیدتِ ویژه‌ای با بزرگانِ آن طریقت داشته‌باشد، امّا در کُلیّاتِ او بدونِ [ت]خصیص، مدحِ عُرَفایِ طُرُقِ دیگر نیز آمده است. ممدوحانِ عارف مشربِ سعید به شرحِ زیراند: [ش]یخ شهاب الدّین عُمَر سهروردی[۳]، خواجه بهاءالدّین نقشبند[۴]، شیخ بهاءالدّین زکریّا ملتانی[۵]، [خ]واجه معین الدّین چشتی[۶]، شیخ عبدالقادر جیلانی[۷]، شیخ احمد گنج گیر گنج بخش گجراتی[۸]، [ش]یخ احمد کهتو[۹]، شاه عالم احمدآبادی[۱۰].

عقایدِ مذهبیِ سعید از قصیدهٔ "خُلاصة‌العقاید[۱۱]" به وُضُوح پیدا است. او بر مذهبِ اهلسنّت و

---

۱ - کُلیّاتِ سعید، ۱۶۴ب، ۱۶۵الف.

۲ - همانجا، ۲۰ب.

۳ - همانجا، ۲۸الف.

۴ - همانجا، ۱۵۰الف، ۱۰۴ب.

۵ - همانجا، ۸۰ب، ۱۰۴الف.

۶ - همانجا، ۸۱ب، ۱۰۴الف.

۷ - همانجا، ۸۲ب، ۱۰۴الف.

۸ - همانجا، ۱۰۴الف.

۹- همانجا، ۱۰۴الف.

۱۰- همانجا، ۱۰۴ب.

۱۱ - همانجا، ۳۸ب.

جماعت است و ارادت با اهلِ بیت و دوازده امام دارد. این گونه وسعتِ مشرب و بزرگیِ تسنُّن و تصوف
در شبه‌قاره است. سعید تسنُّنِ خود را در جای جایِ کُلّیاتش بیباکانه مطرح کرده‌است، چُون دربارِ مرا
بخش به صورتِ بزرگترین محلِّ تجمُّعِ شیعه‌ها و توطئه چینی‌هایِ آنان در آمده بود و کسانی مثلِ علی
نقی وغیره در آنجا نفوذِ زیادی داشتند و خودِ مراد بخش نیز به تشیع تمایل داشت[1].

در خُلاصةُ العقاید، بعد از نعتِ حضرتِ رسالت مآب(ص)، پیش از این که به منقبتِ خُلَفایِ راشدین
و ائمهٔ طاهرین بپردازد، دربارهٔ چگونگیِ روابطِ فیمابین خُلَفایِ چهارگانه چنین می‌گوید و بالحنِ شدیدی
کسانی را می‌نکوهد که نسبت به خُلَفا احترام قائل نیستند:

هر همه در ماند و بود، بوده به هم یک وُجُود — حَسَدِ خود حَسُود گفته کذا و کذا
جُمله زِنیکو نهاد، یک شده در اتّحاد — قومِ پلید اعتقاد گشته مخالف نوا
زُمرهٔ بی دین و داد بیخبرانِ چُون جماد — مُدّعیِ اجتهاد گشته به رأیِ خطا
مُفتریان از عناد گشته مُوادِ فساد — در دَهَنش خاک باد هر که کُنَد افترا
هر همه بی‌اختلاف، بوده به هم سینه صاف — چیست زِاهلِ گزاف این همه چُون وچرا؟[2]

باز در قصیدهٔ صفاتُ العشق می‌گوید:

دُوستدارِ حیدرَم با هر سه یارِ دیگرش — از اَزَل اقرار کردم، حاجت تکرار نیست
چُون وجودِ واحدانِد این هر چهار از اتّحاد — بوالفضولان را دران چُون و چرا درکار نیست
بادِ چُون کُفّار دایم در جهنّم چار میخ — هر که در جان و دلِ او مهرِ این هر چار نیست[3]

وی قصایدِ جداگانه در منقبتِ خلفایِ اربعه نیز سروده است.

در قصیده‌ای د رمنقبتِ حضرت ابوبکر صدّیق می‌گفته است:

---

۱ - برِّصغیر میں اسلامی کلچر، پروفسور عزیز احمد، ترجمهٔ اردو: دکتر جمیل جالبی، لاهور، ۱۹۹۰م، ص ۵۷

۲ - کلیاتِ سعید، ۳۹ب.

۳ - همانجا، ۲۲ب.

...گرچه چار آمده اَصحابِ کبارِ احمد — لیک هر چار یکی دان ز رهِ علم و عمل
...هر چهار آمده از وحدتِ ذاتی باهم — همچو مضمونِ عباراتِ مُفصَّل، مُجمل
هر که بوبکر(رض) و علی(رض) را دو تصور کرده — گشته چشمِ خردِ او زِ دوبینی احول[۱]

...در منقبتِ حضرت عثمان(رض) چنین می سراید:

...وهر چهار به هم یک وجود و یک ذات‌اند — زِ اتّحادِ کمال و به اتّفاقِ تمام
...جماعتی که دَم از اِختلافشان زده‌اند — دماغشان شده معلولِ علّتِ سرسام
...چرا به رأیِ خطا این جماعت ابتر — به اختلاف روایات می‌کنند ابرام
...شدند مُدّعیِ اجتهادِ بی‌بُنیاد — دلیلِ دعویشان شد دلیل برالزام
...مکن خیال که بوبکر(رض)، غیرِ عثمان(رض) است — جُدا مَدان تو علی(رض) از عُمَر(رض) چو اهلِ ظلام
...سزد مدیحِ یکی زاین چهار، مدحِ همه — به نزدِ رمزشناسانِ معنیِ اسلام
...هزار شکر که در مدحِ هر کُدام مرا — قصیده‌ها است میتن، با هزار استحکام[۲]

...در قصیدهٔ "مسلکُ العشق" به چهار یارِ رسولِ اکرم(ص) سوگند یاد می‌کند:

به فضلِ چارکتاب و به چار مذهبِ راست — به هر چهار ملایک(کذا)، به چار یارِ کبار[۳]

...در منقبتِ حضرت عُمر فاروق(رض) چنین ابرازِ نظر کرده است:

پیشِ بوبکر(رض) و حیدر(رض) و عثمان(رض) — بس قوی بود اعتبارِ عُمَر(رض) ...
بوده صدّیق(رض) و حیدر(رض) از دل و جان — یارِ عثمان(رض) و غمگسارِ عُمَر(رض)
بوالفضولان چرا کنند از جهل — ترکِ عثمان(رض) و انکسارِ عُمَر(رض)[۴]

---

۱ - کُلیّاتِ سعید، ۷۷الف.

۲ - همانجا، ۷۹ الف، ب.

۳ - همانجا، ۶۱ الف.

۴ - همانجا، ۶۳ب، ۶۴الف

بدیهی است که از طرفِ گروهِ دیگر متّهم شده باشد که دوستدارِ اهلِ بیتِ اطهار(رض) و آئمهٔ دوازده‌گانه(رض) نیست، حتماً در پاسخ به چنین ایرادات، خیلی صادقانه به مدحِ اهلبیتِ کرام(رض) پرداخته و عشق و ارادتِ خویش به تکِ تکِ آنان را در لابه لایِ شعرش ابراز نموده است. از جمله در "خُلاصةُ العقاید" ایمهٔ اثنا عشر را وصف کرده[۱] و جایی دیگر حضرات حسنین را ستوده‌است[۲] و در "صفاتُ العشقِ" در مدحِ مولایِ جهانیان حضرت علی -کرّم الله و جهه- چنین گفته‌است:

ماندەام در لجّـه حیرت، و از این گردابِ غم

دستگیرِ من کسی جُز حیدرِ کرّار(رض) نیست

گشته لطفِ بیدریغش فیض بخشِ جنّ وانس

کیست در عالَم که بروی فیضِ او سرشار نیست[۳]

قصیده‌ای به نامِ "فتحِ مُبینِ"[۴] و قصیده‌ای دیگر با ردیفِ "یا مرتضیٰ علی"[۵] دارد که نشانگرِ عشقِ وی به حضرت امیرالمومنین علی(رض) است. قصیدهٔ وی مسمی به "طریقُ الهدیٰ"[۶] در مدحِ حضرت امام مُوسیٰ رضا(رض) سروده شده است و جایِ آن دارد که یکی از شاهکارهایِ سعید محسوب شود.

به طورِکُلّی، سعید مردِ دیندار بود. بنایی که در ملتان برایِ برگزاریِ عُرسِ حضرتِ محمد(ص) ساخته بود و یا مسجدِ جامعِ ملتان، هردو نماد مجسمّ دیندوستیِ اُو است.

---

۱ - کُلیاتِ سعید، ۴۱الف، ب.

۲ - همانجا، ۷۸الف

۳ - همانجا، ۴۴ب

۴ - همانجا، ۵۲ ب تا ۵۴الف

۵ - همانجا، ۹۲الف، ب.

۶ - همانجا، ۶۴الف تا ۶۵ب

حلقهٔ دُوستان و ممدوحانِ معاصر:

سعید شخصی مردم پسند و مردم دوست و یار باش بود. حلقهٔ گسترده‌ای از دوستان داشت. باعدّه‌ای ازدولتمردان، عُلَما، عُرَفا، شُعَرا و خطّاطانِ عصر روابطِ دوستانه برقرار کرده بود. باهمهٔ آنان رفت و آمد داشت. وقتی دوستان در یک محلّ جمع می‌شدند، محافلِ شعری و ادبی برگزار می‌کردند و در هنگامِ دوری، به یکدیگر اشعار و نامه‌ها می‌فرستادند و مراتبِ دوستیِ خود را تجدید می‌نمودند. برخی از آنان کارهایِ شخصی و یا مردمِ عامّه را نیز به عُهدهٔ سعید می‌گذاشتند و او باگشاده رُویی مُتقبّلِ زحمتها می‌شد وکارهایِ محوّله را با تلاشِ هر چه تمامتر انجام می‌داد. وسعتِ حلقهٔ یاران و بستگانِ سعید را می‌توان از آنجا دریافت که هنگامی که احمدآباد را ترک کرد، بیشتر از صدنفر از رُفَقا و اقربا همراه داشت[۱]. نامِ بسیاری از دوستان سعید در دیباچه‌ها، نامه‌ها و کُلیّاتِ شِعرِ او مذکوراند.

اینک با ترتیبِ الفبایی، به معرّفی و شرحِ چگونگیِ ارتباطِ آنان با سعید می‌پردازیم:

۱) اصلحی، میر سیّد مظفّر حسین:

اَصلحی "صدر و میر عدلِ" در بارِ سُلطان مراد بخش بود[۲] و در احمد آبادِ گجرات به سر می‌بُرد. مردی صوفی مشرب و شاعر بود. با سعید خان ملتانی روابطِ دوستانه داشت. وقتی سعید از طرفِ مراد به عنوانِ سفیر به دربارِ شاه شجاع در بنگال رفت، اصلحی در فراقِ او شعرهایی سرود. از جملهٔ:

چون پیکِ نظر خانِ جهان گرد سعید	از بهرِ سفر رَخت به بنگاله کشید
هر چند کناره کرده است از مردم	از دیدهٔ ما برون نخواهد گردید[۳]
تا خانِ سعید سویِ بنگاله شده است	یک لحظهٔ دردِ هجر صدساله شده است
چون کشتیِ چشمِ ما سلامت بر او است	راهِ دل از این چه غم که پرناله شده است[۴]

---

۱ - کُلیّاتِ سعید، ۲۲الف.

۲ - همانجا، ۱۸۰الف.

۳ - همانجا، ۱۷۷الف.

۴ - همان

تو رفتی و من ماندم از دم زدن | که جانْ رفته باکس نگوید سخن
دلم بس که دردِ فراقت کشید | سرشکی شد و از دو چشمم چکید[۱]

گو جانِ من که برتنِ بیجان کُند نظر | من هم دگر به عمرِ دوباره بَرم به سر
ور می‌رود زِ دیدهٔ من چون نظر برون | یارب که فتح بادش و نصرت در این سفر
از عُمرِ خضر رشتهٔ عُمرش دراز باد | شامِ فراقِ عمرِ عدو باد مختصر[۲]

گر زِ گاوِ چرخ مُشتِ جو رسد | منّتِ چرخِ فلک نتوان کشید
این سعادت اصلحی گردد نصب | گر کسی را رُو دهد بختِ سعید[۳]

یا سعید از دستِ مهجوریَت داد | شرحِ این از خامه ناید زین زیاد
لیک عُذرِ رقعهٔ کوچک مرا | این دو مصرع خواستن باشد به جا
در حقارت چون مَنَم بس بی‌نظیر | رقعهٔ من نیز می‌باید حقیر
چون زِپیشِ ذرّه برخیزد حجاب | جانبِ خود خوانْد او را آفتاب[۴]

دی خانِ سعید اسعدِ اهلِ زمن | گفت این که کجا با تو شوَم گرم سخن
گفتم آنجا که باتو من باشم لیک | مشروط به آن که نی تو باشی و نه من[۵]

سعید در جوابِ آن، بااستفادهٔ پُر معنی از نام او و کنایه‌ای به سیادتش چنین می‌گوید:

---

۱ - کلیات سعید، ۱۷۵ب، ۱۷۶الف

۲ - همانجا، ۱۷۶الف

۳ - همان

۴ - همان

۵ - همانجا، ۱۷۶ب

آن میر که وارثِ پیمبر شده است | مهرش به دلم چو مهرِ حیدر شده است
از دوستی‌اش سعید بیشک همه جا | چون عدلِ محمّدی(ص) مظفّر شده است[1]

ای از تو سخن یافته صد زینت و زَین | بحرِ شعرِ تو آبِ رُویِ بحرَین
دانم که سعید است و مظفّر همه وقت | آن کس که بُوَدَ دوست به اولاد حُسَین[2]

سعید از شاهجهان آباد نامه‌ای غیرِ منقوط به اصلحی نوشته که در کلیّاتِ سعید موجوداست[3].
همچنین دونامهٔ اصلحی به نامِ سعید نیز در بخشِ منشآتِ کلیّاتِ سعید ضبط شده است که از احمد آباد به شاهجهان آباد فرستاده شده بود.

تاریخِ تحریر نخستین نامه - که در جوابِ نامهٔ سعید نوشته شده - ۱۲ - صفر ۱۰۶۹هـ ق/۱۶۵۸م است[4]. اصلحی در آن هنگام از اوضاعِ مغشوشِ زمان نارَاحت شده، با فرزندانش خانه‌نشین گشته و می‌خواسته به وطنِ مألوفش بازگشته به گوشهٔ انزوا به سربَبرد. در آن نامه چنین می‌نویسد:

"اکنون شکر است مر خدایی راکه این درویش به لباسِ فقر زیب تن اندوخته و آرزویِ لباسِ دُنیا را به آتشِ مَحبّتِ عُقبٰی سُوخته، یک سال و کسری است که نوکر نیست. و درویش زاده‌ها نیز از نوکری برآمده‌اند.... دیگر چشم به راهِ عطیّهٔ غیبی است که به گوشهٔ وطن رسیده، در به رُویِ مردمِ روزگار ببندد و به غیر از اهلِ وِلا - که نورِ دیدهٔ رمد دیده اند - کسی را بارندهد و از بارِ خاطر رهد[5]."

نامهٔ دوم در روزِ ۱۵ - ربیع الاوّل ۱۰۶۹هـ ق/۱۶۵۸م[6] نوشته شد. این نامهٔ طولانی[7] طومارِ سرگذشت و محصولِ تجربیاتِ اصلحی و نمونهٔ خوبِ انشایِ اواست. هر چند در کمالِ یأس و انگیزهٔ گوشه‌گیری نوشته شده امّا نثرِ آن خیلی روان و ادبی است. اصلحی در آن اشاره‌هایی به نابسامانیِ روزگار

---

۱ - کُلیّاتِ سعید، ۱۷۷الف.

۲ - همان.

۳ - همانجا، ۱۷۹الف تا ۱۸۰الف.

۴ - همانجا، ۱۸۰الف.

۵ - همان. از این مستفاد می‌شود که در اواخرِ ۱۰۶۷ق یا در اوایلِ ۱۰۶۹ق نوکری را ترک گفته‌بود.

۶ - همان.

۷ - همانجا، ۱۸۰الف تا ۱۸۴الف(درحدودِ نُه صفحهٔ نوزده سطر)

نیز کرده است. از محتوایِ این نامه بر می‌آید که او مردی فاضل بود. زیرا در لا به لایِ عبارت از آیات و احادیث استفاده کرده است. گلایه‌ای از زبون حالی سر می‌دهد:

تختهٔ گیتی از دوطرف مهره می چینند و اجل رُویِ سیاه و سفید نمی‌بیند... شجاع آن است که در کُنجِ خانه نشسته، لشکرِ مقصود را شکستهؔ، سپهر بی‌شکوه است و سلیمان در پسِ کوهِ بی انبوه، یکی از بنگ درمانده و دیگری به کامِ نهنگ، و منِ درویش که دُنیا را سپنجی می‌شمارم و راحتش را رنجی....

نه دادی باکسی دارم نـه دشـنام　　　نه انعامم که خواهم از کس انعام

شمشیرها از غلاف بر آمده و تاجها از سر به بادِ فنا رفته....

جهانیان به غمِ اسب و فیلِ خود مات‌اند　　　وزیر و شاه خوش آوازِ بانگِ هـیهات انـد

در این ایّام منصوبه‌ای بِه از درویشی نیست و بازی فزونتر از خیرانـدیشی نـه، دوست از دوست رخ می‌گرداند و دیونفس همچو فیلِ مست خود را به هرطرف می‌رانَد، و بساطِ بوریا را باید گسترد و دندان را بر جگر باید افشرد[۱].... بسا مردم به شرابِ دولت لب‌تر ساختند و خود را به سرابِ خمار انداختند. از خدا برگشتند و صاحبِ تاج و افسر گشتند، و از پُشتِ پدر آمدند به موجبِ کریمه "عَدُوٌّ لَکُم" پُشت به او دادند. "اِنَّما المُؤمِنُونَ اِخوة" خواندند و به عملش در ماندند......[۲] هر میر کشیکی آتش گین است وهر میر توزوکی کینه توزک .... مارواری که مار واری است..... در شان اهلِ گجرات است: "آگ لات پاچھ بات...." سندهـ خود از صادقان است که در بابِ اربابِ او است: "مار را بگذار و سندی را بکُش"......[۳] شاهِ جهان در بندِ فکر است کهٔ عاقبت چه خواهد شد، صاحب دوران در وهم آن که تقدیر چیست..... خانان به دامِ خانی اسیراند و امیران برایِ میری می‌میرند، گدایان به شاهی دل بسته و دانا به بهلولی پیوسته.......[۴] جونما و گندم فروش باش و در یاد خدا از خود فراموش، شورشِ هست و نیست را بگذار و خود را به او سپار، در کُنجِ انزوا همچو گنج بنشین و رویِ زردِ دوستانِ دُنیا مبین که آخر به تو نسازند و ترا دربازند.

---

۱ - کلیات سعید، ۱۸۰ب

۲ - همانجا، ۱۸۱الف

۳ - همانجا، ۱۸۲الف

۴ - همانجا، ۱۸۲ب

قانع اندر خانه چون دُر در صدف — گر بفهمد معنيِ بيتُ الشّرف
از رخِ او نورِ ایمان بی حجاب — می‌زنَد پهلو به نورِ آفتاب
آبرویش بس که گردد معتبر — حلقه چون دُر افگند در گوشِ زر
حرف این عزلت چوبشنید از صبا — گل به یک مشتِ زری کرد اکتفا
خاطرِ نرگس چنان زین نکته جَست — کاز سفید و زردِ دنیا چشم بَست
رنگ پنهان شد چو در برگِ حنا — گشت رنگین ز او کفِ شاه و گدا
غنچه زان در بست و خاموشی گزید — تا نسیمِ صبح گردیدش کلید
رُونهان کرد آبجو از جویبار — رفته رفته سرکشید از برگ و بار
چون زِمَردم کرد عزلت اختیار — دید سرمه در نظرها اعتبار
دخترِ رزکرد چون درخُم مقام — زنده شد از بوسهٔ او پیرِ جام
کرد پنهان لعل چون خود را به سنگ — چون لبِ خوبان پذیرفت آب و رنگ
چون بقا پنهان شد از اهلِ فنا — رفت و با عمرِ ابد شد آشنا
نورِ دیده از نظر مستور شد[۱] — زان در اربابِ نظر منظور شد
خضر پنهانی گزید از کائنات — شد به کام او ازان آبِ حیات
تا در آتش زر نگردد جای گیر — کارِ سکّه کَی شود صورت پذیر
شیخ از این ره سهل گردیدش چو رنج — رفت و در کُنجِ قناعت یافت گنج
از لبش این نکته در دل کار کرد — رُويِ خود را صورتِ دیوار کرد
نرمي رویی ندید از خوب وزشت — تکیه گاهش شد از ان رو سنگ و خشت
اصلحی چون خوانده بر وجهِ نکُو — کُلّ شیئی هالک الاّ وَجْهَهُ
چشم پوشید است در مردم سرا — عین عزلت خواسته است از ماسوا
پر نوِ مهر و مَهاش شد فرشِ راه — چرخ گردیدش چو سقفِ بارگاه
بس که بر مردم شده بی‌اعتبار — نیستش جُز چشم پوشیدن شعار

---

۱ - کلیات سعید، ۱۸۳ب.

شکــرللّٰه کــاندر ایــن خـلوت سـرا	نــــبودش پــــروایِ کس الاّ خــدا
هــرکـــه را نــبود دلی بــرما ومــن	مــی کـند خـلوت چـنین در انـجمن
مـــاسوا را مـــی‌کند از خـــود ســوا	بـیش از ایـن حـالش چـه گـویم وَالدُّعا

۲) باقر القادری، محمّد:

نامه‌ای از او به نامِ سعید موجود است که دارایِ مجموعهٔ تواریخ از نظم و نثر است و چهل و پنج مصراع و فقرهٔ آن از سالِ تولّدِ سعید خبر می‌دهد[۱]. باقر القادری همهٔ تواریخ را در یک روز گفته بود که خود دلیلی است بر روانیِ طبع و جودتِ هُنریِ او. رابطهٔ او با سعید دوستانه و ارادتـمندانه بـه نـظر می‌رسد. در نامه‌اش چنین می نویسد: "(مجموعهٔ تواریخ را) دست آویزِ شرفِ ملازمت ساخت، اگر به شرفِ قبول وصول یابد، زهی سعادتِ این بی‌بضاعت"[۲]. علاوه بر این هیچ اطّلاعی از احوال و آثارِ او در دست نیست.

۳) بهاءالدّین ملتانی، شیخ:

از اخلافِ شیخ بهاءالدّین زکریّا ملتانی و سجاده نشینِ خانقاهِ او بود. ذکرِ خبرش پیشتر گذشت که چگونه محرّک و مشوّقِ سعید در شعرگویی بوده است. سعید با او ارادتِ ویژه‌ای داشت و مرتّب به او نامه می نوشت. هشت نامهٔ کوتاه از او به نامِ سعید نیز در کُلیّات وجود دارد که نشانگرِ ارتباطِ خالصانه فیمابین است. مکتوباتِ شیخ بهاءالدّین غالباً در جوابِ نامه‌هایِ سعید است. بیشترِ نامه‌ها متضمنِ ابیاتِ اشتیاق آمیز و درعینِ حال حاکی از ذوق والای شعری شیخ است.

در نامهٔ اوّل دوبیتِ جالبِ زیر به چشم می‌خورد:

گه به دل جلوه کنی،گاه به چشمِ تر من	قسمت این شد که در آینه و آبت بینم

---

۱ - کلیات سعید، ۱۸۴الف و ب

۲ - همانجا، ۱۸۴ب

ما بی تو دیده از مژه خس پوش کرده‌ایم　　　تا رفته‌ای، نگاه فراموش کرده‌ایم[۱]

در نامهٔ دوّم می‌نویسد: نوشته بودند که کرّات و مرّات از آن صداقت کیش ترسیلِ مراسلات بوده است. همگی در این مدّت، بعدِ انتظار همین یک مراسله رسید...... سمتِ تحریر یافته که مقدّمهٔ سندِ معافیِ شتران از سعیِ مشکورِ مشیخت پناه، مقرب الحضرت شیخ نظام، نظام یافت. محبّا! ما انصرامِ مطالب را از تلاشِ موفورِ آن نتیجةُ الاماجد می‌دانیم[۲]".

در نامهٔ سوّم "فقط تکرارِ بیتِ اوّلِ نخستین نامه است[۳]".

نامهٔ چهارم: "نوشته بودند که عدمِ ترسیلِ مراسلات را چه موجب باشد؟ محبّا! به مراتب مکاتبات را مشحون به اقسام خطوط شوق حوالهٔ عبدالرّزاق وغیره کرده شد که بفرستند. از نارسیدن تعجُّب و تحیر است[۴]".

نامه پنجم فقط این دو بیت را دارد:

در هر چه بنگرم تو نمودار بوده‌ای　　　ای کم نموده رُخ! تو چه بسیار بوده‌ای

بی علاجم، حرفِ دردِ بی دوا خواهم نوشت　　　نیستم باخود، نمی دانم چه‌ها خواهم نوشت[۵]

نامهٔ ششم مشتمل بر یک بیت است:

کَی بُوَد آیا که شود بهره ور　　　دیده زِ دیدار چو گوش از خبر[۶]

نامهٔ هفتم دارایِ دو بیت است:

چون نامه‌ات رسید به دستم، شدم زِ دست　　　در بیخودی مگر به شرابش نوشته ای

———

عید کردیم و روزه بشکستیم　　　به غلط بر هلالِ ابرویش[۷]

---

۱ - کُلیّاتِ سعید، ۱۶۳الف.

۲ - همانجا، ۱۶۳الف و ب.

۳ - همانجا، ۱۶۳ ب.

۴ - همان.

۵ - همان.

۶ - همان.

۷ - همانجا، ۱۶۴الف.

آخرین نامه نیز فقط یک بیت دارد:

زِ سـر بگـذشت بـی‌تو آبِ چشم — یکی از سرگذشتم بی تو این است[۱]

در پایانِ این نامه‌ها، سعید غزلی را ضبط کرده که در مدحِ شیخ نوشته و به او فرستاده بود. چون غزلِ مزبور در دیوانِ غزلیّات موجود نیست، بنا بر این عیناً نقل می‌شود:

ای نـامه! بـبوس دستِ مـخدوم — آن دستِ خـدا پـرستِ مـخدوم

خـوش آن کـه بـه دولت و سـعادت — دایـم شـده هـم نشستِ مـخدوم

اقـبال بـلند آن کسـی را است — کاو گشته چو خاک پَستِ مخدوم

آیـد بـه نشـانهٔ اجـابت — هـر تـیرِ دعـا زِ شستِ مـخدوم

در بـحرِ مَـحَبتم چـو مـاهی — افـتاده بـه بـندِ شستِ مـخدوم

از هـجر سـعید در خـمار است — چون بود به وصل مستِ مخدوم[۲]

۴) جمالاکاشی، حکیم دیانت خان:

حکیم جمالاکاشی ملقّب به دیانت خان - که در دورهٔ شاهجهانی دیوانِ چهار صوبه و در دورهٔ عالمگیری دیوانِ بیوتات بوده و منصبِ دوهزاری ذات و هفتصد سوار داشته - در سالِ ۹-۱۰۵۸هـ‌ق/ ۹-۱۶۴۸م به سمتِ دیوانِ مراد بخش مأمور شده و از دوستانِ سعید بود. او در ۱۰۸۲هـ‌ق/۱۶۷۲م در گذشت[۳]. باری در غیابِ جمالاکاشی، یکی از اُمَرایِ اصفهانی الاصل[۴] از او نیابت کرد. این اصفهانی با سعید میانهٔ خوبی نداشت. سعید خطاب به دیانت خان می‌گوید:

اَی خـانِ دیـانت مَـنَش رُوزِ اَلَست — بـرمسندِ تـو خـرِس صـفاهان بنشست

گـوساله پـرست قـوم شـد بـی مُـوسیٰ — باز آی که این قوم شده خرس پرست[۵]

---

۱ - کُلیّاتِ سعید

۲ - همان

۳ - مآثر الامراء(اردو)، ج۲، ص ۳۷

۴ - اسم او مشخص نیست امّا معلوم است که یکی از حاسدانِ سعید در دربار مراد بود

۵ - کُلیّاتِ سعید، ۱۰۸الف

لازم به تذکر است که سعید هجوگویی را دوست نداشت. فقط در سه چهار مورد در قالبِ قطعه و رباعی به هجوگویی پرداخته است و آن هم بدون ذکرِ نامِ هجوشدگان.

۵) حصاری، عبدالصّمد:

از دوستانِ سعید بود. اصلش از حصار بوده و در دهلی اقامت داشت.در یک دوبیتی از شعرِ سعید چنین ستایش کرده‌است:

سُلطانِ ممالکِ سخن، خانِ سعید — نامش به کتابِ فضل عنوانِ سعید
الفاظ و معانی زِ سرِ عجز و نیاز — اُفتاده به پیشِ پایِ دیوانِ سعید[۱]

۶) حقیقی، میرزا محمّد بیک:

خانوادهٔ میرزا محمد بیگ حقیقی از ما وراء النّهر به هند آمده بودند[۲]. جوانی خوش طلعت و پاکیزه روزگار بود. به سخن سرایی علاقه داشت. در جوانی درگذشت. سعید با او "نظر داشت". در احمد آبادِ گجرات نیز پیشِ سعید رفت و آمد داشت[۳]. سعید ابیاتِ زیادی در اشتیاقِ او سروده است از جمله قصیدهٔ "صفات العشق"[۴]، قصیدهٔ "حدیث العشق"[۵] و "در اشتیاقِ میرزا محمد بیگ حقیقی"[۶].

روزی، سعید رقعه‌ای به او نوشت و از او خواست تا به مهمانیِ او بیاید. حقیقی با نوشتنِ قطعهٔ زیر عذر خواهی کرد:

چو خیمه زد شهِ خورشید اندر این صحرا — شب سیاه نهان شد چو شبر از مردم
مرا رسید به خاطر که فرحت افزایی — خورم، جراحتِ این روزه را کُنَم مرهم

---

۱ - کُلیّاتِ سعید، ۱۷۷الف.

۲ - تذکرهٔ روزِ روشن، مولوی محمد مظفر حسین صبا، ۱۳۴۳ش، ص ۲۱۹.

۳ - تذکرهٔ مرآت الخیال، ص ۸ - ۷.

۴ - کلیّاتِ سعید، ۴۳ب تا ۴۴ب.

۵ - همانجا، ۷۵الف تا ۷۶الف.

۶ - همانجا، ۸۶ب تا ۸۷الف.

غـرض کـه روزه نـدارم، نـمی‌توان آمـد　　اگر تو لطف کُنی هست عینِ مهر و کرم[۱]

سعید در جوابِ این "عذرِ لنگ" قطعه‌ای سروده، به او فرستاد. قطعهٔ سعید از نظرِ هنری به مراتب قوی تراز قطعهٔ حقیقی است. افزون بر آن بیانگرِ حال و هوایِ رندانهٔ سعید نیز هست:

آیـا فـصیح مـقالی کـه در سُـخندانـی　　نَـرُست چـون تـو گُـلی از حـدیقهٔ عـالَم

نـزاد مـادرِ ایّـام در جـهان چـون تـو　　خَـلَف تـرین پسـری از قـبیلهٔ آدم

زِ نـامهٔ تـو سـروری بـه جـانِ خسـته رسید　　چـه نـامه؟ بـود مـنِ دلفگـار را مـرهم

عـبارتش هـمهٔ رنگـین و مـعنی‌اش نـازک　　همه به صورت و معنی چو جان و تن باهم

و لیک هـیچ نـفهمیدم آخـرین بـیتش　　کـه از مـعانیِ او بـود عـقل نـا مـحرم

از ایـن کـه روزه نـباشد، نـمی‌توان آمـد　　چـه جـایِ گـفتنِ ایـن حرف بود؟ ای أعـلم

نـه خـانهٔ مـنِ رنـداست خـانهٔ قـاضی　　کـه غـیرِ شرع در آنجا نـمی‌توان زد دم

فـقیر نـیز نـه مـفتی، نـه واعـظِ شـهر است　　نـه مـحتسب کـه زِ دیـدارِ مـن شـوی درهـم

زِ سُویِ چـون تـو سـخن پروری چنین عـذری　　شـنیدم و شـدم از فکـرِ آن بـسی ابکـم

تُـرا اگـر نَـبُودَ روزه، مـطلبِ اصـلی است　　کـه بـی مـلال نشـبنیم سـاعتی بـاهم

غَرض که هر چه نوشتی، گذشت و رفت، کـنون　　بـیا و ز آمـدنَت سـاز خـاطرم خُـرَّم[۲]

سعید در روزهایِ فراقِ حقیقی، غزلی به او فرستاد که مطلعش این است:

از خطِ سبزت رسید آیاتِ قرآنی مرا　　مُو به مُو ظاهر شد أسرارِ خدا دانی مرا[۳]

جوابِ منثور و منظومِ حقیقی نیز در کُلیّاتِ سعید مضبوط است[۴] که در آن اشاره‌ای به "طالبِ‌علمی" خود نیز کرده است. این مکتوب مشعر به این است که شاه غازی دوستِ مشترکِ سعید و حقیقی بوده است:

"..... خلاصهٔ شرحِ حالِ بندهٔ شما این است که داعیهٔ طالب علمی که از ابتدایِ شعور مصّمم بود و

---

۱ - کلیّات سعید، ۹۶الف

۲ - همان

۳ - همانجا، ۱۷۸الف، غزلِ مزبور در دیوانِ غزلیّات موجود است ۱۹۷ب، ۱۹۸الف

۴ - این نامهٔ حقیقی تنها نامهٔ او به سعید است که در دست است، نمونهٔ منحصر به فردِ نثرِ حقیقی است.

از عدمِ اختیار به وقوع نمی‌آمد، چون گوشهٔ خالی از خلل،دل را از اکثرِ هوسها پرداخت، آن شوق قوّتِ جدید یافت و استیلایِ کامل گرفت..... بادیِ این وادی شده"[1].

نامهٔ مزبور بدین دو بیت پایان می‌یابد:

شاهِ غازی خبر از مقدمِ خان داد مَرا — مُرده بودم، زِ کرم مژدهٔ جان داد مَرا

به مناجاتِ سحرگاه و دعایِ دلِ شب — از خدا هر چه که می خواستم، آن داد مرا[2]

غزلِ دیگری -به مطلعِ زیر- در اشتیاقِ میرزا محمد بیگ حقیقی بالبداهه سروده شد[3]:

چشمِ بیمار و لَبَت گفت دواییم همه — از پیِ خسته دلان عین شفاییم همه[4]

حقیقی نیز در تتبّع از این غزل، غزلی گفته است:

در حقیقت دگری نیست، خداییم همه — لیکن از گردشِ یک نقطه[5] جداییم همه

خُود پرستارِ بُت و مَحرمِ بیتُ الحرم‌ایم — زان که درکعبه و در بُتکده ماییم همه

گاه درکسوتِ حُسن‌ایم شهنشاهِ جهان — گاه در ژندهٔ عُشّاق گداییم همه

از سرِ شوق چو منصور اناالحق گویان — وقت آن است که بردار بر آییم همه

اَی حقیقی! به گلستانِ سرِ کُویِ سعید — نغمهٔ عشق چو بلبل بسراییم همه[6]

حقیقی به اتّفاقِ یکی از دوستانِ شاعر به نامِ میرزا ذوالفقار مؤیّد[7]، قطعهٔ زیر را به سعید فرستاده بود:

سعید خان قریشی شهِ سریرِ سخن — که همچو او دگری نیست ملک گیرِ سخن

زهی شهنشهِ مُلکِ سخنوری طبعش — که عقلِ کُل شده در پیش او وزیرِ سخن

سخن چگونه شدی پادشاهِ عالمگیر — اگر نه نیزهٔ کلکش بُدی نصیرِ سخن

---

۱ - کلیاتِ سعید، ۱۷۹الف.

۲ - همان.

۳ - همانجا، ۱۷۴الف.

۴ - در دیوانِ غزلیات موجود است: ۲۴۰الف.

۵ - در اصل: نکته.

۶ - همانجا، ۱۷۵ب.

۷ - همانجا، ب

کنون به مُلکِ معانی تو شهر یاری و بس | بُوَد به حکمِ تو وابسته دار و گیرِ سخن
زِ گنجِ گوهرِ معنی غنی تُوبی امروز | به پیشِ طبعِ تو طبعِ همه فقیر سخن
تو شاهِ کشورِ فضلی و طبع دستورت | عطارد است به دیوانِ تو دبیرِ سخن
سخن زِ کج طبعان بی‌سخن شدی پامال | اگر نه طبعِ تو می‌گشت دستگیرِ سخن
به پُشتِ گرمیِ طبعت، سخن قوی بازو است | زِ بس که طبعِ سلیمِ تو شد ظهیرِ سخن
مدام تاکه عطارد به تیر موسوم است | تُرا همیشه بُوَد بر نشانه تیرِ سخن[1]

۷) خدایی، میرزا محمد حسین:

از دوستانِ سعید بود و به شعر و سخن علاقه داشت. سعید غزلی را بالبداهه سروده بود که مطلعش این است:

ما که بدنامِ جهانیم زِ خود کامیها | کام و ناکام بسازیم به بدنامی‌ها[2]

خدایی در جوابِ آن غزلِ زیر را سروده بود:

ما که ره یافتگانیم زِ گُم نامی‌ها | کامیابِ دو جهانیم به ناکامی‌ها
عاقلان را همه عاریم زِ مجنون روشی | نیکوان را همه ننگیم زِ بدنامی‌ها
خام سوزیم و سیه روزتر از داغ و لیک | سوختیم[3] آتشِ عشقِ تو به این خامی‌ها
اَی سعیدِ دوجهان کام رواباش مدام | از سرآغازِ خوش و نیک سرانجامی‌ها
خرّم آن روز که مستانه زِ خمخانهٔ دل | چُون سبو جرعه کش آییم زِ بی جامی‌ها
ما چو عنقازِ نشانیم به نامی خرسند | کام خود باز ندانیم زِ خود کامی‌ها
اَی خدایی به خدا گُم نکنی یافته را | که توان یافت رهِ وصل زِ گمنامی‌ها[4]

---

۱ - کلیات سعید، ۱۷۵ب
۲ - در دیوان غزلیات هم آمده است ۲۰۰ب
۳ - دراصل سوختم
۴ - کُلیات سعید، ۱۶۹الف

۸) داراشکوه:

شاهزاده داراشکوه دربارهٔ سعید نظرِ مثبتی داشت. به همین جهت وقتی سعید از دربارِ مراد بخش برآمده بود، داراشکوه او را "تکلیفِ قبولِ نوکریِ خود نموده، خواهش را به سرحدِ مبالغه رسانید"[۱] و سعید برایِ دفعِ "واهمهٔ مضرت"[۲] با دربارِ او وابسته و به منصبِ هزاری ذات و صد سوار مأمور شد[۳]. این والاترین منصبی بود که سعید در تمامِ زندگی‌اش یافت. جالب این که در تمامِ کلیّاتِ سعید حتّی یک بیتی هم در مدحِ این شاهزادهٔ نافرجام به نظر نمی‌رسد. امّا در مقدمهٔ کلیّات، او را با القابِ خوبی یاد کرده است[۴].

۹) رستم رای دکنی:

چنان که از نامش بر می‌آید هندی الاصل بوده و در دکّن اقامت داشته است. حتماً زیبا رویی بود و شعر هم می‌سرود. سعید در قصیده‌ای از او ستایش فراوانی کرده است:

گشـــته‌ام مـــبتلایِ رســـتم رای　　　دل و دین شد فدایِ رستم رای[۵].

۱۰) روشن ضمیر میرزا:

از اُمرایِ نامدارِ دورهٔ شاهجهانی و عالمگیری بود. نیاکانش از ایران به هند آمده بودند. میرزا روشن ضمیر در هند متولّد شد[۶]. در زمانِ شاهجهان به خدمتِ بخشی گری و وقایع نویسی و در دورهٔ عالمگیری به دیوانیِ بندر سورت مأمور بود[۷]. در موسیقی مهارتِ کاملی داشت[۸]. بر عربی، فارسی،

---

۱ - کلیاتِ سعید، ۲۱ب.

۲ - همانجا، ۲۲الف.

۳ - همان.

۴ - همانجا، ۲۱ ب.

۵ - همانجا، ۸۹ ب و ۹۰الف.

۶ - تذکرهٔ شمعِ انجمن، ص ۲۶۹.

۷ - تذکرهٔ منتخب اللّطایف، ص ۲۵۹.

۸ - تذکرهٔ روزِ روشن، ص ۳۱۸.

سانسکریت و هندی تسلّط داشته و به فارسی و هندی شعر می‌سروده است[۱]. کتابِ معروفِ فنّ موسیقی به نامِ "پارجا تک" را از سانسکریت به فارسی ترجمه کرد و نسخِ خطّیِ آن در علی گرهـ و رامپور موجود است[۲]. هنگامی که فوجِ عالمگیری لشکرِ شجاع را شکست دادند، میرزا این رباعیِ تاریخیِ را به عالمگیر تقدیم کرد:

ای حرزِ تو سورهٔ تبارک بادا	پیوسته تُرا تاج مبارک بادا
جُستم زِ پیِ شگونِ فتحت تاریخ	دل گفت شود فتح مبارک بادا

وقتی اورنگ زیب عالمگیر به توفیقِ حفظِ قرآن نائل آمد، میرزا روشن ضمیر "این رباعی در تهنیت سروده، به نظرِ پادشاه گذرانید. باوجودِ نفرتِ خاطرِ جهانکشا از شعر و شاعری، مبلغ هفت هزار روپیه" صله یافت[۳]:

محی‌الدّینی و مصطفیٰ حافظِ تو	صاحب سیفی و مرتضیٰ حافظِ تو
حامیِ شرعی و حامیِ تو شارع	تو حافظِ قرآن و خدا حافظِ تو

روشن ضمیر از دوستانِ سعید بود و با او مکاتبه داشت. غزلِ زیر را از بندرِ سورت به سعید فرستاده بود[۴]:

ای به وصلِ دیگران، شاد از جدایی‌هایِ ما	وی زِ بیگانه زیاد از آشنایی‌هایِ ما
خودستا بودیم، خانِ ما به هجران آزمود	این بلا برما فتاد از خودستایی‌هایِ ما
همچو آب از چشمه تابیرون کنی، افزون شود	شد به دل غمها زیاد از غمزدایی‌هایِ ما
آخر از یزدان پرستی خود پرستی شیوه شد	محتسب فریاد داد از پارسایی‌هایِ ما
دل گرفتارِ ادایِ اواست، غم نبود ضمیر	گر جوابِ ماند از بی ادابی‌هایِ ما[۵]

سعید در جواب دو غزل گفته، به او فرستاد:

---

۱ - تذکرهٔ مرآت الخیال، ص ۱۵۰

۲ - مقالات عابدی، ص ۱۳۶

۳ - تذکرهٔ مخزن الغرائب، ج ۳، ص ۲۳۹

۴ - کلیات سعید، ۱۷۴ب

۵ - کلیات سعید، ص ۱۷۳ب

ای ضمیرت آگه از دردِ جدایی‌هایِ ما	برتو چون خورشید روشن آشنایی‌هایِ ما[1]

و غزلی دیگر ذو قافیتین:

ای که حُسنت شد زیاد از آشنایی‌هایِ ما	می‌توان گردید شاد از غمزدایی‌هایِ ما[2]

۱۱) شاه غازی، معین الدین حسن:

أجدادش از ماوراء النهر بودند[3]. آنان از بخارا[4] به هند آمدند. شاه غازی در دربارِ شاهزاده محمّد معظم پسرِ اورنگ زیب به سمتِ فوربیگی مأمور بود. در همّت و مردانگی بی همتابود و هر چه پیدا می‌کرد خرج اوقاتِ یاران و دوستان می‌نمود[5]. شاعری باکمال و از دوستانِ صمیمیِ سعید بوده و با اومرتّب مکاتبه داشته است. دونامه از او به نامِ سعید در کلیّات موجود است.

نامهٔ اوّل:

"گه چون صنمم دیده شود چین و چگل	گه چون صمدم عرشِ دل آید منزل

هر چندِ نگاه می‌کنم چیزی نیست	جُز صورت و معنیِ تو در دیده ودل

صاحب و قبله! مُعین الدّین اگر صعوبتِ این سفر بنویسد چه چیز خواهد نوشت که از دردِ فراقِ آن مخدوم صعب‌تر بُوَد؟

چو گفتنم که دُورم زِ دیدارِ تو	همه رنجهایِ جهان گفته شد

.... شمه‌ای از احوالِ کثیر الملال آن که در منزلِ مهتر آرزو یکشنبه، بیست و چهارم شهر ذی قعده در خدمتِ حاجی الحرمین اتّفاقِ صحبت افتاد .... با آن که کاغذ زیاده از این کاغذ پاره میسّر نبود، به نیازِ دعا اختصار نمود....."[6].

---

۱ - کُلیّاتِ سعید، نیز دیوان غزلیّات: ۲۰۷الف.

۲ - همانجا، ۱۷۵الف. نیز دیوانِ غزلیّات: ۲۰۷الف.

۳ - تذکرهٔ شمعِ انجمن، ص ۳۴۲.

۴ - تذکرهٔ مخزن الغرائب، ج ۴، ص ۲۳۷.

۵ - همان.

۶ - همانجا، ۱۶۵ ب و ۱۶۶الف.

نامۂ دوم کمی طولانی است[۱] این نامه از اورنگ آباد نوشته شده و شش غزل از شاه غازی در آن مندرج است. در طیِ آن می نویسد:.... التماس دارد که این مکتوب مشترک را از نظرِ سخن پرورِ ...... میان علی امجد جیو و میان محمد صالح جیو (کنبوه) نیز بگذارند....."[۲]

گر رهایی یابم از دامِ ملازم پیشگی
بر زبان نارم دگر نامِ ملازم پیشگی

بر مرادِ دیگری باید به سر بُردن مرا
عینِ ناکامی بُوَد کامِ ملازم پیشگی

صبحِ عیدِ زندگی، بودن به طورِ خود بُوَد
شامِ عمرِ ما است ایّامِ ملازم پیشگی

در قفس بودن بهِ از محکومِ چون خود بودن است
وحشی از خودکَی شود رامِ ملازم پیشگی

باده می‌نوشند زندان در سفالِ فقر و من
زهرِ قاتل نوشم از جامِ ملازم پیشگی

نامه در ساعت شود خشک از غبارِ خاطرم
گر نویسم با تو آلامِ ملازم پیشگی

گرم می‌جوشد به خلق از راهِ تزویر و نفاق
پخته داند خویش را خامِ ملازم پیشگی

از دیانت پیشِ هر ناکس نهد سر بر زمین
بدتر از کفر است اسلامِ ملازم پیشگی

گوش نندازم به حرفت باوجود بندگی
بشنوم گر از تو پیغامِ ملازم پیشگی

---

۱ - تذکرهٔ مخزن الغرائب، ۱۶۶الف تا ۱۶۸الف

۲ - همانجا، ۱۶۶ب

...ابه مقصد صد سفر منزل به منزل می‌برند
هست بی‌آرامی، آرامِ ملازم پیشگی

...شکوه سرکن غازی از آغازِ وضعِ زشت خویش
زان که معلوم است انجامِ ملازم پیشگی[1]

در هر چمن که پانهد آن دلربای گُل — بلبل در آن چمن نشود آشنای گُل
گر یک نظر به آن گُل رخسار افگند — روشن شود به مرغِ چمن عیب های گُل
برتن چرا لباسِ دگر پوشد آن که هست — زیبنده برنهالِ قدِ او قبای گُل
تا نامِ گُل دگر نَرَود بر زبانِ کس — یک دم برای تجربه بنشین به جای گُل
بلبل کجا رسد به من اندر وفا و مهر — من می کَشم جفای تو و بلبل جفای گُل
گه با گلاب، گاه به گُل می‌کَشد دلم — دارد به من موافقت آب و هوای گُل
سامانِ گریه تا نکنی، بر کسی مخند — بر خاک ریخت برگِ گُل از خنده‌های گُل
هرگز برون نرفته مرا در تمام عمر — از دل خیالِ ناله و از سر هوای گُل
این خوش غزل کسی که زِ غازی شنید و گفت — از عندلیب سر نکشد جُز ثنای گُل[2]

سعید غزلی برای شاه غازی سرود[3]:

در ازل دلها چو باهم آشنا داریم ما — تا ابد از خود همان چشم وفا داریم ما[4]

شاه غازی در جوابِ آن غزلِ زیر را سروده بود:

در جهان آباد اگر صد آشنا داریم ما — چشمِ یاری دایم از لطفِ شما داریم ما
تا مگر در گلشنِ وصلِ تو ره پیدا کُنم — نیّت همراهیِ بادِ صبا داریم ما
در رهِ مهر و محبّت راهبر درکار نیست — قاصدی چون دل در این ره رهنما داریم ما

---

۱ - کُلیّاتِ سعید، ۱۶۷ب و ۱۶۸الف.

۲ - همانجا، ۱۶۸الف.

۳ - کلیّاتِ سعید، ۱۶۹الف.

۴ - همانجا، دیوانِ غزلیّات، ۲۰۶ب، ۲۰۷الف.

خواب رفت از دیده، آرام از دل و از تن، توان — بیش از این تابِ فراقِ تو کجا داریم ما

در حریمِ کُنجِ عزلت از رهِ افتادگی — نقشها مانندِ نقشِ بوریا داریم ما

نسبتِ ما و تو باهم نسبتِ شخص است و عکس — اتحادی چون دلیل و مدّعا داریم ما

اتحّادِ ما چو طومارِ مثنیٰ معنوی است — در نظر هر چند افرادِ جدا داریم ما

فی‌الحقیقت ما چو یک روحیم، قالبها جدا است — یک تن‌ایم امّا به ظاهر دو قبا داریم ما

از حرارت هایِ طبع و از برودت‌هایِ دهر — اتّفاق از بابتِ آب و هوا داریم ما

از همان روزی که این مرغوب مکتوب آمده — دم به دم تحسینِ آن فکرِ رسا داریم ما

بس که فکرِ سعد دارد در سخن خانِ سعید — در غزل تبعیّتِ آن پیشوا داریم ما

عاقبت در کارِ ما هم رونقی پیدا شود — هر کسی دارد کسی، آخر خدا داریم ما

تا شود رفعِ حجابِ صوریِ غازی و خان — التجا دایم به روحِ مصطفا داریم ما[1]

باری، شاه غازی از لاهور[2] غزلی را به خاطرِ سعید نوشته، ارسال داشت:

اَی خوش آن ساعت که باهم آشنا بودیم ما — خوشنما در چشمِ هم همچون حیا بودیم ما

در گُلستانی که بود آن بُلبلِ خوش گفتگو — از هوا خواهانِ آن آب و هوا بودیم ما

چون دو شاخِ گُل که از گُلبُن زِ یکجا سرکشد — خوشنما در حالتِ نشوونما بودیم ما

یک زمان دُوریِ ما از یکدگر ممکن نبُود — روز و شب چون سایه همراهِ شما بودیم ما

عینِ هم بودیم چون عینک زِ صافی ضمیر — گرچه در چشمِ دوبین از هم جدا بودیم ما

هیچ جا در حقِّ هم کوتاهی از ما سر نزد — چون دو مصراعِ رسا دایم رسا بودیم ما

چون دو تن کاز یک وطن یکجا مسافر می‌شوند — از همه بیگانه، باهم آشنا بودیم ما

اشتراکِ لفظ و معنی بود فیما بین ما — در تکلّم فارغ از چون و چرا بودیم ما

بود همراهیِ ما همچون الف همراه با — در محبت شهرهٔ شاه و گدا بودیم ما

---

۱ - دیوان غزلیات، ۱۶۹ب

بی تکلّف صحبتِ غازی و خان خوبک گذشت یکدل و یک رُو به هم بودیم تا بودیم ما[۱]

سعید نیز در جوابِ آن غزلی گفت و به شاه غازی فرستاد[۲]:

باهم آن عهدی که از روزِ ازل بستیم ما شکرللّٰه بر همانیم و همان هستیم ما[۳]

شاه غازی یک غزلِ دیگرِ سعید[۴] را نیز جواب گفته است:

دیده سرشارِ گُهَر باری هاست دل گرفتارِ دل افگاری هاست
غفلت از کارِ جهان آگاهی است خواب در اصل چوبیداری هاست
بیدلی هایِ مَرا بس که شنید دلبرِ ما پیِ دلداری هاست
حلقهٔ زلفِ کجش دامِ بلاست ساده رویش زِ پُرکاری هاست
چشمِ یاری زِ کسی نیست مَرا یار خود در صددِ یاری هاست
جَستن از بندِ غمش آسان نیست رَستن از قید به دشواری هاست
صبرِ من در غمِ هجرانِ سعید این قدر از رهِ ناچاری هاست
هست بیماریِ مردم از درد دردِ چشمِ تو زِ بیماری هاست
رفت عُمرِ تو به غفلت غازی این زمان وقتِ خبرداری هاست[۵]

۱۲) شجاع:

سعید از طرفِ مُراد چندین بار از احمدآبادِ گجرات به دربارِ شجاع در بنگال رفته و موردِ لطف و کرمِ او قرار گرفته‌بود. که در مقدّمهٔ کلیّات به شرحِ آن پرداخته است[۶].

---

۱ - کلیّاتِ سعید، ۱۷۰الف.

۲ - همان.

۳ - همانجا، نیز دیوانِ غزلیّات، ۲۰۴ب.

۴ - همانجا، ۲۱۱الف.

۵ - همانجا، ۱۷۳ب، ۱۷۴الف.

۶ - همانجا، ۱۸ب، ۱۹الف.

دو قصیدهٔ سعید به نام "اعتذارُالنُّصحا"[۱] و "تهنیتُ العید"[۲] در مدحِ شاهزاده شجاع سروده شده‌است. افزون بر این، هشت رباعی نیز در مدحِ شجاع گفته[۳] که برخی از آنها به عنوانِ مثال در اینجا نقل می‌شود:

اَی ذاتِ تو فخرِ چارگوهر شده است	اَی جمله جهان ترا مسخّر شده است
یک بار زِ دیدنِ تو دل سیر نشد	با آن که رسیدنم مکرّر شده‌است[۴]

رُباعیِ معروفِ دیگری نیز خطاب به شجاع است و تذکره نویسان از جمله صاحبِ مخزن الغرائب و مرآت الخیال آن را اشتباهاً دربارهٔ مراد بخش محسوب کرده و در نتیجه دکتر بشیر و دکتر عابدی نیز از آنان تأیید کردند[۵]. در صورتی که در کُلیّات به صراحت نوشته شده که : "به عرضِ سُلطان شاه شجاع رسانیده"[۶]:

اَی شاه! جنابت چو جناب اللّه است	هر حکمِ تو چون حکمِ جناب اللّه است
این چیلهٔ دیو فعل منّاعِ درت	همچون ابلیس سدِّ باب اللّه است

سه رباعی دیگر نیز همین مضمون را دارد[۷].

شاه شجاع فیلی به عنوانِ صله به سعید مرحمت نموده‌بود . در سپاسگذاری از آن می‌گوید:

شاهنشهِ فیض بخش فیلم بخشید	سرحلهٔ اقبال اصیلم بخشید
شه یوسف و بنگ[۸] مصر و نیلش فیل است	شاهنشه مصر بین که نیلم بخشید[۹]

---

۱ - کلیات سعید، ۴۶ب، ۴۸الف

۲ - همانجا، ۶الف، ۵۷الف

۳ - کُلیات سعید، ۱۰۶ب، ۱۰۷الف

۴ - همان

۵ - الف) ارمغان دانشگاه، ص ۱۸۱

ب) مقالات عابدی، ص ۱ - ۱۳۰ و به قول او صاحب تذکره [illegible] این را مربوط به شاهجهان می‌داند!

۶ - کلیات سعید، ۱۰۶ب

۷ - همان

۸ - منظور از "بنگ"، بنگال است

۹ - کلیات سعید، ۱۰۷الف

سعید یک بار با شجاع به شکارگاه او رفته بود و چهار شیر از دستِ شجاع کُشته شد. رُوزِ بعدی سعید مبلغی پول را به عنوانِ نثار به پیشگاه شجاع تقدیم کرد که موردِ قبولِ او واقع نشد. سعید در قطعه‌ای گلایهٔ ملایمی از آن رُخداد می‌کند:

أی شیر دل، هژبر شکاری که شیرِ چرخ	از رُوبه است پیشِ تو کمتر هزار بار
در موکبِ تو یکّه سوارانِ صف شکن	هر یک غضنفر اند به هنگامِ کارزار
از عدلِ مُلک پرورَت أی مالکُ الملوک	هر شیر و هر گوزن به هم گشته یارِ غار
از دستبردِ حملهٔ شیرافگنِ تو دی	شد چار شیر کُشته و هم بسته در شکار
از خرّمی به تهنیتِ صید بوالعجب	کاز صدمهٔ خوارقِ تو دیدیم آشکار
چون بندگان دراهمِ چند ازپی نیاز	کردم نثارِ دستِ تو أی شاهِ نامدار
هر چند جان نثارِ تو کردن خوش است لیک	دینار و درهم است علی الرّسمِ روزگار
از دیگران قبول شد، از من نه، زان دلم	چون صیدِ نیم بسمل گردیده بیقرار
کاین بی‌توجُهی زِ چه ره یافت سُویِ من	زین خارخار خاطرِ من گشته خار زار
هر چند مُستحقِّ توجُه نیَم، ولی	دارم به لُطفِ عامِ تو امیّد بیشمار
حقّا که از تحیُّرِ آن بی توجُهی	پیچیده‌ام به خویش چو زنجیرِ زلفِ یار
من خود کِه‌ام؟ بضاعتم آخر چه چیز بود؟	کان در خورِ عنایتِ تو کردمی نثار
لیکن چو لُطفِ خاصِ تو دیدم به خودبسی	آوردم این محقَّر از رُویِ انکسار
پیشت در این معامله عرضِ مَثَل کُنم	کان درمیانِ شاه و گدا دارد اشتهار
مُوری که تحفه سُویِ سُلَیمان هدی برد	از لُطف او است جرأتِ بیچاره مُورِ زار[۱]

۱۳) شکر الله میرزا:

از دوستان راستینِ ملتانی سعید و مردی با اوصاف بوده و خطِّ خوبی داشته و در سالِ ۱۰۷۳هـ‌ق/۱۶۶۲م کُلیّاتِ سعید را کتابت کرده‌بود. سعید قطعهٔ تاریخِ کتابت نیز سروده که در کلّیاتش

---

۱ - کُلیّاتِ سعید،۹۵ب، ۹۶الف.

موجود است[۱]. میرزا شکرالله خاتمه‌ای بر کُلیّات سعید نیز نگاشته‌بود[۲] که متأسّفانه مفقود شده است.

۱۴) صُبحی، خواجه محمّد رضا:

دوستِ سعید بود و با او مکاتبه داشت. شعر هم می‌سرود. دوبیت از او به نامِ سعید موجود است:

آی خداوندِ فضل و صاحب دید — کامرانی کُنی به بختِ سعید
بنده صُبحی زِ صُبحِ رُوزِ ازل — از دل و جان تُرا است خاص مرید[۳]

یک نامهٔ منظومِ سعید به صُبحی نیز ضبط شده است:

نامهٔ لُطفِ مولوی صُبحی — صبحِ عیشِ مرا منوّر کرد
خواندنِ آن سوادِ چشم مرا — نُورباب از خطِ معنبر کرد
بُوی گُلهایِ آن حدیقهٔ فیض — خوش مشامِ دلم مُعطّر کرد
عُذر مرقوم بود کاز خانه — ره به جایی نمی توان سرکرد
بس که داریم شغلِ تعمیرش — نتوانیم کارِ دیگر کرد
بارش ابر نیز سرباری است — که همان کرده، باید از سرکرد
حسبِ حالِ فقیر بود تمام — آنچه کلکت رقم به دفتر کرد
اتّحادِ حقیقی طرفین — حال را هم به هم چو اظهر کرد
عذرِ تقصیرهایِ نا کرده — می توان در حضورِ هم سرکرد
نیست حاجت به شرحِ معذرتی — کاین هوا عُذرنامه هم ترکرد
فی البدیهه تتبُّعِ غزلت — که توان نسبتش به گوهر کرد
غزلی گفته شد که مولی را — باید اصلاحِ آن سراسر کرد
شادباشی و خرّم و دلخوش — که مرا نامهات سُخنور کرد[۴]

---

۱ - کُلیات سعید، ۱۰۰ب، ۱۰۱الف

۲ - همانجا، ۱۲۵الف

۳ - همانجا، ۹۶الف-ب

۱۵) ضیاء الدّین، میر :

ضیاء الدّین میر مخاطب به "اسلام خان" از اُمرای زمان و دوستانِ سعید بود. قریحهٔ شعری داشت و به شعرگویی می‌پرداخت[۱]. در ۱۰۷۴هـ ق/ ۴ - ۱۶۶۳م رخت از جهان بربست. غنی کشمیری قطعهٔ تاریخِ وفاتِ او سروده است[۲]. سعید در رباعی‌ای نیکویی و بزرگواریِ او را چنین توصیف می‌کُند:

اَی از تـو بُـوَد ضـیایِ چشـمِ اسـلام	کارِ دو جهان بـه هـمّتت یـافت نـظام
در مـصر عـزیزی زعـزیزان امـروز	چون یوسفِ صدّیق تویی نیکو نام[۳]

۱۶) عالمگیر، اورنگ زیب :

از میانِ چهار شاهزادهٔ شاهجهان، آشنایی شخصی سعید با اورنگ زیب عالمگیر قدیمی‌تر بود. اودر لشکرکشی شاهزاده اورنگ زیب به بلخ (۱۰۵۱هـ ق/۱۶۴۱م) همراهِ شاهزاده بوده[۴]، سپس دوبار به عنوانِ سفیر شاهزادهٔ مراد به دربارِ اورنگ زیب در ملتان و اکبرآباد مأموریتی یافته[۵] و در پایانِ‌کار یکی از مُنشیان و مقربانِ دربار عالمگیری[۶] شده، منصب چهار صدی ذات داشت[۷] و این آخرین خدمتِ درباریِ سعید بود. عدهٔ کسانی که در دربارِ آن چار شاهزادهٔ برادر تقرّب داشته‌اند، خیلی کم است. جالب است که همهٔ پسرانِ شاهجهان به سعید احترام می‌گذاشتند و اورا به خدماتی گماشتند.

---

۱ - مآثر الامراء، ج۱، ص ۲۲.

۲ - مقالاتِ عابدی، ص ۱۳۹.

۳ - کلیّاتِ سعید، ۱۰۸ب، ۱۰۹الف.

۴ - همانجا، ۱۷ب.

۵ - همانجا، ۱۸الف، ب.

۶ - الف) تذکرهٔ نتایج الافکار، ص ۸ - ۳۳۷.

ب) تذکرهٔ نشترِ عشق، حسین قلی خان عظیم آبادی، دو شنبه، ۱۹۱۲م، ج۲، ص ۶۹۳.

ج) ریاض العارفین، ص ۳۱۶.

هر چند سعید قصیده‌ای در مدحِ عالمگیر نسروده امّا در غزلی - قصیده‌واره - او را ستوده و از فحوایِ آن بر می‌آید که عالمگیر نیز به شعرِ سعید اعتنایی داشته و در سخن سرایی از او تشویق می‌کرده‌است:

تُرکِ چشمِ او سراسر عالَمِ خوبیْ گرفت — گوئیا منظورِ شاهنشاهِ عالمگیر شد
زیبِ تختِ شهریاری، شاهِ دین، سلطانِ عهد — آن که خاکِ درگهش فیّاض چون اکسیرْشد...
می کُنی ایران و توران را مُسخر، نیست شک — زان که تدبیرِ تو خصمت را گریبان گیرشد
گر سخن بی‌طرز گفتم خسروا معذور دار — نیستم آگه زِ طرزِ تو، ازان تقصیر شد
شهریارا باوجودِ ساده لوحی از سعید — فی البدیهه این غزل از حکمِ تو تحریر شد[1]

افزون بر این، شش رباعی نیز در مدحِ عالمگیر دارد[2]. سعید منصبِ خود را در دربارِ عالمگیری نسبت به سوابقِ خدماتش کمتر حساب می‌کرد. در یک رباعی از عالمگیر تقاضایِ ترفیعِ منصبش می‌کند و می‌گوید:

ای آن که در آفاق تویی ظلِّ خُدای — از سایهٔ تو میمنت اندوخت هُمای
حاصل چه از این چند سوار افزون — در وجهِ سوار منصبِ ذات افزای[3]

۱۷) عبدالرّسول استغنا:

استغنا کشمیری[4] بخشیِ شکارِ شاهزاده محمد اکبر پسرِ عالمگیر بود[5]. "شعر به طرزِ قدیم بسیار گفته[6]". فصاحتِ کلامش مُستغنی از بیان است"[7] گذشته از شعرگویی، "جامعِ معقول و

---

۱ - کُلیات سعید، ۲۲۴الف

۲ - همانجا، ۱۰۶الف، ب

۳ - همانجا، ۱۰۶ب

۴ - فرهنگ سخنوران، دکتر ع. خیام پور، تهران، ۱۳۶۸ش، ج ۱، ص ۵۰

۵ - کلمات الشعراء، ص ۹

۶ - همان

۷ - تذکرهٔ منتخب الاشعار، مرزا علی جان مبتلا، دهلی، ۱۹۱۵م، ص ۳۲

منقول"[۱] نیز بود.

نامه ای از او به سعید در دست است که بیانگرِ روابطِ دوستانهٔ فیما بین است. سعید به او نوشته بود تا برایِ اقامتِ سعید "حویلی‌ای" را در نظر بگیرد. او در جواب نوشته‌است:

"تا آن ملاذ در اینجا تشریف دارند، حُکمِ اشرفِ ارفع (شاهزاده اکبر) به صدور پیوست که تا به هم رسیدنِ حویلی، در حویلیِ مخلصانه تشریف داشته باشند و محب در خدمتِ آن سعید الصّنوف باشد. این حکم را مخلص از جملهٔ کراماتِ صاحب و قبلهٔ دین و دنیا می‌داند! .... اَخوی رُوح الامین فردا به خدمت خواهد رسید. حسب الحکم مهربانی باید فرمود و چند روز در مخلص خانه باید گذرانید. فقیر حویلیِ دیگر نیز - اگر خواسته باشند - خواهد به هم رسانید[۲]".

۱۸) علی امجد لودی:

او پدرِ شیر خان لودی - مؤلّفِ تذکرهٔ معروف مرآتُ الخیال - و قدیمی‌ترین وصمیمی‌ترین دوستِ سعید بوده و هر دو در جنگهایِ قندهار و بلخ باهم بودند[۳]. آنان در حدودِ چهل سال "همچون دو مغز بادام در یک پوست[۴]" بودند. علی امجد خوشنویس ماهری بوده و نسخه‌ای ازکلیاتِ سعید راکتابت کرد و خاتمه‌ای بر آن نگاشت[۵]. سعید نیز قطعهٔ تاریخ کتابت سروده[۶] از خوبیِ اخلاق وخطِّ شیوایِ علی امجد ستایشِ شایانی کرد. خاتمهٔ نگاشتهٔ علی امجد نیز حکایت از فضایلِ انسانیِ سعید می‌کند. شیرخان پسرِ علی امجد نیز به سعید ارادت تمام داشته و در مرآتُ‌الخیال به شرحِ حالِ مفصّلِ او پرداخته است.

---

۱ - کلیّاتِ سعید، ۱۸۶ب.

۲ - کُلیّاتِ سعید، ۱۸۶ب، ۱۸۷الف

۳ - همانجا، ۱۵۳الف.

۴ - همان.

۵ - همانجا، ۱۵۲ب تا ۱۵۴الف.

۶ - [illegible]

۱۹) لطف الله مازندرانی:

مردی یک چشم بوده و داروغگیِ سرکار مُراد بخش را به عهده داشته است[۱]. به سعید لافهای دوستی و پیشِ حاسدانِ سعید- که برخی از آنان هندو مذهب بودند- در بارهٔ شعر و شخصِ سعید حرفهایِ رکیک می‌زد. سعید با او گلایه‌ای دوستانه درمیان نهاده، دادِ سخن داده است. لازم به تذکّر است که آقا لطف الله تنها کسی است که سعید در تمام کلیّاتش او را با لحنِ شدیدی طرفِ خطاب قرارداده است:

...عجب، هزار عجب کاز زبانِ همچو تویی — به حقّ همچو منی این رکیک گویایی ...

ازان شکایتِ یارانه می‌کُنم پیشت — که داشتی تو به من لافهای یکتایی

هنوز نیستم آزرده زاین اداي خوشت — که نیست دوستیِ من به زرق و شیدایی

مرا است دوستیِ معنوی به هرکه بُوَد — چه احتیاج به لفظ و عبارت آرایی[۲]

۲۰) محمّد باقی، میرزا:

از یاران سعید و خوشنویسانِ معروف بوده، در ۱۰۷۱هـ‍ق/۱۶۶۰م نسخه‌ای از کُلیّاتِ سعید را کتابت کرده‌بود[۳].

۲۱) محمّد صالح کنبوه لاهوری:

از تاریخ نویسان بزرگ شبه‌قاره و نویسندهٔ چیره دست دورهٔ شاهجهانی و عالمگیری است. برادرِ بزرگش شیخ عنایت الله کنبوه لاهوری نیز صاحب آثاری مانند بهار دانش و تاریخِ دلگشا و مرّبیِ محمد صالح بود[۴]. شاعر و نویسندهٔ بنام آن زمان منیر لاهوری دوست دورهٔ کودکی او بود. در جنگ بلخ و

---

۱ - کُلیّات سعید، ۱۹۰الف

۲ - کُلیّات سعید، ۱۹۰الف، ب

۳ - همانجا، ۱۹۸الف، ب

۴ - شاهجهان نامه/ عمل صالح، ج ۳، ص ۳۱۱

بدخشان به عنوانِ وقایع نویس با لشکرِ شاهزاده مراد رفته و کتابی به نام "احوالِ گرفتنِ بلخ" نوشته[1] و حتماً در همین اوان با سعید آشنا شده بود. سالِ وفت او مشخص نیست. تا سال ۱۰۸۲هـ ق/۱۶۷۱م قطعاً زنده بود[2]. شاهجهان نامه و بهارِ سخن از آثار ارزندهٔ او است.

صالح از دوستانِ عزیزِ سعید بود. بارها با همدیگر صحبتهایی داشتند[3]. دیباچهٔ کُلیاتِ سعید نمونهٔ خوبِ نثرِ مرصّعِ آن زمان است و در عینِ حال از ارتباط او با سعید حکایت می کند[4]. نامه‌ای از صالح به سعید و شاه غازی نیز در دست است[5]. سعید در جوابِ آن دو رباعیِ غیر منقوط در مدحِ محمد صالح سروده و به او ارسال داشته بود[6]. استاد دکتر عابدی اشتباهاً رباعیاتِ مزبور را در مدحِ محمد صالح نامی خوشنویس محسوب کرده است[7].

۲۲) محمّد فاروق، میرزا:

فاروق میرزا در جوابِ غزلِ سعید که مطلعش این است:

چشمِ بیمار و لبت گفت دواییم همه — از پی خسته دلان عین شفاییم همه[8]

ابیاتی سروده بود که بدین قرار است:

قطره بگریست که از بحر جداییم همه — بحر بر قطره بخندید که ماییم همه

تا جداییم زِ خود، صورتِ هم می بینیم — بهر دیدارِ هم از خویش جداییم همه[9]

سعید باز در جوابِ آن دو بیتِ زیر سرود:

---

1 - Catalogue of the Persian Manuscripts in the British Museum. Charles Rieu; London, 1895, Vol 3, P.936.

۲ - تاریخ نویسیِ فارسی، ص ۴۲۶

۳ - شاهجهان نامه، ج ۳، ص ۴۳۲

۴ - کُلیاتِ سعید، ۲۵ب تا ۲۹ب

۵ - همانجا، ۱۸۴ب تا ۱۸۶ ب.

۶ - همانجا، ۱۰۹الف، ۱۸۶ب.

۷ - مقالات عابدی، ص ۴۰ - ۱۳۹

۸ - کلیاتِ سعید، ۱۷۴ الف.

۹ - همانجا، ۱۷۴ ب.

روز خورشید صفت عین ضیاییم همه — چون توان گفت که از خویش جُداییم همه
گفتنِ ما و شما نیست به توحید روا — ما جز ظاهر زِ شماییم، شماییم همه[1]

۲۳) مخلص خان، قاضی نظام کرهردوی:

از اُمَرای شاهجهانی و منصبدارِ پانزده صد ذات و دویست سوار بود. در جنگِ اوّل میانِ پسرانِ شاهجهان، با فوجِ شاهی تحتِ فرماندهیِ داراشکوه دادِ شجاعت داده، سپس به عنوانِ ناظمِ اکبرآباد مأموریّت یافته بود. در حکومتِ عالمگیری به منصبِ دو هزار ذات و سیصد سوار رسید[2]. حتماً با سعید آشنایی داشته بود.

سعید خطاب به مخلص خان گفته است:

ای خانِ بلند قدرِ با دانش و دید — خانی که بُوَد؟ جانِ جهان جز تو که دید
خواهد که سعادتِ ابد دریابد — از دیدن و دریافتنت بنده سعید[3]

۲۴) مُراد بخش:

عُمدهٔ مدیحه هایِ سعید مربوط به مُراد بخش است. مُراد بخش برایِ سعید ممدوحی معمولی نبوده بلکه معشوق و مُشوّقِ او در سُخن سرایی و تدوینِ کُلیّاتش نیز بوده است. وی هشت قصیده در مدحِ مُراد سروده و در بیشترِ غزلها نیز او را ستوده است. مُراد تنها ممدوحِ او است که سعید در همهٔ قوالبِ شعری به مدحِ او طبعش را آزموده است. اشعارِ او در مدحِ مُراد شعرِ مدحیِ رسمی و عادّی نیست بلکه احساساتِ محبّت‌آمیزِ او است که شکلِ شعر را به خود گرفته است.

هنگامِ رفتنِ به بنگاله احساسانش را در قطعه‌ای نغز چنین ابراز کرده است:

---

۱ - کُلیّاتِ سعید

۲ - مقالاتِ عابدی، ص ۱۳۹

۳ - کُلیّاتِ سعید، ۱۰۸ ب

شاهِ جهانِ صورت و معنی مراد بخش — کاز پیکرِ خجسته چو رُوحِ مُصوَّر است
قربان شوم به صنعتِ نقّاشِ کائنات — کاو آفریدگارِ چنین خوب منظر است
در شأنِ او است آیتِ ظلُّ اللّهی درست — کاو مظهرِ خدا بُوَد امّا چه مظهر است
هر کس که دیده چهرهٔ فرخنده فالِ تو — بی اختیار ذرّهٔ آن مهر انور است
یعنی زِ درگهش نتواند جُدا شدن — زیرا که بُودِ ذرّه به خورشید اظهر است
شد سالها که از رهِ صدق و صفای دل — این ذرّهٔ حقیر هوا خواهِ این در است
نی نی چه سالها که زِ روزِ ازل مَرا — با اعتقادِ خاصِّ تو طینت مخمَّر است
یکدم اگر زِ درگهِ تو می شوم جُدا — آن دم زِ درد و رنج به سالی برابر است
لیکن مَرا چه چاره زِ حُکمِ مطاعِ تو — کاز درگهت به جانبِ بنگاله رهبر است
گشتم مطیع حکم تو در عزم این سفر — امّا دل از تصوّرِ آن سخت مضطر است
محرومی از جنابِ تو دشوار محنتی است — آگاه ازاین معامله اللّه‌اکبر است
پیوسته گرچه از رهِ باطن به صد نیاز — این ذرّه فرش سدهٔ درگارِ داور است
در باطن آفتابِ خیال جمال تو — چون مردمک به دیدهٔ دل نور گستر است
لیکن پیِ تسلّی چشمانِ ظاهری — فکری نموده ام که زِ هر فکر خوشتر است
کاز حضرتت شبیه مبارک طلب کُنم — کان نقشِ دلپذیر مرا رُوح پرور است
بخشم به دیده روشنی از دیدنش مدام — کاین معجز شبیهِ شهِ هفت کشور است
این است التماسِ سعید از خدایگان — کاو والیِ سریر و خداوندِ افسر است[۱]

در رباعیّات نیز دادِ سخن داده و به مدحِ شاهزاده پرداخته است:

ای کرده خدا لوایِ جاهت اَرفع — شد مِلکِ تو مُلک با حدود اربع
هستی تو مُراد بخشِ عالم ارای — مقصودِ رباعی است چهارم مصرع[۲]

با توجّه به این که مُراد بخش چهارمین پسرِ شاهجهان بوده است.

---

۱ - کُلیّاتِ سعید، ۹۴ب، ۹۵الف.

۲ - همانجا، ۱۰۴ب.

مراد بخش نیز همواره سعید را موردِ عنایاتِ خسروانه قرار می‌داد. رباعی‌هایی در "شکرِ عنایتِ جیغه"، "عنایتِ فیل"، "عنایتِ اسب و شمشیر و جیغه و خنجر" و امثالِ آنها در کُلیّاتِ سعید موجود است[1].

سعید در "رسالهٔ شوقیّه" نیز بعد از حمد و نعت و مناجات و ذکرِ معراج، مراد بخش را چنین می‌ستاید:

سلطان مراد بخشِ عالم	فرماندهِ دودمانِ آدم
والا خَلَفِ خدیوِ دوران	نورُالابصارِ ظلِّ سُبحان
شاهنشهِ دهر، ابوالمظفّر	اورنگ ستانِ هفت کشور
او شاهِ جهان، جهان غلامش	منشورِ شهنشی به نامش
آبادیِ دودهٔ جهانگیر	کاز خاکِ درش خجل شد اکسیر
روشن لعلیْ زِ کانِ اکبر	کاو داشته بندگان چو قیصر
تازه گُلِ گُلشنِ همایون	کاش حلقه به گوش بُد فریدون
روشن کُنِ دودمانِ بابُر	کازِ مدحتِ او زبانْ است پُردُر
یکتا گهری زبحرِ تیمور	کاو را است کهین غلام فغفور[2]

در بارهٔ عنایات و الطافِ شاهزاده ابرازِ سپاسگزاری می‌کند:

شاه آن کَرَمی که کرد بامن	نتوان به هزار سال گفتن
هر لطف که ابر با چمن کرد	شاهنشهِ دهر آن به من کرد
از خوبیِ ذاتِ او چه گویم	شرمندهٔ لطف‌هایِ اویم[3]

سعید بعد از دستگیر و سپس کشته شدنِ مراد بخش نیز همیشه از او به نیکی یاد کرده و باوجو ملازمتِ دربارِ عالمگیری از ابرازِ نظرِ مثبتِ خود دربارهٔ مُراد دریغ نکرده است. هنگامی که مقدّم

---

۱ - کلیاتِ سعید، ۱۰۵الف

۲ - همانجا، ۱۴۰ب، ۱۴۱الف

۳ - همانجا، ۱۴۱ب، ۱۴۲الف

کلیاتش را نوشت، به عالمگیر و ابستگی داشت، معهذا روابطِ دیرینهٔ خود را با مراد بخش مشروحاً به نگارش در آورد. اگر سعید را ملک الشعرایِ در بارِ مراد بخش بنا میم، بیجا نخواهد بود.

۲۵) مُعینُ الدّین، میرک:

اهلِ ملتان بود و با سعید دوستیِ صمیمی داشت. هر دو مرتّب به یکدیگر نامه‌ها می‌نوشتند. ۱۷نامهٔ او به نامِ سعید در کلیّات ضبط شده‌است[۱]. از فحوایِ نامه‌ها مستفاد می‌شود که میرک معین‌الدّین مردی خوش ذوق و اهلِ ادب و عرفان بود. سعید را خیلی دوست داشت. هیچ تعارفی فیما بینِ آنان موجود نبود. در نامه‌هایش اسامیِ کسانی نیز ثبت شده‌است که دوستِ مشترک یا بستگان و آشنایانِ آنان بودند. چکیده‌ای از آن نامه‌ها برخی از ابعادِ زندگیِ شخصیِ هر دو را روشنتر می‌کُنَد.

نامهٔ اوّل:

"... همچنان چشمِ نگران مُعتکفِ غُرفهٔ امید است و دلِ وفا منزل وقفِ مجلس و محفلِ همیشه و جاوید:

هـــر چـنـد رسـد آیتِ یأس از در و دیـوار　　بر بام و درِ دوست پریشان نظری هست..."[۲]

نامهٔ دوّم:

"... یقیین شناسند که این گرفتارِ رنگ و بو را... صحبتِ دلفریب ناشکیب ساخته..."[۳].

نامهٔ سوّم:

"... اشعارِ حسبِ حالِ دوستِ سفر اختیار ناکرده را نوشتن، پیش از نقلِ مکان، دلیل است بر آن که تصوّرِ ایّامِ مفارقت سر رشتهٔ هوش را از هم گسیخته..."[۴].

نامهٔ چهارم:

"... ملازمِ سرکار که به جهتِ طلب محبّان اخلاص کیش صادر شده بود، نویدِ درخواست رسانید.

---

۱ - کلیاتِ سعید، ۱۵۵الف تا ۱۶۳الف.

۲ - همانجا، ۱۵۵الف.

۳ - همانجا، ۱۵۵ب.

۴ - همانجا، ۱۵۶الف

دلِ مألوف و طبیعتِ مأنوس در روانه شدن بر همدگر پیشی می جُستند... امّا اشتغالِ ضروری که برهم بافته و چون ریسمان بریکدگرتافته، سنگِ راه شده مانعِ آرزو شد......[۱].

نامهٔ پنجم:

"... شاه سعید خان که عالمی را شیفتهٔ خُلقِ کریم خویش ساخته......دور افتادگان را علاج چیست و چاره کدام؟ جناب ترکِ وطن را گوارا دانسته‌اند...... و فکرِ آمدن نمی‌فرمایند...... فرزندان رسیدند. عطوفت و شفقت آن قدر که در حَیِزِ بیان نیاید وانمودند و شکرِ مراحم آن چه ممکن نباشد، ظاهر کردند و گفتند که مکررّ یادِ تو می‌کنند...... دعای خالی از ریا به خدمتِ .... میان علی امجد برسد......"[۲].

نامهٔ ششم:

"..... حقّا که پس از مفارقت بندگان روزِ خوش و وقتِ معمورکمتر دریافته، طبیعت گداخته و خاطر از اسبابِ دلخوشی یکباره پرداخته، نوازشنامه رسید و سرمشقِ کِه و مِه گردید.... از یادِ خویش غافل ندانند...... (سلام) به میان علی امجد رسانند......"[۳]

نامهٔ هفتم:

"..... وجهِ کوتاهیِ فرستادنِ عرایض آن شد که کمترین به جهتِ پرداختِ مهمّاتِ ضروری به جانبِ پرگناتِ خالصه شریفه رفته‌بود و یک ماه گرفتار مشاغلِ لاطایل بوده معاودت نمود. اتّفاقاً در غیبتِ فقیر نوازشنامهٔ والاکه مشتمل بود بر فرمایش صاحب زادگی خانی عالیشانی رسیده و .... میرزا امان اللّٰه جیو سر براهیِ ابتیاعِ کمانها کرده بودند و کمترین از سعادتِ سرانجامِ فرمایش محروم ماند.... امّا از خدّام گله دارد که به جهتِ این خدمتِ جزوی چه لازم بود که بزرگان را تکلیف می‌فرمودند. خادمان دیگر به چه کار می‌آیند!..... من بعد اگر فرمایشی و خدمتی در این طرف روی دهد، ازخود دانسته، به اعلام آن سرفراز سازند..... خادم زاده‌ها یکان یکان علیحده علیحده عرضِ عقیدت و بندگی می‌رسانند

---

۱ - کلیاتِ سعید.

۲ - کلیاتِ سعید، ۱۰۶ ب

۳ - همانجا، ۱۰۷.

[با] شوقِ خدمت والا دارند[۱].

[ن]امهٔ هشتم:

"..... نوازشنامه که مصحوبِ حاملِ ذریعهٔ اخلاص فرستاده بودند، دادِ شوق و اشتیاق داده و [ص]فحهٔ کاغذ را به جواهرِ نظم و نثر ترصیع بخشیده، رسید، تعویذِ جان وحرزِ دل گردید.....

صاحبا! نور چشمی عبدالشّافی رسید و عنایت نامه را با اسنادِ یومیه داران رسانید. اللّٰه تعالیٰ اجرِ [ای]ن خدمت راکه برایِ مستحقانِ به جا آورده‌اند.... نصیب .... کناد! می دانم که محنت و جفا و تصدیع و [اخ]راجات کشیده خواهید بود، چون جزایِ عمل حواله به پادشاهِ دین و دنیا است، اگر مراتبِ ممنونی [بنو]یسم می‌ترسنم که در اجر فتور واقع شود........ اللّٰه سبحانه و تعالیٰ .... به صدقهٔ شفیعِ روزِ جزا(ص) [ع]نانِ دلِ آن مخدوم را همگی و تمامی از دنیایِ فانی مُنعطف ساخته، گرفتارِ خویش گرداناد! ...... دعاگو [ز]ادگان که همه فدوی اند...... نیاز معروض می دارند......... خدمتِ میان علی امجد جیو عرضِ اخلاص [...]... فرمایند.......[۲]"

[ن]امهٔ نهم:

"........ این قسم مکتوبِ مُهمل اُسلوب راکه بهره از ربط و عبارت ندارد، اگر به دوستان ننمایند داخلِ [ع]یب پوشی خواهد بود........ملاذا .... یک سیر تخمِ بکاین...... که شنیده شد که در شاهجهان آباد [ا]ین درخت تمام سایه، خوش برگ، راست قامت، چتردار به هم رسیده خواهند فرستاد..... گرامی برادر [م]حبوب القلوب ...... میرزا شکراللّٰه[۳] سلام........ قبول نموده مشتاق شناسند، مریدان و معتقدان کُلّهم [ع]رضِ اخلاص و نیاز و اشتیاقِ ملازمت دارند اعنی عبدالقادر و خواجه ابوالعلی و عبدالرحمٰن و میر [م]حسین[۴].

---

۱ - کُلیّاتِ سعید، ۱۰۷الف و ب.

۲ - کُلیّاتِ سعید، ۱۵۷ب، ۱۵۸الف.

۳ - کاتبِ کلیّاتِ سعید.

۴ - کلیّاتِ سعید ۱۵۸ب، ۱۵۹الف.

نامهٔ دهم:

"...... مردمِ این بقعه یعنی سکنهٔ دارالامان ملتان که بیگانگیِ فطری را نسبت به کلِ کاینات مرعی می‌دارند و با وفا، جفاقرین دارند و با وِفاق، نفاق همنشین، اگر بگویم و دعوی کنم که حُسنِ خُلقِ آن یگانه آنها را صید... ساخته، شاید مبالغه نباشد...... در این مرتبه معلوم گردید که نوازش نموده، تجویز نامهٔ یومیه را به صدارت پناه داده‌اند و به عرضِ مقدس رسیده و حکمِ تنخواهِ آن صادر گشته. علمایِ دفترِ صدارت پناه نقلِ اسناد یومیه دارانِ سابق را- که به هیچ کارِ آنها نمی‌آید و عبث موجبِ دقّتِ نامُردان می‌شود- طلب داشته بودند، در این مقدمه حکمِ مجتهدِ مخطی دارند. به هر حال فرستاده شد. پروانهٔ دیوانِ اعلیٰ به نامِ مخلصِ خود گرفته خواهند فرستاد........"(۱).

نامهٔ یازدهم:

"...... خلاصهٔ عمر همه از اوقاتِ ناپایدار همان بود که در خدمت گذشت. اگر به تقریبی...... حرکت به این طرف می‌فرمایند، مناسب و مبارک والا اشاره شود که هوا خواهان فکرِ آمدنِ آن ضلع نمایند..... به خدمتِ مخدوم الانامی میان عبدالعزیز......... سلام برسد. ملتان را یکبارگی از وجودِ فایض الجود محروم ساختن شعارِ اهلیّت نیست"(۲).

نامهٔ دوازدهم:

"...... والدِ مرحوم مدّتی مصدرِ خدمات پادشاهی بودند........ هنگامِ استعفایِ نوکری محررانِ دقیقه سنج مبلغ کُلّی از هر وجه که دانستند، مطالبه کرده، به نامِ ایشان نوشتند و به هر نهجی خاطرها جمع گردید و دلها مطمئن شد. بعدِ رحلت ایشان گوییا اعزّهٔ دفتر نظرثانی نموده...... چه توان کرد، پیش که توان نالید......... در این مقدمّات سعی و توّجه و مهربانیِ آن مشفق ضروری و لازم است..........."(۳).

نامهٔ سیزدهم:

"...... در این وِلا حسبِ الحکم اشرف به خدمت فبوله پرداخته، گرفتار دشت و صحرا است"(۴).

---

۱ - کُلیاتِ سعید، ۱۵۹الف

۲ - کلیاتِ سعید، ۱۵۹ب

۳ - همانجا، ۱۶۰الف

۴ - همانجا، ۱۶۰ب

نامۂ چهاردهم:

"....... جناب فضایل مآب میان عبدالعزیز به خیریت تشریف آوردند و بیان نمودند که عریضۂ فقیر .... به خدمتِ مقرب الحضرت خاقانی یکّه تاز خان جیو کردند، سعی‌ها به خیر.......[1].

نامۂ پانزدهم:

"......... طومارِ وظیفه را حسب الطّلب مکرّر فرستادم. امّید که سعیِ کامل فرموده، پروانۂ صدرالصّدور و دیوانِ اعلیٰ حاصل نموده، بفرستند......[2].

نامۂ شانزدهم:

"........آدابِ اخلاص و بندگی به خدمتِ امیدگاهِ حقیقی خانِ عالیشان مصطفیٰ خان رسانند.......[3].

نامۂ هفدهم:

"......... نوشتجاتِ گرامی پیوسته می‌رسد........ دعاي مرقومی رسید............ آنچه گفته‌اند از خود گفته‌اند هر چه نموده‌اند از خود نموده‌اند...........[4].

۲۶) میان محبوب:

از دوستانِ سعید بود. یک نامۂ مختصری که نگاشتۂ او است، در کلیّاتِ موجود است. نامۂ گلایه آمیزی است به سعید که "مشیخت پناه، شرافت دستگاه..... از آن باز که متوجّهِ مقصد شده‌اند، به دوکلمۂ سلامتيِ احوالِ خیر مآل خرّم و خوشحال نفرموده‌اند.......[5] ".

---

۱ - کُلیّاتِ سعید، ۱۶الف.

۲ - همانجا، ۱۶۲الف.

۳ - همانجا، ۱۶۲الف.

۴ - همانجا، ۱۶۲ ب، ۱۶۳الف.

۵ - کلیّاتِ سعید، ۱۶۴الف،ب.

۲۷) میرزا میر:

سعید دو نفر از دوستانش را از همه بیشتر موردِ تقدیر و ستایش قرار داده و یکی از آنها میرزا میراست. او از خانواده‌ای سادات بود و در ملتان به سر می‌بُرد و از جمالِ ظاهر و باطن بهره‌ای کافی داشت. سعید بیشتر روز شبهایِ خودرا در دورهٔ جوانی با او می‌گذراند. آنان باهم به گردشهایی می رفتند، به شعر و سخن می‌پرداختند، روز و شبها را ازهم نمی‌شناختند و غمِ دین و دنیا نداشتند[۱]. میرزا میر خودش شاعرِ خوبی بوده و پاره‌ای از ابیاتش در کُلیّات موجود است.

سعید چهار قصیده در مدحِ او سروده و در غزلها نیز باشور وشیفتگیِ تمام به ستایش او پرداخته است. در کُلیّاتِ سعید سه رباعی در عیادتِ میرزا میر دیده می‌شود از جمله:

اَی مردمِ دیدهٔ سیادت چُونی؟	وِیْ گُلبُنِ گلشن نجابت چُونی؟
صحّت زِ وجودِ تو به عالم پیدا است	اَی از تو بُوَد صحّتِ صحّت چُونی؟[۲]

رسالهٔ شوقیه - که نامهٔ منظومِ سعید و میرزا میر را در بر دارد - ماندگار ترین شاهکارِ دُوستیِ سعید و میرزا میر است[۳] و یادگارِ زمانی است که سعید از ملتان بر آمده، در لاهور اقامت داشت. سعید در آن نامهٔ منظوم می‌گوید:

یکتایِ زمانه میرزا میر	از بخت جوان و از خرد پیر
آرامِ دل است یک نگاهش	گردیده چو سرمه گردِ راهش
شیدا کن و دلربا است رُویش	جان پرور و غمزدا است خُویَش...
فردوس زِ بزمِ او حکایت	کشمیر زِ کُویِ او حکایت
ذاتش که همیشه نو بهار است	دیوانهٔ او چومن هزار است....[۴]

دردِ جدایی از ملتان و دوستانِ آنجا را چنین بیان می کند:

تا دُور فتاده ام ز ملتان	شد دیدهٔ من چو بحرِ عمّان ...

---

۱ - کُلیّاتِ سعید، ۱۶ ب، ۱۷الف.

۲ - همانجا، ۱۰۸ب.

۳ - همانجا، ۱۳۴ب ۱۵۲-ب

۴ - کلیاتِ سعید، ۱۴۷ الف، ب

بی تو، به دلم فضای لاهور | بس تنگ تر است از دلِ مور...
من مانده زِ فرقتِ تو بیکس | آرامِ دلم تـو بـودی و بس[۱]

میرزا میر در نامۀ منظومِ خود به سعید چنین می‌گوید:

... آن خانِ جهانِ دردمندی | فرماندهِ مُلکِ حق پسندی
سالارِ گروهِ عشقبازان | صرّافِ نقودِ جانگدازان
در مهر و وفا وحیدِ دوران | در اهلِ صفا سعید یزدان
سرحلقۀ صادقانِ آفاق | آن خانِ سعید، در وِلا طاق ...[۲]

او نیز از جدایی سعید شکایت می کند:

من طاقت و تابِ آن ندارم | کاحوالِ دلِ حزین نگارم ...
بر من شده بی تو شهرِ ملتان | اندوه فزای تر زِ زندان
هر چند که دُورم از وصالت | کارم نبود به جُز خیالت
تا بر فلک است ماه و خورشید | از جلوه گری به سیرِ جاوید
خورشید رُخان و ماه رُویان | باشند به خدمتِ تو پُویان ...
تا عشق زِ حُسن ناگزیر است | تا وصلِ حبیب دلپذیر است
در ما و تو دوستی فزون باد | پیوسته زِ وصل هم شگون باد
این نامه که دفترِ فراق است | صورت دهِ معنیِ وفاق است
از شوقِ سعید خان به تحریر | آورده فقیر میرزا میر[۳]

---

۱ - کُلیّاتِ سعید، ۱۵۱ الف.

۲ - همانجا، ۱۷۰ب.

۳ - همانجا، ۱۷۲ الف

۲۸) نعمت الله، شاه:

شاه نعمت الله یکی از مشایخِ نامدار قادریّه در بنگال و مرشد و مرادِ شاهزاده شجاع[۱] و شاهجهان[۲] بود. مولد و موطنِ او نارنول بود. جهانگردی را دوست داشت[۳] مدّتی در اکبرنگر - معروف به راج محل - به سر بُرد و سرانجام در فیروز پور اقامت گزید. با شاهزاده مراد بخش نیز مکاتبه داشت[۴] بعد از هزیمتِ شجاع، اورنگ زیب عالمگیر به معظم خان - حاکمِ بنگال - فرمان داد تا شاه نعمت‌الله را به دربارِ عالمگیری بفرستد ولی فرمان مرگ پیشتر از حکمِ عالمگیر به شاه نعمت‌الله رسید و او در سال ۱۰۷۷هق/۷-۱۶۶۶م درگذشت[۵]. مرقد او در بنگلادش قرار دارد[۶]. او به تصنیف و تألیف نیز علاقه داشت و تفسیری از او در دست است[۷]. شاه نعمت‌الله بنیانگذارِ سلسلهٔ قادریّه در بنگال به شمار می‌رود[۸].

هنگامی که سعید به دربارِ شجاع می رفته، از محضرِ شاه نعمت‌الله نیز استفاده عرفانی می کرد و یک سالی که در اکبرنگر اقامت داشته، اغلب به خدمتِ شاه نعمت‌الله می‌رسید[۹]. سعید دو قصیدهٔ مستقل در مدحِ شیخ سروده و در قصیدهٔ "اعتذارالفُصحا" نیز - که در مدحِ شجاع است - به مدحِ شیخ پرداخته است[۱۰]. افزون بر آن، هشت رباعی نیز در مدحِ شیخ سروده است، ازان جمله:

شاهی که به آفتاب می بخشد نور | و از نعمت او است جُمله عالَم معمور
از تربیتش مهر شَوَم ان شاءالله | چون ذرّه صفت آمده ام از رهِ دُور[۱۱]

---

۱ - مقالاتِ عابدی، ص ۱۴۰.

۲ - تاریخ ادبیاتِ مسلمانانِ پاکستان و هند، ج ۴، ص ۲۰۱

۳ - همان.

۴ - کلیاتِ سعید، ۴۶الف، ۱۶۵ الف.

۵ - مقالاتِ عابدی، ص ۱۴۰.

۶ - تاریخ ادبیاتِ مسلمانانِ پاکستان و هند، ج ۴، ص ۲۰۱

۷ - همان.

۸ - همان.

۹ - کلیاتِ سعید، ۱۸ ب

۱۰ - همانجا، ۲۷ ب، ۲۸ الف.

۱۱ - همانجا، ۱۰۷ الف.

اَی شاه! زِ تو هر که مدد یاب شود	او را ظفر از جملهٔ احباب شود
داریم زِ تو ملتمس فاتحه‌ای	کاز فاتحهٔ تو فتحِ هر باب شود[1]

شاه نعمت‌الله نیز سعید را موردِ لطف و اعتنا قرار می‌داد. در نامه‌ای به مراد بخش، اسمِ سعید را با چنین القاب می‌بَرَد: "آداب دانِ دانشوران، محرمِ اسرارِ اهلِ توحید، ملازمِ سرکارِ عالی متعالی محمّد سعید"[2].

چهار نامه از شیخ به سعید در بخشِ منشآت کُلیاتِ سعید آمده است که نمایانگرِ اعتنایِ خاصِ شیخ به سعید است. او در نخستین نامه سعید را "سعادتمندِ هر دو جهان"[3] و در نامهٔ دوّم "نُورِ باصرهٔ مشیخت، آمادهٔ سعادت و عزّت"[4] می‌نویسد. در نامهٔ سوّم اشاره می کند که نامه‌ای بنا بر خواهشِ سعید، به مُراد بخش نوشته و فرستاده شد[5].

۲۹) نور الله، میرزا:

از دوستانِ بسیار عزیزِ سعید بود. عمدهٔ مدایحِ سعید، بعد از مراد بخش، دربارهٔ او است که بیانگرِ فضایلِ اخلاقی و انسانی میرزا نوراللّه و در عینِ حال حاکی از اشتیاقِ سعید نسبت به او و مشعر به دوستیِ صمیمیِ آنان است. چهار قصیده و بیشتر از ده غزلِ سعید به مدحِ او اختصاص دارد. در بخشِ رباعیّات، بیست رباعی در مدحِ میرزا نور الله موجود است. برخی از آنها در اینجا نقل می‌شود:

اَی جلوه گر از رُویِ تو نُوراللّهی	شد دیدنِ رُویِ تو خدا آگاهی

---

۱ - کُلیّاتِ سعید، ۱۰۷ ب.

۲ - همانجا، ۱۶۵ الف.

۳ - همانجا، ۱۶۴ ب.

۴ - همان.

۵ - همانجا، ۱۶۵ الف.

تـنها نَـبُوَد دیـدهٔ مـن حـیرانت حیرانِ تو گردیده زِ مه تا ماهی[۱]

تـا در نـظرم جـمالِ نـوراللّـه است فارغ نگه از فروغِ مهر و مـاه است

پیوسته به محرابِ دو ابـروش دلم مشـغول بـه لااِلـه الاّاللّـه است[۲]

ای رفتن تو صعب تر از رفتنِ جـان بی تو نتوان نشست بر سُفرهٔ خـوان

هر چند که فـردا رَمَـضان است ولی از رفتنِ امشب، شده روز رمضان[۳]

ای بی تو گُلِ دلِ مـحبّان افسـرد بی رُویِ تو باغِ صحبتِ ما پژمُرد

طبّاخ، طعام اگرچه با مزه پُـخت برخاستنِ تو قلیه را از مزه بُرد[۴]

نامهٔ بلندِ منظومِ سعید به نوراللّه[۵] نیز در کُلیّاتِ سعید ضبط شده است. خواندنِ پاره‌ای از ابیاتش خالی از لطفِ نخواهد بود:

....."گر بَری، پیکِ صـبا! نـبودْ بـعید سُویِ نـوراللّـه، پیامی از سـعید ....

دیـــدنِ او مُـــژده صــــحّت بُــود صحبتِ او سر به سر راحت بُوَد ....

نـرگسش چــون بـاده پـیمایی کُـند صوفیان را رنـدِ صـهبایی کُـند[۶] ....

غـفلت از نــورِ خـدا شـد ابـلهی نـیست غـافل هـر کـه دارد آگـهی

گــر زِ مـن آزرده‌ای، بـرگـوی فـاش ور نه ای آزرده، زاین به کُن معاش[۷]

---

۱ - کُلیّات سعید، ۱۰۹ الف

۲ - همانجا، ۱۰۹ ب

۳ - همانجا، ۱۱۰ ب

۴ - همان.

۵ - همانجا، ۱۱۳ الف - ۱۱۶ الف

۶ - همانجا، ۱۱۳ ب

۷ - کُلیّات سعید، ۱۱۶ الف

قطعهٔ "تاریخِ تولّدِ خَلَفُ الصّدقِ یارِ دلنواز میرزا نوراللّٰه" نیز در بخشِ قطعاتِ کُلیّاتِ سعید وجود دارد که بدینقرار است:

بـه نُـوراللّٰـه، نُـورِ چشـم خـوبی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بـحمد اللّٰـه! خـدا پُـورِ خَـلَف داد
جهان زاو بس که روشن گشت، گویی ‌‌ بـه گـیتی نـیرِ اعـظم دگـر زاد
فـزون شـد نُـورِ چشـمِ روشـنِ او ‌‌ نگـاهش چـون بـه دیـدارِ وی افـتاد
چـنینَم گـفت هـاتف سـالِ تـاریخ ‌‌ که "نُورِ چشـمِ نـوراللّٰـه فـزون بـاد"[۱]

۳۰) هندو، انند رای:

از دوستانِ شاعرِ سعید بوده و احتمالاً به دربارِ مُراد بخش بستگی داشته است. وقتی مُراد بخش، سعید را اسب و خلعت و نشان داد، هندو در این بابت قطعه‌ای تاریخی سروده بود که ذکرِ آن پیشتر آمده است. در کُلیّاتِ سعید، در دو مورد دیگر نامِ هندو دیده می‌شود:

۱ - سعید بداهة" غزلی به مطلعِ زیر گفته بود:

همدمِ او ز اختلاطِ این و آن تنها بس است ‌‌ عاشقان را همدمی با خاطرِ شیدا بس است[۲]

هندو نیز در اقتفایِ آن غزلی سروده که نقل می‌شود:

وعـدهٔ بـوسی زِ لعـلش نـرخِ جـانِ مـا بـس است ‌‌ سُودِ اندک نیز عاشق را در ایـن سـودا بس است
صـحبتِ مـا بـر نـیاید بـعد از ایـن بـا دیـگران ‌‌ همدمِ یکـرنگ و یکـدل سـاغر و مـینا بس است
گر بـه کـامِ مـا نـباشد گـردشِ گـردون، چـه غـم؟ ‌‌ گـردشِ پـیمانهٔ صـهبا بـه کـامِ مـا بس است
سـرکشانی را کـه مـغرور انـد بـر جـاه و سپاه ‌‌ بـهرِ عـبرت قـصّهٔ اسکـندر و دارا بس است
کسـوتی بـر تـن زِ تـارِ اشکِ خـود پـوشیده ام ‌‌ مـوجِ خـارا گـر نـباشد مـوجهٔ دریـا بس است

---

۱ - کُلیّاتِ سعید، ۱۰۰ ب.

۲ - همانجا، ۱۷۵ الف.

گـــر مُـیَسّر گـــردد از اسـبابِ راحت در جــهان   آبِ سـرد و نـانِ خشک و جـامهٔ یکـتا بس است
نکته پـرداز است صـاحب طـبعِ خـانِ مـا سـعید   بیتی از دیوانِ هندو خواند او، بر جا بس است[۱]

۲ - سعید در یک رباعی از شعرِ هندو تحسین نموده، عذر خواهی می کُنَد که نمی تواند چیزی به عُنوانِ صله و یا هدیه تقدیم کُنَد و اشاره‌ای به زبون حالیِ خود وهندو نیزکرده‌است:

امــروز کـه بـرگـدا و سـلطان وقت است   وقت است به کافر و مسلمان وقت است
دُر بـــــایستی نـــثارِ نـــظمت لیکـــن   برما و تـو ز اتّـفاق یکسـان وقت است[۲]

۳۱) یار محمّد، میان:

دوستِ سعید و احتمالاً از اهالیِ ملتان بوده، دونامه از او به سعید به جا مانده است[۳]. مضمونِ هر دو ابرازِ اشتیاقِ ملاقات با سعید است.

ویژگیهایِ شعرِ سعید خان ملتانی

سعیدِ از شاعران و ادیبانِ برجستهٔ هندی نژادِ فارسی زبان در دورهٔ شاهجهانی و عالمگیری است. شعرِ او از ارزنده‌ترین نمونه‌هایِ ادبیِ آنِ دوره و شیوهٔ ساده و تازهٔ بیانِ او محصولِ عالی هنرِ سخنوری در آن زمان است[۴]. او در تمامِ انواعِ سخن طبع آزمایی کرده و مؤفقیّتِ چشمگیری کسب نموده و با حاضر به جوابی و بدیهه گوییِ خود پیشِ خواص و عوام از استقبالِ شایانی بر خوردار بوده است[۵].

نخست این نکته در خورِ توجّه است که سعید در اشعارش ادّعایِ سخنوری نمی‌کند و از رُویِ شکسته نفسی ابیاتش را هیچ می‌پندارد. او خودش را به اصطلاح "شاعر پیشه" نمی‌داند، به همین دلیل

---

۱ - کلیاتِ سعید، ۱۷۶ الف.

۲ - همانجا، ۱۰۸ ب.

۳ - همانجا، ۱۶۵الف،۹ب.

4 - Persian Literature in India During the Time of Jahangir and Shahjahan. P.162

۵ - مقالاتِ عابدی، ۱۳۲.

در جایِ کُلیّاتش از سخن سرایی - به خصوص مدّاحی - تبرّا جُسته است. بعضی از آن قبیل موارد به شرحِ زیراست:

شهنشهاه! منِ کزمژ زبان زِ دعوی شعر | چه دم زنم که چنین شیوه، شیوهٔ فُصحا است
چو در نژاد و نسب هم فقیر و درویشم | ثنا و مدح نه آیین و مذهبِ فقرا است
به مدح اگر همه سحبانِ وقتِ خودباشم | نه فخرِ من بُوَد آن، بل قصورِ فهم و ذکا است
چو نیستم منِ بیچاره شاعر و مادح | به شعرم ار غلطی رفته، عفوِ تو بر جااست[۱]

مدح سنجِ تو اَم، نَیَم شاعر | ننگم از شعر و شاعران باشد
کازپیِ اخذِ درهم و دینار | نکته سنجیِ طبعشان باشد[۲]

فامّا چنان که پیشتر گفته شد، در دربارِ مراد بخش با دشمنان و حاسدانی روبه رو بوده که دربارهٔ سعید و سخنوریِ او ارزش و احترامی قایل نبودند و در مجالسِ محرمانهٔ شخصی و یا گاهی علناً به نکوهشِ او می پرداختند. چنان که سعید خطاب به آقا لطف اللّه مازندرانی، گفته است:

سلامِ ما که رسانْد به گوشِ آقایی | که داشتیم به چشمِ تو چشمِ بینایی
زِ مشقِ شعر طرازی، به کارگاهِ سخن | بصارتِ تو شناسد قماشِ هر جایی
به حقِّ حضرت دانایِ آشکار و نهان | که بر تو بود مَرا بس گمانِ دانایی
ولی به حیرت‌ام از گفتگویِ دیشبه‌اَت | که داشتی به یکی از هنودِ سودایی
عجب، هزار عجب، کز زبانِ همچوتویی | به حقِّ همچو منی این رکیک گویایی
مَرا نه فخر به شعر است و شاعری هرگز | اگر به فرض کلامم کُنَد مسیحایی
کسی چه فخر کُند؟ خود بگو، به گفتنِ شعر | که نیست گفتنِ آن غیرِ باد پیمایی
به حکمِ شاه گهی مصرعی همی گویم | که اواست نیّرِ اعظم به گیتی آرایی[۳]

---

۱ - کلیّاتِ سعید، ۴۷الف، ب.

۲ - همانجا، ۵۴ب.

۳ - همانجا، ۹۰الف

تا آن که در عکس‌العملِ آن گونه بدرفتاریها وادار می‌شود زبان بگشاید:

کنون به رغمِ حسودان بر آن سرم که اگر — اجازتی زِ سرِ التفات فرمایی
به بحرِ نظم هزاران سفینهٔ پُر دُر — روان کُنَم بَرِت ای گنجِ نکته پیرایی
زِ نظم و نثرِ ترِ خویش مجمع البحرین — کُنَم بسفینهٔ کاغذ زِ معجز آرایی...
بخوان که گفته‌ام اینک قصیدهٔ غرّاً — به حسبِ حالِ خود و دوستانِ غوغایی[1]

از ان باز به کُنهِ قضیّه رسیده، چندین بار هنرورِي خود را اعلام نموده و به مبارز طلبی پرداخته‌است:

سخنِ من چو معجز موسیٰ — ناسخِ سحرِ ساحران باشد
نفسم می‌کُنَد مسیحایی — نَی چو أصواتِ این خران باشد
بوالعجب آن که با چنین سُخَنَم — در حقِ خصمِ بدگمان باشد
بوالفضولی که بُردنِ نامش — حیف و صدحیف بر زبان باشد...
کرده باشد زِ راهِ بی‌خردی — گفتگویی کاز ابلهان باشد
خاطرم زاستماعِ آن حرفش — نسبت آزرده، گوچنان باشد
لیک خواهم به امتحانِ سخن — غزلی تازه درمیان باشد
امتحانم کُنَد به هر طرزی — هر که را میلِ امتحان باشد
پنجه با پنجه ام کُنَد هر کاو — در فنِ شعر پهلوان باشد
کس به مدحت نمی‌رسد با من — گر زِ شیراز و اصفهان باشد[2]
شاعران را چه نسبتی با من — سخنِ من غذایِ جان باشد...
هیچکس را سخن به من نرسد — گرچه سحبانِ این زمان باشد

---

۱ - کُلیاتِ سعید، ۸۰ب.

۲ - باتوجّه به این که سعید با یکی از أمرایِ اصفهانیِ دربارِ مرادبخش میانهٔ خوبی نداشته و اورا "خرِ صفاهان" گفته‌است: ۱۰۸الف.

لیکن از لطفِ خاصِّ تو بامن   حسد و حقدِ این و آن باشد[۱]

این فخریّه‌ها و تعلّی‌ها بیشتر در قصیده‌هایش جاگرفته و اغلب در هنگامِ تجدیدِ مطالع بروز داده است:

دادِ این مطلع تواند داد از انصاف خویش   هر که طبعش قاصر از فهمیدنِ اشعار نیست[۲]

دستان سراشوم به زبردست مطلعی   طبعِ مَرا چو هست به نظم استوار دست[۳]

فی البدیهه به زبانم زِ سُخن سنجیِ طبع   این سخن ازکرمِ ایزدِ متعال رسید[۴]

همه شعرِ تازهٔ من به ضمیرِ نکته سنجان   بود از نشاط بخشی چو اوانِ نوجوانی....

به سر ممالک نثر ملکی است ملکِ کلکم   به زمینِ نظم بر من شده ختم مرزبانی

به چنین کلامِ رنگین، به چنین نکاتِ شیرین   زِ چو من کسی عدو را شده تلخ زندگانی

سُخنی است پُوست کنده برسان به حاسد من   که کُند به مغزِ معنی قلمِ من استخوانی[۵]

به چشمِ دیده ورانِ سخن شناس کنون   دهم به مطلعِ دیگر فروغِ رُویِ کلام[۶]

چون شنیدی مطلعِ اوّل که بی دردی نبود   گوش دار اکنون به دیگر مَطلعِ غرّایِ من[۷]

---

۱ - کُلیّاتِ سعید، ۵۴ب، ۵۵الف.

۲ - همانجا، ۴۴الف.

۳ - همانجا، ۷۳ ب.

۴ - همانجا، ۵۶ ب.

۵ - همانجا، ۷۳ب؛ ۷۴الف.

۶ - همانجا، ۷۸ب.

۷ - همانجا، ۸۳الف.

فروغ بخشِ ضمیر سخنوران گردم — به مطلعِ دگر از دولتِ سخندانی[۱]

در ابیاتِ تخلّصِ غزلها نیز بیشتر بدین مضمون اعتنا داشته و اشاره‌هایی به بدیهه گویی خود نیز کرده است:

ای سعید از یُمنِ وصفِ لعلِ آن شیرین دَهَن — شعرِ روح افزایِ من با آبِ حیوان آشنا است[۲]

چو بحر وکان بُوَد طبعِ سخن سنجِ سعیدِ تو — به مدحت زان به نظم و نثر گوهر بار می‌آید[۳]

شد زِ یُمنِ وصفِ شیرین لب بُتان — بیت بیتِ من در این دیوان لذیذ

ای سعید از چاشنیِ دردِ شد — شعرِ من پیشِ سخندانان لذیذ[۴]

کرده منظوم فی‌البدیهه سعید — جدّتِ طبعِ خُرده بینش بین[۵]

نکتهٔ مُهّمِ دیگر استفاده و اقتفایِ سعید از اُستادانِ مُسَلّمِ پیشینِ شعرِ فارسی است، چه در قصیده و چه در غزل. متانت و استواریِ شعر او نیز دلیلی بر این است که او دواوینِ اساتیدِ شعرِ کلاسیک را موردِ مُطالعه قرار داده و با اَسالیبِ آنان آشنایيِ نزدیکی به دست آورده بود. در شعرِ او اسامیِ بسیاری از شاعران آمده است ولی همه استادانِ کلاسیک هستند و ایرانی نژاد اند. نامِ هیچکدام از شاعرانِ هندی نژاد در کُلّیّاتِ قطور سعید به نظر نمی رسد. اینک بعضی از آن موارد به عنوانِ مثال نقل می‌گردد:

---

۱ - کلیاتِ سعید، ۱۹۳الف.

۲ - همانجا، ۲۱۲ب. تذکره نویسان نیز به اتفاق بدیهه گویی سعید را ستوده‌اند.

۳ - همانجا، ۲۲۴الف.

۴ - همانجا، ۲۲۵الف.

۵ - همانجا، ۲۳۹.

شـها! زِ گـفتهٔ "سلمان ساوجی" این بیت کُنم به مدحِ تو تضمین که سُنّتِ قدما است[۱]

"انـوری" گـرچـه گـفت "سـنجر" را دل و دستت چو بحر و کان باشد[۲]

چـه جـایِ مـن کـه بـه مـدحِ تـو مـی شـدی عـاجز
چه عُنصری "و چه " طُوسی"، چه "انوری" چه "ظهیر"[۳]

زِ یُمنِ مدحِ تو هر بیتِ "حافظِ شیراز" چو بیتِ ابرویِ خوبان است انتخاب زده[۴]

مگـر در جنابِ تـو این بیش گـفت "نظامی" که گوهر در این بیت سفت[۵]

زِ "سعدی" به تضمین دو بیتِ دگر نـویسم، سـخن را کـنم مـختصر[۶]

از فیضِ رُوحِ "حافظِ شیراز" ای سعید شیرین بُوَد به شیرهٔ معنی کـلامِ مـا[۷]

ما و سعید مقتدیِ طرزِ "حافظ"ایم و ان مقتدایِ اهلِ سخن شد امامِ ما[۸]

---

۱ - کلیات سعید، ۴۵ب.

۲ - همانجا، ۵۴الف.

۳ - همانجا، ۵۹ب.

۴ - همانجا، ۸۸ب.

۵ - همانجا، ۱۱۲الف.

۶ - همانجا، ۱۱۳الف.

۷ - همانجا، ۱۹۹الف.

۸ - همانجا، ۲۰۱الف.

سخندانی کـه از سیرابـیِ لعـلت سخن گـوید   کُند آب از خجالت حرفِ او شعرِ "زُلالی" را[۱]

از روانـی و تـری هـر حرفِ من   حرف بر حرفِ "زلالی" مـی‌کند[۲]

در دهانم زِ فیضِ "عارفِ جام"   شده گویا همان که می دانی

سفتم از عونِ "مولوی جامی"   طُرفه دُرها همان کـه می‌دانی

زان که اوّل در این زمین او سُفت   دُرِ یکـتا همان کـه می‌دانی[۳]

بس کـه داری شـخنِ پـخته مگـر   "خسروی" ای، اوحدی ای"، "سلمانی"

پـیروِ "شـیخ عـراقـی" شـده ای   زان بـه اقـلیمِ سـخن "خـاقانی"[۴]

گذشته از این، او در استقبال از قصاید و غزلیّاتِ معروفِ شاعرانِ بزرگی نیز طبع آزمایی کرده که سُنّتی مرسوم در قلمروِ شعر بوده و هست. از این نظر پاره‌ای شواهدِ زیر مؤیّدِ مطلب واقع می‌شود:

۱ - قصیدهٔ "شمس المعانی" در پیروی از انوری[۵] سروده شده که مطلعش این است:

اَی هـمچو تـو نـدیده دگـر دلبرِ آفـتاب   هر چند گشت گردِ جهان یکسر آفتاب[۶]

۲ - قصیدهٔ "دستورالبلاغه" در تتبعِ از ظهیر فاریابی[۷] است، با مطلعِ زیر:

گـر عـطر بیز شـد زِ زلفِ یـار دست   گردیده اشک نافهٔ مشکِ تتار دست[۸]

---

۱ - کلیاتِ سعید، ۲۰۷ ب

۲ - همانجا، ۲۲۰ب

۳ - همانجا، ۱۷۳ب

۴ - همانجا، ۲۴۶ب

۵ - دیوانِ انوری، به کوشش مدرس رضوی، تهران، ۱۳۳۷ش، ص ۱۹

۶ - کلیاتِ سعید، ۱۰ب

۷ - دیوانِ ظهیر فاریابی، به کوشش هاشم رضی، تهران، س ن، ص ۱۱۳

۸ - کلیاتِ سعید، [illegible]ب

۳ - قصیدهٔ "فتحِ مبین" در جوابِ خواجویِ کرمانی[۱] و عرفیِ شیرازی[۲] است:

زِ رویِ تو خورشیدِ انور بلرزد — ز زلف و خطّت مشک و عنبر بلرزد[۳]

۴ - قصیدهٔ "عدو سوز" در اقتفایِ انوری[۴]:

تا مرا در دهان زبان باشد — مدح سنجِ خدایگان باشد[۵]

۵ - قصیدهٔ "حدیقة الرّجا" در جوابِ انوری[۶]:

سحرزِ گلشن فردوس خوش وزید نسیم — که شد ز رایحهٔ او دلم ریاضِ نعیم[۷]

۶ - قصیدهٔ "مفتاح الفتوح" در پیروی از خاقانی[۸]:

شد هزاران غم دچارِ یکدلِ تنهایِ من — باکه گویم دردِ دل؟ ای وایِ من، صدوایِ من[۹].

۷ - قصیده‌ای بامطلعِ زیر در جوابِ سعدی شیرازی[۱۰]:

به چشمِ عارفِ روشندلِ خدا آگاه — منوّر است جهان از ظهورِ نوراللّه[۱۱]

۸ - قصیده ای در استقبال از عرفی شیرازی[۱۲]:

زهی به رویِ تو پیدا فروغِ یزدانی — جهان چو صبح شد از پرتوِ تو نورانی[۱۳]

۹ - غزلی به اقتفایِ نظامیِ گنجوی[۱۴]:

---

۱ - دیوانِ خواجوی کرمانی، تهران، ۱۳۳۶ش، ص ۲۳

۲ - دیوانِ عرفی، به کوشش غلام حسین جواهری، تهران، س.ن، ص ۲۲.

۳ - کلیّاتِ سعید، ۵۲ب.

۴ - دیوانِ انوری، ص ۱۳۵.

۵ - کلیّاتِ سعید، ۵۴الف.

۶ - دیوانِ انوری، ص ۳۸۲.

۷ - کُلیّاتِ سعید، ۸۰ب.

۸ - دیوانِ خاقانی، به کوشش حسین نخعی، تهران، ۱۳۳۶ش، ص ۲۸۹.

۹ - کُلیّاتِ سعید، ۸۲ب

۱۰ - کُلیّاتِ سعدی، به کوشش محمد علی فرغی، تهران، ۱۳۳۶ش، ص ۷۴۵.

۱۱ - کُلیّاتِ سعید، ۸۹الف.

۱۲ - دیوانِ عرفی، ص۱۹۶.

۱۳ - کُلیّاتِ سعید، ۹۳ب.

۱۴ - دیوانِ نظامی به کوشش سعید نفیسی، تهران، ۱۳۳۸ش، ص ۲۶۲.

کـرده تـا دامـانِ درویشـی گـریبانی مـرا　　جیبِ شاهی می‌کند پیوسته دامانی مرا[۱]

۱۰ - در تتبُّع حافظ شیرازی[۲]:

سـاقی بـیا کـه دور لبِ تُست جـامِ مـا　　دورِ فلک چو دورِ لَبَت شد به کامِ مـا[۳]

۱۱ - در جوابِ نظیری نیشاپوری[۴]:

مَـرا از داغِ حـرمان سـینه رشکِ گـلشن است امشب
زِ گلگون اشکِ لختِ دل پُر از گُل دامن است امشب[۵]

۱۲ - در استقبال از نظیری[۶]:

در آبه حلقهٔ دیوانگـان کـه جـا اینجا است　　شگفته دل بنشین بزم بی‌ریا اینجا است[۷]

۱۳ - در پیروی از عراقی[۸]:

نـصیبِ مـا بُـتان دشـنام کـردند　　وز آن دشنام شیرین کام کردند[۹]

۱۴ - در جوابِ آذری اسفراینی[۱۰]:

بُـتان کـه دولتِ پـابوس بـا حـنا بـخشند　　چه خوش بُوَد که چنین دولتی به ما بخشند[۱۱]

۱۵ - در اقتفایِ حافظ شیرازی[۱۲]:

---

۱ - کُلیّاتِ سعید، ۱۹۷ب.

۲ - دیوانِ حافظ، به کوششِ قزوینی، تهران. ۱۳۲۰ش. ص ۹

۳ - کلیاتِ سعید، ۱۹۹-الف.

۴ - دیوانِ نظیری، به کوششِ مظاهر مصفا، تهران. ۱۳۴۰ش. ص ۴۱.

۵ - کلیّاتِ سعید، ۲۱۰الف.

۶ - دیوانِ نظیری، ص ۴۶

۷ - کلیّاتِ سعید، ۲۱۲الف.

۸ - دیوانِ عراقی، به کوششِ سعید نفیسی. تهران. ۱۳۳۵ش. ص ۱۴۲

۹ - مخزن الغرائب، ج۱، ص ۱۲۷.

۱۰ - کلیّاتِ سعید، ۲۱۸الف.

۱۱ - دیوانِ حافظ، ص ۱۸۴

۱۲ - دیوانِ حافظ ص ۱۸۴

چون حرفِ خطِّ آن مَهِ با هاله می‌رود　　　از دیده اشکِ ما چو گُلِ لاله می‌رود[۱]

از ترسِ اطالهٔ کلام از آوردن دیگر شواهد خودداری می‌شود.

مسألهٔ دیگر تواردِ لفظی و گاه معنوی و تأثیر پذیری از مضمون‌هایِ شاعرانِ دیگراست. شاعرانِ نیرومندتر از قدرتِ زبان و بیان و قوهٔ اندیشه‌هایِ متعالی بیشتر رنگِ دیگران را نمی‌پذیرند و اگر احیاناً پذیرفته، آن را به نوعی تازه جلوه داده اند. طرفِ دیگرِ قضیّه تابه "سرقت" و حتّیٰ "انتحال" و "مضمون ربایی" و..... می‌کشاند. سعید در تأثیر پذیری تعادل گرا است. بزرگترین سُخنوری که سعید از او تحتِ تأثیر قرار گرفته است همانا حافظ شیرازی است. اوچه در قصیده و چه در غزل از حافظ اخذ و اقتباسِ لفظی و معنوی کرده است. با استنداد از مثالهایِ زیر، تأثیر پذیری چشمگیرِ او از حافظ روشنتر می‌شود:

۱- سعید: ببین تفاوتِ ره از کجا و تا به کجا است[۲]

حافظ: ببین تفاوتِ ره از کجا است تا به کجا است[۳].

۲- سعید: من زِما فی‌الضّمیرِ خود، پیشت

چه بگویم که بر تو جلوگر است[۴]

حافظ: جامِ جهان نمااست ضمیر منیرِ دوست

اظهارِ احتیاجِ خود آنجا چه حاجت است[۵]

۳- سعید: کجایی‌ای بُتِ گلگون عذارسیم‌اندام

که بی تو خونِ دل آمد حلال و باده حرام[۶]

---

۱ - کُلیّاتِ سعید، ۲۲۴ب.-

۲ - کُلیاتِ سعید، ۴۶الف.

۳ - دیوانِ حافظ، به کوشش احمد سهیلی خوانساری، ۱۳۶۴ش، ص ۲۰

۴ - کُلیاتِ سعید، ۴۹ ب.

۵ - دیوانِ حافظ، ص ۶۴

۶ - کُلیاتِ سعید، ۷۸ب، همین موضوع دوبار دیگر هم تکرار شده است: ۱۹۹ الف، ۲۰۰الف.

حـــافظ: درمـــذهبِ مـــاباده حـــلال است و لیکـــن

بـــی رویِ تـــو ای ســروِگل انـدام حـرام است[۱]

ســعدی: مـن آن نَـیَم کـه حـلال از حـرام نشناسم

شـراب بـا تـو حـلال است و آب بـی تـو حرام[۲]

۴ - سعید: صبا به لطف بگو با جوانِ صاحب مصر[۳]

حافظ: صبا به لطف بگو آن غزالِ رعنا را[۴]

۵ - سعید: میانِ عاشق و معشوق هیچ کلفت نیست[۵]

حافظ : میانِ عاشق و معشوق هیچ حایل نیست[۶]

۶ - سعید: دینِ ما مهرِ بتان است، خدایا مَپسند[۷]

حافظ: درِ میخانه ببستند خدایا مَپسند[۸]

۷ - سعید : از حجابِ خودِ برون آ، با خدا شو بی حجاب[۹].

حافظ: تو خود حجابِ خودی حافظ از میان برخیز[۱۰].

۸ - سعید : آن مهر کی سرآمد و آن دوستی کجا شد[۱۱].

حافظ: دوستی کی آخر آمد، دوستداران را چه شد[۱۲].

---

۱ - دیوانِ حافظ، ص ۶۴.

۲ - کُلیاتِ سعدی، ص ۵۴۳

۳ - کُلیاتِ سعید، ۹۴ ب.

۴ - دیوانِ حافظ، ص ۲۵.

۵ - کُلیاتِ سعید، ۲۰۵الف.

۶ - دیوانِ حافظ، ص ۲۳۶

۷ - کُلیاتِ سعید، ۲۰۵ب

۸ - دیوانِ حافظ، ص ۱۳۳.

۹ - کُلیاتِ سعید، ۲۱۳ب.

۱۰ - دیوانِ حافظ، ص ۲۳۶

۱۱ - کُلیاتِ سعید، ۲۱۸ب.

۱۲ - دیوانِ حافظ ص ۲۰۰

۹ - سعید :

از جان و دل جدایی آسان بود و لیکن | از چون تو دلربایی نتوان دَمی جُدا شد[۱]

حافظ :

از جان طمع بُریدن آسان بُوَد و لیکن | از دوستانِ جانی مشکل توان بُریدن[۲]

۱۰- سعید :

آغازِ دوستی را انجام نیست هر گز | در راهِ او سعیدا انجام ابتدا شد[۳]

حافظ :

ماجرایِ من و معشوقِ مرا پایان نیست | هر چه آغاز ندارد، نپذیرد انجام[۴].

چیره دستیِ سعید در قالبِ قصیده مسلّم است. تشابیبِ اکثرِ قصایدِ او از شعرِ بزمی و عشقی و "سراپائیه" مایه می‌گیرد و برلطافتِ شعرش می‌افزاید. گاهی هم - به ندرت - به توصیفِ منظره هایِ طبیعی هم پرداخته و از ترسیمِ هنریِ آن مؤفق به بار آمده است. در تشبیبِ زیر افزون بر سادگیِ آن، قافیه‌هایِ درونی ابیاتش را آهنگین تر و روانتر ساخته است:

اَی به قَدَت نارسا جامهٔ مهرو وفا | خویِ تو کرم آشنا گشته به جور و جفا....

لعلِ تو کانِ نمک بلکه جهانِ نمک | باج ستانِ نمک گشته به شیرین ادا

خطِّ تو سبز است و تر، سبزه صفت در نظر | دیدهٔ هر دیده ور یافته زاو انجلا....

همچو تو شرین پسر، کیست سراپا شکر | پیشِ قَدَت نیشکر همچو نیِ بوریا....

از دهنش دَم زدن نیست چویارایِ من | خود مگر از یک سخن واکند این عقده را[۵]

تشبیبِ دیگری نیز نمایا نگرِ هُنرِ خلاّقانهٔ او است که در آن با به کار بُردنِ تشبیهات و استعاراتِ رسا حال و هوایِ کیف و نشاطِ عید را به خوبی نقّاشی کرده است:

---

۱ - کُلیاتِ سعید، ۲۱۸ب.

۲ - دیوانِ حافظ، ص ۳۳۹.

۳ - کُلیاتِ سعید، ۲۱۸ب.

۴ - دیوانِ حافظ، ص ۲۹۹.

۵ - کُلیاتِ سعید، ۸ ب.

مژده بادا که هلالِ مهِ شوال رسید	غرّهٔ ناصیهٔ دولت و اقبال رسید....
لشکرِ صوم به شبگیرِ بلند از بیمش	شد گریزان که شهِ عید زِ دنبال رسید
غلغل و بانگِ تراویح بزد طبلِ رحیل	دور دورِ دُهل و دایره الحال رسید
روزه چون حاکمِ معزول شباشب تگریخت	کش مهِ روز فزون مُبطلِ اعمال رسید
صحبتِ محتسب و واعظ و حافظ بگذشت	نوبتِ زمزمهٔ مطرب و قوال رسید[1]

در جایی دیگر منظرهٔ شب و تاریکیِ آن را با نهایتِ چیره دستی بیان می‌کند. این هم یکی از تشابیبِ بسیار استوار او است. شگردِ هُنریِ او در اینجا هم در استعمالِ تشبیه و استعاره متبلور است:

شب آمد و زِ کواکب سپهر شد چو پلنگ	گریخت آهویِ خور زِ این پلنگ صد فرسنگ
ضیایِ روز نهان گشت در سیاهیِ شب	چو ماهی‌ای که فرومی رود به کامِ نهنگ[2]
زِ عکسِ تیرهٔ رویِ سیاه زنگیِ شب	نهان شده آینهٔ آفتاب در تهِ زنگ
قضایِ خسروِ انجم چو برگر نیلوفر	زِ سیلیِ شبِ دیجور گشت نیلی رنگ
سپاهیِ سیهِ شب فرو گرفت جهان	چنان که گیرد اقلیمِ روم لشکرِ زنگ[3]

تشبیب در واقع به منزلهٔ مقدّمهٔ قصیده است. پس از این قسمت، شاعر با یکی دو بیت به مطلبِ اصلی می‌پردازد. این قسمتِ تخلّص یا گریز نامیده می‌شود. مهارتِ شاعر را درپیوستنِ بخشِ مقدّمهٔ قصیده به مدح و ظرافتِ آن را حُسنِ تخلّص می‌گویند. سعید از عهدهٔ این بخشِ قصیده نیز به نحوِ مطلوبی بر آمده‌است:

در قصیده‌ای که در مدحِ شیخ بهاء الدّین عُمَر سهروردی سروده است، در پایانِ تشبیب که منضمّنِ بیانِ ستمهایِ زمانه است، خطاب به گردشِ آسمان چنین می سراید:

چند این جوربیشگی آخر؟	بازگشتِ تو هم به دادگر است

---

۱ - کُلیاتِ سعید، ۱۵۷الف.

۲ - یاد آور بیتِ معروفِ سعدی است:

قرصِ خورشید درسیاهی شد	یونس اندر دهانِ ماهی شد

کُلیاتِ سعدی، ص۴۱.

۳ - کُلیاتِ سعید، [illegible]الف.

تـــابعِ امـــرونهیِ عـــدلش بـاش | آن کـه هـمنامِ حضرتِ عُـمَر است
قـــدوهٔ ســـهروردیانِ کـــرام | که به "شیخ الشیوخ" مشتهر است[۱]

باز در قصیده‌ای دیگر در مدحِ شاهزاده مراد، بعد از تشبیبِ مختصرِ سه بیتی به تخلّص رسیده می‌گوید:

در دورِ چشمِ مستِ تو دلهایِ عاشقان | چون خانهٔ حسودِ شهنشه خراب شد
سلطانِ شرق و غرب که با تیغِ زرنگار | گیتی ستان یک تنه چون آفتاب شد[۲]

چنان که پیشتر ذکر شد که سعید تملّق گویی را دوست نداشته و از مدیحه سرایی خوشش نمی‌آمد. بدین سبب در کُلیاتِ او از مدیحه‌هایِ اغراق آمیزی خبری نیست. از اعیانِ آن زمان فقط دو شاهزاده را در قصیده‌هایش ستوده است: یکی مُراد بخش که دیگر برایِ سعید ممدوحِ عادّی نبود و دیگری - برادرِ مراد - شاهزاده شجاع. حتی در مدحِ شاهجهان و اورنگ زیب هم قصیده‌ای نسروده فقط به مدحِ برخی ازعارفانِ بزرگوار و تنی چند از یارانِ دلدار ازجمله میرزا نور اللّٰه، میرزا میر و میرزا محمّد بیگ حقیقی پرداخته است. در این گونه موارد از عشق واخلاصِ خود به آنان حرف می‌زند و در نتیجه اشعار او رنگ عاطفه‌ای به خود می‌گیرد و بیشتر به غزل می‌مانَد تا قصیده.

زورِ بیان و قدرتِ کلامِ سعید در خلالِ قصیده هایش به وضوح آشکار می‌شود. در اینجا فقط بر دوسه مثال اکتفا می رود.

در قصیدهٔ "مسلکُ العشق" وقتی می‌خواهد به همهٔ دنیا اعلام کُند که او بندهٔ دلدار است نه بندهٔ درهم و دینار، د ربیانِ این مطلب، جوششی عجیبِ هُنَری باکمالِ فصاحت و بلاغت در ابیاتِ او مشهود است:

کســی کـــه داغِ مــحبّت بـه از درم دانـد | بـه گـنجِ زر زنـد او پُشتِ پـایِ اسـتکبار...
هـــزار شکـــر کـــازین دولتِ‌ابـد پـیوند | دلم بـه چـرخِ بـرین سوده فـرقِ عزّ و وقـار
مَـرا است مـخزنِ گـنجینه، سـینهٔ پُـر شـوق | مـرا است لعـلِ گـرانـمایه ایـن دلِ افگـار...

---

۱ - کلیات سعید، ۴۹الف.

۲ - کُلیاتِ سعید، ۵۵الف.

تو نگر است دلِ من زِگنجِ معنی سنج | که نقدِ او است برون از حدِ حساب و شمار
چه گنج؟ گنج محبّت، چه نقد؟ نقدِ وفا | چه سیم؟ سیمِ سرشک و چه زر؟ زرِ رخسار[۱]

در همین قصیدهٔ مزبور ده بیت با تکرارِ کلماتِ "چه یار" در هر مصراع[۲] و سی و سه بیت که در آنها سوگندهایی یاد می‌کند، خود دلیلی بر قدرتِ سخنوریِ او است[۳] و نیز قصیدهٔ "طریق الهُدیٰ" در مدحِ حضرت امامِ رضا(ع) خیلی استادانه یکی از مؤفق ترین قصایدِ او است. سعید در آن افزون بر به کار بُردنِ مصطلحاتِ علوم و فنون و تلمیحاتِ اسلامی و قرآنی، تلمیحاتِ اساطیری و تاریخی و حماسیِ ایران را نیز موردِ استفادهٔ هر چه بیشتر قرار داده است. باخواندنِ این قصیده هم عشق و شیفتگیِ بیش از حدّ وی به اهلِ بیتِ اطهار(ع) و هم بی اعتناییِ او به مال و جاهِ دنیا آشکار تر می‌شود و در عینِ حل احاطهٔ او بر انواعِ علوم به وضوح می‌پیوندد.

شاعرانِ قصیده سرا در یک قصیده، یک یا چند بار "تجدید مطلع" کرده‌اند یعنی قصیده‌هایِ پیاپی در وزن و قافیهٔ واحد سروده‌اند. مثلاً خاقانی شروانی در بعضی از قصایدِ خود شش بار تجدیدِ مطلع کرده است. سعید نیز این سنّتِ معمولِ قدماء را در نظر داشته و در حدودِ هشتاد در صدِ قصیده‌هایش دارایِ چندین تجدید مطلع است و این از حدّ توانِ شاعری کم مایه بیرون است.

دوبارهٔ شعرِ زیر از قصیدهٔ "حدیث العشق" سعید در اینجا نقل می‌شود که شاهدی است بر پُر مایگی و شیرین کاریِ او در قالبِ قصیده:

چه دلبری که به هر چینْ زلفِ مشکینش | اسیر گشته هزاران بُتانِ چین و فرنگ
چه دلبری که به دنبالِ او چو سایه رود | اگر ببیندش از دور صورتِ ارژنگ
چه دلبری که به میزانِ حُسنِ او بیشک | به گاهِ وزن، مَه و مهر می سزد پاسنگ
چه دلبری که زِ سودای چشم مخمورش | به کوهسار غزالان زنند سربرسنگ[۴]

---

۱ - کلیات سعید، ۶۰الف

۲ - کُلیاتِ سعید، ۶۰ب، ۶۱الف

۳ - همانجا، ۶۱الف، ۶۲الف

۴ - همانجا، ۷۵ب

گه از خیالِ لَبَش کامِ خاطرم شیرین — گهی ز تلخیِ هجرش کشیده جامِ شرنگ
گهی زِ فکرِ دو ابروش قامتم چوکمان — گه از تصوّرِ مُژگانْش سینه پُر ز خدنگ
گهی زِ خالِ رُخَش چون سپند بر آتش — گهی زِ حسرتِ لعلش چو آبگینه به سنگ....
گهی به سجدهٔ آن آستانه راست بسیج — به طوف کعبهٔ کُویش گهی درست آهنگ
گهی به بختِ زبون گرمِ کینه و پرخاش — گهی به طالعِ واژونه مستعدّ به جنگ[1]

سعید اگرچه در زمانی می‌زیسته که سبکِ مسلّطِ شعرِ آن دوره سبکِ هندی بوده است ولی در شعرِ او از ویژگیهایِ افراطیِ سبکِ هندی از جمله دقّت در محسوسات و مشهودات، جُستجویِ معانیِ دُور از ذهن، اغراق وادّعاهایِ عجیب و غریب و تمایل به پیچیدگیِ لفظ و معنی خبری نیست. شعرِ سعید به خاطرِ طرزِ بیان ساده و روان ولی متین و استوار و خالی بودنش از هرگونه تکلّف از آثارِ دیگر شاعرانِ سبک هندی کاملاً مُتمایز است. سلاستِ کلامِ او درمیانِ زاییده‌هایِ هنرِ شاعرانِ آن زمان بیمانند است[2]. و سراسرِ شعرش را به آسانی می‌شود فهمید[3]. او هیچگاه دامِ خیالبافی را نمی‌گستراند و به منظورِ ابرازِ علم و فضل و قریحهٔ شاعری دنبالِ "شعر سازی" نمی‌گردد. منتهیٰ شعرش بیشتر نمونه‌ای از سبکِ عراقی به نظر می‌رسد تا سبکِ هندی.

سعید در قصیده سرایی متلّدِ انوری و ظهیر و امثالِ آنها بوده و در غزل گویی اغلب از شیوهٔ عراقی، خسرو و حافظ پیروی کرده است غزلهایِ بلند خیلی کم‌دارد. استادانِ نامُبرده مضمونِ شعر را به پیچیدگی بیان نمی‌کردند، بدین جهت آثارِ آنان اغلب روشن است. این ابهام گرایی شیوهٔ دلپسندِ متأخران بوده که عمدهٔ آنان شاعرانِ سبکِ هندی بودند و بیشتر به تشبیهات و استعاراتِ وهمی، کلماتِ غریب و ترکیب سازیِ نو به نو می‌پرداخته‌اند. از این نظرِ سعید را نمی‌شود در ردیفِ شاعرانِ مضمون آفرین قرار داد. او طبقِ سنتهایِ دیرینهٔ شعرِ فارسی شعرش را می‌سرود. به همین سبب گاهی مضامینِ کلیشه‌ای نیز در آن راه یافته که نبوغِ شعری و زیباییِ تغزّل ازان لطمه می‌خورد ولی روی هم رفته باید

---

۱ - کُلیاتِ سعید، ۷۵ب، ۷۶الف.

۲ - مقالاتِ عابدی، ص ۱۳۴.

۳ - ارمغانِ دانشگاه، ص ۲۰۰

اذعان کرد که بخشِ عمدهٔ شعرِ او از نمونه‌هایِ دلآویزِ شعرِ فارسی در شبه‌قاره است. برخی از ابیاتِ خوبِ او جایِ آن دارد که در اینجا ضبط شود:

صبح است چهرهٔ تو میانِ دو شامِ زلف   شامی است طُره‌ات که کشد در بر آفتاب[۱]

عشق هرجا که آتش افروزد   شعله در خشک و در تر اندازد...
عشق هر جا که می نهد بنیاد   خانمانِ خرد بر اندازد[۲]

دانسته زِ مدّعا گذشتن   دانی که چه مدّعا است مارا[۳]

به دیدارِ تو چشمم روشن است از گریهٔ شادی   چراغِ دیده را گویا سرشکم روغن است امشب[۴]

زِ اوّل بدان آخرِ کارِ عشق   که دانستنش در بدایت خوش است[۵]

نمی دهی تو جوابی به صدهزار سوال   زِ کوه هم رسد آواز، این چه تمکین است[۶]

لذّتِ دیدار می‌داند که چیست   هر که با دلدار چندی بوده است[۷]

---

۱ - کلیاتِ سعید، ۴۰ب.
۲ - همانجا، ۶۵ب.
۳ - همانجا، ۲۰۱ب.
۴ - همانجا، ۲۱۰الف.
۵ - همانجا، ۲۱۰ب.
۶ - همانجا، ۲۱۲ب.
۷ - همانجا، ۲۱۴ الف.

جز آتشین عذارِ عرقناکِ تو که دید　　　کاندر جهان گلاب، گُلِ آفتاب داد[۱]

به دستِ دوست زِ فیضِ شگفته رویی او　　　شگفته تر بُوَد از شاخِ گلستان نرگس[۲]

قدم زِ خانه برون ننهاده، سیّارم　　　چو چشم سیرِ جهان می‌کنم به خانهٔ خویش[۳]

به گاهِ فکر چو مستان هزار جا لغزد　　　کُنَد تصوّر اگر دل زِ صافیِ بَدَنش[۴]

نغمهٔ تر، شعرِ تر، گر با دماغِ تر بُوَد　　　خوش بود با یارِ آتش چهره در سرمایِ خشک[۵]

گاهی بکش به حلقهٔ دیوانگان سری　　　تاکَی همیشه عاقل وفرزانه زیستن[۶]

سعید در شعرش به حدِّ اکثرِ امکانِ خود از صنایعِ لفظی و معنوی استفاده کرده و گاهی هم به اصطلاح به "بازی باکلمات" پرداخته است. بیشترِ تذکره نویسان استادیِ او را در این زمینه ستوده‌اند و پاره‌ای از این قبیل ابیات انصافاً ستودنی است:

از خطِ این مُومیانان مُوبه مُو اَسرارِ قُدس　　　گشته بر ما ظاهر امّا رخصتِ اظهار نیست[۷]

سببِ اعتبارِ دل، داغ است　　　سجل، آری به مُهر معتبر است[۸]

---

۱ - کلیاتِ سعید، ۲۲۰ب.

۲ - همانجا، ۲۲۷الف.

۳ - همانجا، ۲۲۷ب.

۴ - همانجا، ۲۲۸الف.

۵ - همانجا، ۲۳۲الف.

۶ - همانجا، ۲۳۷الف.

۷ - همانجا، ۴۴الف.

۸ - همانجا، ۴۸الف.

گردیده زیبِ مُصحفِ رُویت خطِ غبار   ای خوش به هم رسانده به خطِّ غبار دست[۱]

از دستبردِ حادثه بی دست وپاشدم   شاها! زِ دستگیریِ من بر مدار دست[۲]

اهلِ بصر به درگهت از چشم پاکنند   نتوان به چرخ برشدن الاّ به پایِ چشم[۳]

تُرا زِ بینی و زلف و دهان به صفحهٔ رُو   رقم نموده الف، لام، میم را اللّه[۴]

کجا سنجیدگیِ معنوی محتاجِ اسباب است   که شاعر در سخن سنجی نمی‌گیرد ترازو را[۵]

در سر هوسِ تو سرسری نیست   تا هست سر، این به جا است مارا[۶]

هرزه خندی چیست؟ ای بیکار، کاری پیش گیر   کاز پیِ آن کار پیش از کار می‌باید گریست[۷]

نصیبِ ماست بلابر بلا زِ بالایت   بلایِ جانِ توگیریم ای بلایِ کسی[۸]

این نکته هم باید یاد آوری شود که موضوعِ بیشترِ غزلهایِ دورهٔ جوانیِ سعید توصیف از اعضـ

---

۱ - کلّیاتِ سعید، ۵۰الف

۲ - همانجا، ۵۲الف

۳ - همانجا، ۷۹ب

۴ - همانجا، ۸۷ب

۵ - همانجا، ۱۹۸الف

۶ - همانجا، ۲۰۲ب

۷ - همانجا، ۲۱۳الف

۸ - همانجا، ۲۴۲الف

واندامِ بدنِ معشوق است و او در این مورد موشکافیهایی کرده است که گاهی عاری از لطف و حتی خسته کننده نیز هست. غزل هفت بیت منقوط[۱] و سه غزلِ او صنعتِ سؤال و جواب[۲] و دو غزل با مطالعِ زیر از عجایبِ شعرِ او است:

نَفَس نَفَس مکن اَی بوالهوس! هوس به هوس　　　مرو چو چرخ اسیر از قفس قفس به قفس[۳]

این غزلِ پنج بیتی شاهکارِ او است چه از نظر قالب و چه از نظرِ محتوا، و در تاریخِ غزلِ فارسی بی سابقه است.

غزلی دیگر - دارایِ چهارده بیت - ذوقافیتَین است وقافیهٔ دوم از دو حرفِ آخرِ قافیهٔ اوّل شکل می‌یابد و عجیب‌تر این که در هیچ جایِ غزل احساسِ تصنّعی هم نمی شود:

هر که را از هجرِ خوبان می‌دهد پیغام غم　　　از دلش چُون آهویِ وحشی کُند آرام رَم[۴]

سعید آدم صوفی مشربی بوده واز اوایلِ عمرش به عرفان و عارفان گرایشی شدید داشته‌بود. زمانی هم که مصدرِ خدماتِ درباری بود، خیلی دلش می خواست همهٔ علایق را ترک گفته به گوشه‌ای بنشیند - چنان که خودش در مقدّمه بازگو کرده است -. این انزوا طلبی با مرورِ زمان بیشتر از پیشتر می شد و نهایة" سعید را به زادگاهش - ملتان - کشاند. تمایلِ او به تصوّف از آن قصیده‌هایی نیز پیدا است که او در مدحِ اکابرِ مشایخِ همهٔ سلاسلِ طریقت نوشته است. اندیشه‌هایِ عرفانی مانندِ توکّل، استغنا، تجرید و امثالِ آنها در کلیّاتِ او فراوان است و از عوالمِ درونی شاعر خبر می دهد. در ابیاتِ زیر، خواننده باسعیدِ دیگری مواجه می‌شود، با سعیدِ واقعی که صدها فرسنگ دور از هیاهویِ درباری، با خویشتنِ خویش حرف می‌زند:

زِ بـی تـعیّنی و بـی تـقیّدی جـویم　　　کناره‌ای زجهان، کان طریقِ اهلِ صفااست

زِ بـهرِ گـوهر و زر آبـرو نـریزم ازان　　　که چهره‌ام زر و اشکم چو لؤلؤیِ لا لااست[۵]

---

۱ - کلّیاتِ سعید، ۲۳۸ب، ۲۳۹الف.

۲ - همانجا، ۲۳۴الف، ۲۳۷ب.

۳ - همانجا، ۲۲۶ب.

۴ - همانجا، ۲۳۴ب.

۵ - همانجا، ۴۷الف.

باخبر بودن از جهان چه بلااست | فارغ است آن کسی که بیخبر است[۱]

مبند دل به درم، عبرتی زِ ماهی گیر | که از برون درمش باشد و درون همه خار[۲]

اگر خدا طلبی، محرمی توان کردن | ز لوحِ خاطرِ خود نقشِ خود پرستی را[۳]

از دیدنِ رُویِ سرفرازان | مانع پُشت پا است مارا[۴]

به هیچ راه نرفتن به آستانهٔ کس | چرا تو یاد نگیری ز آستانهٔ خویش[۵]

به آفرینشِ ایزد جز آفرین نه سزا است | خدا است واقفِ اَسرارِ آفریدهٔ خویش[۶]

نگاهی به آثارِ دیگر سعید:

علاوه بر قصاید و غزلیّات، سعید آثاری دیگر نیز از خود به یادگار گذاشته است که جمله در کُلیّاتِ او موجود است. شرحِ آنها به قرارِ زیر است:

---

۱ - کلّیاتِ سعید، ۴۸ب.

۲ - همانجا، ۶۲الف.

۳ - همانجا، ۱۹۶الف.

۴ - همانجا، ۲۰۲الف.

۵ - همانجا، ۲۲۷ب.

۶ - همانجا، ۲۲۸الف.

۱ - قطعات و ترکیب و ترجیع بند:

این قسمت ۲۵ قطعه[۱]، یک ترجیع بند[۲]، یک ترکیب بند[۳]، یک عرضداشتِ منظوم[۴] و یک نامهٔ منظوم[۵] را در بر دارد. این قطعات - اعم از تاریخی و دیگر - اطّلاعاتِ کافی دربارهٔ دوستان سعید می‌رسائد، چنانچه پیشتر از اغلبِ آنها استفاده کرده شد. ترجیع بند مشمولِ نعتِ پیغمبر اکرم(ص)، عرضداشتِ منظوم به بارگاهِ شاهزاده مراد بخش ونامهٔ منظوم خطاب به میرزا نور اللّه است.

۲ - رُباعیّات:

در این بخشِ کُلیّاتِ سعید مجموعاً نَوَد و یک رُباعی وُجود دارد[۶] و در مناجات و نعت، منقبتِ خُلَفایِ راشدین، مدحِ عُرَفایِ بُزُرگ، مدحِ شاهزاده مراد، شجاع و عالمگیر، خطاب به بعضی از دوستان و حسب حالِ خود سروده شده است.

۳ - ساقی نامه: تقریباً پانصد بیت دارد[۷].

۴ - رسالهٔ شوقیه:

این مثنویِ عشقی و عرفانی در حدودِ هفتصد بیت دارد[۸]. بعد از حمد و مناجات و نعت، بیانِ معراج،مدحِ مُراد بخش، سببِ نظم، وصفِ عشق، ذکرِ نامهٔ منظومِ میرزا میر و جوابِ منظوم آن از سعید آمده است.

---

۱ - کلیّاتِ سعید، ۹۴ب تا ۱۰۱الف.

۲ - همانجا، ۱۰۱الف تا ۱۰۳ب.

۳ - همانجا، ۱۱۶الف تا ۱۲۱ب.

۴ - همانجا، ۱۱۰الف تا ۱۱۳ب.

۵ - کلّیاتِ سعید، ۱۱۳الف تا ۱۱۶ب.

۶ - همانجا، ۱۰۳الف تا ۱۱۰ب.

۷ - همانجا، ۱۲۱ب تا ۱۳۴ب.

۸ - همانجا، ۱۳۴ب تا ۱۵۲ب.

۵ - رسالهٔ جواب و خطاب[1]:

با در نظر گرفتنِ محتویاتِ رساله، باید این را جُنگ و یا بیاضِ سعید بنامیم. مجموعه‌ای است منظوم و منثور[2] و مشتمل است بر نامه‌هایِ دوستانِ سعید خطاب به او، جوابهایِ برخی از آنها، غزلها و منظوماتی که سعید به دوستان می‌فرستاد و یا بالعکس، قطعاتِ تاریخی، نامهٔ غیر منقوط و تواریخ مسجد جامع و خانهٔ سعید در ملتان، این بخشِ جالبی از کُلیّاتِ سعید نیز خیلی مورد استفادهٔ نگارنده قرار گرفت. مزیّتِ دیگرش این است که نمونه‌هایِ نظم و نثرِ بعضی از شاعران وادیبان دارد که در هیچ تذکره اثری از آنان موجود نیست واین نکته بر اهمیتِ این بخش می‌افزاید.

معّرفیِ نسخه‌هایِ خطّیِ کُلیّاتِ سعید:

دو نسخهٔ خطّی از کُلیّاتِ سعید در دست است:

۱ - نسخهٔ کتابخانهٔ دکتر مولوی محمّد شفیع[3]:

این نسخه دارایِ ۲۴۶برگ و به نظرِ دکتر محمّد بشیر حسین پیش از ۱۱۲۸هق/۱۷۱۵م کتابت شده است[4].این نسخهٔ خطّی قدیمترین و در عینِ حال جامعترین نسخهٔ موجودِ کلیّاتِ سعید است. صفحه‌ای ۱۹ دارد و به نستعلیق کتابت شده و خواناست. با توجه به سالمتر و کاملتر بودنِ آن، اساسِ کار اینجانب همین نسخه بوده[5] و با علامتِ "ش" مشخّص شده است.

---

۱ - دکتر بشیر حسین "خطاب و جواب" [illegible] (ارمغان دانشگاه، ص۱۹۲) در صورتی که در هر دو نسخهٔ کلیات "جواب و خطاب" آمده است.

۲ - کلیاتِ سعید، ۱۵۴ب تا ۱۹۲الف

۳ - فهرستِ مخطوطاتِ شفیع، ص ۱۱۱

۴ - ارمغانِ دانشگاه، ص ۱۸۹

۵ - فتوکپی آن را از لطفِ خانوادهٔ [illegible] دکتر محمد بشیر حسین در اختیار داشته‌ام.

۲ - نسخهٔ کتابخانهٔ ایشیا یتیک سوسائیتی بنگال، کلکته[۱]:

نسخه‌ای است به خطِ نستعلیق - شکسته آمیز وخوانا. محتویاتش تا حدودی مطابق با نسخهٔ شفیع است. دارای ۲۲۲برگ است و صفحه‌ای ۱۴سطر. در بعضی جاها افتادگیهایی دارد که در متن به آنها اشاره کرده‌شد. نسخه بنگال بدونِ ترقیمه است و درکارِ تصحیحِ متن با نشانهٔ "ب" اختصاص دارد[۲]

۳ - نسخهٔ کتابخانهٔ شاهانِ اوده[۳]:

متأسفانه این کتابخانه از بین رفته است و استفاده از این نسخهٔ گم گشته ممکن نبود. از فهرستِ کتابخانه معلوم شد که نسخهٔ مزبور نیز ترقیمه‌ای نداشته و تاریخِ کتابتش مشخّص نبوده، امّا محتویاتِ آن مطابق با دو نسخهٔ در دست بود.

اعتذار:

در تصحیحِ متن، دقّت در اعراب و نقطه گذاری تا به حدِّ وسواس به خرج داده شده و از موازینِ جدید املایی رعایت شده است که امکان دارد موردِ پسند بعضی از صاحب نظران قرار نگیرد. از آنان عذرخواهی می شود تا خامیها و کاستیهاِ این مقال را نادیده گرفته منّت نهند.

---

1 - Concise Descriptive catalogue of the Persian manuscripts in the collection of the Asiatic Society of Bengal, Curzan Ivanow. Calcutta. 1927 - 8 . No. 771.

۲ - در به دست آوردنِ کپی این نسخه نیز مدیون خانوادهٔ محترم دکتر محمدشبیر حسین هستم.

3 - A Catalogue of the Arabic. Persian and Hindustani manuscripts of the Libraries of the King of Oudh, A. Sprenger. Calcutta. 1854. P.560. No. 501.

فهرستِ منابع

کتابها :

۱۔ ارمغانِ دانشگاه ، دانشگاهِ پنجاب ، لاهور ، ۱۹۷۱م۔

۲۔ برصغیر میں اسلامی کلچر، پروفسور عزیز احمد، ترجمهٔ اردو دکتر جمیل جالبی، لاهور ، ۱۹۹۰م۔

۳۔ تاریخ ادبیاتِ مسلمانانِ پاکستان و هند، دانشگاه پنجاب ، لاهور ، ج٤، ۱۹۷۱م۔

٤۔ تاریخ نویسی فارسی در هند و پاکستان ، دکتر آفتاب اصغر، لاهور، ۱۹۸۳م۔

۵۔ تاریخ هندوستان ، مولوی محمد ذکاء الله دهلوی ، لاهور ، ج۷، ۱۹۹۸م۔

٦۔ تذکرهٔ حسینی ، میر حسین دوست سنبهلی ، لکهنو، ۱۸۷۵م۔

۷۔ تذکرهٔ روزِ روشن ، مولوی محمد ظفر حسین صبا، تهران ، ۱۳٤۳ش۔

۸۔ تذکرهٔ ریاض العارفین ، آفتاب رأی لکهنوی ، اسلام آباد، ۱۹۸۲م۔

۹۔ تذکرهٔ شمع انجمن ، محمد صدیق حسن خان ، ۱۲۹۳ق۔

۱۰۔ تذکرهٔ مخزن الغرائب ، شیخ احمد علی هاشمی، سندیلوی، اسلام آباد ۱۹۹۲م۔

۱۱۔ تذکرهٔ مرآت الخیال ، شیر خان لودهی ، بمبئی، ۱۳۲۳ق۔

۱۲۔ تذکرهٔ منتخب الاشعار، مردان علی خان مبتلا، دهلی ، ۱۹۷۵م۔

۱۳۔ تذکرهٔ منتخب اللطایف ، رحم علی خان ایمان ، تهران ، ۱۳٤۹ش۔

۱٤۔ تذکرهٔ نشترِ عشق ، حسین قلی خان عظیم آبادی ، دوشنبه ، تاجیکستان ، ۱۹۸۲م۔

۱۵۔ تذکرهٔ نتایج الافکار، قدرت الله گوپاموی، بمبئی ، ۱۳۳٦ش۔

۱٦۔ دیوانِ انوری ، به کوشش احمد سهیلی خوانساری ، تهران، ۱۳٦٤ش۔

۱۷۔ دیوانِ حافظ ، به کوشش غنی قزوینی ، تهران ، ۱۳۲۰ش۔

۱۸۔ دیوانِ حزین تبریزی ، به کوشش دکتر نخعی ، تهران ، ۱۳۳٦ش۔

۱۹۔ دیوانِ خواجوی کرمانی ، تهران ، ۱۳۳٦ش۔

۲۰۔ دیوانِ ظهیر فاریابی ، به کوشش هاشم رضی ، تهران ، س۔ن۔

۲۱۔ دیوانِ عراقی ، به کوشش سعید نفیسی، تهران ، ۱۳۳۵ش۔

۲۲۔ دیوانِ عرفی، غلام حسین جواهری، تهران ، س۔ن۔

۲۳۔ دیوانِ نظامی ، به کوشش سعید نفیسی، تهران ، ۱۳۳۸ش۔

۲۴۔ دیوانِ نظیری ، به کوشش مظاهر مصفا ، تهران ، ۱۳۴۰ش۔

۲۵۔ عملِ صالح، صالح کنبوه لاهوری ، کلکته ، ۱۹۱۳م۔

۲۶۔ فرهنگِ سخنوران، دکتر ع خیام پور ، تهران ، ج۱، ۱۳۶۸ش۔

۲۷۔ فهرستِ مخطوطات شفیع ، دکتر محمد بشیر حسین، لاهور ، ۱۹۷۲م۔

۲۸۔ کلمات الشعرا ، محمد افضل سرخوش ، لاهور ، ۱۹۴۳م۔

۲۹۔ کلیات سعدی به کوشش محمدعلی فروغی ، تهران ، ۱۳۶۵ش۔

۳۰۔ مآثر الامرا، صمصام الدّوله شاهنواز خان ، ترجمهٔ اردو ، پرفسور محمد ایوب قادری ، لاهور ، ۱۹۶۹م۔

۳۱۔ مقالاتِ عابدی (دکتر سیّد امیر حسن عابدی) ، به کوششِ سیّد اطهر بشیر ، پتنه، ۱۹۹۹م۔

۳۲۔ همیشه بهار ، کش چند اخلاص ، کراچی ، ۱۳۳۶ق۔

روزنامه ها:

۱۔ امروز ، لاهور ، ویژه نامهٔ ملتان ، ۲۸۔ ژوئن ۱۹۷۸م۔

۲۔ نوای وقت ، لاهور ، ۴۔ آوریل ۱۹۹۳م۔

نسخه های خطی :

۱ـ تذکرهٔ معراج الخیال ، دانشگاه پنجاب۔

۲ـ دیوانِ سعید ، نسخهٔ بنگال ، کلکته ـ

۳ـ دیوان سعید ، نسخه دکتر مولوی محمد شفیع۔

کتابهای انگلیسی :

1. A Catalogue of the Arabic, Persian and Hindustani Manuscripts of the Libraries of the King of Oudh, A. Sprenger, Calcutta, 1854.
2. Catalogue of the Persian Manuscripts in the British Museum, Charles Rieu, vol. 3, 1895.
3. Concise Descriptive Catalogue of the Persian Manuscripts in the Asiatic Society of Bengal, Curzan Ivanow, Calcutta, 1927.
4. Dictionay of Indian History, S. Bhattacharya, New York, 1967.
5. Persian Literature in India, During the Time of Jahangir and Shahjahan, M.L. Rehman, Broda, (India), 1978.

دیباچۂ کُلیّاتِ اَشعارِ سعید خان قریشی

ریختۂ قلَمِ بدایع رَقَمش

از نسخهٔ شفیع

[۱ب] بسم الله الرحمن الرحیم

صد شکرِ خداوند که دیوانِ سعید — از حمدِ خدا یافته عُنوانِ سعید

هر مصرعِ او زِ فیضِ الهامِ خدا — چون آیتِ رحمت است در شانِ سعید

دیباچهٔ هر دیوانِ بلاغت بُنیانِ زبان آورانِ مُسجّع کلامِ موزون سُخن و سرسُخنِ هر زبانِ فصاحت بیانِ سُخندانانِ صاحب الهامِ اعجاز فن، آفرینِ آفریدگارِ سخن‌آفرینی باید و ستایشِ آموزگارِ بی‌قرینی شاید که بِداهۀ به یک کلمۀ "کُن" نظمِ کُلّیاتِ صنایعِ بی‌سروبُن از دارُالعلمِ وحدت به درسگاهِ کثرت آورد، و تارکِ مبارکِ استعدادِ فطرت والانهمت جامعُ‌الکلم آدم به افسرِ سراسر گوهر آیتِ تمام هدایت: وَ عَلَّمِ الاِنْسَانَ مَا لَمْ یَعْلَم"[۱] آراسته و قامتِ قابلِ خلافتِ قابلیّتش به تشریفِ شریفِ مضمونِ کرامت مشحونِ کریمۀ: "اِنّی جَاعِلٌ فِی الارضِ خَلِیفَه"[۲] پیراسته، مُعلّمِ دبستانِ ملکوت و خلیفۀ[۳] مکتبِ ناسوت کرد:

هزار آفرین بر جهان آفرین — که از یک سُخَن آفرید آن و این

خداوندگاری [۲الف] که از کاف و نُون — برآورده این جُمله اشیا برون

به آدم(ع) زِ هر علم داد آگهی — به تعلیمِ خود ساختش مُنتهی

به[۴] اَسمایِ خود کردش اَفصح بیان — به اش درسخوان گشته کرّوبیان

زِ لوحش خطِ ساده لوحی سُتُرد — به جایش خطِ لوحِ محفوظ بُرد

دلش کرد میزانِ وزنِ بحور — شد اُستادِ کامل به نظمِ اُمور

به لفظِ خوش و معنیِ وافیه — به بیتِ دو عالَم شده قافیه

---

۱ - ۹۶/۵: آموخت آدمی را آن چه نمی دانست.

۲ - ۲/۳۰: من آفرینندۀ جانشینی در زمین هستم.

۳ - ب: اکتساب.

۴ - ش: بر.

مُبدعی که از بدایع نگاریِ خامهٔ تقدیرِ او دو مصرعِ برجستهٔ ابرویِ مقوس شوخ چشمانِ خدنگ مژگان بیت‌المطلعِ قصیدهٔ برگزیدهٔ حُسنِ دلجواست، و صفحاتِ ضمایرِ رسا فکرِ تعشّق سرشتِ سُخن سنجان از خطِّ مُستقیمِ خیالِ قامتِ موزون قامتان رشک افزایِ سروستانِ مینو بیاضِ عارضِ ساده رُویانِ پُرکار به سوادِ ابیاتِ طویل البحرِ طُرّهٔ مشکبار رقم‌پذیرِ یدِ قُدرتِ اواست. کاتبِ صَنعتش به خطِّ غُبارِ ریحانی رُباعی‌نویسِ صفحهٔ رُویِ جوانانِ چار ابرو از پنجهٔ نگارینِ سیمین ساعدانِ چیره‌دستِ نازمست که به حُسنِ بالادست انگشت نمایِ جهانی گشته، در دستبُردِ یغمایِ دلها یدِبیضا می‌نمایند، غزلِ رنگینِ دلنشین در غایتِ لطافت و نزاکت به دستگاهی منظوم ساخته که پنجهٔ آفتابِ جهانتاب با آن همه زورِ بازویِ عالمگیری و تصرُّفِ آفاق‌ستانی تابِ هم پنجگیِ[1] آن نیاوَرده، پیشش پُشتِ دست گذاشته، به زبانِ بیزبانی، در نهایتِ روشن بیانی می‌گوید:

خُدایی کـه بـالا و پَست آفـرید	زبردستِ هر دست، دست آفرید

صحیفهٔ کنزُالرُّمُوزِ حُسنِ صباحت آرایِ ملاحت پیرا از مضامینِ [۲ب] پیچیدهٔ خُطُوطِ سبزخطانِ خورشید سیما و مُعَمّایِ دشوارگشایِ دهانِ تنگ‌دهانانِ دلرُبا و دقایقِ مالاینحلِّ کمرِ مُوی میانانِ سراپا ادا به نوعی دقیق العبارت بیگانه معنی نگارین ساخته که از تصوّرِ ماهیاتش عُقُول و اَفهامِ راست طبعانِ باریک بینِ خُرده‌شناس چُون اَطفالِ نو سَبَق پریشان حواس در دبستانِ حیرت و حیرانی ابجد خوانِ لوحِ هیچمدانی و زباندانِ زبانِ لال زبانی گشته، از نارسایِیِ خود چنین می‌سراید:

نُـزُول کـرده بـه چـندین لُطـایفِ مـعنی	کـتابِ حُسن زِ تـصنیفِ ایـزدِ مُـتَعال
چـنان بـه معنی بیگانه و بـه لفظ دقـیق	که از تـصوّرِ آن ابکـم است وهـم و خیال
عـقولِ رمـزشناسانِ بـه حـلِّ تشکـیلَش	زِ نـارسایِ خـود مـانده‌انـد در اشکـال
دهـانِ مُـوی مـیانان دراو مُـعمّایی است	کـه گشـته‌انـد زبـان آوران زِ شـرحش لال
میانِ تنگ دهـانان دقـیقه‌ای است شگـرف	که فکـر معنیِ بـاریک اواست امرِ مُحال
نظر فریب و دل آشوب نسخه‌ای کـه دراو	بُوَد به جایِ خط و نقطه زینتِ خط و خال
چه نـسخه‌ای که به عجز و قُصُور مُعترفاند	زِ درکِ تازه مضامینش اهـلِ فـضل و کـمال

---

۱ - ب: ممجنگی

مُنعمی که سخن نوالۂ چرب و شیرینی[۱] است از خوانِ نوالش، تکلّم مزۂ شورانگیزی از نمکدانِ افضالش، مایدۂ فصاحت از خوان سالارِ احسانش آمادۂ اَنواعِ لذّت، خوانِ بلاغت به نعمتِ بیکرانش ترتیب دادۂ اقسامِ حلاوت، مذاقِ خواهشِ خاطر از شهدِ شهادتش چاشنی‌گیر، کامِ تمنّایِ دل به شربتِ عبادتش ذوق‌پذیر، از سرشاریِ چشمۂ میم حمدش، زمینِ نظم سیراب، به آبیاری موجِ سلسبیل [۳الف] سینِ سپاسش سوادِ خُلدِ معنی طراوت‌یاب، بحرِ شعر از تقاطرِ نیسانِ اَلطافش لبالبِ آبِ گوهر، غوّاصِ طبع به توسُّلِ توفیقش ازان محیطِ لطافت دُر به دست‌آور، به زُلالِ ذکرش ماهیِ زبان کامیاب، از آتشِ فکرش سَمندرِ جان باتاب، از قلمِ روشن رقمِ فیضِ عامش وَرَقِ چهرۂ خورشید به خُطُوطِ شُعاعی مُزَیَّن، به رقمِ ضیا توأمِ مدِّ انعامش پیشانیِ فردِ روزنامچۂ روز روشن، شام از آیاتِ صنعِ مُبینش مَخزنِ اَسرار، صُبح از پرتوِ فیضِ بیدریغش مَطلعِ اَنوار، هفت‌پیکرِ سبعه سیّاره پرداختۂ کلکِ اختراعش، قِرانُ‌السَّعْدَینِ مهر و مُشتری رقم ساختۂ خامۂ اِبداعش، نثرِ کهکشان بر صفحاتِ آسمان درغایتِ رنگینی از او مرقوم، نظمِ ثُریّا بر اوراقِ سَمَا در نهایتِ تازه آئینی از او منظوم، آفتابِ خاوری خطاب از نُورِ جایزۂ عنایتش قاسمِ اَنوار، ماهتابِ هلالی القاب از پرتوِ صلۂ مهرش انوری شعار، عشق در دل دُرّی است پروَردۂ صَدَفِ عنایتش، عقل در سر چراغی است بر کردۂ نُورِ شمعِ هدایتش، گُلهایِ بهارِ دانش شکفتۂ نسیم کَرَمِ عمیمش، عیارِ نقدِ حکمت کمال پذیرفتۂ لُطفِ قدیمش:

تعالی اللّٰه حکیمی حکمت آموز	سپهرِ دل به مهرش دانش افروز
نمود از فیضِ آن مهرِ دل افروز	شبِ اهلِ سعادت صُبحِ نوروز
زِ تابشهایِ آن خورشیدِ تابان	شکفته باغِ طبعِ نکته سنجان
همه گُلهایِ آن باغِ معانی	به حفظش ایمن از بادِ خزانی
زِ شرمِ هر گُل از بی اعتباری	عرق ریزند گُلهای بهاری
زمینِ نظم را رنگین چمن کرد	در او بلبل دلی[۲] صاحب سُخن کرد
از او گُلزارِ معنی تازه و تر	چه گلزاری، بهارِ فیض پروَر

---

۱ - نش: شیرین.

۲ - نش: دل.

به پیشِ هر گُل از بی رنگ و بُویی | گُلِ خورشید [۳ب] دارد زرد رُویی
از او بحرِ سُخَن لبریزِ گوهر | چه گوهر، آبرو بخشِ سُخنور
به آن گوهر لطافت داده چندان | که همورن آمده با جوهرِ جان

صانعی که هشت قطعهٔ بهشت نمۆداری است از مُقَطَّعاتِ متنوّعهٔ قدرتِ کاملهٔ اُو، افلاکِ سبعه هفت‌بندی از ترکیباتِ مخترعهٔ حکمتِ بالغهٔ اُو، طُوبیٰ مُشجّری از سفینهٔ صنایعش، رضوان مجسّمی از بیاضِ بدایعش، از نکته سنجی صنعتِ جهان‌آرایِ معنی آفرینش فصلِ بهار نسخهٔ گُلشنِ راز است یا رسالهٔ بهاریّهٔ پُر نظم و نثر شوق پرداز، تازه لفظ، سیراب معنی از نکاتِ سبزه و ریحان رنگین عبارت، شگفته مضمون از لطایفِ گُلهایِ مختلفُ‌الالوان مُشرّز به رشتهٔ بارانِ اُردیبهشت و فروردین مجلّد، به وقایه مزیّب ادیم زمین، سبزهٔ سیراب در یادش چُون خطِّ کتاب گُویایِ خموش، گُل چُون سخن‌فهمانِ لطیف طبع بر آوازشْ همه تن گوش، بلبلِ شگفتهٔ طبعِ رنگین‌سخن به تعلیمش در مکتبِ چمن بر اوراقِ گُل مشغولِ غزلخوانی، پروانه به ارشادش از مطالعهٔ بیاضِ چهرهٔ شمعِ روشن سواد عَلَمِ جانفشانی، از سیرابی سحابِ ثنایش سوسنِ لال زبان رطبُ‌اللّسان، به شادابیِ شبنمِ شُکرش شکوفهٔ تنگدل خندان، گُلِ نرگس قلمی به دست آوَرده تا ثنایش نگارد، قلمِ بهارین رقم راست بسیج گشته که چُون قلمِ نرگس گُلِ مدحش برسرگذارد، همیشه در بندِ فکرِ مصرعِ رسایِ ثنایش سروِ آزاد، از یُمنِ آشیان بندیِ مُرغان تسبیح‌خوانش سربلندیِ شمشاد، فاخته از غلغلهٔ تحمیدش به خوش‌نوایی سربرافراخته، هزارآوا به نغمهٔ توحیدش از بلند فغانی شوری در جهان انداخته، سار و صُلصُل از مسلسل خوانیِ ترانهٔ سودایش به سلیسُ‌اللّسانی [۴الف] مشهور، طوطی و بُلبُل از شکّرخاییِ زمزمهٔ شوقش در افواه و اَلسنه به عذبُ‌البیانی مذکور، جل به یادش ذکرِ جلی سرکرده، قُمری در حلقهٔ اهلِ اورادش سردرآوَرده:

زهی دانش دِه فیضِ آفرینی | به ایجادِ صنایع بی قرینی
بهار از صنعتش زیبا کتابی است | کز آن هر باغ و گُلشن، فصل و بابی است
چَمَن باشد به جایِ صفحهٔ اُو | چو بینَ المصرعینش بین لبِ جُو
زِهر صفحه به جایِ نکته سنجان[۱] | غزلخوان گشته هر سُو عندلیبان

---

۱ - نس اران هر صفحه چون جمع سخندان

شد از جُوشِ گُل و ریحان و نسرین
چمن چُون صفحهٔ اشعار رنگین

به نازُک معنی و رنگین عبارت
زده جُوش، از سوادِ آن طراوت

چو بُلبُل کرده سیرِ آن مُکرَّر
ازان اشعارِ رنگین دارد ازبر

به رنگینی است بیتِ مُنتخب گُل
زِ اشکِ خویش مانده نُقطه بُلبُل

مگر نرگس در آن صفحه چو کُتّاب
زِ حمدِ او رقم زد حرفِ سیراب

کز آبش شد چنان تر دست نرگس
که گُل کرده قَلَم در دست نرگس

ثناخوان سوسَنَش از دَه زبانی
شده رطبُ‌اللّسانِ حمدخوانی

که دانَد غیرِ کلکِ صُنعِ باری؟
به رنگینی چنین صفحه نگاری

نقش نگاری که اَوراقِ زر افشانِ دیوان سپهرِ ازرقی به لوحهٔ مهر و ماه آراسته، صفحاتِ ابریِ مجموعهٔ نظمِ ترِ عبارتِ سحابی به جداولِ رنگارنگِ قوسِ قزح پیراسته، برقِ درخشان از وارداتِ بدیههٔ قُدرتش معنیِ برجَسته، رعدِ غرّان در تربیانی و نشید خوانیِ مدیحِ غرّایش بلند آوازهٔ سخنانِ سربسته، رشحاتِ بارانِ ترصیع نشان در انتشارِ صفحاتِ[1] فیض سرشارش نکات سیراب، حبابِ نازک طبعِ لطیفه سنج بر لطایفِ آبدارش در گزارشِ نقاط انتخاب، دریایِ صاف ضمیرِ زُلالی نژادِ رُودَکی نَسَب هرآنی چندان مصرعِ شُستهٔ موج در وصفش بدیهه روان [۴ب] دارد که قطراتِ سحاب به نقاطِ انتخابش کفایت نکند، شعلهٔ آتشِ تیززبان سوزی تخلّص، آذری لقب از گرمیِ طبعِ روشن به صدهزار زبان چنان ثنایش می‌گزرارد که تحریرِ آن به مرکّبِ دُودهٔ دُودش صورت نبندَد، قَلَمِ خضر قدم در راهِ ثنا طرازیِ اُو پا از سرساخته، نَی‌نَی، از غایتِ شوق در مساحتِ خشک و ترِ این راه سر از پانشناخته، از آن رُو فضایِ صفحهٔ کاغذ از سرسبزیِ نقشِ پَی‌اش[2] خطِّ نسخ بر صفحهٔ رُخسارِ سبزخطانِ سیمین بُناگوش کشیده، و دهانِ دواتِ ظلمات نشان از همزبانیِ آن سپید درون، سیه برون نعمَ‌البدلِ چشمهٔ آبِ حیوان گردیده، از آنجا است که سیه چردگانِ خانه‌زادش در معنی به حیاتِ اَبَدی ممتازاند و در صورت همیشه منظورِ نظرِ خداوندانِ حقیقت و مجاز، نظّارهٔ سبز فامانِ سیه مستِ بادهٔ خُمَش نشأ بخشِ خاطرِ اهلِ راز و تسکین دهِ

---

۱ - ب: صفات.

۲ - ب: پیش.

دلهایِ شکیب سُوزِ صبرگُداز:

زهی بی چُون و بی چند ایزدِ پاک | بَری از آب و باد و آتش و خاک
خدایِ بر خداوندان خداوند | مُبَرّا از شریک و شِبه و مانند
اگر ذرّه وگر خورشید و ماه است | به وحدانیّتِ ذاتش گواه است
ثناخوانِ وی از مَه تا به ماهی | پُر از حمدش سپیدی و سیاهی
یکی از مادحانِ اواست دریا | به مضمونِ تر و لفظِ مُصَفّا
دهانِ او است گویا دورِ گرداب | که گشته تربیانِ مدح سیراب
زِ مصرعهایِ صاف و شُستهٔ موج | به سیرابی سخن را بُرده بر اوج
نپنداری که بر موجش حُباب است | به شعرِ تر نقاطِ انتخاب است
به چشمِ رمز دانانِ سُخَن یاب | پُر است از نظمِ مدحش صفحهٔ آب
زبانِ شعله هم از حمدخوانی | عَلَم گردیده در روشن بیانی
زبانش بسکه تیز آمد به تحمید | به تیزیِّ زبان مشهور گردید
[۵الف] بُوَد سرگرمِ یادِ او سمندر | همه نُور و دُخان را دارد[۱] ازبر

قادری که ذاتِ فردش ازکمالِ قُدرتِ ذاتیِ آن خَلّاقُ المعانی است که پیش از ترقیمِ مُستزادِ کثرتِ امکانی و تنظیمِ ترکیب بندِ صورتِ جسمانیِ و ترصیعِ مفرداتِ اجرامِ عَلَوی و تقطیعِ ابیاتِ بلندِ فلکی و توضیحِ موشّحاتِ أسامیِ أمکنه و تشریحِ أعدادِ حُرُوفِ تواریخِ أزمنه و تصریحِ ابهامِ نکاتِ صورِ علمیّه و تبیینِ ابهامِ غوامضِ رُمُوزِکونیّه و تفریقِ سپید و سیاهِ سُطُورِ مثنویّاتِ أیّامِ و لیالی و تدقیقِ معانیِ پست و بلندِ وُجُودِ أسافل و أعالی و تسویدِ شوقیّهٔ آمیزشِ اهلِ اتّحاد و تمهیدِ رزمیّهٔ آویزشِ أضداد و تحریرِ مثلّثِ موالیدِ ثلاثه و تسطیرِ رباعیِ عناصرِ اربعه و تصنیعِ مُثَمَّن جَنّاتِ ثمانیه و ترتیبِ مسدّسِ جهاتِ ستّه، مخمّسِ متینِ ذاتِ رحمت آیاتِ سردفترِ مخلوقات سیّدنا و مولانامحمّدمصطفیٰ -علیه التحیةوالصلوة- و چهار یارِ والا دَرَجاتش - که علّتِ غاییِ ایجادِ جریدهٔ کائنات همان تواند بود - زینت بخشِ دیباچهٔ کتابِ موجودات ساخت و به جهتِ تکمیلِ صحیفهٔ اجتهاد و ولایت و اختتامِ دیوانِ ارشاد و هدایت

---

۱ - ب: می خواند.

ترجیع بندِ دوازده بیتی از وُجُودِ مُوجِدُالجُودِ أئمهٔ دین پرورِ اثنا عشرِ اهلِ بینش خاتمه بالخیر نگاشته، به تذکار و تکرارِ آن-که وردِ زبانِ مُسَبِّحانِ مجالسِ قُدس و شغلِ قُلُوبِ مُتکلّمانِ مدارسِ اُنس است- غلغلهٔ مسرّت و نشاط و طنطنهٔ بهجت و انبساط در گنبدِ خانقاهِ لاجوردی و طاقِ زرنگارِ زمرّدی انداخت:

[۵ب] چو حق دیوانِ هستی کرد منظوم — چه مضمونهایِ عالی گشت مفهوم

چو نظمِ بیتِ آن شاهِ عَرَب کرد — زِ اَبیاتِ جهانش مُنتَخَب کرد

چه بیتی کز رهِ معنی بُلَندی — بُوَد ممتازِ وصفِ حق پسندی

چه بیتی عالَمی زوگشته محظوظ — نُخُستین آیتی از لوحِ محفوظ

چه بیتی حرفِ حرفِ آن کتابی — وزان، نظمِ جهان، یک فصل بابی

چه بیتی کز پیِ معنیِّ والا — چو بیتِ ابرواش بردیده شُد جا

خطِ آزادگی مُلک و مَلَک را — براتِ روشنیِ مِهرِ فلک را

بنازم صنعتِ کلکِ قضا را — که شد زین بیت جُنگِ هستی آرا

کتابِ شرع و دینِ باکمالش — مُزَیَّن کرد از فهرستِ آلش

مُرتَّب کرد عُنوانش به اَبواب — به ترتیبِ گُزینِ چار اَصحاب

برضمایرِ مُطَّلعُ السّرائر سُخَن سنجانِ معنی آفرین و سوادخوانانِ لوحِ ایجاد و تکوین پیدا است که حُسنِ مطلعِ غزلِ عدیم‌البدلِ تحمیدِ ربِّ مجید، نعتِ آن گُزینِ مَقطعِ قصیدهٔ خدا سنجیدهٔ نبوّت و رسالت اگرچه اَدایِ این امرِ واجبُ‌الادا مانندِ تحمیدِ واجب تعالیٰ مُتعذِّرُالبیانِ مُمتنعُ‌الوقوع واقع شده و به جُز از ممدوحِ مدحِ محمودِ لَااُحصِی[۱] و مخاطبِ خطابِ مُستطابِ "رَبِّ هَب لِی"[۲] و مقصودِ اشارتِ کلامِ اعجاز نظام "اَبِیتُ عِندَ رَبی" که آفریدگارِ کام و زبان است و نُطق آموزِ نوعِ انسان- هیچ آفریده از عُهدهٔ این امرِ پسندیده- کَمَاهُوَ حقّه- نمی تواند برآمد:

دادِ مدحِ او نداده هیچکس غیر از خدا

چُون خدا را بهتر از وی هیچکس [۶الف] مدّاح نیست

۱- نمی توانم از عهدهٔ ثنایِ تو برآیم.

۲- ۱۰۰/۳۷: ای پروردگارِ من! مَرا عطا کُن.

امّا به جهتِ اکتسابِ انواعِ سعادت، کلمه [ای] چند به طریقِ رسم و عادت، در این مادّهٔ فیض آماده گفته و گوهرِ عجز به رشتهٔ عجز سُفته، برکتِ اَبَدی و میمنتِ سرمدی اندوخته آید:

از نعتِ نبی(ص) میمنت اندوزی به — وز پرتوِ این نور دل افروزی به

گفتن نتوان اگرچه نعتش، باری — از آتشِ سوادش جگر سُوزی به

زهی اَعلمِ اُمّی لقب، والاحَسَب، قُریشی نَسَب که فُصحایِ عَجَم و عَرَب و بُلَغایِ شام و حَلَب پیشش چُون اَطفالِ مکتب به زانویِ ادب علم‌آموزِ دین و فضل اندوزِ یقین‌اند وخهی دانش‌پرورِ الهام‌یاور، شاگردِ رَشیدِ خدایِ اکبر، اوستادِ کاملِ ابوالبشر که جُمله مُلک و مَلَک، از سما تا سَمَک، به درگاهش برایِ استفاده ارادت گُزین و سربر زمین. حرف نادیده چارکتابش ازبر، سَبَق ناخوانده از عُلُومِ عالَم‌الغیب باخبر، صاحبِ تصنیفِ "لِی مَعَ اللّٰه"، همردیفِ "لَااِلٰهَ اِلَّااللّٰه"، تسمیهٔ سورهٔ ایجادِ عالم، ابجدِ لوحِ تعلیم آدم، قُطرِ دایرهٔ وحدت، شیرزاهٔ اَجزایِ کثرت، تَنسیقِ آیتِ اُمّید، معنیِ رحمتِ جاوید:

اَحمد که بُوَد مَطلَعِ دیوانِ وُجُود — پیدا است در اُو صُورتِ معنیِ شهود

ایـن مَـطْلَع را مُـصنّفِ نُسخه کُن — در چارکتابِ خود به صد وصف ستود

لقمهٔ زهرآلود با لعلِ شکر بارش به شیرین کلامی همزبان، سنگریزه در دستش به کمالِ فصاحت از نعت‌خوانی گوهرفشان، معراجِ معنیِ بلندی است که از عالمِ بالا به او رُو داده، رُمُوزِ لوح و قلم پیشِ طبعِ والا فکرتش مضمونی است پیش‌پا افتاده، لغزِ حروفِ [۶ب] مقطّعاتِ قرآنی ادراکِ درّاکش به آسانی واشکافته، مضامینِ سربستهٔ سرایرِ ربّانی ضمیرِ مُنیرش فی‌الفور دریافته، قلم را چون سیه‌کار و دوزبان دید، آن دستگاهش نداد که[1] شرفِ دستبوسیِ آن دست‌نشینِ انجمنِ ماسوی اللّٰه و دست نشانِ تأییدِ یَدُاللّٰه دریافته، از سرنگونیِ خجالت و عَرَق‌ریزیِ انفعال برآمده، به سپیدرُویی سربرافرازد، زبانِ تیغش چُون از غایتِ روانی و تیزی در دفعِ بحثِ معارضانِ دین، دلیلِ قاطع داشت، از آنش از کامِ نیام برآورده عَلَم کرد تا زبانِ هرزه بیانِ یاوه پردازِ آن کُوتاه بینانِ زبان دراز را قلم سازد، دولتِ لایزال عبارتی است از نعت‌خوانی‌اش، سعادت برکمال اشارتی به سُخن‌رانی‌اش:

۱- ب: به

توصیف و ثنایش دولتِ جاوید است | هر نقطهٔ کلکِ مادحش خورشید است
از فیضِ سوادِ نسخهٔ مدحتِ او | افزونیِ نورِ دیدهٔ اُمّید است

از عطرآگینیِ نقاطِ خامهٔ مشکینِ شمامه تعریف نگار نسیم راحت شمیمِ حدیقهٔ فیضش خون در دلِ نافهٔ آهوانِ تاتار، نَی نَی چنان عنبرین محیطی را- که خجلت بخشِ صدهزار چین وخُتن تواند بود- از راهِ خطا، شایستهٔ چنین ستایش دانستن، نکهتِ مشک و عبیر به بُویِ سیر تشبیه کردن و در نظرِ معنی شکارانِ نخچیرستانِ نکته دانی آهویِ سخنوری آشکار ساختن است، با خضرت آفرینش رُقُومِ نضارت لُزومِ کلکِ نگارین سلکِ توصیف طراز نکهتِ ریاضِ لُطفِ عمیمش صفحاتِ گلستان چُون تقویمِ پار بیکار، هَی هَی چنان بهارِ بیخزانی را- که سرمایهٔ طراوتِ هزاران فردوس و جنان تواند شد- به این وصف ستودن [۷الف] آب و رنگِ گُلشنِ معنی‌پروری بر خاکِ بیدانشی ریختن است:

مدّاحِ محمّد شده ممدوحِ ملک | و از پایهٔ او پست بُوَد اوجِ فلک
از عُهدهٔ یک حرف نیایند برون | گر مدح کنندش زِ سما تا به سمک

عاقبت محمود سنائی ضمیری- که به فرّخیِ طالعِ مسعودِ منصور- از پاک عُنصری و صاف جوهری در نگارشِ مدحِ آن خسروِ مُلکِ اعجاز و ظهیرِ قدسی سرشتانِ انجمنِ راز به شهادت قلمِ عطارد رقم ضیابخشِ سواد و بیاضِ دیدهٔ لوح و قَلَم گردیده و شعری شعار خورشید نظیری که از بی نظیریِ بختِ سعید و روشن‌ضمیریِ طبعِ رشید، گزارشِ ثنایِ آن شمسِ ارض و سما و بدرِ بُلند قدرِ سپهرِ مجد و علا به وجهِ حَسَن گُزیده، در دنیا به اعزازِ خاقانی سرافراز است و در عقبیٰ به نویدِ خُلُودِ نشیمن فردوسی ممتاز، بر صاف آیینهٔ ضمیرِ مُنیرِ گوهر آمایِ اوصافِ والایش اَنوارِ اَسرارِ غیب و شهادت مشهود، معمورهٔ دارُالملکِ فیض مأوایِ مدایحش از غایتِ وسعت نامحدود:

مدّاحِ محمّد(ص) همه جا محمود است | اَنوارِ یقین بر دلِ او مشهود است
تا هست زبان، طیِّ رهِ نعتش کُن | هرچند که راهِ نعت نامحدود است

عقلِ کُل به نسبتِ تبعیّتِ آن باعثِ نظامِ سلسلهٔ آفرینش در نظمِ اُمُور نظامی است، رُوحُ‌القُدُس به جُرعه نوشانِ بزمِ تقدیسش آرزومندِ دولتِ هم جامی، به دورِ ساغرِ سرخوشانِ میکدهٔ مدیحش جامِ جم در غایتِ گمنامی، به جنبِ بلاغتِ حَسّان فصیحش سَحْبان درنهایتِ پریشان کلامی، اَنفاسِ مدح سنجِ

شمیم خُلقِ جسیمش عطّارِ روزگار، اَنظارِ ناظرِ طُغرایِ شریعتِ [۷ب] غرّایش بر طُورِ تجلّی کلیم انوار
سُخندانش کلامِ هاتفی را بهتر از شکوهِ آصفی پنداشته، نعت خوانش منصبِ سلمانی [را] خوشتر از
دولتِ سُلیمانی انگاشته، شُعلهٔ مَحَبّتش گلزارِ ابراهیمِ خلیل، قربان گشتن به راهش اوجِ کمالِ اسماعیل

یُوسُف زِ جمالِ رُخِ او گشته جمیل ❊ و از آتشِ عشقِ او است گلزارِ خلیل
قربانِ سرش چو کرد خود را، زان رُو ❊ در دنیا و دین یافت کمال اسماعیل[1]

خضر و مسیحا کُشتهٔ آرزوی دیدارش، هارون و موسیٰ متعطّشِ آبدارِ گفتارش، دیدهٔ سُلیمان
گرسنهٔ نظّارهٔ کوکبهٔ اقبالش، گُوشِ داوود تشنهٔ طنطنهٔ کُوسِ اجلالش، پایهٔ زمینیانِ تُرابی گُهر در سایهٔ
عنایتش به بلند جنابی از مراتبِ سُکّانِ فلکی والا، رتبهٔ خاکیانِ غربتی صفت به تربیتِ لُطفش از والا
فطرتی بر مدارجِ مَلَکی بالا، همّتِ کمترین دریوزه گرش یک جهان محتشم‌پرور، سیفِ کهین صفدرش
برهمزنِ صدهزار لشکر، خفائیانِ کُنجِ ظُلمتکدهٔ جهل به فروغِ نُورِ ظهورش در انجمنِ درسِ هدایت
ظهوری، محزونانِ بیتُ‌الاَحزانِ معضیت از طُفَیلش به نُزُولِ دارالسّرورِ مغفرت‌سروری، سَبُکسرانِ
وحشی نهادِ سُفَها به یک نگاهِ دلربا از تهِ دل رامش، سنگدلانِ جبلّی سرشتِ جُهلا به یک حرفِ جانفزا به
جان غلامش، حدیثش به کلامِ الهیٰ توأمان، فقرش را فرّ شاهی خاکِ آستان:

اُمّی که به وحی است حدیثش توأم ❊ ز الفایِ الهیٰ است دلِ او مُلهَم
از بسکه سخنگویِ حق آمد گویا ❊ بُوده به کلامِ او کلامُ‌اللّه ضم

به اَحکامِ شرعی ماحیِ مراسمِ عُرفیّهٔ [۸الف] اهلِ جهالت، به حُجّتِ الهامی ناسخِ اَدیانِ باطلهٔ
سراسر ضلالت، کلیم کلامی کهین مرتبهٔ مُتکلّمانش، مسیح نَفَسی ادنیٰ پایهٔ سُخنورانش، طالبانش به
والاشانی در عالمِ عَلَم، سلیم طبعی بر پیروانش مُسَلّم، عقلِ کامل شیدایِ خجسته دینش، رأیِ صائب
والهِ فرخنده آیینش، محتاجش از دین و دنیا مُستغنی، گدایش در عینِ مسکنت غنی، با نیازمندانِ آن فخر
اَنبیاء اهلِ هر دو جهان را جهان جهان نیاز، خاکسارانِ درگاهِ آن صدر نشینِ انجمنِ ایمان در اعلایِ لوایِ
امانت به روح‌الامین انباز، آغازِ مدیحش انجام ناپذیر، خامهٔ مدح سنجش توأمانِ کلکِ تقدیر:

مدحتگرش از کون و مکان شد ممتاز ❊ با مادحِ او دُنیی و دین را است نیاز

---

۱ - نس. این دو بیت را ندارد.

آغـازِ مـدیحش نـپذیرد انـجام　　　اینجا است کـه انـجام نـدارد آغاز

اگر وصّافش را حافظِ سوادِ اَعظمِ سُخَن‌گُویم و ثناخوانش را ناصرِ خسروانِ این فن خوانم، واستغفرالله این چه حرفِ بوالفضولانه می‌گویم و در این راه چه بی‌ادبانه می‌پُویم! کبریایِ ماهیّتِ تعریفش از بیانِ مشرقی و مغربی مُبّرا است و اعتلایِ حقیقتِ توصیفش از زبانِ عَجَمی و عَرَبی مُعرّا، ممدوحی که مدیحش نصِّ فُرقان و مدّاحش مصنّفِ آن باشد، مدح سنجیِ دیگران و ثناخوانیِ این و آن کی شایستگی و سنجیدگیِ آن دارد که عقلِ شایستهٔ نکته سنج در میزانِ ثنایش سخته داخلِ مدایحِ او شمارد یا فهمِ بایستهٔ دانش‌آهنج وزنی برآن نهاده در پلّهٔ اعتبار گذارد:

زهـی مـمدوحِ ذاتِ ایـزدِ پـاک　　　سـزاوارِ مـدیحِ خـاصِّ لولاك
نـیاید مـدحتش ز انـدیشه حـاشاک　　　بُـوَد از درکِ وصـفش قـاصر ادراک
مـدیحِ او نـه کـارِ ایـن و آن است　　　کـه مَـدّاحش خُـداوندِ جهان است
[۸ب] زِ وصفش ماسوی الله نیست آگه　　　بُـوَد مـدّاحش الـلّـه، الـلّـه الـلّـه!
شـریکِ غـالبِ مـدحش اِلـه است　　　بـر ایـن مـعنی کـلام الـلّـه گـواه است
مـدیحِ هـر کـه بـاشد نـصِّ فـرقان　　　چـه گـویند از مـدیحش نکته سـنجان
چسـان کس مـدحتِ او بـر نگـارد　　　تأمّـل کُـن کـه شـرکت بـا کِـه دارد
کسـی از مـدحتِ او چُـون زَنَـد دَم　　　کـه نـاید در بـیان وَاللّـهُ اَعـلَم
نـیاید مـدحتِ او در بـیانها　　　شـده لال از بـیانِ او زبـانها
شـد از بـیمش زبـانِ خـامه هـم شـق　　　نگـفته کس چـو حـق مـدحِ وی الحق
کـمالِ او زِ وصـفِ مـا بـرون است　　　دلِ مـدّاحِ او زانـدیشه خُـون است
بـلی، مـمدوحِ حـق را مـدح گـفتن　　　بُـوَد گـوهر بـه نـوکِ خـامه سُـفتن
گُـهَر سُـفتن بـه نـوکِ خـامه نـتوان　　　کـه هـست ایـن کـار را الماس شـایان
بـه نـوکِ خـامه گـوهر گـر تـوان سُـفت　　　زِ نـعتش نـیز حـرفی مـی تـوان گـفت
ولی ایـن کـار چُـون امرِ مُحال است　　　ازان مـخصوصِ ذاتِ ذوالجـلال است

بر این تقدیر، ما ساده لوحانِ هیچمدان را مُدّعیِ نعت‌نگاری و مُرتکبِ مدیح‌گذاریِ او شدن، در

چشمِ بالغ نظرانِ بلاغت گستر و معنی پژوهانِ خردیاور، نامِ خود در دفترِ بیدانشی ثبت کردن است و خط نسخ بر نسخهٔ دانش کشیدن؛ اَنسب آن که از ارتکابِ این امرِ مُحال - که مخصوصِ حضرتِ ذوالجلال و منسوبِ کلامِ خالقِ بی‌همال است - اندیشیده و به آدابِ پسندیده پاسِ ادب گزیده به منقبتِ آل والاکمالِ فرخنده فالِ آن ممدوحِ ایزدِ متعال و مدحتِ اَصحابِ عالیجنابِ اقدسی انتسابِ [۹الف] آن فریدِ آفاق و ادیبِ سراسر اشفاق که معانیِ بُلَندِ شاه بیتِ امامت و مضامینِ متینِ رُباعی خلافت‌اند و به یُمنِ نسبتِ تتبّعِ اَخلاقِ میمونِ آن سعد کوکبِ بُرجِ اَحدیّت و هُمایون هُمایِ اوجِ صمدیّت به خطابِ اَوحدی سرفراز و به القابِ سعدی ممتاز، تر زبان گشته، بلند آوازگیِ دولتِ لایزال و تر و تازگیِ سعادت بر کمال دریافته شود؛ امّا عُلُوِّ این معنیِ بُلَند و سموِّ این حرفِ قُدسی پیوند - که مقصدِ اَقصایِ سُخندانانِ دانشور و مطلبِ عُلیایِ دانشورانِ سُخَن‌پرور است - نیز از بزرگیِ رتبت و سترگیِ مرتبت به جایی نرسیده که طایرِ اندیشهٔ عجز پیشهٔ ما گرفتارانِ دامِ حیرت تا به ادنیٰ پایهٔ اوجِ کمالش تواند پرید. و کُتُبِ این مُدّعایِ ارجمند و تمنّایِ خرَدپسند بر طاقِ بُلَندی نچیده‌اند که از رفعتِ رفیع و عظمتِ مَنیعش دستِ خیالِ ما قاصر همّتانِ پست فطرت فروماندهٔ حضیضِ عبرت بدو تواند رسید، پس همان بهتر که از ادّعای تقدیمِ کماهیِ این امرِ عظیم به اقرارِ عجز و قصور و اعترافِ نقص و فتور به قدرِ طاقت و توان - تبرکاً و تیمناً - به بیانِ شمّه‌ای از آن اکتفا رود:

مُـنزَل در شأنِ اهـلِ بـیت آیـات است	مدحتگرِ این بیت، مصون ز آفات است
هـر بـیت کـه خـاکِ رهِ ایـن بـیت بُـوَد	چون بیتِ بُلَند منتخب زِ ابیات است

پیدا است که ذاتِ چار یارِ ارفع	مانندِ رُباعی است به دیوانِ ورع
برجَسته رباعیی که در معنی و لفظ	هر مصرعِ او هست چهارم مصرع

و پس ازان، به توفیقِ واهبِ بی‌منّت و یاوریِ بخشندهٔ بی‌ظنّت، به تحریرِ مُجملی تفصیلاتِ [۹ب] باعثِ منشآتِ این دیباچهٔ صحینهٔ راز و عنوانِ وثیقهٔ اعجاز پرداخته و طبعِ باده‌گُسار مصطبهٔ روان آسایِ سُخَن را سرگرم نشأیِ هوش افزایِ معنی ساخته، سخنی چند در وصفِ سُخَن - هیچ اهلِ کمالِ صاحب معنی را در کمالِ معنیِ آن سُخَنی نیست - گفته شود.

بر فرمانروایانِ قلمروِ سُخنوری و ناظمانِ مناظمِ معنی‌پروری روشن است کہ سُخن بی‌سُخن روشن کوکبِ نُہ سپہرِ جهانِ خردمندی است و رخشان گوهرِ پیرایۂ هفت اورنگِ اقالیمِ ارجمندی، آب و رنگِ جواهرِ خمسۂ حواس است و منظرِ دلنشینِ دانش را شمسۂ احساس، نفحاتِ نسایمِ بهارستانِ فیضش نُزهتِ اَرواحِ سُخنددانان، رشحاتِ جانبخشِ سحابِ فضلش راحتِ قُلُوبِ نکته‌سنجان، از مطالعِ عبارانش لمعاتِ خورشیدِ معانی ظاهر، از مشارقِ اشاراتش انوارِ سرایرِ یزدانی باهر، کشّافِ دقایقِ اَخبار و محیطِ حقایقِ اَسرار، عُنوانِ خردنامۂ حقیقت آگاهی، فهرستِ جامعِ عُلُومِ طبیعی و الهیٰ، شمع افروزِ شبستانِ نازکخیالی، نقش پیرایِ نگارستانِ صاحب کمالی، گُلستانِ بُلبُلِ طبعانِ شکفته‌خُویی، بُوستانِ عندلیب نوایانِ مُسجّع‌گویی، اَخلاقِ مُحسنان در او پیدا، صفاتِ عاشقان از او هُوَیدا، مُخبرِ سیرِ عارفان، مشعرِ ارشادِ طالبان، جامعِ حکایاتِ سلاطینِ نامدار، حافظِ خزاینِ فُتُوحِ خواقینِ کامگار، گوهرآمایِ سلسلۂ اَخبارِ لاریب، طراوت بخشِ حدیقۂ اَسرارِ عالَمِ غیب، واسطةُالعقدِ سُبحۂ اَحرار، بهترین تحفۂ اَبرارِ روزگار، از کنایه و تصریحش صورت و معنیِ مطلعِ سعدَین [۱۰الف] ظاهر، از ایما و اشارتِ عینِ عبارتش شرحِ حکمت عین باهر، اِحیایِ عُلُوم کاش، کیمیایِ سعادت دربارش، راویِ قصصُ‌الانبیاء، حاویِ تذکرۂ اولیاء، هر نَفَسی نفایسِ فُنُون برانگیخته، هر دَمی لطایف و ظرایف باهم آمیخته، عجائب و غرایبِ عالَم‌آرا ساختۂ بودش، صنایع و بدایعِ حیرت افزا پرداختۂ وجودش، مظهرِ آثارِ ذکرِ صاحب حالان، مرکزِ اَدوارِ فکرِ خوش خیالان، مُؤیّدِ فُضلایِ رُمُوزدان، اَنیسِ شُعَرایِ سِحربیان، نامِ خسرو و شیرین به طُفَیلش وردِ زُبانها، ذکرِ لیلیٰ و مجنون به وساطتِ او در داستانها، قصّه‌پردازِ یُوسُف و زلیخا، محرمِ رازِ وامق و عذرا، آوازۂ شاه و گدا بلند کردۂ او، طنطنۂ حُسن و عشق برآوردۂ او، زمینش چُون زمینِ هشت بهشت دلنشین، بحرِ پُرشورش شیرینتر از جُویِ انگبین، منطقِ‌طیر صدایی از آوازش، آوازِ سازِ تاری از پردۂ رازش، صاحب نَفَسی که از دم‌گیرا شمعِ زبان در لگنِ دَهَن برافروخته، اعجازِ دَمی که مسیحا اِحیایِ اَموات از همدمیِ او آموخته، نیرنگ‌سازی که به علمِ سیمیا بر سطحِ هوا بهارِ بیخزان در جلوه‌گری آورده، شعبده‌بازی که از فنونِ نیرنجات بر صفحۂ کاغذ گلزارِ همیشه بهار به تازگی و تری پروَرده، عنادلِ گلزارش طبایعِ موزون، طُیُورِ اَشجارش دلهایِ مفتون، کعبۂ اهلِ فصاحت است ازان کسوتِ سیاه پُوشیده، زمزمِ اهلِ بلاغت است ازان به روانی و تری آشنا گردیده، عمّان ژرفی است گوهرخیز در ظرفِ حرف

نهان، بحرِ شگرفی است عنبرآمیز در سفینۂ کاغذ روان، کانی است باد بُنیاد و بادی است کان استعداد، آبِ حیاتی است در ظُلماتِ سوادِ مُشکین، سوادش دلخواه‌تر [۱۰ب] از سوادِ فردوسِ برین:

منظومه(۱)

سُـخن، طُـغرایِ مـنشورِ مـعانی است ... طـلسمِ گـنجهایِ نکـته دانـی است
به صُورت گرچـه در ظُـلمت نـهان است ... بـه مـعنی آبِ حـیوانـی روان است
شـده قُـوْتِ دل و جـان نکـته دان را ... روانـی داده یـاد آبِ روان را
جـهان را از وجـودِ او ثـبات است ... حیات است و حیات است و حیات است
بـنایِ هـستیِ عـالَم از او شـد ... و از او بُـنیادِ ایـن گـفت و شـنو شـد
نـدارد گـرچـه بُـنیادی بـه ظـاهر ... ولی بُـنیاد از او دارد مَـظاهر
بـلی، ایـن جُـمله خَـلْقِ بـی سرو بُن ... شـده مـوجود از یک نکـتۂ کُـن
شـد ایـجادِ جـهان بـر وَیْ مُـسلَّم ... بـه او بـاشد نـظامِ جُـمله عـالَم
درِ هـستی از او بـر مـا است مـفتوح ... بـه پـیدایی و پـنهانی است چُون رُوح
وُجُـودِ او نشـانِ هـستیِ مـا است ... به صدقِ این سخن، هـر زنـده، گُویا است
بـر ایـن مـعنی کـه بس بـی اشتباه است ... سُکُـوتِ مُـرده هـم گُـویا گُـواه است
چـو ز او هـر کس بُـوَد گـویا و شِـنوا ... مـدارِ زنـدگی بـر او است گُـویا

انسان از حیوان به او مُمتاز است، طُوطی در همه مُرغان به طلاقتِ لسان از او بلند آواز، زبان گویا به او است و گوش شنوا از او، پیشروِ راهِ نغمه‌پردازان است، پرده نشینِ مقامِ تصنیف‌سازان، سکّۂ کج کُلاهانِ روشن اخترِ نامور را به او نقشِ دُرستی نشسته، خلعتِ خطبۂ بادشاهانِ زرّین کمر با قامتِ او به چُستی عهد بسته، از معنی و لفظ دُرّی است به رشتۂ باد سُفته، از مضمون و حرف گنجی در زیرِ مار نهفته، نکات از دُودمانِ اَبَد بُنیادش خانه زادانِ دیرین، عبارات از سجدۂ آستان فیض نشانش روشن جبین، فصاحت نمک‌پروردۂ خوانش، بلاغت نواختۂ احسانش، زندۂ جاوید عبارت از آن است، مختارِ سیاه و سفید اشارت بدان، شریعت را [۱۱الف] او پیش آورده، طریقت خطِّ ارشاد از او بُرده، رُوح قالبِ

---

۱ - ب ندارد

حقیقت است و قالب رُوحِ معرفت، بادی است رنگین، هوایی است به دستگاهِ فروردین، شاهِ عالمگیری است که بی‌گفتگو خطّهٔ خط یک قلم قلمروِ او گردیده، گیتی ستانِ بی‌نظیری است که سوادِ اعظمِ حرف بیحرف یک دست به دستِ تصرّفِ او رسیده، گاه خامهٔ عنبرین عمّامهٔ واسطیُ‌الاصل به واسطهٔ ترتیبِ صُفُوفِ لشکرِ حُرُوفش در تگ و تاز، وگاه باوجودِ چابکدستی نیزه‌بازی از یکّه تازی در عرصهٔ قدوتیش به کمالِ جلادت سرباز، فریدون شکوهی که قلمِ چون مارِ ضحّاکی را میمنتِ عَلَمِ کاویانی بخشیده، سُلیمان اعجازی که دیوِ سیه چهرهٔ مُرکّب را مرکبِ باد گردانیده، کاغذِ خطایی نژاد چون از رُویِ[1] فرمانپذیری به امتثالِ خطِّ حُکمش تن درداده، از آن رُو بسانِ بیاضِ صفحهٔ خورشید جاوید رُوشنایی سوادِ دیدهٔ روشن سوادان است و سیاهیِ زنگی نهاد تا از راهِ وفاورزی در راهش چُون نقشِ‌پا سرنهاده، پیوسته مانندِ نُسخهٔ خطِّ خُوبان منظورِ نظرِ بالغ نظران.

از این که حرارت از طراوت برانگیخته، اگر آبِ آتشینش خوانند، چه شگفت! و به این که رنگینی با سُبکروحی آمیخته، اگر نسیمِ رنگینش گُویند، چه جایِ گرفت! زبانِ قلمِ شیرین رقم از بسکه به سرشاریِ فیضش در شیرهٔ حلاوت فرورفته، اگر دعویِ همشیرگیِ شاخِ نبات کُنَد، به آن می‌ارزد و هیچ تلخگویِ تُرشخویِ حَسَد پیشه را به او یارایِ انکار نیست بل چون نیشکر در عالَمِ را ستیها، به اثباتِ این مُدّعا، صدجا کمرِ سعی بسته، در محکمهٔ راست طبعانِ صاحب مذاقِ موزون سخن و شیرین کلامانِ سُخَن فهمِ نادره فن حرفِ خود سبز می‌سازد [۱۱ب]، دهانِ دواتِ شیرین نکات از همزبانیِ منقارِ شکّر بارِ طُوطیِ قَلَم، اگر بر شیشهٔ حَبِّ نبات پیشی جُوید، می‌سَزَد، و کدام شور بختِ سنگدل که به تلخکامیِ زهرآبِ بی‌تمیزی از عَدَمِ قُبُولِ این مقوله به خموشی لب و سنگ گشته، شیشهٔ اعتبارِ خود را نشانِ سنگِ ملامتِ صاحب تمیزان[2] گرداند:

سُخَن، مجموعهٔ فضل و کمال است	سُخَن، دیوانِ فیضِ لایزال است
زِ رنگینی بهارِ بیخزان است	به سیرابی محیطِ بیکران است
دهان زاو چاشنی یابِ حلاوت	زبان انگشتِ پُر شهدِ شهادت

---

۱ - نس: آرزوی.

۲ - نس: صاحبانِ تمیز.

قَلَم ز او گشته رشکِ نیشکر زار | زبانِ او است طُوطیِ شکرخوار
ازان شد چُون دهانِ تنگِ خُوبان | دوات، از بس حلاوت، شکرستان
نسیمی از بهارِ فیضِ یزدان | و از او کاغذ گُلستان در گُلستان
عَجَب بحرِ گُهَر خیز است در جُوش | کز او پُر گوهر آمد چُون صَدَف، گُوش
کلیدِ قُفلِ اَسرارِ قدیم است | بهارِ باغِ معنی را نسیم است
دلآرا شاهدِ عالَم فریب است | به موزونی نگارِ جامه زیب است
به صُورت کرده مشکین جامه دربر | به معنی گشته خجلت بخشِ گوهر
گهی زرّین ردا افگنده بر دوش | به رعنایی، گهی گُلگُون قباپوش
به کسوتهایِ گُوناگُون درآید | به چندین رنگ خود را می‌نماید

شاهدِ موزونی است در اَقسامِ لباس جلوه‌گر، مطبوع صَنَمی است به شیرین حرکات دلبر، از روشن مضمون هر مصرع پُر اِیما و اشارات چُون هلالِ ابرویِ مَه طلعتانِ خورشید جبین در ناخن زنیِ دلهایِ عُشّاق [۱۲الف] طاق، به چاشنیِ عبارت چسپان در مصرع هریکه بیت شیرین ادا چون دو لعلِ شکّر بار نوشین لبانِ مسیحا دَم در جان بخشی فریدِ آفاق، گاه از مضمونِ مُعمّا چون دهانِ شکّر لبان باوجودِ ناپیدایی و بی‌نشانی شوری در جهان انداخته، گاه به معنیِ لغز مانندِ کمرِ نازک میانان با این همه گُمنامی و پنهانی خیالِ عالَمی را کمربستهٔ خدمتِ خود ساخته، ازان جُز وهمِ باریک بنیان هیچکس سرِمُویی نشان نیافته و از این غیرِ فهمِ عقده کُشایان دیگری دفینه [ای] نشگافته، گاه در لباسِ مُقطّعات چون دلبرانِ به تقطیع در غایتِ دلربایی، گاه به جلوهٔ ترکیبات چون نازک اَندامانِ خوش ترکیب در نهایتِ زیبایی، گاه در کسوتِ رُباعیّات چون نازنینانِ چارده سال مُربّع نشینِ مسندِ دلنشینی، گاه به صورتِ مخمّسات چون بنانِ خمسهٔ بُتان رنگ‌افزایِ رنگینی، تضمینش چُون پیوندِ حُسن و عشق باهم سخت زیبا، تحسینش چون اِحسانِ مُحسنان خاطر فریبِ هر پیر و بُرنا، به تازگی بهاریات طراوتِ بخشِ گُلشنِ معانی، به رنگینی رزمیات سُرخرویی دهِ پهلواناتِ عرصهٔ سُخندانی، غزالِ غزل از او برجستگیها دارد و هر فرد به طفلیش خود را در سنجیدگی فرد می‌شمارد، جوهرِ تیغ زبان است و گوهرِ دُرجِ دَهان، به صورت بنیادی ندارد و در معنی بُنیادِ عالم از او است، رُویش کس ندیده و رُویِ گفتگویِ همه بدو است، در ایجاد از همه پیش و

دربقا از همه بیش، به صد رنگینی بی‌رنگ، به هزاران گران سنگی بی‌سنگ:

جهان پیشِ سنجیدگان فی المَثَل — به بحرِ طویل است رنگین غزل

[۱۲ب] سُخن، بی سخن شد زِ رُوزِ ازل — گُزین مَطلع و مَقطعِ این غزل

خدایی که در نظمِ آشیا است فرد — سُخن اصل و عالَم همه فرع کرد

نُخست از سُخن باد و خاک آفرید — و از این باد شد آب و آتش پدید

زِ آغاز و انجام و نو تا کُهَن — سُخن دان، سُخن دان، سُخن دان، سخن

الحمدللّٰه و المنّه که از رُوزِ ازل به محضِ فضلِ واهبِ دین و دُوَل، دولتِ خُداداد اَبَد بُنیادِ سُخن، به وجهِ احسن، نصیبِ این هوادارِ صحبتِ گوهر آمایانِ سلکِ معانی و دلفگارِ محبّتِ ترصیع پیرایانِ جواهرِ نکته‌دانی، آرزومندِ تولاّیِ زینت بخشانِ کارنامهٔ سُخَن‌سرایی، دلبندِ تمنّایِ رقم سنجانِ دستورالعملِ معنی‌آرایی، مُعتقدِ نگارندگانِ رقومِ دانش، مخلصِ طرازندگانِ نقوشِ بینش، ذرّهٔ بی مقدار، بندهٔ خاکسار، پیروِ سالکانِ طریقِ حق اندیشی، احقرترینِ بندگان سعیدخان قریشی شد، و از اثرِ همان نصیبهٔ ازلی است که از بدوِ شعور تا حال - که از گردشِ روزگارِ سَریعُ‌الادوار سالِ عُمرِ مُستعارِ گرم رفتار قریب به خمسین پیوسته - باوجودِ کثرتِ مشاغلِ بی‌اختیاری، به سببِ اختیارِ ملازمتِ سلاطینِ گردن فرازِ صاحب جبروتِ فطرت بلند و قلّتِ فرصتِ سخن‌گذاری از رهگذرِ التزامِ خدمتِ این گروهِ والا شکوهِ خدمت طلبِ دشوارپسند لمحه‌ای و لحظه‌ای بی‌این شغلِ خطیر و شیوهٔ دلپذیر به سرنَبُرده و نمی‌بَرَد، و هرگز خاطرِ بهانه‌جُو و دلِ هزارجا به گرو را از تقاعد و تباعدِ این امرِ گرامی و طریقهٔ سامی - که بهترین باعثِ شرفِ نوعِ انسانی است و موجبِ امتیازِ انسان از جنسِ [۱۳الف] حیوانی - حتّی‌المقدور معذور نداشته و نمی‌دارد.

علی‌الخصوص در عُنفوانِ جوانی، به سلسلهٔ جُنبانیِ جاذبهٔ فیضِ یزدانی و ولولهٔ شوقِ ربّانی و تحریکِ استیلایِ مَحبّت دلستانانِ به جان پیوند و جان پرورانِ دلبند - که از بلندپایگیِ حُسنِ صورت و معنی و اعلایِ اعلامِ صدقِ این دعویِ منتخبِ نسخهٔ خوبی و فردِ کاملِ جریدهٔ نادر اسلوبی بُودند - و از وفورِ اختلاط و فرطِ ارتباط چُون معنیِ برجَسته و مضامین به دل پیوسته، به صدتازه آیینی و هزاران بهجت‌آفرینی، دلنشینِ این مهرگُزین گشته، در دارُالمُلکِ خاطرِ حزینِ این کمترین تصرّفِ دارایی و

سلطانی و تسلّطِ فرمانروایی و خاقانی داشتند، چون طبعِ نکته سنجِ اخلاصْ اندیش و خاطرِ معنی پژوهِ صداقت کیش سرگرمِ قافیه پیمایی و نکته پیرایی می‌شد، و از بسکه خیالِ قامتِ موزون و چهرهٔ گلگونِ آن سهی سروانِ چمنِ رعنایی و نونهالانِ گُلشنِ دلربایی در دلِ وداد حاصل چون معنی در لفظ جا کرده بود، بی‌آبیاریِ تلاش و تردّد فکرِ نکته پیرا، آناً فاناً مصرعهایِ رسایِ سرو آسا و اشعارِ رنگین‌تر از گُلِ حمرا از سوادِ زمینِ سخن و چمن زارِ این گلشن سرمی‌زد و پیوسته به تصوّرِ ابرویِ نکته پردازِ تمام ادایِ بلند اندازِ شان اَبیاتِ عالی مضمون ناخن زنِ دل و جان چهره آرایِ صفحهٔ بیان و زینت بخشِ عارضِ بیاضِ[1] روشن سوادان می‌گشت، و فی‌الحقیقت باعثِ عُمدهٔ اصرارِ این اَمرِ عظیم و استمرار بر این صراطِ مُستقیم یکی آن بود که در اوایلِ حالِ پُراختلال - که دردِ طلب گریبان گیرِ خاطرِ این حقیرِ درد طلَب شد - اکثر اوقات از طوافِ مزاراتِ متبرّکهٔ مشایخِ دارُالامانِ [۱۳ب] خطّهٔ مُلتان - که مسقطُ‌الرّأسِ این اَحقرالنّاس است - اکتسابِ اَنواعِ سعادات و اقتباسِ اَقسامِ برکات نموده، به جهتِ استفاده و استفاضه، بسا ایّام و لیالی، به صدهزار دردِنالی درآن اماکنِ فیض مواطن می‌گزرانید. خُصُوص به آستان بُوسِ روضهٔ منوّرِ مُطّهرِ قُدوةُ‌الاولیا، بُرهانُ‌الاصفیا، قطبُ‌الاعظم، غوثُ‌الاکرم حضرت شیخ بهاءالدّین زکریّا و حضرت شیخ رکنُ الدّین ابوالفتح فیض‌الله - قدّس سرهما، که والیِ والایِ گروهِ سعادت پژوهِ اولیایِ آن ولایت‌اند - و چنانچه سبع‌المثانی بر جمیع سُوَرِ قرآنی مقدّم است، ذواتِ قُدسی درجاتِ آنحضراتِ والا صفات برهمه صغار و کبار و اَخیارِ و اَحرار و اَماجد[2] و اَبرارِ آن دیار سردار و سالار علی‌الدّوام رسیده، سعادت اندوزِ دایمی و چراغ افروزِ دولتِ ابدی بود.

تا آنکه شبی از چهره کشایِ بختِ بُلند و رونمایِ طالعِ ارجمند، در رؤیایِ صادقه مشاهده نمود که یکی از نبایرِ والاگُهر حضرت بهاءالمِلّة والدّین ا(ح) - که خلف‌الصّدق سجّاده نشینِ آن سلسلهٔ عالیه بود و به جمال و کمالِ صوری و معنوی آراسته، و به دولتِ همنامیِ نامِ نامی واسمِ سامیِ آن بهاءالدّین[3] والدّنیا پیراسته - به نهایتِ شفقت و غایتِ عطوفت به کلبهٔ احزانِ این حزین چون بختِ سعادت قرین و

---

۱ - ب ش بیان

۲ - ب "احرار و اماجد" ندارد

۳ - ب الملک

دولتِ خجسته آیین رسیده، به گوناگون نوازش و فراوان خواهش مُتَفقّد و متوجّهِ اَحوال است و اشفاقِ بیحد و اکرامِ لاعد - که مافوقِ آن متصوّر نباشد - دربارهٔ بنده مبذول می‌دارد و در محاورات و گفتگوی حرف و حکایات به اشعارِ رنگینِ نمکین و نکاتِ شیرینِ خردگزین باعثِ انواعِ [۱۴الف] سرگرمیِ صحبت گشته به این مفتون نیز محرّکِ استحکامِ سلسلهٔ سخن موزون و انتظامِ سلکِ این دُرَرِ مکنون می‌شود.

القصّه چون داعی ازان خوابِ دولت نصیبِ سعادت نصاب - که سرمایهٔ صدهزار بیدار بختی و آگاه دلی تواند بود - چشمِ ظاهر بین کُشاد و طُرفه انتعاشی و انبساطی رُوداد، و از غایتِ خُوشوقتی و کمالِ ابتهاج و نهایتِ شادکامی مزاجِ مَسرّت امتزاج پیرهن پیرهن برخود بالید و جبین به سجدهٔ شکر و سپاسِ مُنعمِ بی‌انباز برزمینِ نیاز مالید، و چون عندلیبِ بهار دیده از مستیِ شوقِ سرشار به یادِ آن حالتِ خجسته آثار - که ناسخِ هزاران فصلِ بهار و خجلت بخشِ صدهزار گُلشن و گُلزار تواند بُود - احتظاظی و سروری فراوان و اهتزازی و حضوری بیکران دریافت:

زهی مراتبِ خوابی که بِه زِ بیداری است

گویا آن مصرعِ واقفِ اَسرارِ لاریب، حضرتِ "لسانُ‌الغیب"[۱]:

آن شبِ قدری که گُویند اهلِ خلوت، امشب است

مصداقِ حالِ سعادت اشتمالِ آن شب بوده، نی نی:

از این تا آن، تفاوتها است بسیار

اگرچه به حسابِ محاسبانِ رُوزگار و اَعداد شناسانِ لیل و نهار آن شبِ روشن کوکب پانزدهمِ شعبان بود - که مشهور است به "شبِ برات" - امّا از رُویِ عُلُوِّقدر و منزلتش اگر گوید که لیلةُ‌القدر از یُمنِ انعام قدرِ همایونِش - علیٰ قدرِ حالِ خود - به قدری میمنت اندوخته، روا است و شبِ برات از فیضِ عامش به وصولِ برات نُوری از اَنوارش چهره برافروخته، بجا:

شبی که روشنیِ رُوز می دهد، این است

مُلَخّصِ کلام آن که بعدِ وقوعِ این واقعهٔ فیض انتمایِ شوق افزا چنین تعبیر کرد که ان شاءاللّٰه تعالیٰ

---

۱ - ب: "که" به نکرار.

از فیض بخشیِ ارواحِ [۱۴ب] طیّبهٔ بزرگانِ آن سلسلهٔ عالیه، این ارادت گُزینِ اهلِ یقین پیوسته به حُصُولِ مطالبِ کونین و وصولِ مآربِ نشأتین سعیدُالدّارین خواهد بود و معهٰذا از دولتِ سُخندانی، به ایجادِ تازه معانی نیز بهره‌اندوز خواهد شد، لهٰذا[۱] سینهٔ مالا مالِ آلام و خاطرِ غم‌پروردِ مستهام را عَجَب انشراحی و تفریحی به حُصُول انجامید و دلِ لایعقَلِ زنجیر گُسل به جاذبهٔ ولولهٔ تازه سراپا از نشهٔ بادهٔ شوق در جُوش و خروش آمده، سرمستِ مُدام گردید و طبعِ بلبل خُویِ درد جُویِ این خستهٔ زارِ دلفگار به یکبار بی‌اختیار شایق و مایل به ایجادِ کلامِ منظوم و اِبداعِ اَشعارِ دردِ لُزُوم گشت. چنانچه فردایِ آن، باوجودِ عَدَمِ مشقِ سُخن سنجی و معنی آهنجی، بی‌تلاش و دماغ‌سُوزی، فکرِ این مطلع با چند بیت مُتضمنِ معنیِ بِکر- که سرآغازِ قصیدهٔ "شمسُ‌المعانی" است و در دیوانِ این احقر مسطور و در اَفواه و السِنهٔ سُخندانان مذکور- به توفیقِ مُلهمِ غیبی و تأییدِ ارشادِ لاریبی فی‌الفور در سلکِ نظم درآورد:

آی همچو تو ندیده دگر دلبر آفتاب ‌‌ ‌ هرچند گشته گردِ جهان یکسر آفتاب

و بعد ازان[۲] هر روز بیشتر از پیشتر خاطرِ تعشّق پیشهٔ تودُّد اندیشه را مولعِ این کارِ خجسته آثار می‌یافت؛ تا آن که در فرصتِ یک هفته به القایِ عنایتِ[۳] ربّانی و اهتدایِ هدایتِ سُبحانی قصیدهٔ مسمّیٰ به "عُروةُ‌الوثقیٰ" در توحید و مناجاتِ حضرتِ واهِبُ‌العطایا جَلّ جلاله و عمّ نواله و قصیده‌ای دیگر مسجّعِ پُرکار، مُلتزمِ ترتیبِ چار در چار، موسوم به "رُسُوخ‌الاعتقاد"، به طریقِ استعانت و استمداد، در نعتِ سیّدُالمرسلین- علیه الصّلوة‌والسّلام- و منقبتِ ائمهٔ معصومین [۱۵الف] و خُلَفایِ راشدین- رضی‌اللّٰه‌تعالیٰ عنهم اجمعینْ- و قصیده‌ای در منقبتِ حضرت بهاءالملّت‌والدّین- قُدّس سرّه‌العزیز- با چند غزلِ شوقیّه منظوم ساخته، به یارانِ دانش پژوهِ خردگُزین و دُوستانِ سُخن شناسِ معنی‌آفرین خوانده، موردِ صدهزار آفرین و مهبطِ فراوان تحسین شد. سامعان همه محوِ حیرت گشتند که با آنکه پیش ازاین مُطلقاً مشقِ سخنِ منظوم نکرده، یکبارگی بر تنظیمِ قصایدِ غرّا و غزلیّاتِ شورافزا عَجَب دستی و قُدرتی یافته!

---

۱ - ب عبارت از "جبس ... تا لهٰذا" را ندارد

۲ - ب ازین

۳ - ب ندارد

بالجمله بعد از چندگاه، رُوزی به محصّلیِ شوقِ رُوزافزون و هدایتِ بختِ هُمایون در محفلِ آن سلالهٔ صدرنشینانِ انجمنِ عرفان و نقادهٔ مسند آرایانِ پیشگاهِ ایقان - که در رؤیایِ صادقه به انوارِ خورشیدِ جمالِ باکمالش دیده افروز شده بود - رسید و توجّه و التفاتِ آن والا درجات، دربارهٔ خود، از آنچه در خواب دیده بود، به صددرجه زیاده در بیداری به رأی‌العین دید و از وُفورِ استیناسِ تَفقُّد اَساسِ آن والا هِمَم و استشمامِ روایحِ رُوحپرورِ اَنفاسِ مستوجبِ سپاسِ آن مسیحا دَم، به تحیُّرِ تمام، دَم به دَم درخود فرورفته، با دلِ حیرت منزل می‌گفت که: این به خواب است یا به بیداری؟ و به همان دستوری که در خواب مُعاینه شده بود، آن والا گُهَر در ناخن‌زنیِ جراحتِ دل[۱] و تحریکِ خارخارِ شورشِ خاطر[۲] درآمده، به خواندنِ اشعارِ برَجستهٔ شوق‌آمیز و مذکورِ تصانیفِ اهلِ دردِ جگر خستهٔ شورانگیز محرومانِ[۳] زخمِ[۴] محبّت را سینه‌خراشی و نمک‌پاشیها کرد. خُصُوصاً از دیوانِ وحی ترجمانِ برگزیدهٔ انفسی و آفاقی حضرت شیخ فخرالدّین عراقی(رح)، غَزَلی[۵] که این چند بَیتَش - تبرّکاً و تیمناً - [۱۵ب] مرقومِ قَلَمِ ضراعت رقم می‌گردد:

اَی کـه از لُـطف، سراسر جانی ... جان چه باشد که تو صد چندانی

بـه تـماشایِ تـو آیـند هـمه ... نـوبهاری، چـمَنی، بُسـتانی[۶]

هـمه در بـزمِ مُلُوکت خوانـند[۷] ... قـصّه‌ای، مـثنوی‌ای، دیـوانـی

آرزویِ دلِ بـیمارِ مَـنی ... صـحّتی، عـافیتی، درمـانی

خوانده، در شفا بخشیِ امراضِ بیمارانِ[۸] شوق نصیب و رنجورانِ[۹] دردِ عشقِ حبیب چُون

---

۱ - ب: دلها.

۲ - ب: خاطرها.

۳ - ش: منِ مجروح.

۴ - ب: ندارد.

۵ - ب: ندارد.

۶ - ب: ندارد.

۷ - ب: ندارد.

۸ - ش: آلامِ این بیمار.

۹ - ش: رنجور.

مسیحا جان‌بخشیها نمود، و به توجّهِ هرچه تمامتر در بابِ ایجادِ نظمِ اشعار و اِبداعِ نکاتِ آبدار به داعی ترغیبی و تحریصی فراوان فرمود که بعد از این، البتّه این سلکِ کرامت ملکِ[1] سُخَن‌سرایی و مَعنی‌آرایی به تکاپویِ افکارِ معانی شکار مسلوک باشد.

ازان باز، خاطرِ خود را بیشتر فریفتهٔ این فنِّ دلفریب یافته، در بندوبستِ مضامین دلنشین و طرحِ اشعارِ تازه‌آیین سرگرمتر گشت. چنانچه گاهی می‌بود که رُوزی، چهار غزل و پنج غزل بِداههٔ گفته می‌شد. و معهٰذا باعثِ دیگر در التزامِ این امرِ[2] سعادت آغازِ فرخُنده انجام[3] - که مقصود از انتظامِ اشعارِ خجسته فرجام باشد - آن است که در همان ایّام، رُوزی، با جَمعی از مِهر ورزانِ صداقت‌گُزین و اِخلاص مَنشانِ حقیقت قرین، در سوادِ بلدهٔ ملتان، سیرکُنان، به مکانی دلکُشایِ با صفا و سرمنزلی فَرَح افزایِ روان‌آسا رسیده شد که ناگهان از اَثَرِ مواهبِ ایزدِ منّان، فقیری، به طورِ مجذوبانِ بی‌سروسامان که پیش از آن، در آن شهر و مضافاتِ آن، یا دیگر جا، صُورتِ سراپا معنیِ آن معنیِ صُورتِ فقروفنا، به نَظَرِ این فقیر و رُفَقا اصلاً درنیامده بود [۱۶الف]، چُون حُصُولِ دولتِ بیطَلَب و وُصُولِ نعمتِ غیرمُتَرقَب رسیده آمد و فی‌الفور به شگفتگی و وارستگیِ تمام، مستانه و بیخودانه، خواندنِ اشعارِ جانسُوز و ابیاتِ دل‌افروز آغاز کرده، ما همه را دلبستهٔ اَفصحُ‌البیانی و حیرت‌زدهٔ سلیسُ‌اللّسانیِ خود ساخت؛ و بعد از ساعتی، به داعی خطاب کرد که: "تو هم شعری از خود، بخوان!" حسبُ‌الاشارهٔ آن مُبشّرِ غیبی و صاحبِ اَسرارِ لاریبی شروع در خواندنِ غزلی کرده، سه چهار بیت خوانده، هنوز به بیتِ تخلّص نرسیده بود که آن مُلهمِ تعلیمِ حضرتِ معبود، از پیش، تبسُّم‌کُنان فرمود که: "تخلّصِ شما سعید خواهد بود. بسیار مبارک است و مسعود. الحق اگر تخلّصِ سعید، سعید باشد، بعید نیست. زنهار در تغیُّر و تبدیلش مُتردّد نباید بُود."

اتفاقاً، ازان باز که داعی قافیه پیمایی نظمِ سُخن سرکرده، غزلی و قصیده‌ای که طرح می‌کرد، اگرچه به تخلُّصِ سعید به اتمام می‌رسانید، امّا در خاطرِ ناقص خطور می‌کرد[4] که اگر تخلّصِ دیگر، بهتر ازاین، اختیار کرده شود، خوشتر باشد. یقین که این حرفِ آن دریایِ زرفِ لَآلیِ کشف و وجدان که "در

---

۱ - ب سلک

۲ - ب امرِ عظام

۳ - ب ندارد

۴ - نس می‌نمود

تغییر و تبدیلِ تخلّص مُتردِّد نباید بُود" در جوابِ همان خطرهٔ خاطرِ این هیچمدان بوده. القصّه در همین گفتگوها، آن رُوحانی صفتِ جسمانی‌نما، به یک ناگاه از نظرها غایب شد و دیگر اثری ازآن مسیحا دَم خضر قدم ظاهر نگشت. بعدالیوم، خاطرِ مفتون، به قُدرتِ ایزدِ بیچُون، درگُفتنِ سُخَنِ موزون و خواهشِ این شیوهٔ شوق مشحون بی‌اختیار و شیفتهٔ زار شد. وگوئیا این شغلِ دلربا، دل و جان را به منزلهٔ قُوت و غذا گشت.

و از اتّفاقاتِ حَسنه اکثر اسباب [۱۶ب] و بواعثِ رُودادِ ایجادِ این نشانِ اَبَد بُنیاد هم رُوز به رُوز رُو درافزایش نهاد، و در هیچوقت بی این شغلِ دلخواه، امری دیگر خوش نمی‌آمد. چنانچه پیوسته از نُزُولِ مسرّت شمولِ ورودِ سعادت آمودِ طایفهٔ موزونانِ اهلِ معنی و سهی سروانِ موزون قامتِ صاحب دعوی، بیتُ‌الأحزانِ داعی، در صُورت و معنی، معنیِ بیتِ بلند[۱] معنی پیدا کرده، چُون بیتُ‌المعمور، مرجعِ تسکینِ دلهایِ سُخَنوران و مأمنِ آرامِ خاطرهایِ نکته پروران شده بود، و به سانِ بیتِ ابرویِ بُتان از بلنديِ معنی طاقِ آفاق و مانندِ اَساسِ متینِ نکته سنجان در متانت و روایت[۲] حقیقی[۳] رشک افزایِ بیت اشرفِ مهین کوکبِ[۴] این سبز رواق بی‌تکلُّف بارها، درگرمیِ هنگامهٔ سُخَن و مشغلهٔ سواد و بیاضِ این فن، شام به صُبح و صُبح به شام می‌انجامید، وبی اغراقِ سُخَن که سُخَن به انتها نمی‌رسید.

به تخصیص در صُحبَتِ حلاوت موهبتِ[۵] سراسر جمعیّتِ تمام مسرّتِ آبِ گوهرِ سیادت، رنگِ جوهرِ نجابت، ملاحتِ حُسنِ اهلیّت، صباحتِ چهرهٔ آدمیّت، حرزِ بازویِ حقیقت، قوّتِ سرپنجهٔ صداقت، دقیقه سنجِ دانشور، نکته‌یابِ خردپَرور، دوستِ دلپذیر، یارِ بینظیر، جوانبختِ خردبیر، میرزا میر - حفظه‌اللّٰه‌تعالیٰ مِنْ شرِّ النّوایب والنّشور[۶] - که حُسنِ صُورتِ تمام معنیِ اُو، معنیِ حُسنِ صوری و معنوی است و ذاتِ ذاتُ‌الکمالاتِ آن فردِ مُنتخبِ دیوانِ دُودمانِ اهلِ بیتِ نَبَوی(ص)، شرافتِ حَسَب و

---

۱ - ب: ندارد.

۲ - ب: ندارد.

۳ - ب: حقیقت.

۴ - ب: ندارد.

۵ - ش: مواهبت.

۶ - ب: النشویر.

نجابتِ نَسَب را چنان باهم [۱۷الف] به خوبی پیوسته که صاحب سخنِ والا فطرت، دو مصرعِ رسا را در یک بیتِ تمام عیار انتظام دهد:

کمالَش از حدِ وصف است بیرون

تا سالها هفته هفته و ماه ماه علیّ الاتّصال بر این منوال می‌گذشت و چیزی که به خواطرِ محبّت سرشتِ اخلاص مآثر[1] نمی‌گذشت، غمِ دُنیا و مافیها بُود:

یاد دارم که صبوحی زده، در مجلسِ اُنس جُز من و یار نَبُودیم، خُدا با ما بود[2]

بی تکلُّف، خُلاصهٔ زندگانی و سرمایهٔ کامرانی همان اوقاتِ مُثمر البرکات بوده:

اوقات خوش آن بُود که با دُوست به سر رفت باقی همه بیحاصلی و بیخَبَری بُود

از آنجا که هر وصلی را هجری دربی، و هر جمعیّتی را تفرقه همراه است، ناگاه روزگارِ شعبده کار منصوبه برانگیخت که یکایک سلکِ آن جمعیّت از هم گُسیخت؛ و به ناچار، داعی بنا بر علاقهٔ نوکری که به موجبِ استرضایِ خواطرِ بعضی عزیزانِ مهربان و اطاعتِ امرِ واجبُ‌الاطاعتِ جَمعی از بُزرگان رأفت نشان اختیار نموده بُود- در سنه هزار و پنجاه و یک [۱۰۵۰] هجری از مُلتان برآمده، در دارُالسّلطنتِ لاهور به اُردویِ مُعَلّای شهنشاهِ جم جاه، سُلَیمان بارگاه، سکندر سپاه، فریدون دستگاه، ظِلِّ سُبحانی، صاحبقرانِ ثانی پیوست، و از آنجا به افواجِ بحر امواجِ نُصرت قرین، ظفر قران- که به سرکردگیِ شاهزادگانِ والاشان و خوانینِ بُلَند مکان به کرّات و مرّات، به حُدُودِ ولایاتِ ممالکِ محروسه و غیر آن تعیُّن شده بُودَند- همراه بوده.

اولاً در کُوهستانِ نواحیِ کانگره- که به کُوهِ سوالک مشهور است- [۱۷ب] درآمده، در مالشِ کُفّارِ فُجّار علی‌الخُصُوص راجه جگت سنگهه- زمیندارِ عُمدهٔ آن دیار- به مجاهدانِ جرّار و غازیانِ تیغ‌گذار شریکِ تردُّد وکارزار بود. و پس از آن مُتواتر و مکرّر تا قندهار و بست و زمین دادر رسید و از آنجا به افغانستان حوالیِ کُوهِ سلیمان و چولِ پُر هولِ کمینگاهِ بلوچانِ اطرافِ بهکَر و سوستان سرکشیده، خودسرانِ آن سرزمین را گُوشمالیِ براجبی داده، به ملتان و لاهور عبور کُنان، از راهِ کابل با عساکر

---

۱ - ب ندارد

۲ - ب همینجا تمام می‌شود و فاقدِ عبارتِ بعدی است

منصوره که به سرداریِ شاهزادهٔ نامدارِ والاتبار، مالکِ رقابِ هر عبد و حُر، سُلطان اورنگ زیب بهادر مُتعیَّن گشته، چُون فتح و ظفر ملازمِ رکابِ نُصرت انتساب بُوده به بلخ رسید و با عبدالعزیز خان و دیگر سلاطینِ اوزبکیه جنگهایِ غالبانه رُوی داده، فتح و فیروزی نصیبِ اولیایِ دولتِ قاهره گردید. و در این مُدّت بسا معارکِ هیجا و مَصافِ مَرد آزما دیده بود. بعدِ چندین یساقِ شاق و فراوان سفرِ تجارب اَثَر - که مُثمرِ دولتِ دریافتِ صحبتِ بسیاری از عزیزانِ روزگار و مُنتجِ شَرَفِ مُلاقاتِ خُوبانِ اکثرِ دیار بود - به هدایتِ بختِ فیروز و یاوریِ طالعِ سعادت‌اندوز در سالِ هزار و پنجاه و هشتِ [۱۰۵۸] هجری در مقامِ فرحت فرجامِ رُوحپرورِ بهنبهر از گردِ موکبِ کیهان پُویِ گیتی سپرِ نوّابِ قُدسی القابِ رُوحانی خوی، فرشته سیر، خُجسته رُوی، مُبارک منظر، عالی نژاد، والاگُهر، فیض‌گُستر، دادگر، شاهزادهٔ خورشید رَخْش سُلطان مُرادبخش - که در آن اَیّامِ عشرت انجام از خطّهٔ [۱۸الف] بینظیرِ کشمیر برآمده، متوجّهِ صُوبهٔ دکّن بُودند - توتیابخشِ دیدهٔ آرزوگردید، و در سلکِ بندگانِ آن خُسروِ یُوسُف لقایِ جَم نشان انتظام یافته، در رکابِ ظفر انتساب به بلدهٔ بُرهانپور رفت:

چُون شُدَم بندهٔ خدیوِ زَمَن — دولت و بخت گشت بندهٔ من

و بعدِ چند روز، از پیشگاهِ عنایتِ بیغایتِ سُلطانی، از رُویِ ذرّه‌پروری، به خدمتِ بخشی‌گری و واقعه‌نویسیِ لشکرِ نُصرت اَثَری که به جهتِ تنبیه و تأدیب راجهٔ دیوگیر و دیگر زمینداران خودسر تعیُّن گشته بُود، مأمور شد. پس از تقدیمِ آن خدمت - که به عنایتِ الٰهی و تأییدِ اقبالِ لایزالِ شاهی خاطر خواهِ دولتخواهانِ درگاهِ آسمان جاه صورت پذیرفته بُود - مشمولِ انواعِ مراحمِ خُسروانی گردید و باز درحینی که توجّهِ راياتِ ظفر آیات از دکّن به صوبِ کابُل بُود، بخشی و واقعه‌نویسِ آن صُوبه مقرّر ساخته، با فوجی گزیده که پیشتر از موکبِ ظفر کوکبِ همایون به آن سمت مُتعیَّن گشته بُود، مُرخّص فرمودند، و به سُرعتِ هر چه تمامتر در آن حُدُود رسیده، شرایطِ خدماتِ مرجوعه از قرارِ واقع به جاآورد. و بعدِ نُزُولِ اَعلامِ فیروزی احتشام در آن مقام، بیشتر از پیشتر مختصِّ نوازشِ شاهانه گشته، رُوز به رُوز در پایهٔ قدر و منزلت افزایش یافت، تا آن که از وُفُورِ اعتماد و غایتِ محرمیّت، چندین بار به نوادرِ تُحَف و هدایایِ شایسته و سرانجامِ لایق و سامانِ بایسته، به صیغهٔ حجابت، به خدمتِ برادرانِ بزرگِ ذوی‌الاقتدارِ والا مقدارِ خود فرستادند. چنانچه دو مرتبه در ملتان و اکبرآباد به ملازمتِ زیبنده سریرِ

سلطنت و فرمانروایی، [۱۸ب] برآرندهٔ اکلیلِ خلافت و کشورکُشایی، فلک صولت، کیوان رفعت، گردون غلام، ستاره حَشَم، صُبح لوای، خورشید عَلَم، قضا حُکم، قدر نهیب سُلطان اورنگ‌زیب رسیده، شرف اندوز شد، و به مراعاتِ موفوره سرفرازی یافته، محسودِ اَبنایِ رُوزگار گردید، و سه نوبت، در بنگاله و پتنه و اکبرآباد به خدمتِ شاهزادهٔ بُلند مکان، فلک قدر، ملک نشان، عالَم مُطیع، جهان مُطاع، سُلطان شاه شجاع مُستسعد گشت و پیوسته در محفلِ فردوس مشاکل، مجمع‌الفضایلِ آن کامگارِ بیدار مغز، آگاه دل و صُحبتِ تمام موهبتِ سر به سرکرامت، سرحلقهٔ اهلُ‌الله شاه نعمتُ‌الله - سلّمه‌الله - که در خدمتِ شریفِ ایشان آن شهریارِ سُخَن‌رس، نکته‌گذار ارادتِ کامل دارد، به اشارهٔ عالی، به اتّفاقِ همدیگر، طرحِ قصاید و غزلیّات درمیان آورده، موردِ مراحمِ والا و توجُّهاتِ لایحصیٰ می‌شد.

چناچه از کمالِ توجّه و وفورِ عنایت، یک مرتبه تا مُدّتِ یک سال در اکبرنگر مشهور به "راج‌محل" که به عماراتِ پُرتکلُّف و باغاتِ خوش تصرُّف چون جنّت المأوا آراسته، دارُالاقامتِ خود ساخته‌اند - نگاه داشتند تا بر جمیعِ خُصُوصیّاتِ اولکهٔ بنگاله، خصوص اقسامِ شکارِ مخترعهٔ مردمِ آنجایی در ایّامِ سیل‌خیز و غیرِ آن و سبزِ جاهایِ آن گُلزمین و آب و هوایِ آن مُلک که درچار فصلِ سال چند حال به هم می‌رسانَد، مُطّلع گشته، از تماشایِ آن صنایعِ بدایعِ بیچُون مسرور خاطر باشد. قصّه کُوته، تمامِ این مراتبِ مذکوره، در این مُدّتِ اقامت از قرار واقع در ملازمتِ عالیِ ایشان مشاهده نمود. و همچنین در نوبت دیگر هم که به خدمتِ [۱۹الف] آن والا گُهَر رسیده بود، مخصوصِ انواعِ تلطُّفاتِ شاهانه داشته، به اعزازِ تمام مُرَخّص فرمودند.

للّٰه‌الحمد که هر نوبت این خدماتِ خطیر نیز موافقِ مزاجِ دانش امتزاجِ آن خُسروانِ والافطرتِ ارجمند و خدیوانِ خردپژوهِ دشوار پسند به تقدیم رسانید و صاحب فیض‌بخش قدردانِ مهربان این ذرّهٔ احقر را در تقدیمِ این خدمات به گوناگون عنایات و اقسامِ تربیت و رعایات منظورِ نظرِ کیمیا اثر ساخته، به فزونیِ عزّت و اعتبار و ترقّیِ منصب و اقتدار از اقران و اَمثال ممتاز فرمودند. بی‌مبالغهٔ حرف‌آرایی و اغراقِ سُخَن سرایی، نسبتِ بندگیِ این احقر در خدمتِ آن صاحبِ بنده پرور ازان گذشته بود که دامنِ اوصافش دست فرسودِ بیان توان ساخت. اگر خواهد که شرحِ شمّه‌ای از آن دهد، از عُهده نمی‌تواند برآید، هر چند دفتر دفتر سخن برنگارد و کتاب کتاب نکته برسنجد:

قِصَّةُ العِشقِ لاَ انفِصَامَ لَهَا

مُلخّصِ کلام آن که به حدّی توجّهِ باطنِ فیض مواطن به حالِ کمترین مبذول بود که چُون بر آیینهٔ ضمیرِ هر دو رومیزانِ سرایر یابِ ضمایرِ صاف ضمیران ظاهر شد که بنده، فی الجمله، طبعِ موزونی دارد و گاه شکسته بسته بیتی منظوم می‌تواند ساخت. با آن که پیش از آن، از بدوِ آگهی تا آن زمان، خاطرِ الهام مآثِر آن بزرگِ خُرده دان، باوجودِ رسایِي فکرِ معنی آفرین و جدّتِ طبعِ سُخَن‌رس نکته گُزین، و بُودنِ شعرایِ بسیار در سرکارِ والا مدار مُطلقاً به گفتگویِ شعرا توجُّهی نداشت بلکه از غایتِ علُوّ فطرت و سموِّ همّت که مقتضِیِ مقاصدِ عظیمی [۱۹ب] تر از آن بود، ساعتی متوجّه به آن شدن تضییعِ اوقات می‌پنداشت و همیشه مُنکرِ این شیوهٔ دلفریب بوده، اصلاً همّتِ والا نهمت به دریافتِ خُصُوصیّاتِ مراتبِ بعضی کمالاتِ این فن نمی‌گماشت.

امّا بعد ازان، آن خُسروِ خیلِ مُستعدان و شهریارِ دانش آموزِ نکته سنجان، محض بنابر سرگرمیِ خاطر و دلداریِ این هیچمدان، اکثر اوقاتِ فیض اشاعات در خلوات، مذکورِ سخن درمیان آورده، به خواندنِ اشعارِ برجَستهٔ قُدَماء حلاوت بخشِ سامعهٔ این فدویت پیرای، بصیرت‌آرا گشته، گاهی در عالَمِ تر دماغیها، یکان مصرعی از طبعِ وقّادِ نقّادِ خود نیز به زبانِ وحی ترجمان می‌آوردند و صُورتِ معنیِ "کلامُ المُلُوکِ مُلوکُ الکلام" ظاهر ساخته، به بنده، محرّک غزل و قصیده می‌شدند. بالضّرور، کمترین نیز، باوجودِ نارسایِي فهم و خامیِ سُخن - مراعاتاً لِلاَدب و اطاعةً لِلاَمر - گاهی به مُقتضایِ وقت غزلی یا قصیده‌ای قافیه پیمایی می‌نمود. تا آن که رُوزی از رُوزهایِ بهروزی نصیبِ فیروزی نصاب به زبانِ الهام بیان گذشت که خاطرِ اقدس چنان می‌خواهد که جمیعِ اشعارِ خود را به ترتیبِ ردیف مُدوّن ساخته، به دیباچهٔ بی‌نُقَط - که مُجملی مُشعر بر حقیقتِ شرفیاب گشتنِ تو در بندگیِ ما و از پیشگاهِ عنایتِ بیغایت رُوز به رُوز مشمولِ توجُّهاتِ رُوزافزون شدن بُوده باشد - مُعَنوَن گردانی که در جهان یادگاری بیزوال، بهتر از سُخَن نیست.

هر چند در جوابِ این خطابِ والا به حُسنِ ادا معروض داشت که سُخَنَم از عدمِ پُختگی قابلِ آن نیست که توان به ترتیب و تدوینش پرداخت و [۲۰الف] معهذا هر چه از ابتدایِ مشقِ سُخن تا حال در این چند سال گفته، از بی‌پروایی و هیچ پنداری جمع نکرده، اکثر مسوّداتِ آن ضایع شده. پاره‌ای، ظاهراً

پیشِ بعضی از دُوستان است که هر کدام به مُقتضایِ نصیب و قسمت به هر طرفی متفرّق شده‌اند. مگر مُسوّدهٔ چند شعری که حسبُ‌الامرِ والاقدر منظوم گشته، پیشِ بنده خواهد بود، و شاید قلیلی از گفته‌هایِ سابق هم در توحید و نعت و منقبت بوده باشد. به کمالِ توجّه، به جد فرمودند که: "بالفعل آن چه موجود است، مُدوَّن باید ساخت. بقیّه نیز به مرور، بعدِ به هم رسیدنِ آن مسوّدات داخل خواهد شد."

بالضّرور، بنابر انقیادِ امرِ قضا قدر، در سالِ هزار و شصت و سه [۱۰۶۳] هجری، در احمدآبادِ گجرات، کمرِ سعی به تقدیمِ این خدمت بسته، به انصرام رسانید و در ایّامِ معدوده، شاهدِ این مُدّعا چهره‌نمایِ آیینهٔ تمنّا گردید؛ و سُخنانی که از دلِ عاشقان و طُرّهٔ مَه وَشان پراگنده و پریشان‌تر بُود، چُون صفِ مُژگانِ نرگس چشمان و اوراقِ تو بر تویِ غنچهٔ خندان ترتیبِ شایسته و جمعیّتِ بایسته یافته، به دیباچهٔ بی‌نُقَط که از دولتِ نامِ نامی و القابِ سامیِ آن خَلَفِ خلیفةُ‌الرّحمانی شَرَفِ جاودانی دریافته، چون ساده نگارِ بی‌خال و خط حُسنِ عبارتِ بی‌ساخته دارد، مُزیّن گردید و از نظرِ انور گذشته، به یُمنِ قبول و دولت شمولِ آن منظورُالانظارِ مقبولانِ سُبحانی در پیشِ خردپرورانِ بالغ‌نظر و بالغ‌نظرانِ خردپرور به قبولِ تمام پذیراییِ جاوید یافت.

بالجمله، پس از ترتیبِ دیباچه و مجملِ تدوینِ اشعارِ این اطاعت پیشه و انقیاد اندیشه بنابر استرضایِ خاطرِ اشرف سرگرمِ تردّد و تلاشِ آن شد [۲۰ب] که به هر طرزی، باقیِ مُسوّدات نیز به هم رسانیده، داخل نماید. امّا از آنجا که انجامِ هر کار، مرهونِ وقتِ خود است، مدّتی حُصُولِ این مطلب دست به هم نداده، در تعویق اُفتاد. تا آن که بعدِ چندگاه، به افسادِ مُفسدانِ شرارت سرشتِ بدکنش و تحریکِ معاندانِ تنگ چشمِ حَسَدمَنش، نَی نَی از نیرنگیِ تقدیرِ ناگزیر، این حقیر در سالِ هزار و شصت و شش [۱۰۶۶] هجری از خدمتِ والا رُتبتِ آن برآرندهٔ افسرِ سروری، عزمِ اختیارِ جدایی نمود و زهرابِ نوشیِ دردِ حرمانِ ملازمتِ عالی را بر دلِ وفا منزل گُوارا ساخته، بالجزم چنین مُصمّم کرد که بعدِ استرخاصِ حُضُورِ لامعُ‌النُّور، به وطنِ مألوف رسیده، بقیّهٔ عُمر درگوشهٔ اِنزوا به سربَرَد و تضییعِ اوقاتِ مافات را - اگر حیات، وفا کُنَد - درآینده تلافی و تدارک نماید و دیگر درِ کُلبهٔ نامُرادیِ خود بر رُویِ اهلِ دُنیا بسته، به عبادتِ معبودِ حقیقی پردازد.

هرچند آن خُلقِ مُجسّم، از رُویِ بنده‌نوازی و قدردانی، به نَصایحِ بُزرگانه و مَواعظِ خُداوندانه

سرکرده، در دادنِ رُخصت چندی به دَفعُ‌الوقت گُذرانید لیکن چُون این صداقت گُزینِ حزین را باوجودِ حوصله‌ورزیِ چندین ساله از صُحبتِ گروهِ بطالت پژوهِ منافقانِ ملازمِ سرکارِ والاشان - که از نهایتِ تزویر، زرِ قلبِ ناسره و نقدِ ناروایِ اخلاصِ خود را به زُورِ چرب زبانی و چاپلُوسی، طلایِ کاملِ عیارِ دَه دَهی درپیشِ آن خُسروِ پاک طینتِ صافدلِ نیک گُمان وا نموده بُودند - آشفتگی و رمیدگیِ تمام به هم رسیده بود و از اوضاع و اَطوارِ آن جماعهٔ نمک بحرام به یقین می‌دانست که هرکُدامِ اینها از ناپاکیِ طینت و خُبثِ [۲۱الف] جبلّت، برایِ خرابیِ عَالَمی کافی است تا به خرابیِ این دولت خانهٔ بی‌دولت خواه - که مجمعِ این همه مُفسدانِ گمراه گشته - چه رسد؟ نزدیک است که آتشِ فتنه ای برافروزند که به آبِ هیچ تدبیر فرونشینَد و هر خشک و تری که باشد، بسوزد. دیگر زیاده براین عُمرِ گرامی را بااین شیعهٔ شنیعه در یک خانه تَلَف کردن، خسارت و بدنامیِ دنیا و آخرت است.

لِهٰذا باوجودِ آن همه امتناعِ جنابِ سُلطانی، اصلاً فسخ[1] آن عزمِ مُصممّ به خاطرِ فاتر راه نداده، در عینِ شدّتِ برسات از احمدآبادِ گجرات، با جَمعی از رُفَقا مُرَخّص شد و از آن گلزارِ همیشه بهار برآمده، به صد هزار آزادی و فارغبالی، سَبُکروتر از نسیم و صبا ره سپرِ دشت و صحرا گردید، و اکثر در آن اوقات به این ابیاتِ مناسبِ حال - که از نتایجِ یکی از سُخَن‌دانانِ نازُک خیال است - عندلیب آسا، بُلَند آوا بود:

ننگِ زاغم از چَمَن آواره کرد	رَ شکم از مُرغِ خوش آهنگی نَبُود
شیشهٔ ما، از نزاکت، خود شکست	ورنه در دستِ کسی سنگی نَبُود

پس از طیِّ مراحل و منازل، چون به دارالخیرِ خطّهٔ اجمیر رسید، به جهتِ طوافِ مزاراتِ متبرّکهٔ آن مکانِ کرامت نشان، رُوزی چند فروکش نمود. در آن اثنا متواتر و مکرّر مناشیرِ عنایت اثر، مُزَیّن به خطِّ خاصِ هُمایون‌فر، در بابِ طَلَبِ این احقر و مراجعت نمودن از راه به حُضُورِ انور عِزّ ورود یافت. خلاصهٔ مضامینِ آن اَحکامِ اَلطاف قرین آن که ان‌شاءاللّٰه تعالیٰ سزایِ کردارِ کُورنمَکانِ اَشرار - که به شیطنت و بدذاتی، فیمابَین، غُبارِکدورت برانگیخته، باعثِ جُدایی آن فدایی جان نثار از خدمتِ سراسر سعادتِ ما گردیده‌اند - در کنارِ آنها نهاده [۲۱ب] خواهد شد. زُودتر برکاتِ ظفر انتساب باید آمد و به رأی‌العین

---

۱ - در اصل: فتح.

می‌توان این تماشا کرد. الحق هم چنان که آن بُلَند اقبالِ صادقُ‌الاقوال مرقومِ قَلَمِ صدق رَقَم نموده بود، بعدِ اندک زمانی، دِمار از روزگارِ بعضی از آن کافر نعمتانِ مکّار برآوَرده، روانهٔ دارالبوار ساخت. امّا بقیّةُ‌السَّیف، به نحوی که این خیرخواه از دُوراندیشی و پیش‌بینی از ناصیهٔ اَحوالِ آن فتنه سرشتان دریافته بُود که زُود فسادی برانگیزند و تدارک پذیر نباشد، آخر آن ناحق‌شناسان برایِ اَغراضِ موهومهٔ خود، با خداوندِ قدیم، به جایِ اَدایِ حُقُوقِ نعمت، کردند آن چه کردند. دست و زبان را یارایِ تحریر و تقریرِ آن نیست. پاداشِ آن از مُنتقمِ حقیقی می‌یابند.

القصّه، داعی، باوجودِ ورودِ آن نشانهایِ خُجسته عُنوان، از داعیه‌ای که پیش نهادِ همّت بود، برنگشت و در جواب، غزلی - که مَطلع و حُسنِ مَطلعش این است - بداههٔ منظوم ساخته، معروض داشت:

مُشکل بُوَد به کُویِ تو دیگر نشستِ ما	پیچیده است زلفِ تو بهرِ شکستِ ما
در دم که با رقیب تو خاطِر نشان کُنَد	جُز تیرِ بی‌خطا که برآمد زِ شستِ ما

چون به مُستقرّالخلافت - اکبرآباد - رسید، شاهزادهٔ درویش نهاد، سلطنت شعار، فقیر سرشت، دولت وثار، قلندر مشرب، شاه لباس، تعلّق قباب، بخرد اَساس، بزرگ مَنِش، کوچک دل، خاک نشین، سپهر منزل، صُوفی اَطوار، رند آثار، تقید گُسِل، تفرُّد پژوه سلطان داراشکوه از حقیقتِ حالِ این گُمنامِ آگاهی یافته، مردمِ معتبر فرستاده، به حُضُور طَلَب داشت و بعدِ استسعادِ شَرَفِ ملازمت، آن اخترِ بُرجِ سروری تکلیفِ قبولِ نوکریِ سرکارِ خود نموده، خواهش را به سرحدِ مبالغه رسانید. کمترین [۲۲الف] هر چند به وُجُوهِ معقوله عرض نمود که: "اگر مَرا دیگر دل و دماغِ التزامِ ملازمت می‌بود، چرا نوکریِ سابق - باوجودِ قِدَمِ خدمت و آن همه اختصاصِ نسبت - برهم زده، راهِ تجرید و تفرید سر می‌کردم؟"

از آنجا که به مُقتضایِ مضمونِ صدق مقرونِ "جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا هُوَ كَائِن"[1] آن چه به کلکِ تقدیر مُقرّر شده، به هیچ تدبیر تغیُّرپذیر نیست، آخر آن همه استبعادِ بنده در قبولِ ملازمت، بیشتر باعثِ ازدیادِ خواهشِ آن صاحبِ دولت گردید، و استعذار و استعفا در این باب هیچ فایده نبخشید. بلکه از عَدَمِ قُبولِ این معنی، واهمهٔ مضرّت به هم‌رسید. لاجَرَم به صلاح و صوابدیدِ بعضی از عزیزانِ بهبوداندیش،

---

۱ - هر چه شدنی است، نوشته شده است

بی‌اختیار، اختیارِ ملازمت نمود و از قُدرت‌نمایي قادرِ مُطلَق داعیهٔ گوشه‌نشینی به علاقهٔ ملازمت گُزینی مُنجر شد. و پس از قبولِ این امرِ بی‌اختیاری به تفقُّد و تلطُّفِ وافرهٔ شهریاری ممتاز گشته، به منصبِ هزاری ذات و صدسوار اختصاص یافته، سرچوکی رُوزِ سه‌شنبه مقرّر شد. و جمعِ کثیری از رُفَقا و اقربا- که از صد کس مُتَجاوز، همراه داشت- نیز هر کدام به مناصبِ لایقه سرفراز گشتند. چند مرتبه تکلیفِ خدماتِ عُمده هم درمیان آوردند. امّا چُون این رمیده خاطر، دلبستهٔ آن نوکری نَبُود، اظهارِ بیوقوفی را دست‌آویزِ عَدَمِ قُبول ساخته، خود را فارغبال می‌داشت.

تا آن‌که به سَبَبِ قُربِ زمانِ دورِ زحل از مقدّمهٔ بیماريِ اعلیٰ حضرت خاقانی، صاحبقرانِ ثانی، در هندوستان هرج و مرجی پدیدآمد. و درمیانهٔ هر چهار شاهزادهٔ والاشان- که از مُداراي ایشان با همدیگر، وجودِ جمعیّتِ عالَم را به منزلهٔ اعتدالِ عناصرِ اربعه بود- اختلافی و نزاعی به هم رسید و کار به محاربات [۲۲ب] و مجادلاتِ عظیمه کشید، و انجامِ کار هر کدام- به موجبِ سرنوشتِ ازلی- به هر جایی که انجامیدنی بود، انجامید، و عنانِ یکرانِ دولت به دستِ شهسوارِ بخت بیداری که رسیدنی بُود، رسید:

یکی را، به سر بر نهد تاج، بخت   دگر را به خاک اندر آرد زِ تخت

تذکارِ این گفتار، از غایتِ اشتهار، محتاج به شرح و بیان نیست. اگر به مفصّلِ این مجمل پردازد، باید که به تحریر و تسطیرش دفتری جداگانه سیاه سازد. همان بهتر که ما به المقصودِ این درازنَفَسی با شمه‌ای از سرگذشتِ احوالِ خودبیان ساخته، از این افسانه‌خوانی فارغ شَوَد.

بالجمله بعدِ انقضاي آن هنگامهٔ ستیزو آویز- که نمونهٔ رُوزِ رَستخیز بُود- و هر چند آن روز این مجبورِ سرپنجهٔ تقدیر و حیرانِ نیرنگيِ سوانحِ ناگزیر، به ارادهٔ جانفشانی در خدمتِ آن اخترِ بُرجِ جهانبانی، برآرندهٔ دارایی و سُلطانی، اعنی داراي ثانی، حتّی‌المقدور از رُويِ تردّد و تلاش در ضایع کردنِ خود تقصیری نکرد، امّا چون از حیاتِ مُستعارِ مجهول‌الکمیّت- که صدهزار مرتبه ممات برآن شَرَف دارد- نَفَسی چند باقی مانده بود که این همه سختیهايِ روزگار و دُرُشتیهايِ گردشِ اَدوار در آن دیده و کشیده شُود، بی‌اختیار با نیم‌جانی زنده مانده، به کمالِ بی‌حُضُوری تا مدّتی بر بسترِ ناتوانی صاحب فراش بود، و بعد به هم رسیدنِ اعتدالِ مزاج و گرائیدنِ احوالِ پُراختلال به صرافتِ اصلی، بی‌مداریِ

دُنیایِ دُونِ بی‌بُنیاد و بُوقَلَمونیِ عالَمِ کون و فساد به تعمّقِ نظرِ عبرت بین ملاحظه نموده، از غایتِ یاس و دل رمیدگی، جمیْعِ اَسبابِ نوکری را برهم زده، چندی در اکبرآباد به عنوانِ بی‌تعیُّنی و بی تعلّقی به سربُرده، راهِ کلبهٔ نامُرادیِ از آمد و شدِ [۲۳الف] اَبنایِ زمان- که عبارت از دُنیا پرستانِ بی مروّتِ سُست پیمان‌است- مسدود داشت.

و در این ضمن، فرصت غنیمت شمرده، اشعاری که بعدِ برآمدنِ احمدآباد و محرومی از احرامِ کعبهٔ مُراد تا این مُدّت، در حسبِ حالِ سوانحِ مُتنوّعه رُو داده بُود، با اشعاری ازگفته‌هایِ سابق- که مُسوّداتش بعضی از دُوستان داشتند و بعدِ مُدّتهایِ مدید با آنها اتّفاقِ مُلاقات واقع‌شد- به دست آورده، ضمیمهٔ اشعاری که پیش از این به اشارهٔ شاهزادهٔ رُستم رَخش سلطان مُراد بخش مجمل تدوین یافته بود، نموده، ترتیبِ کلیّات داد. وبه سلسله جُنبانیِ میرزایِ آشنا رُویِ بیگانه خُوی، نُورِ باصرهٔ بیوفایی، جانِ قالبِ ناآشنایی، باهمه دُوری به دل نزدیک، باوجودِ کمالِ بیگانگی به جان شریک، بانیِ مبانیِ دلستانی، مؤسّسِ بُنیانِ سُست پیمانی، تلخگویِ شیرینتر از جان، ستم کیشِ نایب منابِ دین وایمان، یارِ دلخواه میرزا نُورُاللّه که در آن اوقات، مقصود بالذّات از آن ترّهاتِ شوق آیات- که عبارت از این منظومات باشد- ذاتِ عدیم‌المثلِ آن عزیزُالوجود بود، و اکثری در آن ایّام، از رُویِ دلنوازی، به صحبتِ رُوح پرورِ خود زندگی بخشِ این جانِ به لب رسیده می‌گشت، از عُهدهٔ این امر بری‌الذّمه گردید و به حسبِ اتفاقِ مقارنِ آن حال، حسب‌الفرمانِ عنایت اقتران، قضا قدر، قَدَر توأمانِ خلیفهٔ زمان، فرمانفرمایِ دوران:

خُسروِ دنیا و دین بی شکّ و رَیب	هست عالمگیر شه اورنگ زیب
یافت دین اِحیا ازان والا جناب	آمَدَش زان رُوی "محی‌الدّین" خطاب
تیغِ اُو قُفلِ ظفر راشد کلید	جوهرش جُز فتح و نصرت کس ندید
[۲۳ب] تاجِ او دارد هزاران افتخار	تخت را هم زاو بُوَد صد اعتبار
خطبه از نامَش بُلَند آوازه شد	رُویِ زر از سکّهٔ او تازه شد
مُور با حُکمش سُلیمانی کُند	گُرگ از او بر گلّه چوپانی کُند
پادشاهِ هفت اقلیم است اُو	زیب بخشِ تخت ودیهیم است او

به دارالخلافهٔ حضرت شاهجهان آباد عِزِّ بساط بُوسِ پیشگاهِ سلاطین سجده گاه دریافت و باوجودِ اظهارِ داعیهٔ عزلت وعدمِ اختیارِ ملازمت، به منصبی - که مناسب دانست - آن سایهٔ ربّ العباد منصوب فرمود. اطاعةً للامرِ اولی الامر، به قبول این امر بی اختیاری گلچینِ گلشنِ همیشه بهارِ رضا وتسلیم گشته، در عدمِ اختیارِ این معنی - که بالطّبع از دیرباز متروکِ خاطر آشفته بود - زیاده مبالغه نمودن صلاحِ وقت ندید و پیرویِ معنی "اَلْخَیْرُ فِیْ مَا وَقَع"[۱] را صراطِ مستقیم دانسته، اختیارِ بندگی نمود. و بدین جهت اتّفاقِ اقامت در دارالخلافهٔ مذکور واقع شد.

و در این ضمن، ملاقاتِ اکثرِ دوستان که از مُدّتهایِ مُتمادّی، به کج گرایی گردشِ فلکی، از هم جُدا مانده بودند، مُیسّر آمد، و بدین وسیله این کلّیاتِ اشعار مُدوّن را به نظرِ اصلاحِ آن عزیزانِ مهربان و مهربانانِ عزیزتر از جان گذرانیده، خاطرِ فاتر از خارخارِ واهمهٔ سهو و غَلَطِ آن فارغ ساخت. علی الخصوص به نظرِ بلاغت آثَر نیّرِ بیتُ الشّرفِ شرافت، نُورِ آفتابِ عطوفت و رافت، اَنجبِ نُجبا، اشرفِ شُرَفا، مبارک منظر، فرخنده خوی، خجسته آیین، سرمایهٔ انتعاشِ خاطرِ این مُحبِّ دیرین، مسندآرایِ صدرگاهِ نکته‌دانی، سرحلقهٔ انجمنِ سُخن رانی [۲۴الف] سرمستِ بادهٔ شادکامیِ نشأتَین، مخدوم‌زاده خواجه مُعین‌الدّین حُسَین که زیبندهٔ افسرِ سرفرازی است و مُشتهر به شاه‌غازی، خُوبیِ ذاتش از تعدادِ صفات بیرون است و حدِّ کمالاتش از ادراکِ اهلِ کمال افزون:

شَرَفِ ذاتِ او همین نه بس است؟	که رسولِ(ص) خدای را نَسَبس است

و به مُطالعهٔ فیض گُستر، دقیقه‌یاب، معنی‌پرور، نکته‌سنج، خردیاور، مومیایی بخشِ شکسته دلانِ هموم، مرهم نهِ ناسورِ درونِ خستگانِ غموم، معنیِ عبارتِ آدمیّت، مضمونِ اشارتِ اهلیّت، حق‌پرستِ حقیقت‌آگاه، دانش‌پژوهِ کیاست انتباه، مستغرقِ لجّهٔ توحیدِ خداوندِ اَحَد، صداقت مَنَش، سعادت سرشت میان علی امجد - که مجموعهٔ صدهزار خوبی کهین وصفی از اوصافِ جلیلهٔ آن مُستغنی‌التّعریف والتّوصیف است - درآورده، چون طلایِ محک‌زدهٔ کامل عیار در نظرِ نافدانِ افکار و معیار شناسانِ نکته‌گذار معروض داشته، در دارالضّربِ جُودت و خلوص ضربُ‌المثل گردانید.

در آن اثنا، سرآمدِ مستعدانِ روزگار و گُلِ سرسَبَدِ سُخندانانِ اعجازگفتار، سَحبان فصاحت، حَسّان

---

۱ - هر چه واقع شد، دران خیر است.

بلاغت، هوشیار مغزِ آگاه ضمیر، روشن روانِ خورشید نظیر، صلاح‌آموزِ هر عاصی و طالح، عطارد رَقَم، مُشتری فضایل، مسعودُالسّجایا، محمودالخصایل، رُوحانی شیَم، ملکی سیر، میان مُحَمَّد صالح-که صفاتِ مُستجمعِ کمالاتش مُتعذِّرالتّحریر و التّقریر است- از غایتِ مهرگُزینی و محبّت‌توزی به دیباچه- که شایستگیِ دیباچگیِ دیوانِ عقلِ کُل دارد- مُزَیَّن ساخت. لیکن باوجودِ این چنین دیباچهٔ بی‌مثل و مانند و دیباچهٔ بی‌نُقَط که این بی‌بضاعتِ [۲۴ب] جنسِ سُخَنوری سابقاً مُرتسم ملکِ عجز و انکسار ساخته، به خاطرِ ناقص چنین خطور کرد که آن هر دو دیباچهٔ اوّل و ثانی مُسَلَّم داشته، دیباچه‌ای دیگر مُفصَّلتر از اینها-که مُشعر بر جمیعِ سرگذشتِ احوالِ این هرزه‌گردِ بوادیِ بطالت و عطالت از بدوِ شعور تا حال که عمر به سنه خمسین رسیده بوده باشد- "اَلثَّالِثُ بِالْخَیر" گُویان، بر این کُلیّات نگاشته‌آید. لِهذا به تحریرِ این افسانهٔ دراز تر از طُولِ اَمَلِ عاشقان و مهجور و پریشانتر از طُرّهٔ مَه و شانِ مغرور، روادارِ تصدیعِ خود و خوانندگان شد.

امیّد از سخندانانِ اهلِ انصاف آن است که به اصلاحِ سهوولهوِ سُخَن کوشیده، زبانِ تعنّت و خُرده‌گیری به کامِ خاموشی و عُذر پذیری کشند. اگرچه این مزخرفاتِ بیهوده و هزیاناتِ ناستوده قابلِ آن نبود که به تدوین وترتیبش توان پرداخت، و این همه تصدیع خود و دیگران باید داد، امّا چون خواندنِ آن، یاد از ایّامِ جوانی و صحبتِ دُوستانِ جانی می‌دهد، ناچار به تسویدِ این رطب و یابس چند باعثِ افزونیِ نامه سیاهیِ خود شد.

استغفرالله! چه می گُویم؟ از آنجا که بارانِ رحمتِ عامّهٔ ایزدی همیشه شُست و شو بخشِ نامهٔ سیاهکارانِ تباه روزگار آمده، رجاءِ واثق آن است که همین سیاهیِ عصیان برایِ سپیدیِ نامهٔ اعمالِ تیره روزگارانِ معصیت ابرسیاه دریا بارِ مغفرت گشته، وَرَقِ محاسبهٔ ایشان را سفید و روشنتر از صفحهٔ صُبحِ صادق و وَرَقِ آفتابِ عالَمتاب گرداند:

کُند اُو سیه نامه‌ها را سفید — مُبَدَّل کُند بیم را با اُمید

به عفوش، سیه نامه، رُوزِ حساب — شود ناسخِ صفحهٔ آفتاب

اگرچه گُناهَم بُود بی شمار — و لیکن مر اُو راست با عفو، کار

بُودَ نزدِ عفوش جهانِ گناه — چوبر [۲۵ الف] شعلهٔ تیز یک برگِ کاه

بر رمز شناسانِ عالَمِ معنی واضح و لایح باد که این کُلّیاتِ نظم ونثر، به ترتیب و تقسیم دوازده قسم انقسام یافته، در دوازده خانهٔ جدول - که به منزلهٔ دوازده بُرجِ سپهرِ سُخندانی است - مرقوم شده و اَسامیِ هر قسم به ترتیبی که مقرّر شده، در هر خانه مسطور است تا اهلِ کتابت را در هنگامِ استکتابِ آن تقدّیم و تأخر واقع نشود:

آی اهلِ قبول از تو به مقصد موصول — بـادا زِ تـو دیـوانِ مَـرا حُسنِ قـبول

مـقبولِ دلِ خُـرد و بـزرگش گـردان — از حُرمتِ آلِ پاک و اصحابِ رسول(ص)

صورتِ بُیُوتِ اثنا عشر این است:

۱ - دیباچهٔ کُلّیات، تصنیفِ داعی.

۲ - دیباچهٔ نگاشتهٔ میان محمد صالح.

۳ - دیباچهٔ غیرِ منقوط تصنیفِ داعی.

۴ - قصاید.

۵ - مقطّعات وترجیع بند و ترکیب بند و رباعیّات.

۶ - غزلیّات.

۷ - ساقینامه و عرضداشتِ منظوم در بحرِ مثنویِ شاهنامه.

۸ - نامهٔ منظوم در بحرِ مثنویِ مولوی روم.

۹ - رسالهٔ شوقیه در بحرِ تحفةالعراقین.

۱۰ - مجموعهٔ خطاب و جواب فیمابینِ بعضی عزیزان و داعی.

۱۱ - خاتمهٔ کلیّات رقمزدهٔ علی امجد.

۱۲ - خاتمهٔ دیگر از میرزا شکرالله.[۱]

---

۱ - متأسفانه در هر دو نسخه موجود نیست.

دیــوان ســـعید

دیباچۂ دیوانِ سعید خان قریشی

از منشآتِ میان مُحَمَّد صَالِح مُنشی کنبوہ

از نسخهٔ شفیع

[۲۵ب] **بسم اللہ الرّحمٰن الرّحیم**

خــدا را کُــنَم بــر ســرِ نــامه یــاد — که بـر بنده دَرهـایِ مـعنی کشـاد

نظر هر چه می‌بینَد، آیاتِ اُو است — علامات روشن بـر اثـباتِ او اسـت

حکیمی کـه شـمعِ زبـان در دَهَـن — فـروزان نـماید بـه بـادِ سـخن

جـهان آفـرینی کـه پسـت و بـلند — دو مـصرعِ زِ دیـوانِ صُـنعِ وی‌انـد

سرمایهٔ آب و رنگِ گلشنِ بیان و ماده و مصالحِ کیمیایِ کلامِ سخنوران حمدِ دیباچه نویسِ دیوانِ آفرینش و فهرست نگارِ جریدهٔ بینش است. اندیشهٔ اعجاز پیشهٔ معنی آگاهان از دریافتِ ادنیٰ مراتبِ کمالاتش به نارسایی معترف؛ و خردِ بالغ رسدِ قُدسی فطرتان از ادراکِ شمّهٔ قدرتش به عـجزِ قـصور مُتّصف. کیفیّتِ کُنهِ ذاتش از اندازهٔ اشارت بیرون و شرحِ کمیّتِ صفاتش از حوصلهٔ عبارت افزون. نه اندیشه را به سرحدِ حکمتِ والایش بار و نه عقلِ کار آگاه را به لطافتِ صُنعِ جهان آرایش کار. خداوندی که بی‌واسطهٔ لوح و میانجیِ قلم، هزاران نقوشِ بدیع بر صفحهٔ عالَمِ امکان پدید آورده و بی‌مددِ غـبر گوناگون صورِ بوقلمون بر لوحهٔ ایجاد [۲۶الف] و تکوین نمودارکرده. مهر و ماه راگرمِ شتاب ساخت تا در آیینهٔ قدرت معنی صورت گردد و چرخ و انجم را چون دولاب به‌گردش آورد تا خلاصهٔ چهار عنصر بر رُویِ آب آید. به قدرتِ کامله سواد و بیاض لیل و نهار را نقش دیدهٔ ایّام نموده، مطلع صبح به مـعنیِ روشن آراست و لفظِ جسم را پیرایهٔ مضمونِ رُوح داده، تجلّیِ حُسنِ خود را در این صورت روشناسِ عالَم مشاهده ساخت.

بنازم به حُسنِ صنعتِ آن مُبدعِ مصنوعات و صانعِ مُبدعات که از نظمِ ترکیب، مثنوی خاکِ گیتی را - که بهین مجموعهٔ شرایفِ قدرت است - جمال بر کمال داده، و به کلکِ تقدیر و یدِ قُدرت، صورتِ انسان را - که کریمهٔ لَقَد خَلَقنَاالانسانَ فِیْ اَحْسَنِ تَقْوِیم[1] در شأن او است - به بهترین وجهی آراسته؛ و لطایفِ فضل و سخن را خاصّهٔ او ساخته. در نشوونمایِ نباتات و آفرینشِ ممکنات آنچنان تصرّفاتِ

---

۱ - ۹۵/۴؛ هر آینه آدمی را در نیکوترین صورتی آفریدیم.

رنگین حیرت آفرین به کار بُرده و به نهجی نیرنگِ صنعت آشکارا نموده که تصرُّفِ عقلِ کاملِ مُوشکافان شعور سرِمُویی در آن نگنجد؛ و کفّهٔ میزانِ فضلِ رازدانانِ بُطُون و ظُهُور ذرّه‌ای از آن برنسنجد.

استغفرالله، چه می گویم، علمِ الٰهی کَی شایستگی و سزایشِ آن دارد که تهمت آلودِ دریافتِ خاکسارانِ پست فطرت شود، و فسحتِ دستگاهِ سخن عرضِ عریضی یافته، و طُولِ مقالِ جمعی هیچمدانان - که از غایتِ نادانی به علّتِ ناخودشناسی گرفتاراند - به درجهٔ ارتفاع رسیده، محیطِ آن گردد:

خدایِ عزّ و جل، ذوالجلالِ کُن فیکون — بَری زِ حیرت و مُستغنی از چرا و زِ چُون

سخن به حیرتِ اوصافِ او شده مدهوش — [۲۶ب]خرد به فکرتِ ادراکِ او شده مجنون

تغیُّراتِ حُدُوث از جلالِ او کُوتاه — تعرُّضاتِ زوال از وجودِ او بیرون

•

در این مقام که جایِ ایستادگیِ خردِ خُرده دان است، چون قلم توصیفِ سوادخوانانِ خطوطِ تخته خاک را از دهشتِ این مراتب سرشکسته؛ و ماهیّت دانانِ احوال و اوضاعِ انجم و افلاک را از تصوّر این حقیقت سررشتهٔ فکر از دست رفته. پس همان بهتر که عنانِ کلام از آن وادی معطوف ساخته، ابوابِ برکات و میامن بر روی کتاب به یُمنِ فتح البابِ نعتِ مظهرِ کاملِ تجلّیاتِ الٰهی و گزیده‌ترین مَرایایِ صفاتِ نامُتناهی که به مقتضایِ لَوْلَاكَ[۱] مطلبِ بالذّات از ایجادِ عالَم، وجودِ مسعودِ آنحضرت - صلّی الله‌علیه وآلهٖ‌وسلّم - است. و تعیینِ اوّل که مُتقاضیِ ظهور گشت، حقیقتِ محمّدی بود که حُکماء آن را به "عقلِ کُل" تعبیر کردند، و همان حقیقت مبدأ و منشأ وجودِ جمیعِ ممکنات گشته. فیضش در جمیعِ اجزایِ وجودِ گیتی مانندِ روح در بدنِ انسان سریان پذیرفت؛ و نورش از ممرِّ انبساط جمیع اعیانِ ممکنه را محیط شد. سروری که ظاهرِ حق پیوسته رُو در باطنِ او دارد و باطنِ حق همواره بر ظاهرِ او منجلی می‌گردد، مفتوح نماید و سررشتهٔ گفتگو را به منقبتِ آل و اصحابِ آن گره کشایِ رشتهٔ مقصود به پایان آورده، سخن را کاملِ نصابِ برکت و شاملِ نصیبِ میمنت سازد:

مُحمّد(ص) کاصلِ هستی شد وجودش — جهان، گردی زِ شادروانِ جُودش

---

۱ - اگر تو نبودی، خلق را نمی آفریدم

گرامی[1] نازنینِ حضرتِ پاک | کز او نازند هم انجم، هم افلاک
دو عالَم را چراغ و چشمِ بینش | [۲۷الف]کلیدِ فتحِ بابِ آفرینش
چو گُل چیدم زِ اوصافِ جمالش | سخن رنگین کُنَم از نعتِ آلش
دلی کز مدحِ اهلِ بیت(رض) شاد است | خرد از یُمنِ فیضش خانه زاد است
کُنَد با من اگر توفیق یاری | زِ بارانش کُنَم مدحت نگاری
همه بر آسمانِ شرع انجم | همه بینش فروزِ چشمِ مردم

امّا بعد، این نگارستانِ معنی و بهارستانِ سخن - که الفاظش بر معنی مفتون و معنی بر رنگینيِ الفاظ مجنون است - گلشنی است خدا آفرین و فردوسی است فیض تزیین که حُسنِ خدادادش از غازهٔ توصیف و تعریف بی‌نیاز است، و بنا بر جوهرِ لطافت و وفورِ سرمایهٔ شرافت، بل به سایرِ جهاتِ دلبری ممتاز. موجِ طراوتِ الفاظش نظر را پابندِ سلسلهٔ خود ساخته؛ و جوشِ آب و رنگِ عبارتش سفینهٔ دیده را دُچارِ موجهٔ طُوفانِ حیرت انداخته. ریاحینِ حروفش چون سبزهٔ سبز بختِ ارم از چشمهٔ فیض آب خورده؛ وگُلِ تازه مضمون هر لفظش نیلوفرِ فلک را در سوگِ آب و رنگ نشانده. هر مصرعِ موزونش مانندِ هلالِ عید بشارتِ شگفتگی به دلها داده؛ و سروِ سرفرازِ هر بیتِ رنگین ادایش به رنگِ موزونانِ گُلشنِ قُدس از مبدأ فیض بهرهٔ طراوت آورده.

نفحاتِ گُلهایِ شادابِ مضامینِ غزلهایش مشامِ خرد را به عطرِ فیض آموده؛ و قصاید غرّایش - که زینتِ گلشنِ معانی و پیرایهٔ چمنِ نکته‌دانی است - قصیدهٔ مُرصّعِ کهکشان را از درجهٔ اعتبار ساقط نموده. و مقطّعاتش به تقطیعِ لفظ و معنی چون قطعه‌هایِ بهشت، به صنعتِ رنگارنگ بینش افروزِ والا نظران، و رباعیاتِ نزاکت سماتش - که هر یک [۲۷ب] چون رباعی طبایع سنجیدهٔ میزانِ قدرت است - به حُسنِ ترکیب نظر فریب. سوادش چون سوادِ لیلة‌القدر حاملِ سعاداتِ جاودانی؛ و بیاضش چون بیاضِ عارضِ خوبان بهین کارنامهٔ صُنعِ یزدانی.

و چرا و چون نباشد که این رشکِ بُستانسرایِ ارم به نسیمِ طبعِ عیسی نَفَسی صورتِ شگفتگی

---

۱ - ب: کرامین.

پذیرفته که به ایجادِ معنیِ بکر در زیرِ سپهرِ برین مَثَل و قرین ندارد، و به رشحاتِ سحابِ فکرِ دقیقه‌رسی سرسبزیِ طراوت گرفته که طبعِ بهارینش به ابداعِ مضامینِ عالیه از کارگاهِ فروردین پای کم نمی‌آرد، اعنی پیرایه سنجِ حُسنِ معانی، زینت افزایِ انجمنِ نکته‌دانی، پاک اعتقادِ فرخنده اطوار، حق‌گزینِ حقیقت شعار، معدنِ گوهرِ خردمندی، مخزنِ اسرارِ ارجمندی، فرشته سیر، نیکو محضر، والا گُهر، خجسته منظر، زیبایی مسندِ سخندانی، برآزایِ طرازِ نیکوبیانی، صاحبِ دل و دیدهٔ دُوربین، بیدار مغزِ هوش‌گزین، قُدسی منشِ کامل فطرت، سعید دنیا و آخرت، مرکزِ دائره حقیقت کیشی، دلیلِ طریقِ کرامت [اندیشی]، سعید خان قریشی که طبعِ آسمان پیوندش در نضجِ ثمرهٔ شجرهٔ سخن از طلوع و غروبِ آفتاب زیاده اثر می‌دهد، و پیکرِ معنی در ضمیرِ صافش چون صورت سخن به رأی‌العین مشاهده می‌گردد.

و خامهٔ شکسته زبانِ خاکِ راهِ اهلِ دل فدوی آلِ محمّد صالح چگونه از عُهدهٔ توصیفش برآید که راهِ قیاسِ خرد در تصوّرِ مراتب لطافتش بسته و مقیاسِ تقدیر و تخمین را سررشتهٔ کمیّت و کیفیّتِ فضایل آن به دست نیفتاده، چه آن رنگ پیرایِ گلشنِ بیان در ابداعِ معانیِ عالیه و مضامینِ بدیعه آنچنان طبعِ سحر آفرین را کار فرموده که بالاتر از آن به تصوّر [۲۸الف] خردِ والا در نیاید، و به دقّتِ فکرِ نادره سنج، به نوعی طرزِ تازه را اختراع نموده که مافوقِ آن امکان ندارد.

در این صورت تکلّف و تصنّع ستایش را مزیدِ آرایشِ آن دانستن رنگِ خام بر رُویِ آب زدن است، و آهنگِ نگارشِ دیباچهٔ آن - بٰا این همه تُهی دستی - از نقدِ سخن محضرِ ساده لوحیِ خود به قلم آوردن. لیکن جرئت در این باب از این رُو بوده که رُوزی از روزهایِ سعادت طراز، انجمنِ یکجهتی زینتِ انعقاد یافته و محفلِ دوستی به[1] بهترین وجهی تزیین پذیرفته. همهٔ دوستان چون یکرنگانِ بُوستان به کمال شگفتگی در آن جمع آمده بودند و از عنایتِ موافقت و نهایتِ مصادفت مانندِ رنگ و بو در پیرهنِ یکرنگی جا کرده، به تصّرفاتِ دلنشین و مقدّماتِ رنگین هنگامهٔ صحبت گرم داشتند و نقابِ حجاب از چهرهٔ شاهدِ عیش برداشته، دادِ مسرّت و جمعیّت می‌دادند. بنا بر ذکرِ سخن و تقریبِ افزایش اسباب خواهش این فن، آن گرامی فطرت والاگُهر به احقر فرمود که قبل از این، به عونِ عنایتِ الٰهی و تأییدِ فضلِ

---

۱ - نس ندارد

نامتناهی، دیوانِ خود را ترتیب داده، از دیباچهٔ بی‌نُقَط، تاجِ معنی برآن گذاشته‌ام و نسب‌نامهٔ نوخاستگانِ طبعِ معنی زای را -که همه صدرنشینِ دیوانِ فصاحت‌اند- به نگارش آورده.

الحق اگرچه دیوانِ فیض عنوانِ آن جادو بیان به اعتبارِ رنگینیِ عبارت و نیرنگیِ طرز و شگفتگی و رفتگیِ الفاظ و شایستگی و لطافتِ معنی، نگارین چمنی است که گلزارِ فردوس از رشکِ هر حرفِ نوآیینِ آن چون لاله داغ بر دل دارد و ریاضِ رضوان هلاکِ نشوونمایِ ریاحینِ الفاظِ تازه و غنچه‌هایِ معانیِ رنگین او است، امّا در تحریرِ دیباچه -که سراسر [۲۸ب] الفاظِ بی‌نُقَطش چون شاهدِ بیخط، به کمال صفا چهره‌نما است- آنگونه عباراتِ دلپذیر به کار بُرده و سخن را ازان دست، دستگاه داده که هیچ یکی از نکته‌اندیشان را به این طرز خامه گذاری نمودن مجال نیست.

به نام ایزد نوآیین عبارتی که از هجومِ معانیِ دقیق، به غیر از نقاط انتخاب، هیچ نقطه را در وی جا نیست و از پرتوِ تصّرفاتِ طبعِ نازکش -از آغاز تا انجام- یک نقطهٔ سهو را در او راه نه. الیوم از نایابیِ نقدِ فرصت و نارواییِ جنسِ سخن، سر و برگِ تحریرِ دیباچهٔ نقطه‌دار -که ثانیِ آن تواندشد- نیست و دیری است که عرایسِ الفاظ و ابکارِ معانی دیوانِ حقایق تبیان از درِ فیض برون خرامیده، در حجلهٔ ترتیب آرمیده‌اند. چون از حلیهٔ خطبه و دیبایِ دیباچه عاری‌اند، لیلی مانند نقابِ مشکین به رُخ فروهشته، از سواد به بیاض نمی‌آیند و سلمٰی کردار گیسویِ عنبرین تاب داده به انجمنِ پاک بینان نمی‌شتابند. اگر تو از راهِ مهرورزی، به تقدیمِ این خدمت، انگشتِ قبول بر دیده نهی، و از رُویِ سعادت مَنشی و بِه اندیشی بر دیگر دوستان پیشی گرفته، رنگِ معنی در زمینِ سخن‌ریزی، هم بر چشمِ مُحبّان منّت نهاده باشی و هم شکرِ نسبتِ اتّحاد و یکجهتی -که تُرا در خدمتِ ما متحقّق است- ادا نموده.

و نیز سلسله جُنبانِ کرم و احسان، سلالهٔ دودهٔ عزّوشان، مفخرِ ساداتِ عظام، ستوده خلفِ حضرت خیرالانام، صدرنشینِ انجمنِ سخن‌سازی میر معین‌الدّین المتخلّص به غازی -که قطعِ نظر از مراتبِ کرامتِ نسب، بالذّات به شرافتِ حَسَب و حُسنِ صفات اتّصاف دارد و در صفایِ باطن و سلامتِ نفس [۲۹الف] به مرتبه‌ای که گویی گوهرِ پاکش از جوهرِ این آب و خاک نبوده، طینتِ فرشته سرستش از گِل بهشت مخمّر است- بر زبان آوردند که از قیامِ این امرِ بزرگ متقاعد گشته، فتحِ ابوابِ معذرت طلبی را دستاویزِ طبعِ بهانه‌جو ساختن، دُور از آیینِ مروّت و اخلاص است. گرفتم که در این ماده مقامِ گرفت و گیر

باشد، نه آخر از اشارتِ بزرگانِ خُرده‌دان ایستادگی نادلپذیر است. چه آنجاکه جایِ عُذرپذیری است، نه جایِ خُرده‌گیری است. تُراکه پخته و خامِ سُخَنت چون طلایِ درست عیار وسیمِ خام دلفریبِ اهلِ روزگار است، چه باک از گفتگویِ حاسدانِ روزگار و صورت‌پرستانِ بی‌اعتبار است. یکی ابوابِ طلاقتِ لسان و بلاغتِ بیان برکشا و به نزاکتِ طبْع و دقّتِ فهم فقره‌ای چند مشتمل بر معانیِ بکر و مضامین تازه فکر-که پسندِ طبعِ حقایق‌یابِ دقیقه رسِ والاگوهران تواند بود- به قلم آر و ما را از تقاضا و خود را از زبانِ حرف‌گیران خلاص ساز!

چون حُسنِ این امر در نظرِ ارادت به غایت مستحسن و پسندیده افتاد، و مصلحتِ خرد بر طبقِ رضایِ آن ستارهٔ سعدِ اوجِ سخن فتویٰ داد، لاجرم غرّهٔ رجب سالِ هزار و هفتاد و یک هجری(۱۰۷۱هق) این چند کلمهٔ شکسته بسته، مرقومِ قلم نیازگردید.

چشم از صورت‌شناسانِ معنی آن است که چون از نظّارهٔ این پردگیانِ سُرادق خیال-که به حُسنِ ادا ملاحت اندیش‌اند و به جلوه‌هایِ نوآیین از امثال و اقران هزاران درجه در پیش- منّت بر چشم گذارند و دیدهٔ دل را از تماشایِ جمالشان روشن سازند. اگر سهوی و خطایی-که لازمهٔ بشر است- در آنها[۲۹ب] دیده شود، از بزرگ مَنشی درگذرانند و عیب‌پوشی را شعارِ خویش ساخته، دیده را نادیده انگارند. و من الله التّوفیق و هوالمستعان.

مثنوی

اَلا اَی خردمندِ پاکیزه خُوی — هنرمند نشنیده‌ام عیبجوی

سَزَد، گر بزرگانِ گوهر شناس — سخن را به انصاف دارند پاس

خریدارِ دُر گرچه باشد بسی — سفالینه را هم ستانَد کسی

هزار آفرین بر هُنر پروری — که نکشاید از عیبجویی دری

هُنر جوی و در عیبجویی مکوش — تُرا نیز عیبی است بر خود مپوش

مروّت نباشد زِ آزادگان — لگدکوب کردن بر افتادگان

بر او باد بخشایشِ دادگر — که بر من به بخشش گمارد نظر

دیباچۂ بی نُقَط

نگاشتۂ محمّد سعید خان قریشی

از نسخهٔ شفیع

اسم اللّٰه المحمود الودود

کرده دلا در همه دلها درود

اوّلِ هر کلمهٔ ما او روا	آمده او ما همه را مُدّعا
در دَمَد او رُوح دلِ مُرده را	گُل دهد او لالهٔ گل مُرده را
حامدِ او اکملِ اهلِ کمال	حامد و حمّاد در او هر دو لال
آمده او مالکِ هر مُلکِ دل	کرده دُرِ مُدرکه در سلکِ دل
[۳۰الف]همدمِ ما آمده در کُلّ حال	داده هم او هر همه را هر کمال
والهٔ او هر دل و هر سر مدام	هر سر و هر دل دهد او را سلام
همدمِ دل در همه درد و الم	دردِ دلِ ما همه او کرده کَم
اسمِ اله آمده والا کلام	کرده مر او را همه وِرد مدام
کامِ دلِ دهر دمادم دهد	او اَمَلِ عالَم و آدم دهد
کرده مدد در همه کار او دلا	حمد کمال آمده او را روا
اسمِ که هر دم دهد آرام را	در کرم او داده صلا عام را
حمدگرِ او همه مُلک و مَلَک	مهر و مَه و کُوه و سَما و سَمک
محو در او احمدِ مرسل(ص) مدام	کرده ادا کلمهٔ لا، والسّلام
دل دهد او مردمِ دلداده را	کرده معلّم دلِ هر ساده را
رُوح دهد اسمِ مکرّم مَرا	کرده دلم مصدرِ مهر و ولا
در رهِ او اسعدِ او سوده سر	کرده دُعاها دلِ او هر سحر
دار در اسلام مسلّم مَرا	در همه کس دار مکرّم مرا
در گروِ مردمِ مُهمل مدار	در دَد و در دام مسلسل مدار
در همه احوال مرا کامگار	دار و (۱) در احرارِ موحّد درآر

۱ - نس: ندارد.

اوّلِ کلمۂ هر اهلِ کلام و سرلوحِ مسوّدۂ هر اهلِ سواد حمدِ مالک‌الملک الواحد(۱) الصّمدالاحد العَلاّم - عمّ کرمه - که در مدارکِ اسرارِ اُو مُدرکۂ ادراکِ درّاک، معطّل و احساسِ حواسِ وسواس، مهمل و مدلولِ موهومۂ اوهام همواره محروم المرام. حکماء در اَدلّۂ حصولِ حدِّ کمالِ او لال و علماء را کَمَاهُوَ [۳۰ب]اطّلاع و علمِ علومِ لامعلومِ اُو محالِ محال. اصلح و مَعَه درودِ لامحدود رسول(ص) موصول مع‌اللّٰه الودود، ممدوحِ مدحِ لولاک محمودکرده. والا ادراک، سکّاکِ احکامِ هُدا، حکّاکِ مراسمِ حرص و هوا، مؤکّلِ اُمَم، مدرسِ آدم، اوّلِ هر اوّل، امامِ هر اکمل، مُعلّمِ کُلّ عُلَماء، سرآمدِ همه رؤساء، مکمّلِ اهلِ کمال، موصّلِ اهلِ وصال، کُحلِ مردمکِ علم، کُوهِ عالَمِ حلم، ملحِ طعامِ عُلُوّ، حُلُوِّ کامِ سمُوّ، اصلِ وصلِ آدم و حوّا، محرمِ اسرارِ لا و الاّ، مطلعِ مهرِ وِلا، مصدرِ اسمِ عطا، موردِ والاکلامِ آلم، موسومِ اسمِ مکرّمِ طٰهٰ و حم، مطرحِ مکارمِ والا، سرورِ هر دوسرا، مؤحّدِ واحد، محمّدِ حامد، صلّواله و سلّمواسلاماً املح:

محمودِ رُسُل محمّد(ص) آمد	در واحد محو احمد(ص) آمد
او سرور و صدرِ هر دو عالَم	او مکرم و اکرم و مُکرّم
او اصلِ همه اُصُولِ عالَم	ممدوحِ مَلَک، مُطاعِ آدم(ع)
دلها همه گرم مهر او را	آورده در او مدام رُو را
او سدّۂ سدره وار دارد	درگاهِ سما مدار دارد

همه ما سوی اللّٰه را در اوُ رُو، وردِ مدامِ او کلام "اللّٰهُ لااله الاّ هُو"، گردِ درِ او سُرمۂ مردمِ اهلِ سلوک، مُورِ راهِ او مالکِ گروهِ ملوک، در درگاهِ او داوود(ع) آواسرا، در مراحلِ راهِ او صالح(ع) محمل آرا، مهرِ او سراسر سُود، سر در راهِ او دارد هُود(ع)، دُودِ دُودۂ کرم آمودۂ او مهر و سما، مهرِ کاملِ او سُها راکرده مهر آسا، همسرِ او معدوم، حاسدِ [۳۱الف]او محروم، سامعِ کلامِ طعامِ مسموم، آلِ(ص) مُطهّرِ او هرکدام امام معصوم:

احمد(ص) آمد سرورِ اهلِ کمال	احمد(ص) آمد مالکِ مُلکِ وصال
اُو امامِ اکمل آمد در رُسُل	او مهِ کامل، همه مُرسل هلال

۱- ب واحد

هــر گــره درکــارها، اُو کــرده وا	کرده او حل هر همه را هـر مُـحال
درکــمال و در عــلوّ و در ســموّ	در همه مُـلک و مَـلَک او لاهـمال
آمــده او هــر هــمه را کــام ده	رو در او آورده هــر اهــلِ ســؤال
کـــرده در راهِ ولا و مـــهرِ او	هر هـمه گـردِ سـرِ او مُـلک و مـال
سکّــهٔ او کــرده در عــالَم روا	درهم آسا، مهر و مَه را ماه و سـال

مِهرِ اُو را مُهردار، ماه در مهرِ او واله وار، ملک و ملک را در راهِ او سر، مالک‌الملک او را مدح‌گر:

مُحمّد(ص) آمـده مـمدوحِ داورِ دادار	که درگروهِ رُسُل سرور آمد و سردار
سرآمدِ همه عـالَم، امـامِ هـر دوسـرا	مُطاعِ مُلک و مَلَک، آمرِ هـمه ادوار
همه اوامر و احکام عدلِ مـحکمِ او	الـه کـرده رَوا در مـمالک و امـصار
مـدام درگـهِ او مـصدرِ عـطا و کـرم	دوام ســدّهٔ او سُـودهٔ سـرِ اَحـرار
مُلوک آمده مملوکِ او، مَلَک محکوم	دُهُور و دور وُرا گرد گـرد مَـحرم وار

گروهِ مَلَک در صوامعِ سما او را دُعاگو، در اصل موردِ کلامِ مطهّر "وَ عَلَّمَ آدَمَ الأسماء کُلَّها"[۱] او - اَدَامَ‌اللّٰه اَحکامَ اِسلامِهٖ - و در کُلّ حال هر اهلِ اسلام را اورادِ محامدِ اولادِ کرام اولوالاعلام اسلام[۲] و ادرارِ اَمداحِ اهلِ ودادِ اکملِ اعدلِ ارحمِ اعلمِ او مُسلَّم - سَلامُ‌اللّٰه لِکُلِّهم -.

اَوّلهم سالارِ والا [۳۱ب] و سرگروهِ اهلِ ولا که در راهِ اسلام اوّل همعهد و همراه و ممدّ و مددگارِ او آمده، در کُلّ مهامّ عمده مددها کرده، اسمِ مکرّمِ او در مُعَمّا آورده‌ام:

سامعا! دار درکلامم سمع

که کُلّ اعدادِ اسمِ او دو صد و دو ده و دو سه [=۲۲۶] آمده، امّا اعدادِ هر اهلِ عدد اسمِ او، اوّل

---

۱ - ۲/۳۱: اللّٰه آدم را علمِ اسما داد.

۲ - ب: الاسلام.

واحد، دوم دو، دگر واحد، دگر دو، دگر دو ده، دگر دو صد آمده.

دگر اَعدمِ اُمراء و اَسعدِ سُعَدا عُمَر(رض) که عدلِ عامرِ او معمارِ معمورهٔ عالَم و دُرّهٔ او در دورِ دوّار داورِ دادگر آمده، در ممالکِ عالَمِ اعلام اسلام را مهر و ماه آسا عَلَم کرده، امصار و حصار لاحدّ و عدّ دارالاسلام اُو کرد.

دگر اَرحمِ رُحَماء و اَصلحِ صُلَحاء که کلکِ الهام سلکِ او دُررِ کلام‌اللّٰه را در اسماط[1] سطور آورده، سلکِ گوهر آمود مکمّل کرد. اسمِ مکرّمِ او هم در مُعَمّا آورده‌ام:

سامع ار در کلام دارد سمع گردد اسم و سموّ او معلوم

آگاه دلا! مُطّلع گرد که کُلّ اعدادِ اسمِ او سه صد و سه ده مکرّر و واحد [= ۶۶۱] آمده، امّا اعدادِ هر اهلِ عدد اسم او، اوّل سه ده مکرّر و ده، دوم دو صد مکرّر و صد، دگر دو ده مکرّر، دگر واحد، دگر دو ده مکرّر و ده آمده.

دگر اَعلمِ عُلَماء و اکرمِ رؤساء، وَلَدِ عمِّ او، اسداللّٰه دُلدُل سوار که در همه معارک عساکرِ اعدا را در حملهٔ اوّل معدوم کرد. رسول‌اللّٰه در اکرام و امداحِ او کلامِ "لَحمك ودمك" دارد و در همهٔ امور او را محرمِ اسرار کرده - کَرّم اللّٰه روحه و روح آلهٖ و اهل ولائه کلّهم -

الحمدللّٰه که مرا در مدحِ هر کدام عالِم عالم [۳۲الف] کلام مسلسل رو داده که هر دم در مکالمه و محاورهٔ او سرگرمم. اگر ارادهٔ مُحَوّلُ‌الاَحوال مُمدّ آمد، هر همه را در محلّ محمود[2] و موردِ معهود در عرصهٔ املا و سطحِ سوادِ رساله‌ها در آورم.

مدّاحِ گروهِ مسعود مسطورِ مُصدّر در همهٔ احوال و مآل اسعد و مکرّم آمده و دوام اهلِ دل را وِلا و ودادِ هر امامِ همام اهمّ مهامّ - رحم‌اللّٰه لِاَرواحهم - و هر مُسلمِ سالم‌الاسلام را مهرِ اهل اللّٰهِ آگاه دل عمدهٔ هر مرام. اَللّٰهُمّ حَصّل وصالهم و اوصل کمالهم. و مدام داورِ والاگُهر، سرورِ اهلِ دول مُطهّر، مصدرِ عُلُوّ هر کمال، موردِ سُموّ هرمآل را که اسم مکرّم او مُراد دهِ کُلّ عالَم آمده - دام اسمه - دعاها روا:

---

۱ - ب سلسال

۲ - نس محمول

دادارِ احد داورِ ما کرد[۱] مُراد عـالَم عـالَم مُـرادِ عـالَم او داد

او داده مراد و دادِ مردم در دهر دادار، مـرادِ داورِ دهـر دهـاد

در درگاهِ کرمِ او که دمادم سلک سلک دُررِ لالا در داده اهلِ سؤال را کلمهٔ لالا، گروه‌ها گروه مردمِ والاهمم و عموم مولودِ دودهٔ آدم در مهادِ عدل و کرم در آورده، و سراسر راهِ صعودِ صدر محکمهٔ مُحکمهٔ مکرّمهٔ محکم اساس داد او سرکرده، اعدادِ مکارمِ اعمالِ معمولهٔ اولاحد، امصار معموره و حصارِ محکمهٔ محکومهٔ[۲] او لاعد، اوامرِ مطاعهٔ او مُمدِّ اسلام، در داد و دهِ گوهر و لعل و دراهم حُکمِ او عام، عساکرِ ملک در دوادوِ امدادِ معسکرِ او دوام، مَلِکُ‌الملوکِ رُوم و رُوس مأمور هر مملوکِ او مدام، در سکّهٔ هر ملک اسمِ او مُسَلَّم، طالعِ سعد در همه حال او را همدم، لگدِسُمِّ ادهمِ صرصر روِ او سرِ حُسّاد [۳۲ب] سُوده، گروهِ هوادار در مراحمِ او دلآسوده، لوامعِ رماحِ عساکرِ والا اعلامِ او عدوکاه، در معارکِ اعداد حُسامِ او همسرِ صمصامِ اسداللّه، مکّه‌وار در دارالاسلام او را دور دوّار در احرام، سالار و حُکّامِ حدودِ هر مُلک در طوعِ حُکمِ او لاکلام، دارالملکِ اوسعِ او دارالسُّرُور[۳]، ممالکِ محروسهٔ عالم[۴] در امطارِ کرمِ او معمور:

گـوهرِ او سـلسله در سـلسله سرورِ مُلک آمد و سر سلسله

طارم او کرده سـما را مسـاس سدّهٔ او آمـده مـحکم اسـاس

درگـــهِ او مکّـــهٔ اهـــلِ ولا مـحکمهٔ عـدل و مُـطاعِ سـما

درگـــروِ او دلِ اهـــلِ دُوَل مادحِ اُو هـر هـمه اهـلِ مِلَل

آمـده او مکـرمِ حُکّامِ دهـر درکَـرَمِ اُو هـمه آرامِ دهـر

کرده عطا لعل و گُهر مُهره وار کـام ده و کـامروا، کـامگار

---

۱ - ش: کرده.

۲ - ب: امصار و حصارِ محکومه.

۳ - ش: عالم.

۴ - ش: ندارد.

ـ أطالِ الله عُمره و عُمر أولا ده و مَدّ دور حُکمه-

مُحرّرِ مُسوّدۂ مدحِ محمودِ او اسعدِ دُعاگو که دلِ کاملُ الوِدادِ سالم‌العهد درگروِ مهرِ هر سگِ درگاهِ او کرده، ادّعا دارد که مسامعِ دلِ اهلِ مطالعه، سوادِ رسالۂ مسطور را که لوحۂ سحرِ حلال‌آمودِ او مطلعِ طلوعِ طالعِ سُعَدا آمده، اطّلاعِ مآلِ احوال داده، مَا هُوَالمُدّعا در عالمِ معلوم آورد و ماحصلِ اصرارِ کلام اعلام دهد که اوّلِ حال مُسوّدِ سطورِ سراسر سرور در سرکارِ والا مدارِ داورِ عالَم در سلکِ اهلِ عسکرِ عالمگرد و گروهِ سلحدارِ سره مرد مسلّح مکمّل درآمده[1] راهِ ارادۂ مهر آماده سرکرده، سالکِ مسالکِ اطوارِ ولاآمده، در معارکِ اعدا [۳۳الف]کارها کرد، و هرگاه سرورِ اعلم و مکرّم مُلهم مرا در اِصرار هرکار عمده و اصلاحِ هر مهّم اهم امر کرد، در حال، لا امهال و اهمال، دور وار و سما کردار سرگرمِ حُکمِ مُطاعِ او آمده، امورِ مأموره و مهامِّ محکومه سرکردم و در مرورِ ادوار، داورِ هُماکردار مَرا موردِ مراحمِ والاکرده، در گروهِ اُمَراء درآورد و کمالِ اکرام و کرمِ کامل در کام کرده، مَحرَم - اسرارم کرد، و در عالَم عَلَم آمدم.

مرا که دل مملوّ مهر و مالا مالِ وِلا، هوادارِ او دارم، گاه گاه در سر سودا و هوسِ مدحِ ممدوحِ عالَم و داورِ اکرم راه‌آورده، مُحرّکِ سلسلۂ کلامِ مُسلسل - که در اصطلاحِ اهلِ کلام "دو مصرع" اسم دارد- آمده، دلم را سرگرم سروکار کرده، مداح[2] اهلِ اراده و مولعِ عمل مردم حمّاد و داد آماده کرد. و دعاگو در همه حال گُلِ مُعطّرِ محامد و اسماطِ لَئالِ لاهمالِ امداح در صدرگاهِ والا، داورِ کامگارِ دادگر آورده، موردِ مراحمِ والا و محمودِ اهلِ ولا و محسودِ حُسّاد و اعدا آمد. و در هر سال و هر حال عمرِ موهومه[3] کلکِ گوهر سلکم کَلِم معدودۂ[4] سامعه‌آرا و گوهرِ سادۂ سحر آماده در صُوَرِ دُرَرِ مُسلسل درآورده، دلِ مهر سگالم را در احوالِ ملال، آرام ده و کامروا آمد. امّا سالها عروسِ مسوّدۂ او محصوروار در مطمورۂ سرور امده، راهِ عرصۂ ملا مسدود کرد.

الحال که حاکمِ کلامِ مُطهّر و آمرِ اوامرِ همۂ اُمُور و مصوّرۂ عالَم و عالمِ أعمال و أسرارِ معلومه و موهومۂ کلّ ما سوا هوالله‌الواحد الملک الصّمدله الحکم وله‌الحمد دحُکمِ مُطاع و امرِ لا صداع در داد که

---

۱ - ب درآمدم

۲ - ب مدح

۳ - نس موهوم

۴ - کلمۂ معدود

سوادِ مسطورۂ محصورۂ آوارہ [۳۳ب] درهم و سطور مسوّدۂ کلامِ مُلهم کلّها در محلّ و موردِ واحد حلول و ورود آورده، مصوّرِ مؤحّد و مکمّلِ اکمل گردد.

الحمدلله حمداً مُداماً که در سالِ ده صد و سه ده مکرّر و سه [۱۰۶۳] وداع مرحله سرکرده، در عرصۂ ملا و محوّطۂ املا آمد و عروسِ مکحل‌وار در حُلَلِ مُکلّل و اساور مُرصّعِ اصلاح و اطراح درآمده، مهر آسا در سوادِ عالَم و عالِمِ سوادِ کلک و مدادِ هر اهلِ وداد طلوع کرد. لوامعِ أسرارِ او در حُلّۂ اسود مردمک دل مردم مواسا اطوار، وداد کردارِ هوادار، گروهِ دلدار را کارِ سُرمه کرده، هر مصراعِ سادۂ درد آمادۂ او اَلواحِ دلِ آگاهِ اهلُ‌الله را در حصولِ حالِ کمالِ اسم‌الله وار کارگر آمده و هر مدِّ آه آلامِ مسطوره و محمولۂ سطرِ کلامِ دردآلودِ او گروه والۂ سلسله مُوها و گُلروها را سالها در سلاسلِ اورادِ مکالمۂ کلام و ادرارِ مطالعۂ سوادِ او مسلسل دارد. هر کلمۂ او مصدرِ عالَم عالَم ادا، و هر ادا عالمِ اسرارِ عالَمِ دلها، اهلِ دل را ادراکِ اسرارِ او درکارِ و همواره مطالعۂ او دلداده‌ها را دلدار.

هر کلمۂ ولوله آورِ او اهلِ درد را در سماع آورده و دلِ محرومُ‌الوِصالِ کم آرام را آرام داده:

مسطورِ کلامِ او اداها	در کلمۂ دردِ او دواها
هر سحرِ حلال دامِ دلها	در داده مدام کامِ دلها
او در همه حال، محرمِ دل	در درد و ملال همدمِ دل
هر مصرعِ او کلامِ محمود	هر کلمۂ مهر گوهر آمود

آه آه! کدام گوهر و کدام لؤلؤ؟ دلِ واله کردارِ لهوکارِ سودا اطوارم، معدود [۳۴الف] مُهرۂ کاسدِ کم‌روا سهل سهل و اسهل اسهل گردآورده و هر کدام را سومِ گوهر و لعل کرده، کودکِ معصومِ سادۂ لوحدارِ مرا مسرور دارد. کام و لاکام، دعاگو هم رُو در مکارم اطوارِ هر اهلِ مطالعۂ او آورده، مأمول دارد که رادمردآسا، درگاهِ مطالعه، لهو و سهو را محو کرده در اصلاح اصحّ مُصلح گردد که عملِ محمود او را دالّ[1] راهِ کمال آمده، مُدلّلِ مآلِ آمالِ گروهِ مسعودالحال محمودالاعمال گردد:

الٰـها کردگارا، لاهمالا	ودودا، ارحما، والا کمالا

---

۱ - ش: در.

کلامِ سراسر لهو و سهوِ مَرا در دلِ وداد حاملِ هر سرآمدِ اهلِ کلام و سرسلسلهٔ عُلماء و شُعَداء.
کمالِ اکرام دِه، و اوهامِ معلول‌الحسدِ اعدا را گردِ او راه مده، و گروهِ احرار را مدام هوادارِ او دار، و مَرا در
حصولِ مُراد و مرامِ مأمولِ مسؤول همواره موصولِ سرور دارا!

مُرسلهٔ گوهرِ اسرارِ مهر	محو در او آمده هر اهلِ سحر
کرده ام آمودهٔ سحرِ حلال	محرمِ او آمد هر اهلِ حال
مدحگرِ او همه اهلِ سلوک	کرده وُرا مدح گروهِ مُلوک
سلکِ گُهَر آمده هر سطرِ او	اهلِ دُر و لعل وُرا مدحگو
هم دُر و هم لعل در او سلک سلک	آمده او را گهر و لعل مِلک
مصدرِ اسرارِ کمال آمده	مطرحِ احوالِ وصال آمده
مدحِ رسول‌الله و آل آمده	مطلعِ صد مهر و هلال آمده
والهٔ او آمده اهلِ وِلا	مولعِ او هر سحر و هر مسا
در گرو او دلِ اهلِ وداد	[۳۴ب]آمده او اهلِ ولا را مُراد
محو در او هر همه اهلِ کلام	مُلک و مَلَک مدحگرِ او مدام
مرحلهٔ کُلِّ صُوَر آمده	در همه امصار سَمَر آمده
در همه سُو، هم گُل و هم مُل در اوِ	در همه کُو، طُرّه و کاکل در او
مدرسهٔ کُلِّ علوم و حِکَم	محکمهٔ مردمِ والا هِمَم
والهٔ او آمده هر اهلِ درد	مهرورِ او دلِ هر راد مرد
هر همه را راحِ دل و روح داد	مسک مگر امده او را مداد؟
سلسلهٔ گوهرِ او لاهمال	همسرِ او در همه عالَم محال
در دلِ هر اهلِ دل، او را مُدام	دار مُکرَّم، مَلِکا! والسّلام

احدا، صمدا، دادرا، داددها! دلِ مالا مالِ آلامم را - که دردِ لادوا دارد - کامل دوا دِه و مَرا - که همهٔ
عمر آلودهٔ سُکرِ مدامِ هوا و هَوَسم - در دارالمعمورِ سهرِ دوام آگاه دل دار که همواره وردم کلمهٔ "لاإلٰهَ إلّا الله"

...محمّد رّسولُ اللہ" گردد:

درد و الم کــــرده مکــدّر دلم آمـــده آلام مگــر حــاصلم

کــام دِهــا! کـرم مــرا کـام ده در حَـــرَم وصــل دل آرام دِه

واله و آوارهٔ دهــــرم مـــدام کرد دِلم حرص و هـوا هـر دو دام

آمـــده ام مــحوِ هـوا و هـوس کُـــو کسِی هـمدردِ دلِ درد رَس؟

راهِ هـــوا هـر هـمه سـرکرده اَم ســمعِ دلِ مــلهم کـر کـرده ام

ســمعِ دلم ســامعِ اسـرار دار ســامعه ام مــحرمِ احـرار دار

دار دلم مـــولعِ راهِ هُــدا مــا حــصلِ راهِ هُـدا دِه وُرا

[۳۵الف]کرده مکمّل همه کارِ مرا دار در اِکـــرام مــدارِ مَــرا

حــاصلم آور هــمه کــامِ دلم هــر هــمه آمـال و مـرامِ دلم

گـــرم مــرا در رهِ اســلام دار در کــرمِ عــام و در اکـرام دار

کـرده دلم مـوردِ رحـم و عـطا دار مـرا اسـعدِ هـر دوسـرا

در حالِ دلِ درد آگاه و مدحِ **اسداللہ** - روّح اللہ روحه

دادِ دِه داورا! کـــه دلدارم گـــرهِ طُـرّه کـرده درکـارم

کُـو دلآرا کـه دردِ او گُـل کـرد در ســوادِ دلِ هــوا دارم

آه و دردا کــه طـرّهٔ طـرّار هـر دم آمـد سـلاسل و مـارم

در هــمه عـمر در رهِ دلدار دُود آســا و گــرد کـردارم

مالک المـلک کـرده در عـالَم در هـمه اهـلِ درد سـردارم

هــر ســحرگاه آهِ درد آلود آمــده در هــوا عَـلَم وارم

کــرده آرامگــاه، آهـووار گـاه صـحرا و گـاه کُـهسارم

دمعِ احمر، مصالحِ گُل و مُل هــر سـحرگاه کـرده اِدرارم

در ســوادِ کـلام، سـروآسا مــصرعِ ســادهٔ رسـا دارم

در حصولِ مُرادها در دهر | گو دلا کس که رو در او آرم؟
حمدلله که طالعِ اسعد | کرده در مهرِ او هماوارم
کرده صد مهر و ماه را طالع | مطلعِ سادهٔ گهر وارم

مطلعِ دوم

لله الحمد داده دادارم | در ولا و وداد اصرارم
[۳۵ب]کرمِ کردگار در همه حال | کرده سردارِ اهلِ اسرارم
ملهمِ علمِ عالَمِ اسرار | کرده سحرِ حلال ادرارم
سلکِ گوهر دهد سرِ کلکم | گوهر آمد کلام هموارم
اعلمِ عصر و اکملِ عهدم | محرمِ سرِّ دورِ دوّارم
سالکم در مسالکِ والا | محو گردد سما در اطوارم
طالعم در مطالعِ اکرام | عَلَمِ دهر مهر کردارم
سحرکار آمده مگر کلکم | در سرِ کلک سحرها دارم
مسک دارد سوادِ هر سطرم | در سوادِ سطور، عطّارم
آمده گرم گردِ عرصهٔ علم | ادهمِ گرمِ کلکِ رهوارم
صور آسا دهد صدا کلکم | در مرورِ سوادِ طومارم
که صدورِ حسود را رُمحم | هم دلِ هر عدوّ را مارم
مردم هر حسود را هر دم | سهم و رمح و رماد و مسمارم
دودهٔ کلکِ گوهر آمودم | سلکِ دُر کرده سطرِ طومارم
سهو را محو کرده لوحِ دلم | در رصدگاهِ علم معمارم
کلک و صمصام آمده مِلکم | اسدالله را هوادارم
سرورم کرده او در اهلِ دُوَل | مهر و ماه آمده گُله دارم

کـرده هـرگاه او مـرا مـملوک — مـالکِ صـد حـصار و امـصارم
سرورم در ملوک و اهـلِ سلوک — مـهرِ او گـردد ار مـددگارم
[۳۶الف]حمدلله که مهرِ کاملِ او — کـرده صـدرُالصُّدورِ احـرارم
در عـطا و کـرم اگـر مـطَرم — در سـرِ راهِ او گـدا وارم
آمـده سلک سلک گوهر و دُر — سـطر سـطرِ کـلامِ همـوارم
مـهرِ او کـرده اسـعدم در دهـر — در صـعود آمـده سـروکارم
للهالحـمد در هـوا و وداد — مـولع و واله و هـواکـارم
هـمه اهـلِ ودادِ احـمد(ص) را — مـادح و واله و هـوادارم
در ولا و ودادِ هـر سـرور — کـامده هـر کـدام سـالارم
هـر سـحر در گهر مُرصّع کرد — رُو و مُـو دمـعِ گـوهر اطـوارم

مدحِ محمودِ هر ده و دو امام

کـمال دار دلا! مـهرِ هـر امـامِ همـام — کـه مـهرِ کُـلّ امـام آمـده اَهـم مـهمام
درودگـو و سـلام آر آلِ احـمد(ص) را — الهُ داده مـر آلِ وُرا درود و سـلام
دوام آمـده مـملوکِ او گـروهِ مـلوک — مـدام آمـده مـحکومِ حُکـمِ او حُکّـام
حَسود مُرد که در صدرگاهِ مُلک و مَلَک — الهُ کـرد مـر آلِ رسـول(ص) را اکـرام
مـدام هـر هـمه اهـلِ کـمال را آمـد — وِلا و مـهرِ هـمه آل عـمدۂ اسـلام
مـدام سـاده کـلامم دُر و گُـهَر دارد — که مدحِ هر همه سلکِ لُآل کرده کلام
گروهِ مُلک و مَلَک سُرمه کرده گردِ رهم — مگـر کـه آمـده‌ام مـادحِ ده و دو امـام

مدحِ مسعودِ اهل و آلِ رسول(ص)

مِهردارِ رسول(ص) و آلِ کرام(رض) | اکمل آمد مدام در اسلام
هر کُه در راهِ او مگس گردد | صد هُما را در آوَرَد در دام
همه امرِ محال حل گردد | گر رسد در کمالِ او اوهام
[۳۶ب]اهلِ دردِ ولا و مهرِ وُرا | راحِ روح آمده همه آلام
در طلوعِ کمالِ او دارد | مهر و مَه حالِ کاسهٔ حمّام
گردد آلِ(رض) رسول(ص) را مادح | هر که آمد کلامِ او الهام
همه اولادِ اطهرِ او را | آمده در علوّ مهر اعلام
مهرِ اولاد و آلِ اکرمِ او | داده در دهر اهلِ دل را کام
دلِ هر اهلِ درد را هر دم | مهرِ اولادِ او دهد آرام
گر هوادارِ آلِ او گردد | صَعوَه گردد هُما و سار، حُمام
گردد او کامگار و کامروا | در رهِ آل(رض) هر که دارد گام
در دمِ صور هم روا گردد | هر امامِ همام را احکام
گردِ درگاهِ هر همه، هر دم | آمده مهر و ماه در احرام
لله‌الحمد هر امام آمد | اهلِ اسلام را مُمِدِّ دوام
سرورِ هر گروهِ کامل کُو؟ | در همه دهر، هر امام همام
حمدلله که آمد اعدا را | حکمِ اولاد هر کدام حسام
حمد گو مرا الٰه را کاو کرد | ملکِ آلِ(رض) رسول دارِ سلام
مهرِ او محو کرده مردم را | حلمِ او رام کرده هر دَد و دام
همه را امرِ احمدِ مُرسل(ص) | مُطّلع کرده در حلال و حرام
حاکم او آمده دو عالم را | ماسوالله حکمِ او را رام
در رهِ آلِ(رض) او ملک گردد | در حصولِ کمال هر دَد و دام
همه آلِ(رض) رسول را اسعد | حمدلله که مدح کرده مدام

[۳۷الف] حمدِ اکرامِ واحدِ اکرم

صد حمد اله راکه هر دم — او داد مرا کلامِ مُلهم

در اهلِ کمال کرد کامل — در عالَمِ علم کرد عامل

او داد مرا کلامِ محمود — در مُلکِ کلام کرده مسعود

او کرده مُعلّمِ مدامم — او کرده مُدرّسِ دوامم

او داد همه دُرِ کلامم — در اهلِ کمال کرد امامم

در کُلِّ عُلُوم کرد اَعلم — در سرِّ همه اُمُور مَحرم

سردارِ عساکرِ هُدا کرد — سالارِ ممالکِ وِلا کرد

در سلکِ مُلُوکِ عادلم کرد — در اهلِ سلوک واصلم کرد

در صُلحِ کُل آمدم سرآمد — محوم همه در وصالِ احمد(ص)

کرده کرمِ الهِ اکرم — مُلکِ عُلماء مَرا مُسَلَّم

اسمم در دهر کرد اسعد — در مهر و ودادِ آلِ احمد(ص)

مدحِ آلِ محمد(ص)

دارد مددِ آلِ محمّد اسعد — محو آمده در حالِ محمّد اسعد

وردِ دلِ آگاه دمادم دارد — مدحِ همه احوالِ محمّد اسعد

حمدِ دادارِ هر همه عالم

الله مَرا کرد مدد در همه کار — محرم کرد او دلِ مرا در اَسرار

صد حمد که اکرامِ کمالم کرده — در صدرگهِ کُلِّ گروهِ احرار

حمدِاللہ داورِ دادار

[۳۷ ب]حمداللہ گو دلا در همه حال | کاو اهلِ وداد را عطا کرد کمال
در درگہِ او مدام والہ وار | کارام ده و مدار محرومِ وصال

حمدِ رحمِ الٰہِ ارحم گو

اللہ دهد دلا! مرا کُلّ مرام | کاو داده مدام اهلِ دل را همه کام
در حلِّ مہامّ رُو در او آوردم | او کرده دلا هر همه را حلّ مہامّ

قصیده‌ها

[۱]

[۳۷ب]این قصیده مسمّی به: "عُروة‌الوثقیٰ"

در توحید و مناجاتِ باری تعالی - عزّا سمه،

ای شُکرِ نعمتِ تو[1] برون از حسابها — ذاتت منزّه از اَثرِ انقلابها

جُز وحدتِ وُجودِ تو حرفی نیافتیم — خواندیم از جمیعِ مذاهب کتابها

جُز نقطهٔ مَحبّتِ تو دلنشین نشد — کردیم از تمامِ کُتُب انتخابها

این ما و تو، میانهٔ ما و تو شد حجاب — تا کَی میانِ ما و تو باشد حجابها

گردد به یادِ فیضِ تو در دشتِ احتیاج — سیراب کائنات به موجِ سرابها

ای در مُحیطِ قُدرتِ بی مُنتهایِ تو — افلاک گشته چرخ زن اندر حبابها

لُعبت صفت به حُجلهٔ صُنعِ تو جلوه‌گر — چون این جهان، هزار جهان در نقابها

از صنعتِ بدیعِ تو اِستاده بر هوا — نُه خیمهٔ کبودِ فلک بی طنابها

گردد به پُشت گرمیِ دستِ حمایتت — گُنجشک طُعمه خوار ز مغزِ عُقابها

حکمت به گاهِ ردِّثواب و قُبُولِ جُرم — مَحکُومِ مُنکَرات کُند احتسابها

هنگامِ قهر و مهرِ تو بی موجب و سَبَب — از آب، شعله خیزد و ز آتش سحابها

[۳۸الف]در لَمحةُ‌البَصَر به گهِ فیض بخشی ات — ذرّاتِ بی ثبات شَوَند آفتابها

پس پس رَوَد به راهِ تو تا رفته عقلِ کُل — هر چند می کُنَد به دویدن شتابها

پیشت کُشاده اند کفِ دستِ احتیاج — همچون زکوة خواهان مالک نصابها

پیشِ جنابِ قُدسِ تو ای مالک المُلوک — بر خاک سُوده چهرهٔ والا جنابها

درمانده‌ایم ما به جوابِ سؤالِ خود — لُطفت دهد مگر به سؤالت جوابها

گر عَفوِ جُرم خواهِ تو قاضی است رُوزِ حشر — جُرم و گناهِ ما همه گردد ثوابها

ز اوّل چو دست پرورِ لطفِ تو آمدیم — بر ما روا مدار در آخر عذابها

از کرده و نکردهٔ ما بگذر و مپُرس — ما را چو نیست تابِ عقاب و خطابها

---

۱ - ش: ای با همه صفات.

مـا بـخت خـفتگان همـه در خوابِ غفلتیم — بـیدار کُـن تـو بـخت و دلِ مـا زِ خـوابهـا

دلهـای مـا خـرابـتر از خانهٔ گـدا است — آبـاد کُـن بـه گـنجِ غـنا ایـن خـرابهـا

مُـوها سـفید گشـته و دلهـا سیاه مـاند — و از دل سـیاهی ایـم بـه بـندِ خـضابهـا

در بـندِ تـار و پُـودِ تـعلّق چـو عـنکبوت — بـالایِ هـم تـنیده دلِ مـا حـجابهـا

از بسکـه در رهِ تـو بـه فـریاد و نـاله‌ایم — رگـهایِ مـا شـده است چـو تـارِ ربابهـا

دلهـایِ مـا زِ دستِ هـوسهایِ خـام سـوز — در آتش‌انـد گـریه کُـنان چـون کـبابهـا

مـا را خـود اجـتناب زِ عـصیان نشـد مگـر — عـصیان زِ مـا بـه نـنگ کُـنَد اجـتنابهـا

یـارب چـو نشّـه جُـویِ مَـیِ وحدتِ تُوییم — مشکـن خـمارِ خـواهشِ مـا زایـن شـرابهـا

بـر رُوریِ مـا تـو از هـمه سُـو فتحِ باب کُن — مـا را از ایـن زیـاده مگـردان بـه بـابهـا

از کـاروبارِ پُـر خَـم و پـیچِ جـهان سـعید — دارد چـو طَـیرِ دام گُـسِل اضـطرابهـا

[۲]

قصیدهٔ "**خُلاصةُ العقائد**" متضمّن به نعتِ سیّد المرسلین علیه‌التحیة والسّلام واهل بیت [۳۸ب] الطیّبین و الطّاهرین و خُلَفایِ راشدین[۱] و آیمهٔ معصومین رضوان‌اللّٰه تعالیٰ اجمعین

اَی بـه قَـدَت نـارسا جـامهٔ مـهر و وفـا
خُـویِ تـو کـرم آشـنا گشـته بـه جـور و جـفـا

طـورِ تـو شـد چـون سـپهر بـا هـمه کس سـرد مـهر
طـرزِ تـو چـون اهـلِ سِـحر دام نـهِ ابـتلا

بُـرده زِ لعـلت بـرات چشـمهٔ آبـحیات
خـطِ تـو خـط نـجات داده بـه هـر مـبتلا

چشـمِ تـو در سـاحری عـزل کُـنِ سـامری
بُـرده بـه افـسونگری از یـدِ بـیضا ضـیا

---

۱ - نس: الراشدیں

کرده گوِ نوشخند[1] لعلِ تو در پسته قند
بهرِ دلِ دردمند ساخته حلوا دوا

از رُخِ پُر آب و تاب برفگنی چُون نقاب
در ضوِ او آفتاب محو شود چون سُها

لعلِ تو کانِ نمک بلکه جهانِ نمک
باج ستانِ نمک گشته به شیرین ادا

خطِّ تو سبز است و تر سبزه صفت در نظر
دیدهٔ هر دیده ور یافته ز او انجلا

لعلِ تو جانی است پاک در جَسَدِ آب و خاک[2]
داده به هر دردناک از دمِ عیسیٰ شفا

چشمِ تو عالَم فریب، بُرده زِ مردم شکیب
غمزهٔ او در نهیب آمده تُرکِ خطا

مثلِ تو شیرین پسر، کیست سراپا شَکَر؟
پیشِ قَدَت نیشکر همچو نیِ بوریا

چشمِ تو خونریز مست، دشنه گرفته به دست
توبهٔ عالَم شکست، داده به مستی صلا

در غمِ عشقت رفیق، گُو شده بر ما شفیق
اشک بُوَد چون عقیق بر رُخِ چون کَهرُبا

زان لبِ یاقوت رنگ، خون شده دلهایِ تنگ
لعل زده سر به سنگ، رفته ز گوهر بها

---

۱ - ش: پوست خند.

۲ - ش: ناک.

هیچ ندارم خبر از کمرِ او مگر
هست چو تارِ نظر هستیِ او در خفا

نرگسِ فتّانِ او است، یا دو فسونخوانِ او است
ترکشِ مژگانِ او است یا صفِ خیلِ بلا

ابرویِ او در ستیز، هست چو شمشیر تیز
معرکهٔ رستخیز ساخته گرم از وغا

از دهنش دَم زدن نیست چو یارایِ من
خود مگر از یک سخن واکُند این عُقده را

[۳۹الف]طُرّهٔ طرّار بین، هندویِ عیّار بین
از خمِ هر تار بین بافته دامِ بلا

با دگران انبساط از رهِ عیش و نشاط
کرده به ما اختلاط بهرِ فریب و دغا

لعلِ تو حلوا فروش گشته به صدگونه نوش
از دل و جان، عقل و هوش خواسته حلوابها

با که فرین بوده‌ای، کاین همه افزوده‌ای
چهره مگر سوده‌ای بر قدمِ مُصطفیٰ(ص)

نورِ نُخستِ اَحَد، شاهِ ازل تا ابد
ضامنِ هر نیک و بد، سرورِ مُلکِ بقا

خنگهش خاک بُد، منبرش افلاک شد
خطبهٔ لولاک خود خواند به نامش خدا

خسروِ دنیا و دین، ناظرِ عینِ الیقین
حامیِ حَبلِ المتین، قایدِ راهِ هُدا

[مـ]ـرکزِ دورِ فلک، مالکِ مُلک و مَلَک
شاهِ سما تا سمک، خواجهٔ هر دو سرا

[مـ]ـخزنِ گنجینه‌اش، سینهٔ بی کینه‌اش
رُویِ چون آینه‌اش مظهرِ نورِ خدا

[او] است شفیعِ الأمَم(۱)، اواست ولیّ النِّعَم
او است ملایک حَشَم، او است به حق رهنما

[و]الیِ بیت الحرام، صاحبِ دارالسّلام
مرجعِ هر خاص و عام، مفخرِ شاه و گدا

[ا]مّیِ أفصح بیان شُد برِ او درسخوان
جملهٔ کون و مکان طفل صفت با و تا

[سـ]ـرورِ خیلِ رُسُل، واقفِ هر جُزو و کُل
راهنمایِ سُبُل بر اثرِ "مَا طَغا(۲)"

[خـ]ـونداه خدایش چو دوست،دوستی‌اش بس نکو است
اوّلِ هر خلقت او است، ختمِ همه انبیا

[گـ]ـوهرِ بحرِ قِدَم، بحرِ وُجُود و عَدَم
مظهرِ لُطف و کَرَم، مجمعِ فقر و غنا

[خـ]ـلعه(۳) دهِ عقلِ کُل، چار قبش چار قُل
و از عَرَقش رُسته گُل در چَمَنِ اجتبا

[گـ]ـردِ تو بی کبر و لاف کرده ملایک طواف
دودهٔ عبدالمناف(۴) شد ز تو کهف الورا

---

۱ - ش: امم.

۲ - ۵۳/۱۷ از مقصد تجاوز ننمود.

۳ - ب: خامه.

۴ - عبدالمناف

بــر درِ او ســوده ســر، هــم مَـلَک و هـم بشـر
ســاخته اهــلِ نــظر خــاکِ دَرَش تــوتیا
[۳۹ب]تـیغِ تـو ضَـربُ‌المَـثَل، نـاصرِ دیـن و دُوَل
و از پــیِ رفــعِ عِــلَل، کُـویِ تـو دارالشّـفا
مُــهرِ نـبوّت بـه پُشت، نـقدِ دو عـالم بـه مُشت
آتشِ زردُشت کُشت از دَمِ مــعجزنما
قـبلهٔ مـا بـابِ او است، یـا درِ احـبابِ او است
هـر یک از اَصـحابِ او است مـقتدی و مُـقتدا
هـر هـمه در مـاند و بُـود، بـوده بـه هـم یک وجود
از حسـدِ خـود حسـود گـفته کـذا و کـذا
جُـمله زِ نـیکو نـهاد، یک شـده در اتّـحاد
قـومِ پـلید اعـتقاد گشـته مـخالف نـوا
زُمـرهٔ بـی دیـن و داد، بـیخَبرانِ چُـون جـماد
مـدّعیِ اجـتهاد گشـته بـه رأیِ خـطا
مُـفتریان از عـناد گشـته مـوادِ فسـاد
در دَهَـنش خـاک بـاد! هـر کـه کُـنَد افـترا
هـر هـمه بـی‌اختلاف، بـوده بـه هـم سـینه صـاف
چـیست ز اهـلِ گـزاف ایـن هـمه چـون و چـرا
اوّل صـدّیق(رض) دان، صـاحبِ تـحقیق دان
قـاتلِ زنـدیق دان از رو صـدق و صـفا
هـمدمِ او شـد بـه غـار، یـافته صد اعـتبار
افـضل از ایـن هـر چـهار، اوست بـه عـزّ و عـلا

در صفِ خیرالانام یافته عزِّ تمام
خوان به الٰهی کلام منقبتش "اِذهُمَا"[1]

سر درِ آن پاک خو، داشته بر خاک رُو
چنگ به فتراکِ او بر زده‌ایم از وفا

صاحبِ والاگهر، محرمِ خیرُالبَشَر(ص)
اعدلِ عالَم عُمَر(رض) رهبرِ اصفیا

ثانیِ موسیٰ کلیم(ع)، ضابطِ دیوِ رجیم
دشمنِ او شد سقیم از مَرَضِ لادوا

کرده به اَعدا جهاد، جزیه بر آنها نهاد
فاتحِ اکثر بلاد او است به چندین غزا

چرخ به فرمانبری، می کُنَدش چاکری
خاکِ درش افسری کرده به فرقِ سَما

جامعِ فرقانِ او، هست چو عثمانِ(رض) او
گشته دل و جانِ او منبعِ حلم و حیا

مظهرِ آزرم شد، خَتم بر او شرم شد
از کَرَمش گرم شد مجلسِ جُود و سخا

کاتبِ وحیِ اله، خامهٔ او دین پناه
کرده سپید و سیاه، تابعِ حُکمش قضا

[۴۰الف] خامهٔ او در رقم، نایبِ لوح و قَلَم
شد به هدایت عَلَم چون الفِ "اِهدنا"[2]

---

۱ - اشاره به آیهٔ کریمه: "ثانيَ اثنَيْنِ اِذ هُما فی الغار": ۹/۴۰؛ دومین از دو کس، وقتی که آن دو نفر در غار بودند.

۲ - اشاره به آیه مبارکه "اِهْدِنَاالصِّراطَ المُستقیم":۱/۵؛ ما را راهِ راست بنما.

حیدرِ مُشکل کُشا(رض)، صفدرِ روزِ وغا
ابنِ عمِّ مصطفیٰ، شاهِ صفِ اولیا

خوانده گهِ کارزار، جمله صغار و کبار
مَحمدتِ ذوالفقار، منقبتِ "لافتا"(۱)

فوجِ مَلَک لشکرش، قبلهٔ حاجت درش
باج دِه قنبرش والیِ چینِ و خطا

یک تنه لشکر زَنَد، خود درِ خیبر کَنَد
هر که از او سرزَنَد، سر بُوَدش زیرِ پا

اُو است چو شیرِ خدا، پیشِ سگش شیرها
گشته تملّق نما، ما سگِ او را فِدا

آن که اُمَم پرور است، مشفقه چون مادر است
فاطمه(رض) است بنتِ شفیع الوریٰ(ص)

اطهر و اظهر چو جان، بود نهان و عیان
در همهٔ اِنس و جان، او شده خیرالنّسا

عفّت از او فیضبَر، عصمت از او بهره‌ور
پاکتر از پاکتر، پاکیِ او چون حیا

وردِ زبان کُن مدام، منقبتِ هر امام
یافته ز ایشان نظام سلسلهٔ اهتدا

رُوحِ مُصوَّر به تن، جسمِ منوّر بدن
احسنِ عالَم حَسَن(رض)، قبله گهِ اتقیا

سیّدِ برحق حُسین(رض)، طوفِ درش فرضِ عین
گشته از او کُحلِ عین خاکِ رهِ کربلا

---

۱ - "لافتیٰ اِلاّ علی، لاسَیفَ اِلاّ ذوالفقار" حوالی بست به حر علی و شمشیری بست به جز شمشیرِ علی.

خاطرِ پاک اعتقاد، جمله مرام و مراد
یافت ز زین‌العباد(رض)، کاوشده جاحت روا

باقر(رض) دریای جُود، گوهرِ بحرِ شهود
بهرِ مِس هر وجود، شد نَظَرش کیمیا

جعفرِ(رض) صادِق نَفس، قاطعِ بیخِ هوس
محوِ خُدا بُود و بس، در حَرَمِ کبریا

آنچه به ما لازم است، دوستیِ کاظم(رض) است
دشمنِ او نادم است، خاصّه به روزِ جزا

دوحهٔ باغِ رسول(ص)، میوهٔ نخلِ بتول(رض)
اصلِ فُرُوع و اُصُول، شاهِ خُراسان، رضا(رض)

رهبرِ هر متّقی، هست امامِ تقی(رض)
و از کَرَمش هر شقی گشته سعادت رُبا

مغربی و مشرقی هستِ غلامِ نقی(رض)
دشمنش از احمقی گشته جهنّم گرا

[۴۰ب] هادیِ ما عسکری(رض) است، سرورِ هر سروری است
در رهِ دین پروری است، پیشرو و پیشوا

آمرِ هر دو جهان، صاحبِ کون و مکان
مهدیِ(رض) آخر زمان، نیّرِ ظُلمت زدا

باد به هر صبح و شام، با شَرَف و احترام
از سویِ ایزد سلام، بر همه آلِ عبا

از دل و جان شد سعید این همه را چون عبید
یافت ز ربُّ‌المجید دولتِ دارین را

هــر چــه ز دُنــیا و دیــن، خــواست ز حــقّ ایــن حــزین
شــد بــه اجــابت قــرین، پــیشِ مُــجیبُ‌الدّعــا

تــا ابــد آن ذُوالــمنن! بــا دلِ پُــر شــوقِ مــن
خــواهشِ ایــن انــجمن روز فــزون کــن عــطا

[۳][1]

این قصیده: مسمّی به: "سرآمدُ الصَّفا" در اشتیاقِ مرزا نُورُاللّٰه صورت ارقام یافت

[ر. الف] دل از حرمانِ رُویت زنگ بُود آینه را — دیــدنِ رُویِ تــو زنگ از دل زَدُود آیــینه را

تا زِ روشن بختیِ خود شد به خُوبان رُوشناس — صُــورتِ دولت بــه خُــوبی رُو نــمود آیــینه را

بــا بــد و نــیک از صفایِ سینه یکسان سرکُند — بــا چــنین اوصــاف مــی بــاید سَتُود آیینه را

تــیرهِ خــاطر، دشــمنِ روشــندلان بــاشد بــلی — زِشــترو از تــنگ چشــمی شــد حَسُود آیینه را

ساده رُویان را بــه چشــمِ کُور باطن قادر نیست — وصــفها ز اهــلِ نــظر بــاید شنُود آیینه را

گشــته منظورِ نِکُویان، دور دورِ حُسنِ او است — دورِ گــردون ســر بــه مِــهر و ماه شُود آیینه را

مــی نــماید چــون بــه ما این خودنماییهایِ ما — مــی تــوان بــر دیــدهٔ خــود جا نــمود آیینه را

بــی تکلّف مــی کند آگاهت از هــر نــیک و بــد — هست ارشــادِ جــبلّی در وجــود آیــینه را

ره یاب از هستیِ خود شد زِ رُویِ مَهوشان — ورنــه از رُویِ سکــندر خــود چه شُود آیینه را

سینه صافان چون به سمدِ گر مُقابل می شوند — رُویِ خــویش آیــینه‌ای گــویا نُمود آیــنه را

... ... را زِ خُبثِ تیره ... اک نیست — کَــی سیــه گــردد دلِ روشــن زِ دُود آیــنه را

پیش روشن طبع بی جا دَم زدن آزردن[2] است — در هــمین دم مــی تــوانی آزمــود آیــنه را

سوده ... و ماه پیشانی ... از رُویِ ... — مــهرِ مَــهرُویان ســراپا شُــود بُــود آیــینه را

کَی شدی ... شاد و ... بی شک اگر — پــاکــیِ جــوهر نــبودی در وجــود آیــینه را

---

۱ - نس بعد از قصیدهٔ "... الدعای" آمده است

۲ - نس ازردگی

از صفایِ مشربِ خود می شود هم رنگِ او　رُو به رُو گر می‌شود سُرخ و کَبُود آیینه را

صاف دل در کسوتِ فقر ایمن است از زنگِ غم　ز اطلس و خز، در نَمَد پوشی است سُود آیینه را

عکسِ نوراللّٰه در اُوتا جلوه‌گر شد، می سَزد　گر بگویم مظهرِ نورِ شهود آیینه را

مَطْلَعِ دُوُم

عکسِ خطّش صفحهٔ مُصحف نمود آیینه را
حمدللّٰه سرنوشتِ خوب بود آیینه را

[۴۲ب]تا رُخش[۱] را دیده هر روزش صفایِ دیگر است
دیدنِ اهلِ صفا بهبود بود آیینه را

عکسِ ابرویِ تو کردش قبلهٔ اهلِ نَظَر
فرضِ عینِ پاک بینان شد سُجُود آیینه را

تا نه آخر همچو ما مفتونِ حُسنِ خود شوی
اوّل از دستِ تو می‌باید رُبُود آیینه را

از چه رُو مستانه از دستی به دستی می رَوَد
نشّهٔ چشمت نه گر سرخوش نمود آیینه را

می تواند کرد، اگر منظور دارد غیرتش
عکسِ او هم چهره با خورشید زُود آیینه را

جلوه گر شد تا در او خورشید رُویت، خورپرست
از پرستش می‌کُنَد چون خور سجود آیینه را

به که نگدازد زِ تابِ آتشین رُخسارِ تو
دُور کُن از پیشِ رُویش گرم و زُود آیینه را

---

۱ - ش: رُخت.

از چــه رو عُـریان شـد و مـالید خـاکستر بـه رُوی
گـر نــه عشـقِ آن پـری[۱] از خـود رَبـود آیـینه را

خــوش تـونگر گشـته از عکسِ رُخِ آن سـیمتن
دسـتگیرِیهاش دستِ جُـود بـود آیـنه را

از دلش دریـافتی کـز مِـهرِ رُویت بسـته نـقش
غـیر از ایـن نـقشِ دگـر در دل نـبُود آیـینه را

گـر نـمی بـودش حـجابِ شـرمِ چشـم از رُویِ تـو
عکسِ مُـژگانت مُشـبّک مـی نـمود آیـینه را

مُـصحفِ خـطّ و رُخَت را دیـد چُون از بـهرِفال
سُـورهٔ نُـور[۲] و دُخـان[۳] در فـال بـود آیـنه را

گشـته شـیدایِ رُخِ سـعدِ تـو چـون چشـمِ سـعید
خـوش بـه شـیدایی سـعادت رُو نـمود آیـنه را

[۴][۴]

قصیده موسوم به: "**شمس المعانی**" تیمناً به نعتِ سرورِ کائنات علیه‌التّحیّة والصّلوٰة افتتاح یافته و به‌دُعایِ صاحب دولت[۵]،سکندر صولت،رستم زَخش **سُلطان مُرادبخش** اختتام پذیرفته.

اَی هـمچو تـو نـدیده دگـر دلبـر آفـتاب
هـرچـند گشـته گـردِ جـهان بکـر آفـتاب

پـیشِ رُخِ تـو سـجده کُـنان شُـوده بـر زمـین
مـانندِ آفـتاب پـرستان سـر آفـتاب

---

۱ - نں صم

۲ - سورهٔ ۲۴

۳ - سورهٔ ۴۴

۴ - نں پیش از قصیده‌ای به نام "مرآتُ الصّفا" نوشته شده است که ردیفش "آینه را" است

۵ - دولت صاحب

خط نیست گردِ رُویِ تو بل کاتبِ قضا | از مشکِ تر رقم زده رمزی بر آفتاب
صُبحی است چهرهٔ تو میانِ دو شامِ زلف | شامی است طُرّهٔ ات که کشد در بر آفتاب
شب پر غُبارِ کُویِ ترا گر کَشد به چشم | ریزد به هر فشاندنِ بال و پر آفتاب
اُفتد اگر ز رُویِ تو در چشمه سار عکس | رُوید دگر ز آب چو نیلوفر آفتاب
پیوسته ابروانِ تو برجَسته مَطلعی است | کز وی علی‌الدّوام برآرد سر آفتاب
بر خود گرفته خدمتِ آیینه داری ات | آیینه وار ز آن شده در پیکر آفتاب
باشد به دفعِ چشمِ بد از رُویِ چون مَهت | اختر سپندِ سوخته و مَجمر آفتاب
مُشکل بُوَد کشیدنِ تصویرِ دلکشت | گر خود شود چو مانیِ صورتگر آفتاب
بی اختیار دیده شود تر ز دیدنش | کز مهرِ رویِ تُست به چشمِ تر آفتاب
[۴۱الف]زاین آرزو بسوخت که پروانه سان شبی | گردد به شمعِ بزمِ تو گردِ سر آفتاب
تنها همین نه من که به وصفِ عذارِ تو | اَی در عَرَض ندیده چو تو جوهر آفتاب
گُفتی هزار مَطلَعِ رنگین به صد زبان | گرداشتی ضمیرِ سُخَن پرور آفتاب
در شرق و غرب و مُلک و مَلَک، آفتابِ دین | پیغمبر(ص) است و ذرّهٔ پیغمبر(ص) آفتاب
یعنی محمّدِ(ص) عربی کز غُلامی‌اش | سُلطانِ انجُم است به کرّ و فر آفتاب
گردد به اُمّتان ز نسیمِ شفاعتش | صحرایِ حشر، باغ و گُلِ احمر آفتاب
از حُکمِ نافذِ تو عَجَب نیست گر به شب | باشد چو ماهتاب ضیاگُستر آفتاب
گر مُهردارِ تو نبود صُبح، از چه رُو | جایِ نگین نشانده در انگشتر آفتاب
از بیمِ احتسابِ تو گر نیست مُضطرب | هر شب چرا کشیده به سر معجر آفتاب
از چشمه سارِ فیضِ تو نبود عجب اگر | با تشنگانِ حشر دهد کوثر آفتاب
یارب! به حقِّ آن مَهِ گردونِ اِصطفا | یارب به نُورِ پاکِ چنان انور آفتاب
کاین نونهالِ گلشنِ شاهی تو تازه دار | تا در ریاضِ چرخ بُوَد عبهر آفتاب
شاهنشهِ کریم که از ذرّه پروری | افگنده سایهٔ کَرَمِ خود بر آفتاب
سُلطان مراد بخش که از بهرِ خطبه‌اش | عیسیٰ خطیب می سَزَد و منبر آفتاب

خَصم افگنی که از پیِ خونریزِ دشمنش | هر صُبح از غلاف کِشد خنجر آفتاب
رُویِ زمین مُسَخّرِ نقشِ نگینِ تُست | تسخیرِ مُلک ختم شد آری بر آفتاب
بر چارُم آسمان زِ چه رُو شاهِ انجم است | گر نیست چاکرانِ تُرا چاکر آفتاب
با دست زرفشانِ تو گر نسبتش کُنند | دیگر به جایِ نُور فشاند زر آفتاب
[۴۱ب] هر روز بر رُخ افکنَد از بهرِ روشنی | از مَطبَخت چو آینه خاکستر آفتاب
بر دَخل و خَرجَت ارنه دبیر و مُحاسب است | هر شام چون سیاه کُنَد دفتر آفتاب
هر صبح از خطوطِ شُعاعی به لوحِ چرخ | وصفِ کَفَت نوشته به آبِ زر آفتاب
عالم شود خمیده قد از بارِ پرتوش | سازد اگر وقارِ تُرا افسر آفتاب
دیگر سپر ز لشکرِ انجم نیافگند | بر سر کِشد ز حفظِ تو گر مغفر آفتاب
از نورِ شمعِ بزمِ تو گر نیست مُنفَعِل | از شام چون کشیده به رُخ چادر آفتاب
مَعدوم شد سپاهِ عَدُو پیشِ خنجرت | آری ستاره نُور ندارد در آفتاب
چون گُستَرَد بساطِ زر اندودهرپگاه[1] | فَرّاشِ درگهِ تو نباشد گر آفتاب
بی شک تو سروری به سرِ سروران بلی | بر مُشتری و ماه بُوَد سرور آفتاب
از ابرویِ هلال سَزَد نعلِ مَرکَبَت | شاید به صولجانِ تو گُویِ زر آفتاب
بر درگهت سعید قریشی زِ رُویِ ذوق | باشد چو ذرّه‌ای به درِ انور آفتاب
از ذرّه هم حقیر تَرَم از هوایِ تو | فرض است ذرّه پروری آخر بر آفتاب
تو همچو آفتابی و من گوهرم بلی | دایم بُوَد به تربیتِ گوهر آفتاب
از سروران به بندهٔ تو همسری که را است؟ | کَی می شود به ذرّهٔ تو همسر آفتاب
این ذرّه ز آفتابِ تو گردیده فیضیاب | از ذرّهٔ تو چون نبُوَد کمتر آفتاب
تا هست در زمانه به شمشیرِ ابدار | گیتی ستانِ یک تنه بی لشکر آفتاب
تیغِ جهان ستانِ تو بادا به شرق و غرب | طالع بر آفتابِ فلک دیگر آفتاب
با لشکرِ فزون زِ کواکب به تختِ جم | باشی تو پادشاه، چو در خاور آفتاب

---

۱ - ب صباح

[۵]

این قصیده که موسوم به: "مصداقُ‌الصّدق" [است]،
در اشتیاقِ جوان بخت، خردپیر میرزامیر منظوم شده.

گـاه از آهـم درآتش گـاه از اشکـم در آب
خوش در آب و آتشم از دستِ هجران چون کباب

آبـرویِ مـن فـزود از آبِ اشک و تـابِ دل
مـی فـزایـد قـیمتِ لعـل و گُـهَر از آب و تـاب

تـا بـه دریـایِ سـرشکم آشـنا گـردیده چشم
عین آتش می تـوانـم گـفت چُـون چشمِ حُباب

نـی اُمـیدِ زنـدگانی، نـی زِ مـرگم مُـژده‌ای
هـمچو مُـرغِ نـیم بِسـمل مـانده‌ام در اضـطراب

از شبِ یـلدایِ هـجران شـد جـهان بـر مـن سـیاه
کُـو مـهِ عـالَم فـروز و خـود کُجا شـد آفـتاب؟

[۴۳الف]دارد اندر هر بُنِ مُو شعلهٔ دوزخ وطن
همچو مُو از تابِ آتش می خورم صد پیچ و تـاب

شُـد زِ بـختِ واژگـونم بـاعثِ غـم زعـفران
می دهد دردِ سَرَم گر صندل است و گـر گـلاب

خشک شد دردیدهٔ من سیلِ اشک از سُوزِ دل
من تَپَم چون مـاهیِ بی‌آب در دشت و سراب

از دمـاغ آشـفتگیها خـوش نـدارم هـیچ شـغل
می کُنَم با چنگ جنگ و چشم پُوشم از کباب

نـی مـرا یـارِ شـفیقی، نـی رفـیقِ هـمدمی
کـاین دلِ سـرگشته یک دم ز او شَوَد آرام یاب

تا به کَی این ماجرا گویم به رسمِ تعمیه
از جمالِ شاهدِ مقصود بردارم نقاب

مَطْلَعی گویم دِگر ز آن گونه کز هر حرفِ او
سَر زَنَد خورشیدِ معنی با هزاران آب و تاب

مَطْلَعِ دُوُم

دل که از طُوفانِ خُون کردی جهانی را خراب
خود ز جُوشِ گریه اکنون نیست جُز نقشی بر آب

جان و عُمرم رفته و من زنده‌ام، بس حیرت است
این به بیداری است یارب یا که می بینم به خواب

گر به بیداری است این، صد ننگم آید از حیاتِ
الحذر ز این جانِ سخت الأجتناب، الاجتناب!

ورهمی بینم به خواب این حالتِ دُور از شمار
باد خواب از چشمِ من بیگانه تا یَوْمُ‌الحساب

کُودلا آن غمزهٔ فتّان زِ چشمِ میستِ بار
خود کُجا آن عارضِ گُلگون به چندین آب و تاب

آن حکایتهایِ شیرین از لبِ شکّر فشان
و آن تَکَلُّمهایِ نوشین ز آن دهان چُون شهدِ ناب

غُنچهٔ طَبْعَم زدی صد خندهٔ بر باغِ ارم
از نسیمِ النفاتِ میرزایِ کامیاب

میرزا میرِ جوان بخت، اخترِ بُرجِ شَرَف
آنکه پیشِ رُویِ او چون ذرّه باشد آفتاب

شهسوارِ عرصهٔ همّت که نعلِ مَرکَبَش
می سَزَد گردونِ گردان را چو مَه مالِکِ رقاب

شاطرش را مُهره مِهر و پَرسَزَد بالِ هُمای
ابلقش را از هلالِ عید می زیبد رکاب

مِهر کف، دریا دلی کاز شرمِ دستِ جُودِ او
خویِ خجلت می چکد پیوسته از رُویِ سحاب

[۴۳ب]صُورتش دیباچهٔ دیوانِ حُسنِ لایزال
ذاتِ او صد نسخهٔ عِزّ و شَرَف را انتخاب

ای صبا! با طُرّهٔ او اختلاطی سر مکُن
رشتهٔ جانم زِ رشکِ شانه دارد پیچ و تاب

آسمان در جَنْبِ قَدْرَش چُون زمین در جنبِ اُو
پیش دریایِ کفش دریا چو در دریا حباب

جامِ مَی چُون بر لبِ لعلِ نمکریزش رسد
می شود بیشک حلال از عکسِ لعلِ او شراب

گوهرِ کانِ نبوّت، دُرِّ دریایِ رسول(ص)
میوهٔ نخلِ بتول(رض) و سروِ باغِ بوتراب(رض)

نیست خطِّ سبز گردِ عارضِ گُلگُونِ اُو
جلوهٔ حُسنش زِ چشمِ بوالهوس شُد در حجاب

هم به لَعْلَت مُعجزِ عیسیٰ و هم آبِ خضر
ای به دورِ حُسنِ تو مفتون و شیدا شیخ و شاب

زآن دمی کز وصفِ خطَت کرده ام حرفی رَقَم
ریزد از کِلکَم چو نافِ آهویِ چین مُشکِ ناب

رُویت آن گلدسته کاز خاصیّتِ یک دیدنش
می چکد جایِ سرشک از شیشهٔ چشمم گلاب

یک رَقَم ننوشته باشد ز ابجدِ اوصافِ تو
در مدیحت کلکِ من املا کُند گر صد کتاب

پس همان بهتر که پیشِ ذوالجلال از صدقِ دل
بَر کُنم دستِ دُعا، باشد که گردد مُستَجاب

تا که باشد در جهان بهرِ نشاط و عیشِ خَلْق
نغمهٔ چنگ و نوایِ بَربَط و بانگِ رُباب

دُشمَنَت چُون چَنگ باد از گوشمالِ چنگِ دهر
زار و نالان، سرفگنده، هر رگش در پیچ و تاب

دلستانا، مهربانا، روح بخشا، دلبرا
کاز فروغِ عارضت شد دیدهٔ من نورياب

خود چه گویم از پریشان حالیِ مسکین سعید
کاین چنین هرگز مبادا هیچ کس زار و خراب

[۶]

آغازِ این قصیده که موسوم به: "**صفاتُ العشق**" منضمّنِ بیانِ حالتِ استغراقِ دل در بحرِ فراق **میرزا محمد بیگ حقیقی** است و انجامش در نجات خواستن ازان ورطهٔ هلاک به وسیلهٔ سفینهٔ منقبتِ شاهِ ولایت.

در فراقِ یار، سیرِ گُلشنم درکار نیست
رنگِ زرد و اشکِ گُلگون هم کم از گُلزار نیست

در غمِ شامِ جُدایی عاشقِ مهجور را
حرف بسیار است امّا طاقتِ گفتار نیست

[۴۴الف]نیست هیچ آشفتهٔ سرگشته کز سودای عشق
پیچ و تابی در دلش زان طُرّهٔ طرّار نیست

شانه از گستاخیِ بادِ صبا شد دلفگار
این سراپا چاک دل هم بی سَبَب افگار نیست

می کُنَم زنجیر در پایِ صبا از دُودِ آه
این هوایی را دگر با طُرّهٔ او کار نیست

ای دل! ار مستی، مَترس از مُحتسب، خُم خُم بنوش
هیچکس در دورِ چشمِ مستِ او هُشیار نیست

درمیانِ جان و جانان هست روحانی پیام
بهرِ عرضِ شوق، اینجا حاجتِ طومار نیست

بستگانِ زلفِ جانان فارغ اند، از کفر و دین
کارِ این دیوانگان با سُبحه و زنّار نیست

از خطِ این مُومیانان مُو به مُو اَسرارِ قُدس
گشته بر ما ظاهر امّا رُخصتِ اظهار نیست

حُسنِ معنی می بَرَد دل، آب و رنگی گُو مباش
ورنه رنگ آمیزی ای در صُورتِ دیوار نیست؟

عشقباز از جِنسِ معشوق ار نباشد، گُو مباش
از برایِ دوستی جِنسیّتی درکار نیست[1]

از سر و تن، زاهدا، در عاشقی باید گُذَشت
عاشقان را هیچ فکرِ جُبّه و دستار نیست

در بیابانِ محبّت کامجُو بُودن خطا است
خارزارِ محنت است این گُوشهٔ گُلزار نیست

---

۱ - ب: ندارد.

مَردِ این رَه را قدم باید، نه دَم، ای مُدّعی
عشقبازی خود بگو موقوف بر گفتار نیست

پرتوِ دیدارِ جانان بین عیان در خویشتن
گر زِ ما و من بمه مرآتِ دلَت زنگار نیست

بی مَیِ گلگون، زِ موجِ شیشه اینجا سرخوش‌اند
بزمِ عشق است ای حریفان، خانهٔ خمّار نیست

چیست گردِ کعبه گشتن؟ گردِ دلها گرد، هان!
هیچ فتحُ الباب معنی از در و دیوار نیست

سربلندی نیست لایق پایمالِ عشق را
عاشقان را سرفرازی جُز فرازِ دار نیست

دیدنِ آن مَه نه در بیداری است و نَی به خواب
بختِ خواب آلودهٔ ما هیچگه بیدار نیست

دادِ این مطلع تواند داد از انصافِ خویش
هر که طبعش قاصر از فهمیدنِ اشعار نیست[1]

[۴۴ب] مَطْلَعِ دُوُم

هر که پا در گِل زِ عشقِ سروِ گُل رفتار نیست	از نهالِ زندگی حقّا که برخوردار نیست
دل نمی یابد تسلّی از وصالِ این و آن	در جهان چون میرزایِ ما دگر دلدار نیست
جُز دَمِ شمشیرِ عشقت کَی گلوتر می کُنَد	آبحیوان، تشنهٔ تیغِ تُرا درکار نیست
چون تُوبی در جان، از ان رُو بارِ جان هم می کَشم	ورنه جانا! تَرکِ جان گفتن به ما دشوار نیست
گرچه شیرین از ملاحت شور در عالَم فگند	ای فدایت جانِ شیرین، چون تو شیرینکار نیست
مانده ام در لجّهٔ حیرت و زاین گردابِ غم	دستگیر من کسی جُز حیدرِ کرّار[2] نیست

---

۱ - ب: ندارد.

خُسروِ دُنیا و دین، مُشکلگشایِ کاینات | آن که بی مِهرش در این دیرِ کُهَن دیّار نیست
گشته لُطفِ بیدریغش فیض بخشِ جنّ و اِنس | کیست در عالَم که بروی فیضِ او سرشار نیست
هر که از اقبالِ رُوز افزونِ او شد مُنْهَزِم | تا ابد، دیگر نصیبِ او به جُز اِدبار نیست
دوستدارِ حیدرم(رض) با هر سه یارِ دیگرش | از اَزَل اقرار کردم، حاجتِ تکرار نیست
چُون وُجُودِ واحدآند این هر چهار از اتّحاد | بوالفضولان را در آن چون و چرا درکار نیست
باد چون کُفّار دایم در جهنّم چار میخ | هر که در جان و دلِ او مهرِ این هر چار نیست
خاکِ پایِ مرتضی(رض) شد تُوتیایِ چشمِ ما | بی نصیب از تُوتیایش هیچ اولوالابصار نیست
یا علی(رض)! دستِ من و دامانِ تو تا رُوزِ حشر | ای که جُز مِهْرَت مَرا چیزی دگر درکار نیست
مهربان گردان به حالِ من دلِ دلدارِ من | آن که یک ساعت به جُز مَدْحَش مرا گفتار نیست
اسعدِ دُنیا و دین گردان سعیدِ خویش را | زان که جُز لطفِ تو او را هیچ کس غمخوار نیست

[۷]

در هنگامی که داعی از مالوه به امرِ **سُلطان مرادبخش** به صیغهٔ حجاب پیشِ **سُلطان شاه شجاع** روانهٔ بنگاله بود، و در راه شرفِ ملازمت دریافت. به استرضایِ ایشان این قصیده‌ای که [۴۵الف] موسوم است به: "**خُلاصةُ‌الهدایا**" به خدمتِ حقایق آگاه **شاه نعمت‌الله** ارسال داشت.

چو پیشِ اهلِ نظر، اَبرویِ تو قبله نما است | به ابرویِ تو اگر سجده می کُنند روا است
سَزَد که حُسن بنازد به عهدِ بالایت | که کارِ حُسن زِ بالایِ تو بسی بالا است
شنیده‌ام زِ دهانَت حکایتِ جانبخش | ولی چو چشمهٔ حیوان زِ چشم ناپیدا است
که کرد نسبتِ زُلفت به مشکِ چین و خُتَن | همه حدیثِ پریشان، تمام فکرِ خطا است
تُرا نه سبزهٔ خطّ است گردِ آن لبِ لعل | خضر به چشمهٔ آبحیات راهنما است
فگنده خون به دلِ نافهٔ خُتَن زُلفَت | غزالِ چشمِ تو صیّادِ آهوانِ خطا است
بسانِ شانه دلم شاخ شاخ از رشک است | به زلفِ پُر شِکَنَت تا گُذارِ بادِ صبا است

بـــه بـــرگرفته تُـــرا تـــا قـــبا، مَـرا از رشک | گـره بـه رشتهٔ جانِ حزین چو بندِ قبا است
کـسی کـه نسبتِ چشمِ تـو کـرد بـا نـرگس | بـه پـیشِ دیـدهٔ بـینا یـقین کـه نـابینا است
بـه نـاوکِ مـژه از خـاطرم گـره بکشـای | که ناوکت ز دلِ غم کشیده عُقده کُشا است
خـدا زِ چشـمِ بـدِ مـردمان نگـهدارد | قـدِ تُـرا که سهی سروِ جُویِ دیدهٔ ما است
بـه قـامتش چـه زنـی لافِ راستی اَی سروا! | کـه دعـویِ تـو بـه بـالایِ او نـیاید راست
نـدیدم از دهـنِ تـنگِ او سـرِ مُـویی | اگرچـه هر سرِ مُویم به وصفِ او گویا است
ز آبِ دیـدهٔ مـا فـاش شـد چـو رازِ نـهان | شکایت از کِه نماییم؟ هر چه هست از ما است
مَـرا کـه دست بـه مُـویِ میانِ او نـرسید | بـه وصـفِ آن دهـنِ تـنگ، مُوشکافیها است
بـه یـادِ زلفِ تـو چـندان گـریستیم زِ شـوق | که موجِ اشک به دیوانگی سلاسلِ ما است
چـو گشت رُویِ تـو مـنظورِ شـاهِ عـالَمِ فـقر | ز فـیضِ آن، رُخَت آیـنهٔ خـدای نـما است
کـدام شـاه؟ شـهِ کشـورِ خـدادانـی | که نُورِ معرفت از چهره‌اش چو خور پیدا است
[۴۵ب]مدارِ هفت فلک شاه‌نعمت‌الله است | کـه ایـن سرایِ سپنج از طُفیلِ او برپا است

مَطْلَعِ دُوُم

ازان بـه دیـدنِ رُویِ تـو عـالَمی شـیدا است | کـه در جـبینِ مُبِیْنَت ظهورِ نُورِ خدا است
چـنان بـه درگـهت اهـلِ صـفا جبین سایند | که خِشتهایِ دَرَت مُنجلی چو آینه‌ها است
زِ نـعمتِ تـو بـه هـر ذرّه مـی‌رسد فـیضی | که نُورِ فیضِ تو خورشیدوار در همه‌جا است
زِ بس تَـصَوُّرِ حـق، نُـورِ حق بُوَد به رُخت | بـلی تـصوُّرِ پـاکِ تُـرا اَثَـر پـیدا است
زِ فـیضِ آیـنهٔ رُویت آن صـفا دارد | که دِیدَنَش زِ دلِ زنگ بسته، زنگ زدا است
بـه یک اشـارهٔ ابـرو هـزار دل روشـن | هـمی شـود ز نـو ابروت مصقلِ دلها است
شـها! ز گـفتهٔ سلمان ساوجی، این بیت | کُنم به مدحِ تو تضمین که سُنّتِ قدما است
"دلت بـه چشـمِ یـقین از دریچهٔ امروز | هـمان مشـاهدِ احوالِ عـالَمِ فـردا است"
مـلک صـفات شـها، سـرورا، جهان بخشا | که شکرِ نعمتِ جُودِ تو فرضِ شاه و گدا است

زِ عرضِ حالِ خود آگاهی اَت دهم هر چند | بر تو مُوی به مُو حالِ هر کسی پیدا است
مَنَم نُصیریِ درگاهِ خسروی که دَرَش | ملاذ و ملجاءِ اسلام و عدل را مأوا است

مَطْلَعِ سِوُم

کسی که در همه جا شاهِ کشورِ دلها است
به هفت کشورِ عالَم شهنشهی او را است

شهنشهی که زِ بس پاک طینتی، لَقَبش
امیرِ کشورِ پاکان و شاهِ مُلکِ صفا است

مراد بخشِ جهان و جهانِ فیض و(۱) کرم
که نامِ نامیِ او اسمِ اعظمِ اسما است

به شرق و غرب، چو خورشید، پرتوِ ذاتش
همیشه ظلمت کاه و مدام نور فزا است

شهنشهی که زِ یومُ السّعادتِ میلاد
به نُصرتِ اَزَلی فتح باب بر اَعدا است

[۴۶الف] به حُسنِ خُلقش نازم که همچو مقناطیس
به لُطفِ عام، سُویِ خویش جاذبِ دلها است

چو ذاتِ فیض رسانش زِ وصف مُستغنی است
زِ چون منی، سخن از وصفِ او بسی زیبا است

خلاصهٔ سُخَنَم آنکه این نُصیری را
شَهی که ذکرِ جمیلش در این مدیح و ثنا است

رسول و حاجبِ خود کرده با تحایفِ شوق
که بهترینِ هدایایِ اهلِ صدق و صفا است

---

۱ - ش: ندارد.

به سوي درگهِ شاهنشهی فرستاده است
که گر به کعبه کُنَم نسبتِ دَرَش، برجا است

خدیوِ مُلکِ سخن، پادشاهِ کشورِ فضل
که بر جَمیعِ دقایق چو عقلِ کُل دانا است

علی ولی که به علم لدُنی از ایزد
چو بوالبشر شده مصداقِ "عَلَّمَ الْاَسما" است

جهانِ عدل و کَرَم، دین پناه شاه شجاع
که صد هزار چو کِسرای و خاتمش مولا است

ربودنِ دِل عالَم به گرمیِ نگهش
همان معاملهٔ کاه و جذبِ کاه رُبا است

مَطلَعِ چهارُم

زِ بهرِ خلعتِ شاهی خدا قدی می خواست
هزار شکر که آمد به قامتِ او راست

کجا رسد سُخنَم بر مَعَارجِ مَدْحَش
ببین تفاوتِ ره کز[1] کُجا و تا به کُجا است

شدم به سجدهٔ درگاهِ او جبین افروز
چه درگهی که به تعظیمش آسمان برپا است

بدیدم آنچه بدیدم زِ بنده پروری‌اش
تبارک‌الله از آن لطفِ او که لایحصا است

پس از ملازمتِ حضرتش بُدم مأمور
به عتبه بُوسیِ درگاهِ تو که سدره نما است

حواله کرده به نامِ تو، صاحبم، نامه
چه نامه هر نقطش داستانِ شوق فزا است

چنین هدایتِ من کرده از رهِ ارشاد
به دانشی که زِ الهامِ ایزدیش عطا است

که چُون به دیده کشم تُوتیایِ خاکِ دَرَت
که خاک روشنی افزایِ دیدهٔ جانها است

زِ بعدِ نامه گذاری و آستان بُوسی
کُنم اَدایِ پیامی که واجبُ الاصغا است

[۴۶ب]نُخست آنکه دهم شرحِ اعتقادِ دلش
چه اعتقاد که از محضِ شوق و فرطِ وفا است

---

۱ - نش: از

پس آن گهی کُنمَت التماس فاتحه‌ای
پیِ کُشایشِ کارش که بس به حق دعا است

که هست دست به خیرش کفیلِ رزقِ جهان
کفیلِ رزقِ جهان را دُعایِ خیر بجا است

یقین که فاتحه‌ات از مُفتّحِ الابواب
کلیدِ قُفلِ مُراد و مرامِ هر دوسرا است

عَلی الْخُصُوص دُعا خواهم از پیِ خَلَفش
که با سعادتِ سرمد به عُمرِ خضر سزا است

نهالِ گُلشنِ شاهنشهی است ایزد بخش
که حرزِ جان و تنِ او همیشه حفظِ خدا است

ز بهرِ آن خَلَف از تو تَبرُّکی خواهم
که فتحِ بابِ شهان از عنایتِ فُقَرا است

غَرض که خواستمی از تو هر چه خواستمی
که لُطفِ حضرتِ تو کام بخش و کامروا است

ولی چو از اثرِ گردشِ فلک به درت
نیافتم ره و زاین ره دودیده خون پالاست

اگر مُساعَدَتِ بخت باشَدَم یاور
سَرَم هُنوز سُجُودِ درِ تُرا جویا است

مُلَخّص کلماتم همین که نامهٔ شاه
به این کلام که نامش قصیدهٔ غرّا است

چو فیض یاب شود از نگاهِ فیّاضت
بسی اُمیدِ توجّه زِ لُطفِ خاصّ شما است

همیشه تا که فقیران مُمِدِ شاهان اند
مُدام تا که شهان را ارادتِ فُقَرا است

ارادتِ همه شاهانِ دهر سُویِ تو باد
چو همتَت به سُویِ این دو خُسرووالا است

ترا همیشه سعیدِ قریشی از دل و جان
مُرید و مُعتقد و مُخلصی به صدق و صفا است

ز فرطِ شوقِ تو ز این گونه حرف زد ورنه
زبانِ خامهٔ او فارغ از مدیح و ثنا است

[۸]

این قصیدهٔ که موسوم است به: "اِعْتِذارُالفُصَحا"، در معذرتِ مضمونِ قصیدهٔ "خُلاصة‌الهدایا" به عرضِ سُلطان شاه شجاع رسانیده.

همیشه تا که قرار و مدارِ اَرض و سَما است
زمانه بندهٔ سُلطانْ شجاعِ فَتْحْ لوا است

[۴۷الف]سپهرِ رفعت و مَه طَلْعَت، آفتاب ضمیر
قضا توان و قَدَر قَدْر و مُشتری سیما است

فلک اگرچه مُطاعِ جهانیان شده است
مُطیعِ حضرتِ آن پادشاهِ کامروا است

به فیض بخشی‌اَت اَی سایهٔ خدا نازم
که سایه پرورِ فیضِ تو صدهزار هُما است

تُوبی کـه پـادشهان را بـه تُست رُویِ اُمید   تُـوبی کـه تـاجوران را دَرَت بـهین مأوا است

بـه نسـبتی کـه تـرا سـایهٔ خـدا گـویند   جـهان زِ سـایهٔ تـو نُـورباب چون بیضا است

بـه مَـطلَعِ دگـر ایـن صـفحه را دهـم زیـنت   که همچو مَطلَعِ خورشید و مه، جهان پیرا است

مَطْلَعِ دُوُم

سَـرِ شـهانِ جـهان سـایهٔ تـرا جُـویا است   تُـرا بـه سـایهٔ بـالِ هُـما کُـجا پـروا است

چـه مسـتی است نَـدانَـم بـه بـادهٔ مِـدحَت   کـه نـاشیده زبُـویَش، سَرَم پُر از غـوغا است

زِ نشّـه بـخشیِ بُـویِ چـنین شـراب، سَـرَم   سیاه مست شد و مُو به مُویِ من شیدا است

زِ مسـتی ار سُـخَنی سـر زَنـد، گـرفتی نـیست   گرفت و گیر به هوش است، اهلِ هوش کُجا است

شـهنشها! مـنِ کـز مـرزبان زِ دعـویِ شـعر   چه دم زنم که چنین شیوه، شیوهٔ فُصَحا است

چـو در نـژاد و نَسَب هـم فـقیر و درویشم   ثـنا و مـدح نـه آیـین و مـذهبِ فُـقَرا است

فـقیر گـوهر و درویش زاده را شـاها   ثنا طرازی و مِدْحَت گری بسی بی جا است

بـه مَدْح اگـر هـمه سحبانِ وقتِ خـود بـاشم   نه فخرِ من بُوَد آن، بل قصورِ فهم و ذکا است

مـن آن کس‌ام کـه بُـوَد فـخرِ مـن زِ دیـدهٔ تـر   زِ سُـوزِ سـینهٔ بـریان کـه سُـنَّتِ آبـا است

زِ بـی تـعیُّنی و بـی تـقیُّدی جُـویم   کـناره ای زِ جـهان، کآن طـریقِ اهـلِ فنا است

ز بـهرِ گـوهر و زر آبـرو نـریزم از آن   کـه چـهره ام زر و اشکـم چـو لُولُویِ لا لا است

ز فـیضِ بـزمِ تـو ای خُسـروِ سُخن پـرور   قـصیده گـو شـده‌ام، عـالِمُ‌الخـفی دانـا است

[۴۷ب]وگرنه من زِ کُجا، گُفت و گُویِ نظم کُجا   زِ یُـمنِ بـندگی‌ات طـبعِ من سُخن پیرا است

چـو نـیستم مـنِ بـی چـاره شـاعر و مـادح   بـه شـعرم ار غَـلَطی رفت، عَـفْوِ تـو بـرجا است

مُـقرَّر است بـه عـالَم کـه سـاده لوحـان را   ز اهـلِ دانش اُمـیدِ عَـفْوِ سَـهْو و خـطا است

اگـرچـه سَـهْو نـدارم، بـه فـرض، اگـر بـاشد   بـه پـیشِ عَـفْوِ تـو زیـنگونه سَـهْو ناپیدا است

زِ سـهوِ کـرده و نـاکـرده پـرده بـردارم   به پیشِ لُطفِ تو کُو جُرم بخشِ شاه و گدا است

جُـز ایـن نـدارم جُـرمی کـه در قـصیدهٔ پیش   شـریکِ مـدحتِ ذاتِ تـو مدحِ دیگرها است

ولی بـه دیـدهٔ تـحقیق چـون هـمی نگـرم | وجـودِ شان بـه وجـودِ تـو واحـد و یکـتا است
نـه دیگـرانـد کـه از اتّـحاد عـینِ تـوانـد | به صـدقِ این سخنِ نازُکم، دل تو گُوا است
چو آفتاب که هم شمس و مهر و خورشید است | یکـی است او، بـه مسـمّی تـعدُّدِ اسما است
ذواتشـان چـو بـه ذاتت وجـودِ واحـد شُـد | ظـهور کـرد یکـی، از مـیان دوبـی بـرخاست
چـو درمـیانْ سُـخَنِ وَحْـدَتِ وُجُـود آمـد | چـه جـایِ دم زدنِ مـابی و تـوبی آنجا است
چه گونه مشترک آن مدحِ تو به مدحِ کسی است | که نیست جُز تو کسی وَ ربُوَد، نه از تو جُدا است
همان مدایحِ شان مدحِ تُست بی شک آزانکه | یکـی است پـیرِ شـما و دگر مُریدِ شـما است
یـقین کـه مِـدحتِ پیر است مَدْحِ ذاتِ مُرید | چـنانکه مـدحِ مُـریدان زِ بـهرِ پـیر، ثـنا است
کـه پـیر آنکـه زِ هـر نـعمتت نـصیبی داد | مُـرید آنکـه بـرایت مُـراد جُـو زِ خـدا است
کـه پـیر آنکـه بُـوَد حـاضرِ تـو در هـمه حال | مُرید آنکه به جان خیرخـواهِ تـو هـمه جـا است
کـه پیر آن کـه مُـمدّو مـعاون است بـه تـو | مُرید آن که به مِهرت دلش به صدق و صفا است
کـه پـیر آن کـه شـهنشاهِ مَسـنَدِ فـقر است | مُـرید کـیست؟ بـرادر، کـه شـاهِ اهـلِ ولا است
بـیان صـریح کُـنَم، شـاه نـعمت اللّٰـه است | زبـان بـه کـام، زِ نـامش هـمیشه کـامروا است
[۴۸الف]چه نام گر به زبان بگذرد زیا باریِ بخت | بـه شکـرِ نـعمتِ آن صـدهزار شُکـر سـزا است

مَطْلَعِ سِوُم

همیشه در نَظَرَش جلوه گر چو نُورِ خدا است | نـدیده دیـدهٔ اُو جُـز خـدا، خُـدا دانـا است
زِ حالِ بـاطنِ پـاکش کسی چـه شـرح دهـد | که نُورِ بـاطنش از رُویِ ظـاهرش پـیدا است
به سجده گاهش بالایِ خُسروان شـده است | از آن به منزلت و قَدْر، کـارِ شـان بـالا است
پس از مـناقبِ پـیرت بِگُـویَمت زِ مُـرید | که گر مُرادش خوانـی و گـر مُـرید بـجا است
و گر بخواهـی، از ایـن هـم صـریح تـر گُـویم | مُـرادبـخش بُـوَد کُـو خـدیوِ مِـهْر لقـا است

مَطْلَعِ چهارُم

چـو خـاکِ درگـهِ اُو تُـوتیایِ نُـور فـزا است | زِ نُـور بـخشیِ او دیـدهٔ جـهان بـینا است
جـهان بـه مِـهْرِ رُخَش گـرمِ مِـهْر گشته چنانکه | به هـر زمـین کـه خـرامـید، رُسته مـهر گـیا است
بـه نـسبتی کـه بُـوَد اُو بـرادرِ خُـردت | بُـزُرگی اش بـه بُـزُرگانِ روزگـار سـزا است
بـه چشمِ همّتِ او هـر دو عـالَم است دو جـو | دو جو چه؟ نیم جُوی هم بَرَش نه قدر و بها است
هـمیشه تـا کـفِ اهـلِ نـیاز بـهرِ دعـا | بـه سُویِ حـضرتِ فـیّاضِ خالقُ‌الأشیا است
بـه هـر مُـراد، دُعـایِ تـو مُـستجاب شَـوَد | بـه حـقِّ قـادرِ مُطلَق کـه اُو مُجیبِ دُعا است

[۹][۱]

قصیدهٔ مسمّی به: "حُصولُ المقاصد"، در منقبتِ فیض مرتبت، قُدوةُ‌السّالکین، مُرشد العارفین، حضرت شیخ الشّیوخ **شهابُ‌الدّین عُمَر سُهروردی** قدّس سرّه.

وَه کـه ابـرویِ یـار در نـظر است | پـیشِ رُو طـاقِ قـبله جلوه گـر است
شـد نـظر بـاعثِ خـرابـیِ دل | دلِ بـیچاره خـستهٔ نـظر است
سَـبَبِ اعـتبارِ دل، داغ است | سـجل، آری، بـه مُـهر معتبر است
[۴۸ب]عشـق از باغِ خاطرِ عُشّاق | سـر زده نـونهالِ تـازه تـر است
اشکِ خـونین و لَخْت لخت جگـر | نـو بـرِ ایـن نـهالِ بُـر ثمر است
کُشـتهٔ تـیغِ عشـق، خـنده زنـان | شمع سان زنده و فگنده سر است
شـاهیِ خشک و تـر نـمی خـواهـد | هر که از مهرِ دوست دیده تر است
با خَبَر بُودن از جهان، چه بلا است! | فارغ است آن کسی که بیخبر است
تـا کُـنَد صَـیْد مُـرغِ دلهـا را | حُسن چُـون شـاهباز تیز پَر است
در بَـزَم، دل چـو بـونهٔ سـیماب | مـضطرب بـهرِ یـارِ سیمبر است
لبِ شـیرینِ شـور انگـیزش | هم نمک، هم شراب و هم شکر است

---

۱ - ب: این قصیده را ندارد.

گُلِ رخسار و لعلِ شیرینش | بهرِ رنجورِ عشق گُلشکر است
هر که دید آن دو نرگسِ جادو | همه تن چشم و سر به سر نظر است
بسکه بعی اعتدال و خونریز است | اَجَل از دستِ او به "الحذر" است
زد رقم بسکه وصفِ نوش لبان | قَلَمَم راست همچو نیشکر است.
طبعم از نشّهٔ مَیِ معنی | باز در فکرِ مَطْلَعِ دگر است

مَطْلَعِ دُوُم

باز شوقم به دوست راهبر است | گرچه این رَه تمام پُرخطر است
هر طَرَف سَیْل خیز خون ناب است | هر قدم خار زارِ نیشتر است
دل به بالِ وفا است در پرواز | جان به پایِ وداد ره سپر است
عاشقان را به طیِّ وادیِ هجر | هر قدم سَیْلِ اشک تا کمر است
پیشِ معشوق از سُویِ عاشق | به جُز از شوق خود که نامه بَر است؟
[۴۹الف]می بَرَد آبرویِ طوفان را | دیده ای کاز فراقِ یار تر است
عقل وقتی زِ عشق کرد سؤال | کای به هر خسته دل تُرا گذر است
حالِ بیچاره ای بگو که مدام | پیشِ تیرِ تو سینه‌اش سپر است
گفت از حالِ او چه می پُرسی | هر که را مُویِ شیر در جگر است
گرمِ نظّاره را زِ آه و سرشک | سینه پُر شعله، دیده پُر شرر است
بی هُنَر دان کسی که بیدرد است | گرچه هر مُویِ او پُر از هُنَر است
فاش کرد اشک رازِ من، آری | پرده در شد هر آن که بد گُهَر است
مَثَلِ عشق و عقل چیست به هم | سنگریز و دکانِ شیشه گر است
حالِ دلخستگان چنین مُضطر | همه از دورِ چرخِ فتنه گر است

مَطْلَعِ سِوُم

چــرخ یــا اژدهــایِ هــفت ســر است — آســمان یــا پــلنگِ کــینه ور است؟
فــلکا، کــجروا، ســتمکارا — هِیْچَت از کــارِ خــویش هــم خبر است
هــیچ نَــفْعِ تــو نــیست بــی ضَــرَری — بــلکه بــی نــفع، سر بــه سر ضــرر است
ایــن اداهــا کــه مــی کُــنی بــا مــن — گــرچــه پــیشِ تــو سهل و مــختصر است
لیکــن از کــاسه بــازیِ تــو دلــم — بــی تکــلُّف چــو شــیشه بر خَجَر است
نــه تُــرا هــیچ از خــدا شــرمی — نــه تُــرا هــرگز از کــسی حــذر است
چــند ایــن جــور پــیشگی آخــر — بــازگشتِ تــو هــم بــه دادگــر است
تــابعِ اَمْــر و نَــهْیِ عــدلش بــاش — آن کــه هــمنامِ حــضرتِ عُــمَر(رض) است
قــدوهٔ شــهروردیانِ کــرام — کــه بــه "شَــیخُ الشُّیُوخ" مُشْــتَهَر است
[۴۹ب]لقبِ او است چون شهابالدّین — دیــو را زان هــمیشه ز او حــذر است

مَطْلَعِ چهارُم

ذاتِ او بــحرِ مــعرفت گُــهر است — گــوهرش آبــرویِ بــحر و بــر است
فــیض بــخشی و ذرّه پــروری‌اش — بــیشک از آفــتاب بــیشتر است
گــر خــلافش قــضا کُــنَد بــالفرض — در هــمه شَــرْعْ، خُــونِ اُو هَــدَر است
غــالبانه بــه قُــوَّتِ غَــوْثَش — بــاد بــا کــوه، دست در کــمر است
شــاه و درویش از درِ فــیضش — چــون مَــه از آفــتاب گــدیه گــر است
دمِ گــیرایِ او گــهِ ارشــاد — در دلِ ســنگِ خــاره، بــا اثــر است
بــر بــنات و بــنینِ مــادرِ دهــر — کَــرَمش مــهربانتر از پــدر است
بــه ســمومِ حــرارتِ غَــضَبش — بــحرِ ذخّــار خشک تــر زِ بــر است
و از نســیمِ عــنایت و کَــرَمش — رشکِ فــردوس، گُــلخنِ سَــقَر است
از طُــفیلِ زمــانِ مــعدلتش — پشه در جنگ فیل سر به سر است

فـــیض بـــخشا! دلم زِ رُوزِ ازل ‌ ‌ ‌ ز اعـــتقادت مـــدام بـــهره‌ور است
حـیف کـاز پـیچ و تـابِ غـصّه و غـم ‌ ‌ ‌ از دو زُلفِ بُـــتان شکـــسته‌تر است
ســالها شــد کــه از غــم و دردم ‌ ‌ ‌ اشک چُون لعل و چهره همچو زر است
لیک قـــلبم مِس زر انـــدود است ‌ ‌ ‌ کـاز بـرون دیگـر و درون دگـر است
از نگـــاهِ تـــو چشـــم آن دارم ‌ ‌ ‌ ای کـه خـاکِ تـو سُـرمهٔ بـصر است
کــه مِس مــن کُــنی زرِ خــالص ‌ ‌ ‌ زان کـه چشـمِ تـو کـیمیا نـظر است
مــن زِ مـافی‌الضّـمیرِ خـود، پـیْشَت ‌ ‌ ‌ چه بگـویم کـه بـر تـو جـلوه گـر است
[۵۰الف] آگه از جمله سرِّ غیب و شهود ‌ ‌ ‌ هـر چـه در عـالم است، بـا خـبر است
عَـرَضم خـود تـمام مـعلوم است ‌ ‌ ‌ کـه بـه نـزدِ عـطات مـختصر است
مُشکلم خود تو حل کُن از سرِ لُطف ‌ ‌ ‌ کـه بـه لُـطفِ تـوأم بسـی نـظر است
زُود دریـــاب خـــاطرم را زُود ‌ ‌ ‌ کـاز هـجومِ غَـمَم بـه دل حشـر است
رفـعِ غـمها تـو مـی تـوانـی کـرد ‌ ‌ ‌ کـه مُـطیْعَت قـضا و هـم قـدر است
مُـلتمس گـر بُـوَد زیـاده زِ حـد ‌ ‌ ‌ فـیض بـخشی ات ازان زیـاده تـر است
تـا بــه قـولِ نـبی عـلیه سـلام ‌ ‌ ‌ "السَّـفر قـطعة مِـنَ السَّـقَر" است
نــا تــوجّه دلِ غـــریبان را ‌ ‌ ‌ رُوز و شب از سفر سُوی حضر است
مــنِ آواره را کــه در غــربت ‌ ‌ ‌ ســالها حــالتم زِ بـد، بـتر است
کــاروبارم زِ درد و غــم، شب و روز ‌ ‌ ‌ گــریهٔ شـام و نـالهٔ سـحر است
بــه مُـرادِ دل از تـوجّهِ خـود ‌ ‌ ‌ کـان بـه هـر نـامراد بـیشتر است
ســالم و غــانمم رسـان بـه وطـن ‌ ‌ ‌ کـه بـه جُـز تـو مـرا کِـه راهـبر است؟
تـو درِ فـیض بـر رُخَـم بکشـای ‌ ‌ ‌ که فـلک خـود هـمیشه بسـته در است
بـنده را کُـن سـعیدِ جـاویدان ‌ ‌ ‌ اَی کـه خـاکِ درِ تـو تـاجِ سـر است

[۱۰][1]

قصیدهٔ مسمّی به: "دستورُالبلاغه" در منقبتِ حضرت خواجه بهاءالدّین نقشبند قدّس سرّه

چون عِطر بیز شد زِ سرِ زُلفِ یار دست — گردیده رشکِ نافهٔ مُشکِ تتار دست

چُون، همچو حُسنِ مارِ سیاه است زلفِ اُو — ای دل! به سُویِ مار مَبَر زینهار دست

از سِحرِ چشمِ تو که کشم زُلفِ سرکَشت — آری، به جز فسون نکند کس به مار دست

گردیده زیبِ مُصحفِ رُویت خطِ غُبار — ای خوش به هم رسانده به خطِّ غبار دست

[۵۰ب]دستم نمی دهد که کَشم دامنِ تُرا — می لرزدم زِ دستِ تو خود رعشه‌دار دست

گُل باخته است رنگِ رُخ از رنگِ دستِ او — رنگین چرا کُنَد به نگار آن نگار دست

خورشید پُشتِ دست نهد پیشِ دستِ تو — کازپنجه‌اش تُرا است بسی زوردار دست

از دُوریِ تو ای گُلِ خود رُویِ باغِ حُسن — چشمم به گریه بُرده زِ ابرِ بهار دست

بر نَقضِ عهد بر زده ای آستین ازان — هرگز به دامنت نشد اُمّیدوار دست

گر وصفِ خنجرِ مژهٔ او رقم کُنَد — از تیزی‌اش عجب که نگردد فگار دست

بُوس و کنارِ یار چو دستم نمی دهد — دارم به ناامیدی ازان درکنار دست

برجایِ سبزه، پنجهٔ مرجان دَمَد زِ آب — یک بار اگر بَزی به لبِ چشمه سار دست

هیچت نداد دل که دلی آوری به دست — داری پیِ شکستنِ دلها به کار دست

راهی به دوست بی‌سر و پایان بَرَند و بس — از دست و پا زدن ندهد وَصْلِ یار دست

تا بُو که بر دو زلفِ تواَش دسترس بُوَد — چون شانه کرده صورتِ خویش آشکار دست

تا دامَنَت زِ دست نمی‌داد هیچگاه — می داشت کاش دلشده ات صد هزار دست

دستانرا شَوَم به زبردست مَطلَعی — طبعِ مرا چو هست به نظم استوار دست

---

۱ - ب فاقد این قصیده است

مَطْلَعِ دُوُم

تـا کـرده ای نـقابِ رُخ اَی گـلعذار دست — خورشید را چو ابر شده پرده دار دست

ای صید پیشه! دست مکن پُر نگار و نقش — رنگین تُرا بس است به خونِ شکـار دست

بر هر زمین کـه بگـذری، از شـوقِ دامنت — رُویـد چـنـاروار ازان رهگـذار دست

از دستِ فـرقتِ تـو بـلرزد دلم چـنانکه — مـخمور را زِ مـحنت و رنجِ خمار دست

کَی باشد آن که دست به دستت رسد مرا — گـردد بـه دسـتیاریِ تـو کـامگار دست

[۵۱الف] ....[1] — ریـزد بـه جـایِ نـقطه سـراپا شـرار دست

بگـرفت ....[2] چومار — تـا مـعجزِ کـلیم کـند آشکـار دست

دایم به وعده ....[3] دهی ولی — هـرگز بـه وعـدهٔ تو نشـد سـازگار دست

دارد هـمیشه مـردمِ چشـمم بـه راهِ تـو — بـهرِ نـثار، پُـر زِ دُرِ شـاهوار دست

دامن کشان یکی گذری کُن که شد زِ دست — در آرزویِ دامـنـت از انـتظار دست

یکدست مُلکِ حُسن به دستِ تو داده‌اند — کس را چو تـو نداده چنین اقتدار دست

ای وعـده نـاوفاکـن در فـنِّ نَـقْضِ عَـهْد — پیشَت به نَقْضِ خویش نـهد روزگـار دست

عشقت کـه غـالب آمده بر عقلِ ذوفنون — مستی بُـوَد کـه یـافته بـر هـوشیار دست

عـالَم زِ پـا درآمـده از دستِ جـورِ تـو — جـانا، زِ خُـونِ خَلْق یکـی باز دار دست

هـیچ امـتحانِ تـیغِ زبـانم مکـن کـه کس — نـنهد بـه امـتحان به دمِ ذوالفقار دست

در وصـفِ سبز فام بُتان، شعرِ پُر نمک — در هـنـد بـیشتر دهـد از سبزوار دست

شد مُنتظم چو سلکِ دُر این مطلعِ دگر — از طـبعِ دُرفشـان کـه بَرَد از بحار دست

مَطْلَعِ سِوُم

تـا دُور شـد مَـرا زِ سـرِ زُلفِ یـار دست — زنـجیرها گسـیخته دیـوانـه واز دست

آیـد بـه دست گـر سـرِ زلفِ درازِ او — کُـوتاه بـاد گـو زِ هـمه کـاروبار دست

۱، ۲ و ۳: اصلاً خوانا نیست.

بر دستِ خویش دست زده، پُشت پا زَنَم — بی زلفِ او مَرا چو نیاید به کار دست
تیغی که رانیده دستِ تو، ناید به قرنها — این کارِ دست بسته زِ چندین هزار دست
نقدِ دلَم که بود به داوِ نخست بُرد — دارد حریف چشمِ تو اندر قمار دست
از خُونِ خویش دست بِشُوید کسی که زد — یک بار در رکابِ تو ای شهسوار دست
[۱۱۰ب]فرمانرواي مملکتِ دلبری تویی — گلشن طراز .... (۱) دار دست
چشمِ مَرا به فرقِ خیالت علی الدّوام — از گوهرِ سرشک .... (۲) نثار دست
مستانِ یارگشته چو سرگرمِ پایکوب — مُطرب .... (۳) می زنی اکنون به یار دست
از کوتهی اگرچه به جایی نمی رسد — لیکن بَرَم به زلفِ تو بی اختیار دست
بی اختیار سُويِ لَبَش دست می بَرَم — زان سان که سُويِ ساغرِ مَی، مَیگسار دست
از یک نگاهِ مستِ تو از دست می رَوَم — دارم به باده نوشی اگر صد هزار دست
آورده‌ای چو رُو به سوي شاهِ نقشبندؒ — جانا! دگر زِ دامنِ او بر مدار دست
بیشک به دستیاريِ عَوْنِ عنایتش — زالی بَرَد به رُستم و اسفندیار دست
هر کس که یافته شَرَفِ دستبوسِ او — محتاجِ دستِ او است هزاران هزار دست
در زد هر آن که دستِ ارادت به دامَنَت — در روزگار می‌بَرَد از روزگار دست
بالفرض اگر نشاندهٔ دستت بُوَد چنار — یابد به کار پنجهٔ برگِ چنار دست
چون یافت از مصافحه‌ات دستگاهِ زور — در کارزار ازان شده صاحب مدار دست
از بسکه دست پیشِ تو دارند جمله خَلْق — ز احسانِ تُست هر همه را زیرِ بار دست
چون آفتاب دستِ تصرّف به گنجها است — آن را که شد زِ جُودِ تو سرمایه دار دست
در دورِ احتسابِ تو دستش رَوَد زِ کار — بالفرض اگر به جام بَرَد باده خوار دست
گر مُشت بر درفش زَنَد بهرِ امتحان — در دورِ منصبِ تو نگردد فگار دست
زینت دهم به مَطلَعِ چارُم قصیده را — از کلکِ نکته پرور و معنی نگار دست
چون چار عنصر آمده این چار مَطلَعَم — بل این چهار بُرده ازان هر چهار دست

۱، ۲ و ۳ اصلاً خوانا نیست.

مَطْلَعِ چهارُم

[۵۲الف] شد فیضیابِ دستِ تو در هر دیار دست
سرسبز گشته از تو جهان اَی بهار دست

آن را که بود برگِ گُل اندر کفش تُهی
پُر زر به عهدِ جُودِ تو شد غنچه وار دست

امروز در زمانه زبردست دستها
داری تو از عنایتِ پروردگار دست

یابد به یادِ حفظِ تو چون خواب مخملش
گر فی‌المَثَل بغلطد بر نوکِ خار دست

گر سلکِ گوهرِ کَرَمت بشمرد، شود
پُرآبله چو سُبحه به گاهِ شمار دست

گر بر غُبارِ راهِ توأش دسترس بُوَد
بینا به سانِ چشم شود زان غبار دست

دوران ز بسکه گشته پشیمان زِ جُرمِ خویش
در دامنِ تو می زَنَد از اعتذار دست

هستند دست پرورِ جُودِ تو اهلِ جُود
پروردگار داده تُرا فیضبار دست

آن بحرِ بخششی که ندید است چون تو کس
دریا دل و محیط کف و جویبار دست

پیشِ تو بهرِ عُذرِ خطایِ گذشته، چرخ
برداشته چو اهلِ گُنَه شرمسار دست

کوه ار به طیِّ ارض شود شهره، دُور نیست
حُکمت اگر فشاند برِ کوهسار دست

از سرکشی کسی که به کینِ تو پا فشرد
در لَمحةُالبصر کُنَندش سنگسار دست

هر طفلِ سایه پرورِ ظلِّ حمایتش
تنها زِ لشکری بِبَرَد وقتِ کار دست

هر ناتوان که دست قوی شد به همّتش
بی دسترنج یافته شد بر حصار دست

گردون به پُشت گرمیِ دستِ تو بهرِ خلْق
دارد به کار سازی بر رویِ کار دست

برتافته است پنجهٔ هفت آسمان به زور
آن را که شد زِ بخت به دستت دُچار دست

از دستبُردِ حادثه بی دست و پا شدم
شاها! زِ دستگیریِ من برمدار دست

خود از رهِ کرم منِ از پا فُتاده را
یکره زِ رُویِ لُطف بگیر استوار دست

بگرفته دستِ غم چو گریبانِ خاطرم
زان می زَنَم به دامَنَت از اضطرار دست

[۵۲ب]تا بر رُخِ نگار بُوَد چشم مبتلا
تا بهرِ زلفِ یار بُوَد بیقرار دست

تا می بَرَند پیش کَفت بهرِ احتیاج
هر خاکسار دامن و هر شهر یار دست

از یُمنِ فیض بخشیِ ات ای شاهِ دین پناه!
کاورده خلق پیش تو از افتقار دست

باشد بـه رُويِ شـاهدِ دیـن چشـم روشـنم
بـادا بـه دلبـرِ اَمَـلم درکـنار دست

اکـنون سـعید بـهرِ مـناجات خـوشتر است
بـرداشـتن بـه سُـويِ خـداونـدگار دست

کـای بـی مشـیّتِ تـو نـجُنبَد زِ جـایْ پـا
وی بـی ارادَتِ نکُـند هـیج کـار دست

یـا ذوالجـلال، قـادرِ مـطلق کـه پـیشِ تـو
دارنـد از نـیاز، صـغار و کـبار دست

تـا دُور دارد از هـمهٔ آلایشِ گـناه
اهـلِ صـلاح دامـن و پـرهیزگار دست

دامـانِ مـن زِ لوثِ مـناهی تـو پـاک دار
و از جُـمله مُـنکَرات مَـرا دُور دار دست

پـیوسته در حُـصُولِ سـعاداتِ جـاودان
از لُـطفِ خـویش بـخش مـرا کـامگار دست

[۱۱] [۱]

قصیدهٔ مُسمّی به: "فتحِ مُبین" در منقبتِ حضرت امیرالمؤمنین علی رضی‌الله‌تعالی عنه

زِ رُويِ تـو خـورشیدِ انـور بـلرزد
زِ زُلف و خَطّت مُشک و عنبر بلرزد

نـه تـنها دلم گشـته لرزان زِ زُلفت
کز این مـار بس جانِ مضطر بـلرزد

چو سیماب در دستِ مفلوج، جانم
زِ عشـقِ تـو اَی سـیم پیکر بـلرزد

زِ آذر بُـوَد شـورِ خشـمِ تـو افزون
کـه از سـوزِ ایـن شـعله آذر بـلرزد

دلِ غنچه سان هـر نَـفَس در بـرِ من
ازان لاله رُويِ سَـمَنبر بـلرزد

---

۱ - ب: این قصیده را ندارد.

کُجا می توان داد آرام و تسکین | دلی را کز آن دست و خنجر بلرزد
دلم بی حجابانه پیچد به زلفت | زِ مارِ سیه کَی فسونگر بلرزد
نه گر مَطْلَعِ تازه تر بر نگارم | که اندر جوابش سُخنور بلرزد

[۵۳الف]مَطْلَعِ دُوُم

زِ مُژگانِ تیزِ تو نشتر بلرزد | چه نشتر که روئین و خنجر بلرزد
تو چون بر نشینی به پُشتِ تگاور | کران تا کران صحنِ اغبر بلرزد
به تاب و تبِ رُوزِ خشمِ تو خورشید | چو طفلی است کاز سوزِ اخگر بلرزد
دل از غمزهٔ او چنان گشته لرزان | که در چنگِ شاهین، کبوتر بلرزد
پس از مرگ هم می کند اضطرابی | هر آن دل کاز آن شوخ دلبر بلرزد
زِ دریای عشقت دلِ مِن هراسد | که از بحرِ بی سر شناور بلرزد
تو چون سُويِ بتخانه آیی، زِ بیمت | بجنبد بُت از جای و بُتگر بلرزد
دلم لرزد از صحبتِ سرد مهران | که از دیدنِ یخ سَمَندر بلرزد
من از زردیِ رنگِ خود می هراسم | چو از فنِّ خود کیمیاگر بلرزد
چو زاین گونه بر تن مَرا هر سرِ مُو | ازان شوخِ شنگِ ستمگر بلرزد
شَوَم پیشِ شاهنشهی، مُستغاثی | که از عدلِ او آب و آذر بلرزد
زهی دین پناهی، زهی کُفر کاهی | که کافر به عَهْدَش زِ کفر بلرزد
علیِّ ولی(رض) غالبِ کلِّ غالب | که از هَیْبَتَش چرخِ اخضر بلرزد
عجب گر تواند رقم کرد حرفی | قلم بسکه از وصفِ حیدر(رض) بلرزد
زِ هر بندهٔ چینی و رُومی او | دل و جانِ خاقان و قیصر بلرزد
زِ بس دهشتِ صدمهٔ سُمِّ اسبش | به فرقِ شهان تاج و افسر بلرزد
به دورانش از تُندِ بادِ حوادث | رگِ خصم چون شاخِ عرعر بلرزد
زِ قهرش رقم گر به دفتر نویسند | چو برگِ خزان دیده دفتر بلرزد

[۵۳ب]عدویِ تو لرزد زِ سُمِّ سَمَنْدَت — چو بیدی که از بادِ صَرصَر بلرزد
زِ گُـرزِ گـرانِ تـو در روزِ هـیجا — تـنِ چـرخِ گـردنده یکسـر بـلرزد
عـدوبند شـاهی کـه در روزِ مـیدان — زِ کـهتر غـلامِ تـو لشکـر بـلرزد
زِ سـهمِ تـو در لرزه افـتاده گـردون — چـو از نـهْیِ مُـنْکَر قـلندر بـلرزد
زِ بیم تـو لرزد عـدو هـمچو عـریان — زِ سـرمایِ دِیـماه آذر بـلرزد
زهـی شـاهِ مردان، زهـی شیرِ یزدان — کـه از رُو بَـهِ او غـضنفر بـلرزد
بـه یُـمنِ غـلامیش در روزِ هـیجا — صـفِ خـصم از نـامِ قـنبر(رض) بلرزد
تـصوّر کـند گـر ز سُـمِّ سـمندت — عـدویِ تـرا مـغز در سر بـلرزد
ز رخشـانیِ جـوهر تـیغِ تـیزت — بـه کـان، لعـل و در بـحر، گـوهر بلرزد
چو آبِ زلال است این مَطْلَعِ خوش — کـه از صـافی اش آبِ کـوثر بـلرزد

مَطْلَعِ سِوُّم

زِ شـاهِ نـجف(رض) چـرخ و اخـتر بلرزد — بـلی، از خـداونـد، نـوکر بـلرزد
زمـانه بـه حـالِ مُـحبّش هـمیشه — زِ مـهرِ پسـر هـمچو مـادر بـلرزد
بـه رُوزِ مـصافِ تـو جَـیشِ مـخالف — زِ بـیمِ تـو چـون اهـلِ مـحشر بـلرزد
بـه قـدِّ عـدویِ تـو جـوشن بـجنبد — بـه فـرقِ حَسُـودِ تـو مِـغفر بـلرزد
بـه پـیشِ ثـباتِ ظـفر آفـرینت — چـه دشـمن! کـه سـدِّ سکـندر بـلرزد
زِ دستِ کـهین بـندهٔ درگـهِ تـو — درِ چَـرْخ چـون حِـصْنِ خـیبر بـلرزد
زِ لمـعانِ شـمشیرِ عـالَم سـتانت — چـو بـرقِ جـهان مـهرِ خـاور بـلرزد
خـطیبان چـو نـامِ تـو در خـطبه خـوانند — زِ دهشت عَـجَب نـیست مـنبر بـلرزد
[۵۴الف]چو مهرِ علی(رض) هم میسّر نیاید — بـرادر زِ مـهرِ بـرادر بـلرزد
زِ حُکـمِ قـضا تـوأمت، زالِ گـیتی — چـو تـرسان عـروسی ز شـوهر بـلرزد
زِ پـروازگـاهِ تـو رُوحُ‌الامـین(ع) را — بـریزد زِ هـم بـال و شـهپر بـلرزد

به حفظِ تو، از باد، برگی نَجُنبَد | زِ قهرت به فولاد، جوهر بلرزد
زِ تیغِ تو مرّیخ باشد هراسان | چو مجرم زِ خونریز داور بلرزد
زِ دستِ کهین بندگانِ تو گردون | چو مردِ ضعیف از تناور بلرزد
زمین و زمان و مَه و مهر پیشت | به سانِ رهی پیشِ داور بلرزد
به بُویِ خوشَت هر دماغی که خو کرد | خود از نکهتِ مشکِ اذفر بلرزد
چه گویم ثَنایَت که از دهشتِ آن | زبان در دهانِ ثناگر بلرزد

[۱۲]

قصیدهٔ مُسمّی به: "عدو سوز"، مُتَضمّنِ مدحِ سُلطان مُرادبخش و نالشِ اَعدایِ او

تا مَرا در دهان زبان باشد | مَدْحْ سنجِ خدایگان باشد
شاهِ شاهان، مُراد بخشِ جهان | که شهنشاهِ اِنس و جان باشد
صد هزاران چو قیصر و خاقان | در رکابش، به سر، دوان باشد
هست از طالعِ جهانگیرش | هر ظفر کز جهان عیان باشد
چترِ زرّینِ او روان بر فیل | آفتابی بر آسمان باشد
هست چون جسم این جهانِ کُهَن | حُکمِ تو اندر او روان باشد
انوری گرچه گفت سنجر را | "دل و دستت چو بحر و کان باشد"
لیک پیشِ کفِ جهانبخشت | کمترین بذل بحر و کان باشد
می ستانی زِ هفت کشور باج | باجِ تو تاجِ خُسروان باشد
[۵۴ب]خیرخواهِ تُرا به بزم و به رزم | سُرخرویی چو ارغوان باشد
چهرهٔ دُشمنت به رُوزِ مصاف | از نهیبت چو زعفران باشد
ربعِ مَسْکُون مُسَخّرِ تو شود | فَلَکْ همچو نوکران باشد
گفته‌ام مَطلَعی دگر که چو مهر | فیض بخشِ جهانیان باشد

مَطْلَعِ دُوُم

تا که این دورِ آسمان باشد | دور دورِ شهِ زمان باشد

شهریارا! بَرَت کُنَم عرضی | که مَرا ناگزیر ازان باشد

مَدْح سنجِ توأم،نَیَم شاعر | ننگم از شعر و شاعران باشد

کاز پیِ اَخْذِ درهم و دینار | نکته سنجی به طبعشان باشد[1]

من زِ جان و دلم نُصَیریِ تو | شعرِ من نَی چو دیگران باشد

سُخَنِ من چو معجزِ موسیٰ | ناسخِ سحرِ ساحران باشد

نَفَسم می کُنَد مسیحایی | نَی چو اَصواتِ این خران باشد

بوالعجب آن که با چنین سخنم | در حَقَم، خَصْم، بدگمان باشد

بوالفضولی که بُردنِ نامش | حیف و صد حیف بر زبان باشد

در دهانش زبان به گاهِ سُخَن | بی سخن موجبِ زیان باشد

کرده باشد زِ راهِ بیخردی | گفت و گویی کز ابلهان باشد

خاطرم زِ استماعِ آن حرفش | نیست آزرده، گُو چنان باشد

لیک خواهم به امتحانِ سُخَن | غزلی تازه درمیان باشد

امتحانم کند به هر طرزی | هر که را مَیْلِ امتحان باشد

[۵۵الف]پنجه با پنجه‌ام کُند هر کاو | در فنِ شعر پهلوان باشد

کس به مدحت نمی رسد با من | گر زِ شیراز و اصفهان باشد

شاعران را چه نسبتی با من | سخنِ من غذایِ جان باشد

بر زبانم نثارِ نامت را | هر زمان گنجِ شایگان باشد

هیچ کس در سُخن به من نرسد | گرچه سَحبانِ این زمان باشد

لیکن از لُطفِ خاصِّ تو با من | حَسَد و حِقْدِ این و آن باشد

هر نگاهِ تلطُّفِ تو، به من | تیر در چشمِ دُشمنان باشد

---

۱ - ب: این بیت را ندارد.

نـیست از بـندگان مـرا بـاکـی | گـر خـداونـد مـهربان بـاشد
بر دُعایَت خوش است ختمِ سُخَن | کـاخر ایـن تـیر بـر نشـان بـاشد
تـا شـهان را زِ خـطبه و سکّـه | شـوکت و اعـتبار و شـان بـاشد
نَـقدِ خـورشید و مَـه به سِکّهٔ تو | در جـهان رایـج و روان بـاشد
بـر چـهارم فـلک بـه مـنبرِ مـهر | خود مسیحات خطبه خوان باشد

[۱۳]

قصیدهٔ "رُسوخُ الاعتقاد"، وقتِ روانه شدنِ بنگاله در مدحِ [شاهِ] دین و داد **سُلطان مراد بخش** صورتِ انتظام پذیرفته.

تـا دیـده از فـروغِ رُخت نُـوریاب شـد | از شـوقِ دیـدَنَت نـتوانـد بـه خـواب شـد
عـالَم سیاه مست شـد از چشـمِ مستِ تو | خوش تُهمتی است این که به نامِ شراب شد
یک حـرف از لبِ تـو بـرآمـد در انـجمن | و از گـفتگوی اهـلِ سُـخَن صـد کـتاب شـد
در دورِ چشـمِ مستِ تـو دلهـای عـاشقان | چـون خـانهٔ حَسُـودِ شـهنشه خراب شـد
سُـلطانِ شَـرق و غـرب کـه بـا تـیغِ زرنگـار | گـیتی سـتانِ یک تـنه چـون آفـتاب شـد
[۵۵ب] سُلطان مراد بخش که از لُطفِ کردگار | بَـر مُـنتهای هـمّتِ خـود کـامیاب شـد
حُکـمت بـه اَمـر و نـهی زِ احکـامِ دیگـران | فُـرقان صـفت زِ چـار کـتاب انـتخاب شـد
در رُوزِ رزم، مُـدّعیِ سـرکشِ تُـرا | شـمشیرِ آبـدارِ تـو مـالک رقـاب شـد
تـا بُـوسه‌ها زنـند بـه پـای مُـبارکَت | پـیوسته اَبـروانِ شـهان چـون رکـاب شـد
هـر کَـاو زِ صـدقِ دل شـده سـرگرمِ مهرِ تو | گـر ذرّه بـود از کَـرَمت آفـتاب شـد
تـا دیـده فـرِّ دولتِ دیـدارِ تـو دگـر | چون بختِ خود عدویِ تو دایم به خواب شد
خـصمَت زِ بـرقِ کـوکبِ بـختت گداز یافت | آری ز آفـتاب بـسـا مـوم آب شـد
مـرگش بـه کـامِ دل قَـدَحِ بـادهٔ مُراد | خـصمِ سـیه درونِ تـو از غـم کـباب شـد
مُـحتاج نـیست خَصمِ تـو بـاریسمانِ دار | هـر رگ بـه گـردنش چو کمند و طناب شد

در آرزوی جاهِ تو بد خواه سنگ دل | نقشی که بسته بود به دل، نقشِ آب شد
روزِ جلوسِ تو که بُوَد عیدِ عالمی | بر حاسدانِ جاهِ تو یومُ‌الحساب شد
گر باطن است پیش تو، در ظاهر ار سعید | محروم از رکابِ ظفر انتساب شد
هرگز ز درگهت نشدی یک نَفَس جدا | لیکن به حُکمِ خُسروِ عالیجناب شد
کردم بسی دُعا که شوی پادشاهِ عصر | شُکرِ خدا کُنَم که دُعا مُستجاب شد

[۱۴]

در اشتیاقِ میرزا نورالله

زِ چشمِ او فُسون خوانی ببینید | ربودنْ دل به آسانی ببینید
به قتلِ(۱) بی دلان از غمزهٔ اُو | اشارتهایِ پنهانی ببینید
ز فیضِ نورِ خورشیدِ جمالش | به رنگِ صُبح پیشانی ببینید
نهالِ گلشنِ جان است قدّش | خجل ز او سروِ بُستانی ببینید
[۵۶الف]چو مُصحف بربیاضِ عارضِ او | مُعنبر خطِّ ریحانی ببینید
ز حسنِ اُو چو یُوسُف صد هزاران | به قیدِ عشق زندانی ببینید
جهان از بی خودی چون نقشِ تصویر | به رُویش مَحوِ حیرانی ببینید
ز زُلفش زاهدان زُنّار بستند | مسلمانان! مسلمانی ببینید
به آن چاهِ زَنَخدان اوفتاده | دلِ صد یُوسُفِ ثانی ببینید
هلال آسا ز مِهرش لاغر و زرد | هزاران ماهِ کنعانی ببینید
زِ مشرق تا به مغرب جُمله آفاق | زِ نورالله نورانی ببینید
به چندین فیض، خورشیدِ سُخن را | ظهور از مَطلَعِ ثانی ببینید(۲)

---

۱ - ب: شوی.

۲ - ب: این بیت را ندارد.

مَطْلَعِ دُوُم

به لعلش راحتِ جانی ببینید — خواصِ آبِ حیوانی ببینید
به حُسنِ دِلبرُبایی کمایناتش — کمالِ نوعِ انسانی ببینید
مرا از رُوزِ اوّل حرفِ مِهْرَش — رَقَم بر لوحِ پیشانی بْببینید
زِ سودایِ دو زلفِ اُو دِلَم را — هزاران فکرِ طُولانی ببینید
زِ مادر پاس عهدش سخت کُوشی — و از او این سُست پیمانی ببینید
زِ مُژگانش مُشبّک شد دلِ من — زِ تیرش تیز پیکانی ببینید
به یادِ آن گُلِ گُلزارِ خُوبی — ز اشکِ ما گُل افشانی ببینید
زِ من در شوقِ آن چشمِ غزالی — سیه مستی، غزل خوانی ببینید
زِ هجرانِ لبِ یاقوت رنگش — سرشکم لعلِ رُمّانی ببینید
به یادِ آن دُرِ بحرِ لطافت — دو چشمم[1] ابرِ نیسانی ببینید
[۵۶ب] به او نسبت نباشد هیچ کس را — چه ایرانی چه تورانی ببینید
به وصفِ او زِ طبعِ نُکته سَنجم — چو دریا گوهر افشانی ببینید
که از نُطقِ سعیدِ سِحْر گُفتار — فصاحتهایِ سَحبانی ببینید

[۱۵]

قصیدهٔ "تهنیت العید" در مدحِ سُلطان شاه شجاع

مُژده اَی دل[2] که هلالِ مَهِ شوّال رسید — غُرّه ناصیهٔ دولت و اقبال رسید
عالَمی بهرِ تماشایِ رُخش منتظر است — که نکو مژده دِه عید نکو فال رسید
گشته انگشت نمایِ همه آفاق به حُسن — آرزویِ دلِ هر طفل و کهن سال رسید
صُورتِ جام نمودار شد از دورِ فلک — معنیِ آیتِ آزادیِ اَطفال رسید

---

۱ - نش چشم
۲ - نش بادا

لشکرِ صومِ بـه شبگیرِ بُلَند از بیمش | شـد گـریزان کـه شهِ عـید زِ دُنبال رسـید
غُلغل و بـانگِ تـراویح بزد طبلِ رحیل | دور دورِ دُهـل و دایـره الحـال رسـید
رُوزه چون حاکمِ معزول، شباشب بگُریخت | نـوبتِ زمـزمهٔ مُـطرِب و قـوّال رسـید[۱]
کـرده هـر شـاه و گـدا فرضِ خُـداونـد ادا | فیضِ حق، با همه کس، درخورِ احوال رسید
من در این حال، سرِ فکر فُرو بُرده بـه جیب | که سُویِ شاه تـوانـم بـه چـه منوال رسـید
نـاگـهان مُـژده دهـی بـهرِ طَـلَبگاریِ من | از درِ شاه به صد لُطف در ایـن حـال رسـید
هم در این حال که در شوقِ زمین بـوس مـرا | جـذبهٔ لُـطفِ شـهنشاه پـر و بـال رسـید
از پـیِ تـهنیتِ شـاه در ایـن عـیدِ سـعید | که به صـد میمنت و بـرکت و اقـبال رسـید
فی البدیهه بـه زبـانم زِ سُخَن سنجیِ طَبْع | ایـن غـزل از کَـرَمِ ایـزدِ مـتعال رسـید

مَطْلَعِ دُوُّم

[۵۷الف]در نظر نُورِ هلالِ مَهِ شوّال رسید | قُـرَّةُالعـینِ شبِ عـیدِ نکـوفال رسـید
خـوش اشـارات بـه دُنـبالهٔ ابـرو دارد | که بـه خـوش دبدبه‌ها عـید زِ دُنـبال رسـید
مـژده آورد بـه درگـاهِ شـهنشاهِ جـهان | که چو اقبالِ تـو ایـن عـید بـه اِجلال رسـید
شاهِ والا، خَلَفِ شاه جـهان، شاه شـجاع | کِش زِ حق فتح و ظَفَر در همه اَحوال رسید
مـی دهـد بـی طَـلَب آمالِ دلِ اهلِ اَمَل | بی طَلَب زِ آن بـه دَرَش جُملهٔ آمال رسید
دُشمَنَش در همه اَحوال بـه پاداشِ عَمَل | بـه سـزایـی که بُدش لایقِ اعمال رسید
دلِ خَـصْمِ تـو بسـی عُـقدهٔ مُشکـل دارد | بـهرِ حَـلْ کـردنِ او تـیرِ تـو حلاّل رسید
عَفْو و عَدْل و کَرَم و خُلْق و شجاعت داری | پـادشاهی بـه تـو بـا ایـن همه ادلال رسید
پـیر زالانـه عـدویِ تـو گـریزد در رزم | گـرچـه در لاف بـه زُورِ پسـرِ زال رسـید
مُو به مُو گشته خجل پیشِ تو از دعویِ مُلک | دُشمنِ چرْبْ زبان شانه صفت لال رسید
بـهرِ پـروازِ فـنا خَـصْمْ پر و بـال نداشت | بـاری از دولتِ تـیرت بـه پر و بال رسید

---

۱ - ش: کش مه روز افزون مبطلِ اعمال رسید.

جیبِ هر سایلِ تو رشک به دامن دارد — بسکه گوهر زِ سَخایِ تو به اذیال رسید

باد هر سال فزون‌تر زِ فزون در همه عُمر — هر نشاطی که نصیبِ تو در امسال رسید

تا به بازار رَه رَسْمِ خرید است و فروخت — تا که سودایِ محبت نه به دلاّل رسید

دشمنت کرده به شمشیرِ تو سودایِ سرش — عاشق آسا به مصافِ تو جبین بال رسید

[۱۶]

در سفرِ بنگاله، حسبِ حالِ خود به درگاهِ **سُلطان مُراد بخش** معروض داشته.

دل نامِ تو جانِ جان نویسد — جان وصفِ تو بیش از آن نویسد

وَصْفِ مُژهٔ تو دَهْرِ خونریز — بر خنجر و بر سنان نویسد

وصفِ دَهَنَت زِ خُرده بینی — عَقْل آیتِ بی نشان نویسد

[۵۷ب] بهرِ چه به دورِ غمزه‌ات کس — افسانهٔ هفت خوان نویسد[۱]

تعریفِ خطِ تو کاتبِ صُنْع — شایستهٔ حرزِ جان نویسد

آن تازه خطی که سر خطِ حُسن — بهرِ همه نوخطان نویسد

خوش خطّ و سواد کرده پیدا — تا مَدْحِ خدایگان نویسد

سُلطانِ جهان مُراد بخش است — کِش لوح و قَلَم چُنان نویسد

گردون به کمینه نوکرِ او — از واهمه "الامان" نویسد

طُغرایِ نشانْش کِلْکِ تقدیر — فرماندهِ اِنس و جان نویسد

صد نقشِ بدیع کلکِ حُکمش — بر آبِ روان، روان نویسد

وصفِ دل و دستِ او قَلَمزن — بخشندهٔ بحر وکان نویسد

رافِم رَقَمِ رُخِ عَدُویش — در نامه به زعفران نویسد

هر خامه مُطیعِ درگهت را — در فرقهٔ مُقبلان نویسد

گردون، لَقَبِ عَدُویِ جاهت — آوارهٔ خانمان نویسد

---

۱ - نس: از دستان داستان نویسد.

وَصْفِ کفِ او کفیلِ ارزاق — فیّاضِ جهانیان نویسد

هر شاه و گدا برِ تو خود را — در زُمرهٔ سایلان نویسد

از دُوریِ حضرتِ شهنشاه — تا چند سعید خان نویسد

یک شمّه نمی رسد به تحریر — گر عرض جهان جهان نویسد

[۱۷]

در سفرِ بنگاله، حسبِ حالِ خود به درگاهِ سُلطان مُراد بخش معروض نموده.

عریضه ای است، بیا! بادِ صُبحگاه ببر — نیازِ بنده به درگاهِ پادشاه ببر

[۵۸الف]به آفتابِ جهانْ تاب، حالِ ذَرّه بگو — زِ خستهٔ شبِ یلدا خَبر به ماه ببر

به پایِ مُزدِ تو در نقدِ جان مضایقه نیست — زِ تُست، خواه به من واسپار، خواه ببر

ز بُعدِ راه میندیش و از فراز و نشیب — پیاده گر نَرَوی، باد پای آه ببر

به آستانِ جلال از ادب عراضِ من — مدام اگر نتوان بُرد، گاه گاه ببر

من ار چه دُورم، تسلیم و کُرنشم باری — به بارگاهِ رفیعش به هر پگاه ببر

زِ شه نشانِ عنایت، زِ بنده عرض نیاز — برید بادِ صبا! که بیار وگاه ببر

مُرادبخش پناهِ جهانیانْ است دلا — ز دستِ هجر به درگاهِ او پناه ببر

هزار جانِ گرامی فدایِ یک نگهش — صبا! تو جانِ مرا بهرِ آن نگاه ببر

دو جُویِ خون شده از فُرقتش دودیدهٔ من — قبول اگر نکُنَد، هر دو را گُواه ببر

چو خُو گرفته جبینم به سجدهٔ درِ او — مرا اگر نه، جبینم به سجده گاه ببر

دُعایِ خیلِ فقیران، سپاهِ شاهان است — ز من به موکبِ اُو فوجِ این سپاه ببر

به گُلشنی که خرامد زِ قطرهٔ اشکم — نوید ابرِ بهاری به هر گیاه ببر

عَدُویِ او، تو خدایا به قعرِ چاه انداز — مُطیعِ حضرتِ او را به اوجِ جاه ببر

به پادشاهیِ او هر که اشتباه کُند — به تیغش از دلِ او زنگِ اشتباه ببر

مُنوّر از رُخِ او چشمِ خیر خواهش کُن — ز چشمِ حاسدِ او قوّتِ نگاه ببر

بیا بیا و به سر منزلِ مرادِ سعید	به رهنمونیِ اقبال شاهراه ببر

[۱۸]

افتتاحِ این قصیده تیمّناً در نعت و اختتامش در اشتیاقِ میرزا میر

دل، جمع نگشتی، ز تو ابتر نشُدی گر	سرخوش نشُدی، شورِ تو در سر نشُدی گر
لعل و گُهر اندر نظَرم خوار نگشتی	لختِ جگرم بر مژهٔ تر نشُدی گر
[۵۸ب] طبعم که چو آیینه بُوَد، زنگ نبستی	اعمیٰ صفت این چرخ، ستمگر نشُدی گر
داغی به دلِ خون شدهٔ ما که نهادی	رُخسارهٔ تو لالهٔ احمر نشُدی گر
مجنون صفت آهو ندویدی به در و دشت	دیوانهٔ آن چشمِ ستمگر نشُدی گر
ابتر نشدی طُرّهٔ سُنبل چو دل ما	آشفتهٔ آن زلفِ مُعنبر نشُدی گر
خونریزِ جهانی نشدی غمزهٔ شوخت	با او ز خط و خالِ تو لشکر نشُدی گر
از چشمهٔ حیوان که نشان یافتی آخر	خضرِ خطِ خضرایِ تو رهبر نشُدی گر
آتش که برافروختی از شُعلهٔ رُخسار	هندو بچهٔ خالِ تو آذر نشُدی گر
شیدایِ جمالِ تو جهانی ز چه بُودی	اصلابِ تو راجع به پیمبر(ص)، نشُدی گر
سُلطانیِ آفاق سُلیمان(ع)، بگرفتی	خاکی ز درِ احمدش(ص) افسر نشُدی گر
فهرستِ خلایق نوشتی قلم صُنع	نامش به ازل ثبت به دفتر نشُدی گر
موسیٰ(ع) به اُمیدِ قبسی از چه دویدی	شمعی ز جمالِ تو مُنوّر نشُدی گر
در مصرِ نکویی به عزیزی نرسیدی	یُوسُف(ع) ز غلامانِ تو احقر نشُدی گر
از چشم سعید این همه خوناب نرفتی	مریضِ دلش هجرِ تو نشتر نشُدی گر
در بحرِ بلا کشتیِ عیشم ز چه بودی	نوحِ غم هجرانِ تو لنگر نشُدی گر
هر روز در این قافیه گفتی غزلِ نو	این بنده ز هجرِ تو مُکدّر نشُدی گر

[۱۹]

در اشتیاقِ قوی بختِ روشن ضمیر میرزا میر

نه قُدرتِ رقم است و نه قُوتِ تحریر
چگونه شرح دهم ز اشتیاقِ میرزا[1] میر

دِلم زِ سینه چو دیوانگان برون جستی
گر از اُمید وصالش نکردمی زنجیر

گُلِ ریاضِ سیادت مهِ سپهرِ شرف
دُرِ مُحیطِ کرم، کانِ فضل، مهرِ ضمیر

[۵۹الف]کشیده خطِ رُخش خط به صفحهٔ خورشید
نهاده داغ غلامی به رُوی بدرِ مُنیر

چو جان به جسم، سعادت به طینتش مُضمر
حیا به فطرتِ او گشته ضم چو شکّر و شیر

فروغِ فرِّ نجابت زِ چهره‌اش لامع
چو ز افتابِ جهان تاب نورِ عالم گیر

زِ حُسنِ خلقتِ او حُسنِ خلقِ دلبرتر
چو نکهت از گُل و نسرین و بُوی مُشک و عبیر

نکُو نهاد و نکُو سیرت و نکو طلعت
که در نکُویی و خُوبی است بی همال و نظیر

عزیزِ جُمله نکُویان به مِصرِ حُسن تویی
سزد که پیشِ تو یُوسُف بُود غلام حقیر

چُنین که دیدنِ رُویِ تو خرّمی بخش است
ز زعفران است مگر طینتِ تُرا تخمیر

۱- ن: حضرت

سَزَد که خنده زَنَد از نسیمِ خُلقِ خوشت
به سانِ غُنچهٔ گلزار، غنچهٔ تصویر

ز فیضِ گُلشنِ طَبْعِ تو بزم رنگین است
چو لاله داغِ حَسَد مانده بر دلِ کشمیر

به خجلت است نهان کیمیا زِ گردِ رَهت
به خاکِ پایِ تو سوگند می‌خورَد اِکسیر

اگر به غمزهٔ شوخِ تو توأمان اَجَل است
به لعلِ رُوح فزای تو جان بُود همشیر

به پیشِ نطقِ تو سحبان که اَفْصَحِ عَرَب است
بُوَد چو هندویِ کز مزبیان، گه تقریر

دهانَت ارچه ندیدیم، لیک رُو خضرا است
بلی به چشمهٔ حیوان چنین بُوَد تأثیر

عَجَب که دستِ مُصوِّر چو شاخِ گل نکُند
به یادِ رُویِ تو گر فی‌المَثَل کشد تصویر

حکایتی است زِ بزمت سوادِ خُلدِ برین
روایتی است زِ کُویِ تو گُلشنِ کشمیر

کسی که دید جمالِ تُرا به چشمِ حَسَد
نگه به دیدهٔ اُو کرده کارِ خنجر و تیر

مسیح و خضر دُعایِ تو می کنند بلی
دُعایِ جانِ تو فرض است بر صغیر و کبیر

هر آنکه یک سرِ مُو با تو کج بُوَد زِ جهان
قضاش مُوی‌کشان می‌کشد چو مُو زِ خمیر

اگرچه لَعْلِ لَبَت چون مسیح جان بخش است
به قتل[1] نیز نگاهت نمی کُند تقصیر

[۵۹ب]سخن پناها! گر قاصرم به مدح و ثنات
بر آن نظر نکن، این عُذرِ بنده را بپذیر

چه جایِ من که زِ مدحِ تو می شدی عاجز
چه عنصری و چه طُوسی، چه انوری، چه ظهیر

دگر چه مدحِ تو گویم همین نه بَس باشد؟
که هست جدّ تو خَیْرُالبَشَر(ص) بشیر و نذیر

مدام تا بُوَد از نغمه بهجتِ خاطر
همیشه تا میِ ناب است ذوق بخشِ ضمیر

به جامِ آبِ بقا خضر باد ساقیِ تو
به بزمِ عیش تو ناهید باد در بم و زیر

[۲۰]

قصیده موسوم به "مَسلکُ العشق" در نعتِ سیّدالمرسلین، خاتم‌النبیّین علیه‌الصلوة‌والسلام

زِ مفلسی چو نباشد به دست یک دینار
چه سُود اگر بفروشند بخت در بازار

هزار جنس و متاعِ نفیس بازار است
خریدنش نتواند کسی به جُز زردار

دهند عُمرِ اَبَد فی‌المَثَل به دانگی اگر
بُوَد به بی دِرَمان ابتیاعِ آن دشوار

مُرادِ خاطرِ مُفلس به دل شود تاچیز
چو آن شگوفه که نشگفته ریزد از گلزار

گُلِ مُرادِ توانگر زِ آبیاریِ بخت
شگفته تر بُوَد از گُلشنِ همیشه بهار

به چشمِ ظاهر بینان همین بُوَد طالع
که بر مرادِ دل خود شوند کارگزار

و لیک فَارِسِ همّت به صد جلو ریزی
دواسپه کرده، تکاپو گذشته زاین مضمار

---

۱ - ب: فضل.

من و نظر به متاعِ جهان، زهی همّت! | من و سخن ز زر و سیمِ او، زهی گفتار!
نعوذباللّٰه از این گفت و گوی بی معنی | و از این تفکّرِ باطل هزار استغفار
به نزدِ اهلِ حقیقت کسی است طالع مند | که هست در دلِ او جذبهٔ محبّتِ یار
بُوَد به جای زرِ جعفریش چهرهٔ زرد | سرشکِ دیدهٔ او بس لآلیِ شهوار
نمانده با سرِ او هوش را سروکاری | قرار را نبود با دلش قرار و مدار
شگفته‌تر بُود از گل ز عشقِ گلرویان | خلیده در جگرِ خسته‌اش هزاران خار
[۶۰الف] به یک فریبِ غزالی نگاه چشمِ بتان | سری به دامنِ صحرا کشیده مجنون وار
دلش چو نرگسِ دلدار، ناتوانی دوست | گرفته خو به سراسیمگی چو طُرّهٔ یار
به سنگِ طفلان خو کرده از گران سنگی | ز گوهر و دُر و لعلِ سبک سران بیزار
به خاکساریِ کویِ بتان به صد تمکین | نشسته فارغ از آمد شدِ صغار و کبار
دلش ز شوقِ هم آغوشیِ خمِ زلفی | ز چینِ ابرویِ اهلِ دُوَل گرفته کنار
نصیبِ هر که شد این دولت، او است دولت مند | غلامِ او است سپهر و زمانه خدمتگار
به زلف و چهرهٔ دلدار با هزار نشاط | به کامِ دل گذراند همیشه لیل و نهار
کسی که داغِ محبّت به از درم داند | به گنجِ زر زند او پشتِ پایِ استکبار
ز گنجِ درهم و دینارِ داغِ مهرِ بتان | تونگر است دلش بی دراهم و دینار
هزار شکر کازین دولتِ ابد پیوند | دلم به چرخِ برین سوده فرقِ عزّ و وقار
مرا است مخزنِ گنجینه، سینهٔ پرشوق | مرا است لعلِ گران مایه، این دلِ افگار
ز دستمالیِ بی منتهایِ پنجهٔ عشق | شده است نقدِ دلِ من، طلایِ دست افشار
تونگراست دلِ من ز گنجِ معنی سنج | که نقدِ او است برون از حدِ حساب و شمار
چه گنج؟ گنجِ محبّت، چه نقد؟ نقدِ وفا | چه سیم؟ سیمِ سرشک و چه زر؟ زرِ رُخسار
به یُمنِ عشق، مرا دولتی است روزافزون | که جمله دولتها را به او است استظهار
کدام دولت از این به که با سهی سروی | میسّر است گل و مل به گوشهٔ گلزار
بدان ز روشنی و بخت و طالعِ آن کس | که دلنشین بُوَدش نقشِ دوست آینه‌وار

چو وصفِ یارِ دلارا سعادتی است عظیم | سعید می شود از نخلِ وصل برخوردار
به وصفِ یار بگویم به تازگی، غزلی | که ناگزیر بُوَد وصفِ یارِ لاله عذار

[۶۰ب]مَطْلَعِ دُوُم

ز خط، نه آینهٔ رُویِ او گرفته غبار | به عرضِ جوهرِ حُسنِ خود است آینه وار
چو روز بر همه کس روشن است این معنی | که باشد آینهٔ بی غبار، جوهردار
اگرچه آینه را زنگ می کُنَد بی قدر | گهِ مشاهده در دیدهٔ اولُوالابصار
ولی زِ معجزِ حُسنَت صفایِ دیگر داد | خطَت که گشته بر آینهٔ رُخت، زنگار
پیِ مُحافظت، آیینهٔ رُخِ او را | خطش هم آینه دان گشته و هم آینه دار
زِ بسکه قطره زن و گرم رواست طفلِ سرشک | به راهِ شوقِ تو گردیده پاش آبله دار
نه ساحری، نه فسونگر، به حیرتم که چرا | چنین زِ دیدنِ رُویِ تو گشته ام ناچار
دِلَم به سینه چو سیماب بیقرار بُوَد | زِ شُورِ عشقِ تو اَی شوخِ شنگِ عربده کار
به خشم و کینه و پرخاش از چه هم عهدی؟ | چرا زِ مهر و وفا گشته ای چنین بیزار؟
چه مظهری که به یک دیدنَت شدم شیدا | دگر نمانده به هوش و خرد مرا سروکار
برون نمی روی از دیده و دلم هرگز | هزار اگر بگریزی شُویِ یمین و یسار
به عشقِ رُویِ تو هر دم بُوَد سروکارم | زِ اشکِ سُرخ و رُخِ زرد و با خزان و بهار
چو وصفِ حُسنش گفتم، کنون زِ جور و جفاش | به درد نالیها شمّه‌ای کُنم اظهار

مَطْلَعِ سوُم

چه یار؟ غمزهٔ او چون اَجَل بُوَد خونخوار
چه یار؟ عشوهٔ او با قضا کُند پیکار
چه یار؟ بیخ کَنِ گُلبُنِ شکیب و سکون
چه یار؟ تازگی افزایِ گلشنِ ازار

چه یار؟ سینهٔ آمال را همه گُلِ داغ
چه یار؟ دیدهٔ اُمّید را سراپا خار

چه یار؟ خانه برانداز صبر و آرامم
چه یار؟ دُود برانگیز دُودمانِ قرار

[۱۶۱لف]چه یار؟ داغ نِهِ سینهٔ وفا و وفاق
چه یار؟ سُرمه کشِ دیدهٔ خلاف و نفار

چه یار؟ غازه کشِ چهرهٔ ستیز مُدام
چه یار؟ وسمه نِهِ ابروی رُخِ پیکار

چه یار؟ آینه دارِ رُخِ ستم همه عمر
چه یار؟ شانه زنِ طُرّهٔ جفا هموار

چه یار؟ اشتلم آموز چرخِ جور سرشت
چه یار؟ هادیِ ظُلمِ زمانهٔ غدّار

چه یار؟ بانیِ بُنیانِ سُست پیمانی
چه یار؟ بادیِ أنواعِ کاهش و آزار

چه یار؟ کشورِ پرْخاش را امیرِ غَضَب
چه یار؟ لشکرِ بیداد را سپه سالار

ولی به این همه جور و جفا دمی هرگز
برون نمی شود از خاطرِ من آن عیّار

تصوّرش منِ آواره را است تسکین بخش
خیالِ اواست دل از دست رفته را دلدار

زِ فکرِ لعلِ لبش یک نَفَس نَیم غافل
زِ بادهٔ مستیِ چشمش دمی نَیم هُشیار

همیشه وردِ زبانم مدیحِ او باشد
دُعای دولتِ او هر زمان کُنم تکرار

بر این مقولهٔ صِدْق آشنا خورم سوگند
نبوده هیچگهم گرچه با قَسَم[1] سروکار

به وحدتی که بُوَد جمله اهلِ کثرت را
به اتّفاق، به اثباتِ هستی‌اش اقرار

به کثرتی که طفیلِ وجودِ احمد(ص) یافت
زِ وحدتِ اَبدی جُمله صُورتِ اظهار

به پاک گوهریِ آلِ اطهرش که دلم
زِ مدحشان شده دریایِ پُر دُرِ شهوار

عَلَی الْخُصُوص به عقدِ دوازده گوهر
که هست واسِطَةُالعقدِ سلکِ هشت و چهار[2]

به فضلِ چار کتاب و به چار مذهبِ راست
به هر چهار ملایک، به چار یارِ کبار

به تر دماغیِ آب و به خشک مغزیِ خاک
به سردمهریِ باد و به گرم خوییِ نار

به کارهایِ خدا سازِ مردمِ بیفکر
به سعیِ بیهدهٔ فکرهایِ دُور از کار

به دلشکستهٔ تنها نشینِ گوشهٔ غم
که از جُدایِیِ یار است رُوی در دیوار

---

۱ - ش: یافتم.
۲ - ب: هژده هزار.

[۶۱ب]به دیده‌ای که شود خواب دشمن از غم هجر
بُـود همیشه زِ مُـژگانِ خـود بـه بستر خـار

بـه عـاشقی کـه زِ بیماریِ غـمِ حـرمان
بُـود بـه نـاله و زاری تـمام شب بـیدار

بـه سـوزِ تـفته درونـی کـز آتشِ هـجران
بـه شـعله سـاخته جـان و دلش سَـمَنْدَر وار

بـه اشکِ جـاریِ سـرگشته‌ای کـه چـون دولاب
زِ دورِ چـرخِ سـتمگر، بـه گـریه دارد کـار

بـه آزمـندِ قـناعت عـدو کـه از رهِ حـرص
دِلَش بـه طُـولِ اَمَـل شـد هـمیشه در آزار

بـه آهِ شـعله فـروز و بـه سـینهٔ پُـرسوز
بـه سـیلخیز سـرشک و بـه دیـدهٔ سرشار

بـه دُر فشـانیِ شـبنم، بـه فـرقِ لاله و گـل
بـه قـطرهٔ عـرقِ رُویِ یـارِ بـاده گُـسار

بـه نُـقلِ چـاشنی آمـیزِ لعـلِ شُـور انگیز
بـه بـادهٔ نگـهِ چشـمِ مستِ عـربده کـار

بـه جـان گـزاییِ الماس ریـزه‌هایِ سـرشک
بـه رُوحـبخشیِ خبِّ نـباتِ لَـعْلِ نگـار

بـه جـنگِ مـصلحت آمـیزِ پُـخته کـاریِ دُوست
بـه آشـتی کـه پس از جـنگ مـی شـود بـا یـار

بـه اشکِ دیـدهٔ بُـلبُل، بـه خـندهٔ لبِ گُـل
بـه خُـلقِ خُـلقِ نـسیم و بـه زِشتخوییِ خـار

به خندهٔ فرح افزا و گریهٔ شادی
به شام مرگ رقیب و به روز وصل نگار

به خطِ عارضِ زیب و به زُلفِ چهره پرست
به حرص ورزیِ مور و به گنج داری مار

به زیبِ قشقهٔ هندو بُتانِ ماه جبین
به زُلف غالیه مُویانِ بر کمر زُنّار

به دلفریبیِ افسونگرانِ جادُو چشم
به گرم مهریِ شُوخانِ آتشین رُخسار

به جنگجوییِ بدمذهبانِ[1] هر مذهب
به صُلْح ورزیِ خوش مشربانِ بی آزار

به صوفیانِ ریاکارِ سر به سر تلبیس
به عارفانِ تورّع سرشتِ رند شعار

به کم زبانیِ دانشورانِ بی شر و شور
به خودستاییِ بی دانشانِ دعوی دار

به پاک باطنیِ سادگانِ صاف درون
به تیره خاطریِ کژپزانِ پُر زِ نقار

[۶۲الف] به عاشقانِ نفور از لباسِ رعنایی
به زاهدانِ گرفتارِ جُبّه و دستار

به بی تعیّنیِ اَهْلِ جَذْبِ بی سروپا
به خود پرستیِ زُهّادِ سر به سر پندار

به راست کیشیِ تیر و به کج نهادیِ قوس
به بُردباریِ آماج و خندهٔ سوفار

1 - ب: متعصبان.

بــــه اعـــــتذارِ مــناجاتیانِ زهــد پــرست
بــــه انـــتعاشِ خــرابـاتیانِ بــاده گُسـا

بــه انــتظارِ دلِ عــاشقان، بـــه وعـدهٔ وصـل
بــــه اضـــطرابِ لبِ صــایمانِ بــی افـطا

بـــــه حــــقّ اشـــــهدان، لاالٰہ‌الااللّــــه
کـــه دوســـتدار نــیَم غــیرِ دوســتداریِ یـا

طــریقِ اهــلِ صــفا ایــن بُــوَد کـه مـن گـفتم
ســـلوکِ مـــردِ وفــا ایــن است در هــمه ادوا

کـــه غـیرِ دوست نــبندَد بــه هــیچ خــاطرِ خــود
بــــه فــرض کــامروا گــردد ار ســـلیمان و

جُـــز او نـــدانَــد و جُــز عشــق هــیچ‌نشناسد
کـه این شـناخت بـه از هـر شـناخت شـد صـد با

غَــرَض ز هســتیِ مــا چـون مـحبّت آمـد و بس
بــه جُــز مـــحبّت فکــرِ دگــر بــه دل مگـذا

مَـــبَاش هـــــمچو دِرَم بـــندگانِ آزپـــرست
تــنیده گــردِ هـــوسها بـــه رُویِ گــنج چـوما

بــــه جــایِ داغِ مـــحبّت، نــهاده داغِ هـــوس
زِ مـــــهرِ درهـــــم و دیــنار بــر دلِ افگـا

زِ مــهرِ زر شــده‌ای چــهره زرد چـــون عُشّـاق
زِ دیـــــده بــهرِ دُر و لعــل گشــته‌ای دُربـا

مَطلَعِ چهارُم

ز بسکـه از غـمِ دینار و درهـمی بیمار — عـلاج نیست تُـرا غـیرِ "شـربتِ دینار"

مَـبَند دل بـه دِرَم، عـبرتی زِ مـاهی گـیر — کـه از بـرونش دِرَم باشد و درون هـمه خار

زمانه، خونِ تو مستانه، کاسه کاسه خورَد — چـو بـاده چـند کُنی جا در آبگینه حصار

بـرایِ دانـهٔ کـنجد زِ چشـم بـندیِ حـرص — هـزار چرخ زنی روز و شب چـو گـاوِ عـصار

زِ سـیرِ دارِ و .. کُـن گـذر بـه دارِ بـقا — کــه سـیرِ دارِ فـنا عـاقبت شـود سـر دار

[۶۲ب] زر است جیفه* و تو شاهبازِ اوجِ کمال — چه چشم دُوختهای چون زَغَن بر این مُردار

هــوایِ دانــه و دام ار نــمی زدی راهش — اسـیرِ بـهرِ چـه مـی شـد کـبوترِ طـیّار

دلت .. آیـنه ..ـد زنگ بسـته از نـمِ آز — زُدا بـه صـیقلِ نـعتِ رسـولِ(ص) از او زنگـار

..حمّدِ عربی .. بض بخشِ مُلک و مَلَک — شــهنشهِ قَـرَشی، مـالکِ صـغار و کـبار

کسی چه نعتِ .. گُوید که در کلامِ مجید — هــزار نــعتِ تــو گـفته است ایـزدِ دادار

زِ آفـتابِ اُلُـوهیّتی ..و نُـورِ نُـخُست — بُـوَد زِ پـرتوِ نـورِ تـو ایـن هـمه انـوار

تُـویی کـه بـاعث ایـجادِ جُـمله مـوجودی — طُـفیلت آمـده مـهر و سـپهر و لیـل و نـهار

زِ بـعدِ ذاتِ خـدا، کـه خـدایِ جُـمله تُـویی — بــر ایــن مـقوله ازل تـا ابـد کُـنند اقـرار

خـدا زِ خـوابِ عَـدَم از طـفیلِ هستیِ تـو — نموده هـر هـمه این هست و نیست را بیدار

اگــر بُـوَد مَـلَک و گـر فـلک زِ بـندگی‌ات — بـه اوجِ جـاه رسـانیده فـرقِ عزّ و وقـار

تُویی که دست بـه ذیلِ تـو مـی زنیم زِ عجز — تـویی کـه پـیشِ تـو هـر درد مـی کُنیم اظهار

به جُز تو نیست چوکس دستگیرِ من شاها! — بگـیر دست و زِ خـاکِ مـذلّتم بـردار

حـوادثِ فـلکی پُشتِ طـاقتم بشکست — بـه مـتّکایِ جـنابِ تـو دارم استظهار

تـمامِ عُـمرِ عـزیزم چـو صَرفِ عـصیان شد — کـنون هـمی کُنَم از رُویِ تـوبه استغفار

مـهیمنا! مـتعالا! مـقدّرا! مـلکا! — کـه هست نـامِ رفـیعِ تـو واهبِ غـفّار

به حقِّ آلِ رسول(ص) و به مرتضی(رض) و بتول(رض) — به اهلِ بیت(رض) و به جَمْعِ مُهاجر و اَنصار(رض)

زِ رُویِ لُـطف و کَـرَم، در پـذیر تـوبهٔ مـن — بـه تـنگنایِ ضـلالت دگـر مـرا مگـذار

به شاهراهِ هدایت تو باش هادی من — که رهنمای همه گمرهان تویی هموار

[۶۳الف]مرا به عزّ ابد با عشایر و اولاد — همیشه دار چو دینِ محمّد(ص) مختار

کشایشِ گرهِ کارِ بستهٔ من کن — به پیچ و تاب دلِ من مدار چون زنّار

مرا مگیر به دنیا و آخرت هرگز — به شامتِ گنه نفسِ سرکشِ مکّار

ز رویِ لطف، خطِ عفو بر گناهم کش — ز اهلِ عصیان ره ده، به زمرهٔ احرار

ز جرمِ خویش چو پیشت به عجز می نالم — به فضلت از سرِ تقصیر بگذر ای ستّار!

به دستگیریِ لطفِ عمیمِ خود، دستم — مدار دور ز ذیلِ شفیعِ روزِ شمار

[۲۱]

در منقبتِ امیرالمؤمنین، امام المتّقین حضرت **عُمرفاروق** رضی الله تعالی عنه

شد جهان خاکِ رهگذارِ عمر(رض) — می کند جان و دل نثارِ عمر(رض)

فرقِ فاروق کرد در بد و نیک — به جز این خود نبود کارِ عمر(رض)

گشته ممدوحِ جمله مُلک و مَلک — هر که شد منقبت نگارِ عمر(رض)

آتشِ کفر را به خاک نشاند — آبِ شمشیرِ آبدارِ عمر(رض)

خاک بادش چو گردباد به سر — هر که دارد به دل غبارِ عمر(رض)

بود همدست با قضا و قدر — قدرتِ دستِ اقتدارِ عمر(رض)

اکثر احکامِ احمدِ(ص) مختار — بود در دستِ اختیارِ عمر(رض)

مؤمنان را است عروة الوثقی — همه اقوالِ استوارِ عمر(رض)

عامرِ کشورِ مسلمانی است — درّهٔ عدلِ نامدارِ عمر(رض)

در جهان ز آفتابِ عالمتاب — هست افزون‌تر اشتهارِ عمر(رض)

گیر و دارِ شهان بی بقا است — بهرِ دین بود گیر و دارِ عمر(رض)

به رضای خدای باری بود — همه کردار و کاروبارِ عمر(رض)

[۶۳ب]منهزم گشته صد صفِ اعدا — روز هیجا ز یک سوارِ عمر(رض)

خـلق را کـارزار بـا خـصم است | بُـود بـا نـفْس کـار زارِ عُـمر(رض)
افـتخارِ مُـلوک گـر ز غـنا است | بُـود از فـقر افـتخارِ عُـمر(رض)
بـکـه در خـوانِ دعـوت اسـلام | شـد جـهانی وظـیفه خـوار عُـمر(رض)
گشـته مُـلک و مَـلَک بـه شُکرِ نـعم | دَم بـه دَم آفـرینگزارِ عُـمر(رض)
قـاف تـا قـاف را سـبُک یابی | گـر بسـنجی تـو بـا وقـار عُـمر(رض)
مـی کُـنَد در دلِ جـهنّم جـا | در دلِ هـر کـه شـد نـثارِ عُـمر(رض)
نـاسخِ روزگـارِ کسـری شـد | خـبَّذا عَـدْلِ رُوزگـارِ عُـمر(رض)
خـرمنِ اهـلِ کُـفر داد بـه بـاد | آتشِ تـیغِ آبـدارِ عُـمر(رض)
هست ز اهـلِ شـعور، آن کـه بُـوَد | حـالِ او مُشـعر از شـعارِ عُـمر(رض)
قـادرِ ذوالجـلال، دیـو رجـیم | بـود کـامل هـمه عـیارِ عُـمر(رض)
چـون زرِ کـان بُـوَد تـمام عـیار | کـرد مـغلوب اقـتدارِ عُـمر(رض)
پیش بوبکر(رض) و حیدر(رض) و عثمان(رض) | بس قـوی بـود اعـتبارِ عُـمر(رض)
مـی نـمودی دو نـیم از یک تـیغ | صد عـدو گـر شـدی دُچار عُـمر(رض)
مـی گـرفتی کـناره از دُنـیا | زان کـه دیـن بُـود در کـنارِ عُـمر(رض)
در شـمار و عـدَد نـمی آیـد | بـخشش جُـودِ بـیشمارِ عُـمر(رض)
ریـخت در کـامِ نَـفْسِ خـویش شـرنگ | بُـود زان رُو نـزار و زارِ عُـمر(رض)
ضَـبْطِ حُکـمش بُـوَد حـصارِ حـصین | دیـوبند آمـده حـصارِ عُـمر(رض)
بـا هـمه قُـرب، پـیشِ درگـه حق | بُـود پـیوسته اعـتذار عُـمر(رض)
[۶۴الف] یک وجود آمده به هم همه عمر | عُـمَر و آن دگـر سـه یـار عُـمر(رض)
بوده صدّیق(رض) و حیدر(رض) از دل و جان | یـارِ عـثمان(رض) و غـمگسار عُـمر(رض)
بُـوالفـضولان چـرا کـنند از جـهل | تـرْکِ عـثمان و انکـارِ عُـمر(رض)
شـد سـعیدا زِ فـیضِ بـحرِ کـفش | ابـرِ دُر پـاش شـرمسارِ عُـمر(رض)

[۲۲]

این قصیده‌ای است مُسمّی به: "طریقُ الهُدیٰ" در منقبتِ
تمام موهبت، امامِ هر دو سرا، **علی موسیٰ الرّضا** رضی اللہ عنہ

زِ هشت جنّت اگر نیستی دِلا مأیوس
به این سرایِ سپنجی چه گشته ای مأنوس

جهانِ کُهنه بُوَد پیر زالِ شوهر کُش
که وا نموده به چشمِ تو چُون خجسته عرُوس

به بی‌ثباتیِ دنیا گرَت شکی باشد
بخوان حکایتِ اَصحابِ کهف و دقیانوس

چه بهرِ سیم و زر افسوس می خوری هیهات
چرا تو پند نگیری زِ نقلِ شهرِ فسوس

قیاسِ خویش زِ حالِ گذشتگان می کُن
که هر یکی به جهان داشت دولتِ ناموس

به زیرِ کُوسِ نگونِ فلک به صد غُلغل
نواختند ز دعوی به نوبتِ خود کُوس

چو دُود گرم گذشتند ز این رواقِ کُهن
زِ بُودِ شان اَثری هم نمی شود محسوس

کُجا سلیمان و آن خاتمِ هُمایونش
که برد، از کفِ او صخره جنّیِ منحوس

نه تخت ماند و نه تاجش ز انقلابِ زمان
کشید آن که کشید از جفایِ چرخِ کبوس

زِ صُلبِ ماهیتِ خویش بود یک جندی
میانِ ماهی گیران زِ سلطنت مأیوس

دوبـــاره بـــاز چـــو دورِ سـپهر گشت بـه کـام
زمـــانه رام شـــد و بـــخت و دولتش مـأنُوس

کـنون زِ سـلطنت و دولتش نـمانده بـه جـای
بـــه غـیرِ قـصّه و افسـانه هـایِ پُـر افسـوس

[۶۴ب]کـجا بـرفت کـیومرث شـاهِ جـمله کـیان
چـو کـیقباد و چـو کـیخسرو و چـو کـیکاووس

نـــمانده هـــیچ نشـــانی زِ بـــهمن و جـمشید
چـه شـد سکـندر و دارا، کـجا است فـیلافوس

کـــجا شُـــدند حکـــیمانِ فـــیلسوفِ جـهان
چُـو هُـرمش و چـو لقـوماچش و چـو بطلیمُوس

بـــه جُـــز فســـانه نـــمانده زِ بُـوعلی اثـری
بـــه غـیرِ نـــام نـــیابی نشـــان زِ جـالینوس

چـــه رفت بـــر سَـرِ گُـردان ز گـردشِ گـردون
کـه بـوده‌انـد هـمه صـاحبِ سـنان و دبـوس

کُـــجا است رُســـتم و اســفندیار رُویـین تـن
کُـجا است سـام و نـریمان و بـیژن و الکـوس

کـــجا است گـــنجِ فـریدون و مـارِ ضـحّاکـی
کـجا است کسـریٰ و پـرویز و هُـرمُز و مینوس

کـــجا است خســـرو و آن گـــنجِ هشـتگانهٔ او
چـو گـنجِ سُـوخته و گـنجِ گـاو و گـنج عرُوس

هـــمه گـذشته و رفـتند و کس نـخواهـد مـانْد
بـــه غــیرِ ذاتِ خـــداونـــدِ قـادر و قـدّوس

اجل چو عاقبتش بیضه بشکند به کُلاه
ز تاجِ شاه چه فرق است تا به تاجِ خُرو

هزار ننگ زِ اورنگِ خُسروی دارد
به بوریایِ فقیری کسی که کرده جلو

کَسی که عُمرِ عزیزش به خوابِ غفلت رفت
به زندگانیِ آن مُرده دِل هزار افسو

چراغِ عُمرِ تو ای تیره روزِ نامه سیاه
زِ تُندِ بادِ اَجَل تا به کی بُوَد محرو

به چنگِ بازِ اجل عاقبت چُو دُرّاجی
چو کبک چند خرامی به جلوهٔ طاوو

زِ پوستِ دوستی ای هرزه نالِ بی معنی
میان تُهی و پُر آواز گشته‌ای چُون کو

نمی دهی چو کُهَن جامه‌ای به عُریانی
چه سُود از این که تُرا زرنگار شد ملبو

به سائلی ندهیْ جُبّه و چو رُویِ دِرَم
همیشه چین به جَبینت بود عَبَث زِ عبو

زر است آتشِ سُوزان، مساز قبلهٔ خود
که قبله ساختنِ آتش است کارِ مَجُو

به غیرِ جُود و سخا گر تو شاه بحر و بری
تفاوتی نبود از تو تا به ماهی و سو

[۶۵الف]چه آدمی که به گردت نمی رسد شیطان
به رزق و شید و به مکر و به حیله و سالو

هـر آنکـه یک نَـفَس از یـادِ دُوست غـافل شُد
بـه نـزدِ زنـده دلان نـیست در شُـمارِ نُـفُوس

بُـوَد زِ حـالِ هـم آگـاه عـاشق و مـعشوق
کـه هـر دم‌انـد بـرِ حـالِ هـمدگر جـاسوس

بـه جـذبِ عشـق بـه بـازارِ بـندگی آورد
پسـر زِ خـانهٔ یـعقوب، دخـترِ طـیموس

گَـرَت هـوا است کـه خـاکِ دَرَت مَـلَک بُـوسد
بـه یـادِ خـاکِ درِ مَشْـهدِ مُـقَدَّس بُـوس

چـه مشـهدی کـه شـد از مـرقدِ امامِ دو کـون
بـه چشـمِ اهـل یـقین رشکِ مـحفلِ قُـدّوس

امـامِ مُـلک و مَـلَک، جـنّ و اِنس را سـرور
امـیرِ مُـلکِ خـراسـان و شـاهِ خـطّهٔ طـوس

عليِ موسیٰ(رض) که آمد چو مـهر و مـه بـی شک
کـمینه بـندهٔ او شـاهِ زنگ و والیِ رُوس

زهـی کـریم نـهادی کـه طـبعِ فـیّاضش
ز بـهرِ حـلِّ لُـغاتِ اَمَـل بُـوَد قـاموس

بـه زیـرِ رایـضِ اویش هـمیشه رام بُـوَد
حـرونِ ابـلقِ ایّـام ورَخْشِ چـرخِ شـموس

زِ فـیضِ طـوفِ درِ او است چشـمِ اعـمیٰ را
بـه خشتِ درگـهش، اسرارِ کُن فکـان مـحسوس

بـه درهـمِ مـه و خـورشید روشـنی بـخشد
کُـند مُـزیّن اگـر سکـهٔ تـو رُویِ فـلوس

چو زر بـه کـیسهٔ مُـمسک بـه قـید و ضـبطِ تـمام
مـــنافقِ تـــو بـــه بـــندِ اَبَـــد بُـوَد مـحبو

دلِ مُـــــحَبِ تـــــو بـــیدار بـــاشد و بـــادا
بـــه بـــختِ خـفتهٔ خـصمِ تـو تـیرگی کـابو

کُـــجا است بـــی ســـروپایِ تـرا سـرِ دسـتار
کـــه پُشتِ پـــا زدهٔ او است افـــسـرِ کـــاوو

زِ واژگـــونیِ بـــخت آن کـــه حـــاسدِ تـو بُـوَد
فُـــتَد در آیـــنه چـون آب، عکسِ او مـعکو

عَـــدُویِ جـــاهِ تـــو بـــادا رَهـا زِ قـیدِ حـیات
بـه خَـبْسِ جسـم چـرا جـانِ اُو بُـوَد محبو

نـحوستی است بـه خَـصْمَت کـه بـعدِ مُـردنِ او
گـر اسـتخوانش هُـمایی خـورد، شـود منحو

دلِ عَـدُویِ تـــو در ســـینه، دمــبدم نـــالان
چـــنان بُـــوَد کـــه درونِ کـــلیسیا نـــاقو

[۶۵ب]به گردِ مشهدِ پاک تو گردم از سرِ شوق
کـــه جـنّ و اِنس بـه راهش نـهاده‌انـد روو

زِ اشـــــتیاقِ قـــــنادیلِ روضـــهٔ تـــو بُـــود
دلم بـــه ســـینهٔ ســوزان چـو شـعلهٔ فـانو

ســـعیدِ هـر دو جـهان گشـته‌ام زِ بـندگی‌ات
غـــلامیِ تـــو مـــرا کـــرده صـاحبِ نـامو

بـــه نـــامرادی‌اَم ار یک نگـــاهِ لُـــطف کُـــنی
کُـنَم بـه دُنـیا و دین بـر سـریرِ جاه[1] جلو

---

۱ - نس حلوه

[۲۳][1]

در منقبتِ امیرالمؤمنین، امام المتّقین علی (ابنِ) ابی طالب کرّم الله وجهه

هر که خواهد که دل بر اندازد   چشم بر چشمِ دلبر اندازد

عشق را بین که بهرِ دیدنِ حُسن   قُرعه بر دیدهٔ تر اندازد

حُسن هر جا که محفل آراید   عشق را با خِرَد در اندازد

عشق در هر دلی که ریشه دواند   هیچ صبر و سکون براندازد

پیشِ شاهینِ عشق از سرِ عجز   عَقْل، سرچون کبوتر اندازد

گاهِ پَرْوازِ اوجِ عالَمِ عشق   مُرغِ اندیشه شهپر اندازد

رَقَمِ عشق می‌کُنَد چون سر   خامه، آتش به دفتر اندازد

عشق هر جا که آتش افروزد   شعله در خشک و در تر اندازد

عشق بازورِ پهلوانیِ خود   طَرْحِ پرخاش چون در اندازد

بر سرِ پُورِ زال دستانش   پیر زالانه معجر اندازد

بس مسلمان زِ دستِ عشق، به سر   خاک از دیرِ کافر اندازد

عشق هر جا که می نهد بُنیاد   خانمانِ خرد بر اندازد

آهِ عاشق به منقلِ گردون   رخنه‌ها همچو مجمر اندازد

هر که سودایِ زُلفِ خُوبان پُخت   کام در کامِ اژدر اندازد

[۶۶الف] قطرهٔ اشکِ سینه سوختگان   در دلِ بحر آذر اندازد

هر که سرگرمِ عشقِ شعله رُخی است   چشمش از اشک، اخگر اندازد

جگر افگارِ لعلِ یار زِ چشم   همه یاقوتِ احمر اندازد

سایه پروردِ من هُما گردد   یارم ار سایه بر سر اندازد

آن که خورشید و مَه زِ غایتِ عجز   در رهش تاج و افسر اندازد

آن که بی لعلِ آبدارِ لَبَش   چشمِ تر، سَیْلِ گوهر اندازد

---

۱ - در نسخهٔ "ب" وجود ندارد. و در "ش" هم ناقص‌الآخر است و هم بعد از قصیدهٔ ردیف سینیه نوشته شده است!

بـــر رُخِ زرد، چشـــمِ خـــونبارم — بـــی رُخش، لعـــل بـــر زر انـدازد
پـیشِ مـــژگانِ تـیزش از کُـندی — عَـــرَقِ شـــرم، خـــنجر انـــدازد
از مـــدیحش کـه گـنجِ گـوهر و دُر — در دهـــــانِ ثـــناگـــر انـــدازد
مـــطلعِ ثـــانی‌ام چـــو صُـبحِ دُوُم — نُـــورِ مـــعنی بـــه دفـــتر انـدازد

مَطْلَعِ دُوُم

هـــر کـه زان لب سخن در انـدازد — شـــور در مـــغزِ شکّـــر انـدازد
غـمزه زن چشـمِ نـاوک انـدازش — نگـــهی گـــر بـــه عـبهر انـدازد
چشـمِ عـبهر زِ تُـرکِ چشمِ بُتان — نـــاوکِ غـــمزه بـــهتر انـــدازد
سُـويِ خـورشید رُويِ او نَـظَری — خـــواهـد ار مـهرِ خـاور انـدازد
همچنان باشد آن که بر خورشید — چشـــمِ مـــا دیـدِ شـبپر انـدازد
کَـــی بُـوَد درخـورِ نـثارش اگـر — بـــر سَـرَش، چـرخ، اخـتر انـدازد
هر که از عَوْنِ بَخْتِ خود نَظَری — بـــر چـــنان خـوب مـنظر انـدازد
چشم و رُویش چو بنگرد از چشم — گُـــلِ نـــسرین و عـبهر انـدازد
[۶۶ب]هر که آن رُويِ با صفا بیند — آیـــــنه بـــر سکـــندر انـــدازد
بسکه بی مِهر شد به جانبِ ما — نَـــظَرِ لُـــطف کـــمتر انـــدازد
مـــهر بُـــر، یـارِ کـینه پـرورِ مـن — نَـــظَری سُـويِ مـن گـر انـدازد
ذرّه ســـان از ســـرِ هـــوا داری — آفـــتابم بـــه پـــا سَـــر انـدازد
درخورِ آن مَه است کاز مَه و خور — مَسْـــنَدِ خـــویش بـــرتر انـدازد
گـاهِ تـحریرِ وَصْـفِ زُلف وخـطش — قـــلمم مشک و عـــنبر انـــدازد
عـالَم آشـفته مـی شـود، چُـون اُو — تـــاب در زلفِ ابـــتر انـــدازد
نگـهِ نـاز مـستش از شُـوخی — فـــتنه را مـی بـه سـاغر انـدازد
لبِ او از نَـــمک فشـــانیها — شـــور در هـفت کشـور انـدازد

سر کُنَم مَطلَعی دگر که بر او | دُرِ تحسین سُخنور اندازد

مَطْلَعِ سِوُم

گر شکستی به لشکر اندازد | زان دو تا ترک صفدر اندازد
صفِ دُشمن چو عهدِ خود شکند | چون به هیجا تگاور اندازد
غمزه اش گاهِ عالَم آشوبی | فتنه در دهر بی سر اندازد
سر نهد آفتاب برپایش | هر که برپایِ او سر اندازد
بر فروزد چو شُعلهٔ غَضبش | خنجرِ برق جوهر اندازد
حُسنِ آن گرم کینه، شُعلهٔ رشک | در دلِ مِهرِ انور اندازد
غمزه‌اش سر کُنَد چو تیغ زنی | صد جهان دل زِ پا بر اندازد
خطِّ مشکینِ او زِ غایتِ رشک | لرزه در مشکِ اذفر اندازد
[۶۷الف]هر که کشتی به بحرِ عشقش رانْد | خواهد از جان که لنگر اندازد
بیند ار ابرویِ کُشندهٔ او | تیغ از رعشه جوهر اندازد
رخشِ تیزش چو می کند جولان | لرزه بر صحنِ اَغْبَر اندازد
تیرِ مُژگانش از سرِ تیزی | رخنه در کار بکتر اندازد
مُژه‌اش دَم به دَم به نبضِ دلم | همچو فصّاد نشتر اندازد
بُویِ زنجیرِ زلفِ پُرشکنش | بند برپایِ صرصر اندازد
تُندخویی که صرصرِ غَضَبش | لرزه در جان چو غَرغَر اندازد
چینِ ابرو، گهی زِ غایتِ ناز | به دو زلفِ معنبر اندازد
گرهِ زلف، گاه در ابرو | بهرِ دلهایِ مضطر اندازد
این قصیده زِ چار مَطلع شد | چار دریا که گوهر اندازد

مَطْلَعِ چهارُم

به تنِ مُرده جان گر اندازد | زان لبِ رُوح پرور اندازد
چشمِ او گاهِ باده پیمایی | چون شرابی به ساغر اندازد
نشّه‌اش در سیاه مستیها | عقل را تا به محشر اندازد
بسکه خودبین شد آن به خود مغرور | چشم برآینه گر اندازد
نتوانَد زِ شوقِ خودبینی | که نظر سُوی دیگر اندازد
رَقَمِ مَدْحِ غایبانهٔ او | چند کلکم به دفتر اندازد
به که طبعِ سخنورم پس ازاین | به خطابش سخن در اندازد
تشنهٔ تیهِ شوق از وصلت | خویشتن را به کوثر اندازد
[۶۷ب]گرمِ نظّارهٔ تو در آتش | خویش را چون سَمَنْدَر اندازد
عهدِ سُسْتَت بنایِ هستیِ خود | چون حبابِ شناور اندازد
چون نمی گُویَمَش که بُنیادی | همچو سدِّ سکندر اندازد
خُویت از غایتِ جفاجُویی | چند خارم به بستر اندازد
خُویِ کجبازِ تو اگر بالفرض | نگهی سُویِ مسطر اندازد
خطِّ خود، مسطر از دو زلفِ کجت | به رُخِ صفحه کج تر اندازد
دلِ عاشق همیشه منتظر است | که بر او ناوکی گر اندازد
از برایِ حیاتِ جاویدش | ناوکِ زهر پرور اندازد
ور نخواهد که از سرِ نخوت | تیر بر صیدِ لاغر اندازد
صیدِ او نیز از سرِ خجلت | پیشِ صیّادِ خود سراندازد
در مدیحت سعید از دُرِ نظم | گر نثارِ مُحقّر اندازد
طبعِ مُستغنی‌ات چرا ای شوخ | باز بر رُویِ او بر اندازد
نیست گر قابلِ قبُولِ دلت | طبعش از لؤلؤیِ تر اندازد
از کَرَم می توان قبولش کرد | کاز قبولت کُله براندازد

از سرِ عیش گُل برافشاند	مَیِ عشرت به ساغر اندازد
که سُلیمان(ع) به هدیهٔ موری	نظرِ مهرگستر اندازد
وَر قبولش نمی کنی، او هم	دیگر این رسم را بر اندازد
[سو]خته و خام خامه برفگند	گر قبولش نظر بر اندازد
[م]عنی و لفظ را به باد دهد	حرف را خاک بر سر اندازد
[۶۸الف] چه کُند؟ دردِ دل کِه را گُوید	با که این شکوه را در اندازد
که به این فضل تا کی از نظرش	چشمت ای یارِ خودسر اندازد
دیده ای کُو که بیخطا نظری	برچنین فیض باور اندازد
قَدْردانی کُجا که از انصاف	بر سرش گنجِ گوهر اندازد
بلکه در راهِ مهر همچو کسی	جان و دل باز دوسر اندازد
چرخ با این کجی به نظمِ تَرَش	گوهرِ نثرِ اختر اندازد
کلکِ گوهر نثارِ او به سراب	فی المَثَل قطره‌ای گر اندازد
موجهٔ آن چو بحرِ گوهر خیز	دُرِ سیراب در بر اندازد
اِستماعِ کلامِ جان بخشش	شوق در مسمعِ کر اندازد
لیک گُوشِ سُخَن نیُوش بر او	طبعِ شوخِ تو کمتر اندازد
نیست پیشِ تو نیم جو قَدْرَش	خرمنِ دُر بَرَت گر اندازد
بسکه تنگ آمده است از دستت	خواست تا شور در سر اندازد
بی حجابانه پردهٔ آزرم	از رُخِ گفتگو بر اندازد
لب ببندد زِ حرفِ ساختگی	بی خوشامد سخن در اندازد
که دِلَت طَرحِ دُوستی هرگز	نه به جَمعِ سُخَنور اندازد
بلکه از چشمِ خود چو اهلِ گناه	اهلِ معنی سراسر اندازد
لیک بر حرفِ هرزه گُویی چند	گوشِ رغبت مکرّر اندازد
هر کجا کودنی بُوَد، بر وی	نظرِ لُطف اکثر اندازد

باوجودِ مسیح(ع) و موسیٰ(ع) کس — چشم بر گاو یا خر اندازد

[۶۸ب]گو به انصاف خود که در کارت — نظرِ خویش بهتر اندازد

کارِ انصافِ خود کُند دانا — نه به یار و برادر اندازد

سُوده شد خامه از رقم ریزی — تا به کَی حرف بی‌سر اندازد

به که تیرِ دُعا به زه بندم — که دل این تیر خوشتر اندازد

تا ز دل، بانگِ نی، چو طبلِ رحیل — بارِ اندوه پرور اندازد

تا بَم و زیرِ مُطرب از خاطر — اَثَرِ حُزن و غم بر اندازد

تا که طرحِ نشاط و عیش به بزم — چنگ و قانون و مزمر اندازد

نغمه سنجِ چو زهره در گُوشت — دم به دم نغمهٔ تَر اندازد

تا مَه و خور به شاهدِ شب و روز — از زر و نقره زیور اندازد

شاهدِ بختِ بهرِ همدمی‌اَت — کرده هر هفت، بستر اندازد

مَطْلَعِ پَنْجُم

عشق چون شور در سر اندازد — هوش از سر، سراسر اندازد

عشق مجموعهٔ پریشانی است — جُزوِ جمعیّت ابتر اندازد

هر کُجا بارِ شوق بکشاید — رَختِ خود صبر بر در اندازد

جا به کامِ نهنگ می‌گیرد — فرشِ آسایشی گر اندازد

جای سنجاب و قاقم و اطلس — تیغ وزوبین و خنجر اندازد

هر گدایش ز بی نیازیها — گنج را خاک بر سر اندازد

نوجوانش کُند اگر نظری — سُویِ پیرِ مُعمَّر اندازد

تفته جانش به بحر اگر شرری — از دلِ شعله پرور اندازد

[۶۹الف]ماهی از گرمی‌اش به آتش گرم — خویش را چُون سَمَنْدَر اندازد

عشق هر جا کُند فروکش، عقل — خویش را جای دیگر اندازد

رَختِ نکبت به پُشتِ گاو نهد | بارِ اِدبار بر خر اندازد
سازِ دعوی به بحر درفگند | برگِ پندار در بر اندازد
مَطلَعِ ثانی از صلابتِ عشق | لرزه در کلک و دفتر اندازد

مَطْلَعِ شِشُم

عشق چون مَی به ساغر اندازد | عقل را باد در سر اندازد
رهروش، پیشتر، قَدَم از شوق | از قَدَمهایِ رهبر اندازد
عاشق از دستِ کعبتینِ دوچشم | مُهرهٔ دل به ششدر اندازد
اشکِ سیمابی‌اش به چهرهٔ زرد | سیمِ حل کرده بر زر اندازد
شاه و درویش در رَهَش از سر | کُلَه و تاج و افسر اندازد
عشق می خواهد این که در هر حرف | حرفِ یارِ ستمگر اندازد
آن که تیرش به سینهٔ پُرسوز | رخنه ها همچو مجمر اندازد
آن که از خود سری به تیغِ جفا | سرکشان را زِ پا در اندازد
آن که چون غمزه‌اش کشد شمشیر | لشکرِ صبر را بر اندازد
کُشتهٔ تیغِ نازِ آن شوخم | که به یک ضرب، صد سر اندازد
مارِ زلفش هزار عقدهٔ سخت | در زبانِ فسونگر اندازد
ناظرِ آن قدرسا، نظری | کَی به سرو و صنوبر اندازد
نامه پردازِ هجرِ او از شوق | دل به بالِ کبوتر اندازد
[۶۹ب]ناتوانش به یادِ مُژگانش | بسترِ خود زِ نشتر اندازد
خاک مالش زِ شوقِ خاکِ درش | خلعتِ شاهی از بر اندازد
شوخ طفلی که خونِ ما، در جام | چون مَیِ شیرِ مادر اندازد
هر که برکینِ خود کمربندد | طرحِ مهری به او در اندازد
بس که با کام شد، به ناکامان | نظر از عُجب کمتر اندازد

آهـــویِ شـیرافگـنِ چشـمش — رُوبَـــه آســا غـضنفر انـدازد
خـویش را دل بـه نُورِ شمعِ رُخش — هـمچو پـروانـه مـضطر انـدازد
تُـرکِ بـدمستِ چشـمِ او بـه پگـه — دشـنه و تـیر و خـنجر انـدازد
غـــمزهٔ کـافرِ جـفاکـیشش — بـیخِ ایـمان زِ دل بـر انـدازد
جـنگجویی کـه از پـیِ پـرخـاش — هـر زمـان طـرحِ دیگـر انـدازد
چـاشنی یـابِ زهـرخـندِ لبش — از دهـان شـهد و شکّـر انـدازد
نـخوتِ حُسـنِ او کـجا نـظری — شُـویِ خـورشیدِ انـور انـدازد
خـواست طـبعم کـه بـاز درگـوشش — مـطلعِ تـازه و تـر انـدازد

مَطْلَعِ هفتُم

غـــمزه‌ات بسکـــه خـنجر انـــدازد — صـد جـهان دل بـه خـون بـر انـدازد
بـه لَـبَت خـال، حَبِّ افـیون را — در مَـیِ نـابِ احـمر انـدازد
خـامه‌ای کـو بـه وَصْـفِ خطِّ لَـبَت — رَقَـمِ عـنبرِ تـر انـدازد
سـایهٔ فـیضمایهٔ خـود را — گـر بـه بـحرِ مُـصوّر انـدازد
بـحرِ تـصویر، بـرکران چـو مُـحیط — مـوجزن گشـته عـنبر انـدازد
[۷۰الف] زهرِ چشمت کسی که دیده به خواب — کـی نـظر شُـویِ شکّـر انـدازد
وصـل جُـویِ تـو چـند در طَـلَبت — آبـرو را بـه هـر در انـدازد
چشـم در راهِ نـامه ات تـا کـی؟ — چشـم بـر هـر کـبوتر انـدازد
چـند از انـتظارِ تـو عـاشق — چشـم بـر بـام یـا در انـدازد
بـی تـو شـبها، بـرشتهٔ شـوقت — نـاز بـالش زِ اخگـر انـدازد
تـا بـه کَـی بـیدلِ تـو از دسـت — در بـه در خـاک بـر سـر انـدازد
ظـلم کـم کـن وگـرنه مـظلومت — نـاله در گـوشِ داور انـدازد
آن کـه دستش بـه ذوالفـقارِ دوسـر — سـرِکُفّار بـی سـر انـدازد

شاهِ مردان، علی ابنِ ابی طالب(رض) | که اش فلک زیرِ پا سر اندازد
اسدالله که زهره از سگِ او | شیر و ببر و غضنفر اندازد
ساقیِ دین که روزِ حشر به کام | تشنه را آبِ کوثر اندازد
مردِ راهش به یادِ قوّتِ او | کوه از جایِ خود بر اندازد
پشّه از پُشت گرمیِ خونش | چه عجب پیل را اگر اندازد
به شکستِ عدو چو رُوزِ مصاف | دُلدلِ کوه پیکر اندازد
پایِ او از صدایِ صدمهٔ سُم | خَصْم را مغز از سر اندازد
سهمگین پیکری است شمشیرش | که عَدُو را دو پیکر اندازد
گُرزِ او از تَزَلزُل انگیزی | قصرِ هستیِّ قیصر اندازد
چُون نهد در رکاب پا، خاقان | از سرِ خویش افسر اندازد
از سر و تن ز بیمِ او خصمش | مضطرب درع و مغفر اندازد
[۷۰ب]از نهیبش عدو برایِ گُریز | جنگ نادیده، بکتر اندازد
تا سَبُکتر گُریزد از پیشش | دست در ذیلِ صرصر اندازد
آبِ تیغش به جانِ خصم چو خَس | به دمِ راندن آذر اندازد
پیشش از عجز، الامان گُویان | خصم شمشیر و خنجر اندازد
هر که از بختِ نامساعدِ خود | طرحِ خصمی به حیدر(رض) اندازد
بی تکلُّف به زُورِ بازویِ خود | بیخ و بنیادِ خود بر اندازد
خاک می بارد از رُخِ خصمش | گر به رُخ آبِ گوهر اندازد
هر که از پایمردیِ طالع | به سرِ پایِ او سر اندازد
زِ انتعاشِ و نشاط و عیش، کُلاه | بر سپهرِ مُدَوَّر اندازد
وصفِ خُلقش رَقَم کُند چون کلک | همه حرفِ مُعطّر اندازد
طبعِ فیّاضِ او اگر نظری | به سُویِ خاکِ اَغْبَر اندازد
بعد از این خاک گوهرِ انجم | به سُویِ بحرِ اخضر اندازد

گــردِ راهش ز بــهرِ کسبِ شَـرَف — شــاهِ انــجم بــه افسـر انـدازد

چرخ خـواهـد کـه چون عـبیر، به جیب — گــردِ نــعلینِ قــنبر(رض) انـدازد

هــر کـه بـا یـادِ قـدرِ او خـود را — زیــرِ چــاهِ مــقعّر انــدازد

از بُــنِ چـاه، خـویش را بـی سـعی — بــرتر از بــامِ اخــتر انــدازد

مــهرِ لُــطفِ تــو پـرتوِ فـیضی — گــر بــه حـالِ ثـناگـر انـدازد

در مــدیحِ تــو مَــطْلَعی دیگــر — خــوشتر از مــطلعِ خــور انـدازد

مَطْلَعِ هَشتُم[1]

[۲۴][2]

در جوابِ شعرِ **شاه غازی** نوشته شد و متضمّنِ نعت پیامبرِ اکرم(ص) و وصفِ معراج است.[3]

[۷۲الف]همه گرمِ کینه بیشک، همه سردمهر وبیحک
بــه جـحیمِ خُـبث هـر یک شـده مـالکِ زمـان

زِ سرِ حَسَـد بـه پیچش هـمه هـمچو مُویِ زنگی
هـمه تـاب حـقد خـورده[4] چـو بـروتِ ترکمان

---

۱ - بر اثر جابجا شدن برگها، ناتمام است. برگ ۷۱ افتاده است

۲ - در نسخهٔ ب وجود ندارد

۳ - در نسخهٔ ب موجود نیست و در متن بر اثر جابجا شدن و افتادگی برگها ناقص‌الاول است و پیش از قصاید ردیف گ آمده است
محتوای ابیات برمی‌آید که در جواب دوست عزیز سراییده، شاه غازی گفته شده است

۴ - متن: خواجه

من و با چنین خفیفان سروکارِ هم وثاقی
که به صعوه، شاهبازی نکند هم آشیانی
زِ چنین خسان کناری چو صبا اگر گزینم
گُلِ مدّعا بچینم زِ حدیقهٔ امانی
گُلِ مدّعا چه باشد؟ بُتِ شوخ و شنگ و دلکش
که کُنَد به چشم و جسمم همه مردمی و جانی
بُوَد اینچنین نگارم، همه وقت غمگسارم
به کمالِ دلفریبی، به تمامِ دلستانی
نگهش به سحرسازی، دل و دین بَرَد به بازی
سُخَنَش به دلنوازی همه راحتِ روانی
لبِ او به یک تبسّم، شده قُوت بخشِ مردم
گهی از شکر نثاری، گهی از نمک فشانی
بُتِ چار ابروی من به تو گر دُچار گردد
به خدا که همچو ابرو به دو دیده‌اش نشانی
به خطابِ آن دلآرا، به جوابِ آن مواسا
غَزَلی به تازه انشا بنویسم ارمَغانی

مَطْلَعِ دُوُم

نگهی که بی تو بینم، به بصر کُنَد گرانی
نَفَسی که بی تو رانم به جگر کُنَد سنانی
چو نَی از غمِ تو نالم، نه کس آگه از ملالم
نَفَسی بپرس حالم که چگونه ای فُلانی؟

کُنَد اشکِ من شرابی، جگرم کُند کبابی
رگِ جان کُنَد ربابی به گهِ نشید خوانی

چو محبّت گُزیدم، زِ همه جهان بُریدم
زِ غمت به جان رسیدم، تو بدانی ار ندانی

به رَهَت من ای پری وش، شده واله و مشوش
به حقِ منِ جفاکش تو هنوز بدگمانی

تو به خوابِ نازِ شاهی، من و شب زِ نیکخواهی
کُنمت به دیدهٔ خود یزکی و پاسبانی

شده ساغرِ دو چشمم زِ غمت به خون لبالب
تو به بزمِ عیش خورده مَیِ نابِ ارغوانی

پیِ هر بُتی دویدم، زِ غمش جفا کشیدم
چو تو هیچیک ندیدم به فنِ کرشمه دانی

[۷۲ب]چو به حُسنِ خوبیِ خود تو به هیچکس نمانی
صنما! کجا است مانا به تو نقشِ خُوبِ مانی

چو قدِ کشیدهٔ تو بُوَدم عصایِ پیری
به هزار سالگی هم بِکُنم زِ سر جوانی

دهد این مُراد دَستم، صنما! که جامِ صهبا
گهی از لَبَت ستانم، گهی از کَفَم ستانی

اگر ای نگارا! دستم برسد به دامنِ تو
دگر از سرِ دو عالم کُنم آستین فشانی

چو زدم زِ یاری آن دم، چه کُنم زِ جان حدیثی
که کُنم نثار صدجان به سرِ تو یارِ جانی

بـه جُـز ایـن دگـر نـدارم هَـوسی کـه تـا قـیامت
بـه دلَـم غـمِ تـو مـانَد، تـو زیـاده زان بـمانی

تـو چـنین کـه تـرزبانی بـه فـصاحت و بـلاغت
نـه کـه شـاهِ غـازیِ مـا بـه تـو کـرده هـمزمانی

بـه زبـان چـو نـامش آمـد، سُـخنم گُـهر بـرآمـد
سخنی است بـی خـوشامد، نـه گـزاف و بـادخوانـی

چـو زِ نـامِ شـاه گشـته سُـخنم گُـهر، هـمان بِـه
کـه بـه نـامِ او نـمایم بـه سـخن گُـهر فشـانی

بـه سـریرِ سـرفرازی، چـو شـدی تـو شـاه غـازی
سَـزد ار مَـرا نـوازی، بـه نگـاهِ مـهربانی

شـده مُـلکِ نکـته سـنجی بـه تـو یک قـلم مُسلَّم
کـه تـو شـاهِ کـامرانـی بـه قـلمروِ مـعانی

نَشَـود زِ نکـته سـنجان بـه [illegible] هـیچکس مـقابل
کـه بـه عـرصهٔ سُخَن شـد بـه تو خـتم پـهلوانـی

چـو قـصیدهٔ تـو دیـدم، بـه چـمن مگـر رسـیدم
گُـلِ آرزو بـچیدم زِ نـهالِ زنـدگانی

سُـخَنت بُـوَد سـراسـر هـمه هـمچو لعـل وگـوهر
زِ قـدِ بُـتان رسـاتر بـه بُـلَندیِ مـعانی

زِ بـرِ تـو گـر بـعیدم، بـه تـصوّرت سـعیدم
دمِ وصـلِ تُست عـیدم زِ نشـاط و شـادمانی

چـه سـعادتم از ایـن بِـه کـه زِ غـایتِ نـوازش
غـزلی بـه مـن نـوشتی بـه لطـایفی کـه دانـی

غزلت زِ قند خوشتر، سُخنت زِ شهد و شکّر
همه دلپسند و دلبر به قبولِ جاودانی

به تتبّعِ تو من هم غزلی نویسم اکنون
که تتبّعِ سُخن شد ره و رسم باستانی

مَطْلَعِ سِوُّم

[۷۳الف]دلِ دردمند خون شد، زِ فراقِ یارِ جانی
شده تنگ جان هم از تن زِ وبالِ زندگانی

چو به سختیِ فراقت منِ سخت جان نمُردم
چه کُنی مَرا ملامت تو به ننگِ سخت جانی

شده بسکه جان ضعیفم، زِ غمِ تو ای جفا جُو
به سَرَت قَسَم که تا لب نرسد زِ ناتوانی

دلِ عالَمی به یک دم کُنی از ستیزه بسمل
چو به دشنه هایِ مُژگان نگهت کُند فشانی

تو چرا چنین نباشی، همه جا عزیزِ دلها
که رسولِ مُصطفیٰ(ص) را همه وقت نعت خوانی

من و تو و هر که باشد همه دم درود گوید
به محمّدِ قریشی(ص)، شهِ آخرالزّمانی

من و تو و دیگری هم چه زنیم دم زِ نعتش
که خداش نعت گفته به زبانِ بیزبانی

چو به آستانِ قَدْرش کُنَد آسمان زمینی
زِ شرف کُنَد مکانش به سپهر سایه بانی

به زمانه، ذرّهٔ او بنمودهٔ آفتابی
به زمین غبارِ کُویش نکند جُز آسمانی

زِ سرِ وفا بسیجی شده گرم رو به بالا
آذیش به همرکابی، خِردش به همعنانی

زِ خدا کلامِ "اسریٰ"[1] به خَفَش نزول کرده
شده چون به سیر بالا زِ سرایِ اُمّ هانی(رض)

---

۱ - اشاره به آیهٔ کریمه سُبحٰن الذی اَسریٰ بعبده لیلاً (۱۷:۱) پاک است کسی که برد بندهٔ خود را در شب

مَطْلَعِ چهارُم

چـو رسـید ذاتِ پـاکش بـه مکـانِ لامکـانی
شـده مُـتَّصف وُجُـودَش بـه نشـانِ بی نشـانی

بگشـوده دَرگـهِ او درِ فـیضِ بـر خـلایق
بـنموده آسـتانش بـه مـلایک آشـیانی

قـدِ او زِ راست کـیشی، شـده تـیرِ ترکشِ حق
کُـنَد از پـیِ سجودش، قـدِ عـالَمی کـمانی

بـه چـراگـهِ شـفاعت، رمـهٔ جـهانیان را
زِ نـهیبِ گُـرگِ عـصیان، کَـرَمش کُـنَد شـبانی

پـیِ بندوبستِ عـالَم بـه کـمالِ عـدل کـرده
هـمه حُکـمش از روانـی، بـه تـنِ جـهان روانـی

زِ ازل بـه لوحِ هسـتیِ زِ نگـار بـندِ قـدرت
زِ پـیِ تـو شـد مُـصَوَّر هـمه نقشِ کُن فکـانی

زِ شَرَف، گدایِ کُـویَت سرِ خـود بـه چرخ سـاید
زِ گـدایـیِ تـو دارد بـه جـهان جـهانسـتانی

[۷۳ب] به خداکه خان خانان نرسد به شوکتِ من
گـرَم از رهِ نـوازش سگِ کُـویِ خـویش خـوانـی

زِ تـو تـا کـجا بگـویم مـنِ لال، شُکـرِ احسـان
که به دولتِ تو حسّان[illegible] شده‌ام زِ نعت‌خوانی

مـنِ چـهره زردِ خـجلت، زِ دَرَت اُمـیدوارم
کـه رُخِ ضـریریِ مـن شَـوَد از تـو ارغـوانـی

زِ غـمِ نـهانیِ خـود چـه کـنم بیان بـه پیشت
چـو بـر تـو آشـکارا بُـوَد ایـن غـمِ نـهانی

همه خرّمی نصیبم شود ار بر آستانت
ز سرِ نیاز سایم رُخِ زردِ زعفرانی

به حمایتِ خودم دِه تو رَه ای شفیعِ عالم(ص)
منِ زارِ ناتوان را زِ حوادثِ زمانی

[۲۵](۱)

قصیده در نعتِ سیّدالمُرسلین و خاتم‌النبیّین، احمدِ مُجتبیٰ(ص)، مُحمّدِ مُصطفیٰ صلی الله علیه و آله وسلم

منم آفتابِ تابان به سپهرِ نکته دانی
شده روشن از ظهورم همه عالَمِ معانی

نَفَسم زِ فیضِ باری، چو نسیم نوبهاری
سُخنم زِ استواری چو حیاتِ جاودانی

سُخَنم زِ بس عَلَم شد به فُتُوحِ مُلکِ معنی
نکنند یاد پیشش زِ درفشِ کاویانی

زِ نِکاتِ گوهر آگین صفحاتِ نظم و نثرم
شده از خرد مُلقَّب به مُحیطی و به کانی

سُخَنم جهان گرفته چو فروغِ صُبحِ صادق
که مُسلَّم است بروی صفتِ جهانستانی

دمِ رُوح پرورِ من به دلِ سُخن شناسان
بُوَد از حیات بخشی دَمِ آبِ زندگانی

به خرد، محیطِ، دورم چو ظهورِ عقلِ اوّل
به ذکا، جهانفروزم چو طُلوعِ صُبحِ ثانی

همه شعرِ تازهٔ من(۲) به ضمیرِ نکته سنجان
بُوَد از نشاط بخشی چو اوانِ نوجوانی

منم آن یمینِ دولت که زِ یُمنِ فیض باشد
همهٔ نقطه‌هایِ کلکم چو ستارهٔ یمانی

رسد از شکفته طبعم که بُوَد بهشت فطرت
به دماغِ اهلِ معنی همه نکهتِ جنانی

زِ خُمِ دوات هرگه که به جُرعه نوشی آید
قلمم سیاه مستی بُوَد از مَیِ معانی

[۷۴الف] چکد از زبانِ کلکم همه شیرهٔ حلاوت
چو رقم کُنم سُخن را به گه شکر بیانی

به ممالکِ نثر مِلکی است مُلکِ کلکم
به زمینِ نظم بر من شده ختم مرزبانی

---

۱ - ب این قصیده موجود نیست
۲ - در اصل ما

به چنین کلامِ رنگین، به چنین نکاتِ شیرین
زِ چو من کسی عدو را شده تلخ زندگانی

سُخنی است پوست کنده، برسان به حاسدِ من
که کُند به مَغزِ معنی قَلَمِ من اُستخوانی

دَمِ من چو نوبهاران همه دَم به عطرپاشی
لبِ من چو ابرِ نیسان همه وقف دُرفشانی

چو دَمِ مسیح نبود عَجَبی که مُرده تن را
سُخَنِ حیات بخشم به دمی کُند روانی

سُخَنَم چرا نباشد همه همچو شهد شیرین
که زِ یارِ شکّرین لب بکُنم حدیث رانی

زِ چه رُوحبخش نبود سُخَنَم چو آبحیوان
که لَبَم زِ وصفِ لعلش شده وقف تربیانی

چو زِ یار حرف سرشد، چه کُنَم حدیثِ دیگر
که به گاهِ درسِ قرآن نه روا است ژند خوانی

غَزَلی سرایم اکنون برِ او زِ دلفگاری
زِ سرِ نیازپاشی، به خیالِ جانفشانی

که چو اشکِ جاریِ من بَرَد آبروی دریا
زِ وُفورِ تربیانی، زِ نهایتِ روانی

مَطْلَعِ دُوُّم

مَنَم آن که بی تو جانَم به تَنَم کُند گرانی
توبی آن که کرده بی من به تنِ رقیب جانی

مَنَم این به دوستان هم زِ مَحبّتِ تو دشمن
تو به دشمنان به رغمم زده جام دوستگانی

به تو اعتمادِ یاری نکُنم زِ بیم داری
به وفا چه سُست کاری، به جفا چه پهلوانی

تو و ساغرِ پگاهی، من و آهِ صُبحگاهی
تو و عُجب و خودنمایی، من و عجز و ناتوانی

شده من ز بیکسیها همه دم به خویش همدم
تو همیشه با حریفان شده گرمِ همزبانی

چو بیِ تو ای جفا جُو، شده‌ام زِ جُمله یکسو
تو چرا به حرفِ بدگو زِ درِ خودم برانی

بــه نـــهان و آشکـــارا نـبود کـســی کـه پـیشش
کـــند آشکـــار یکـــدم دلم ایـــن غـــمِ نـــهانی

[۷۴ب] زِ تو دُور جانِ محزون زِ غم و الم چنان شد
کـــه تـنی جُـدا زِ جـانی بُـوَد ای مـرادِ جـانی

بـــه رضـــایت ارجـــهانی بـه دودیـده‌ام نشـیند
نکـــند چـو نـورِ دیـده بـه دو دیـده‌ام گـرانـی

بـه دَرَت جـهان جـبین سـا، شـده زان زه ای دلآرا
کـــه تـو درگـهِ نـبی(ص) را شـده خـاکِ آسـتانی

ســـرِ ســروران امـجد، شـهِ انـبیاء مـحمّد(ص)
کـه خـدای کـرده بـیحد بـه حـقش مـدیح خـوانی

چـــو مَـهِ شـریعتِ تـو بـه جـهانْ فگـند پـرتو
هـــمه دیـــنِ اهـلِ بُـطلان شـده جـامهٔ کـتانی

زِ قـــصیدهٔ رســـالت درِ اواست شـــاه بـــینی
هـمه اهـلِ بـیتِ پـاکش چـو نکـات فـیض رانـی

مطلعِ سوّم

بــه سـماطِ دعـوتِ حق لبِ اواست میزبانی — که به خوانِ خویش خوانده دوجهان به میهمانی
بــه چـنین زبـانِ گـزمز هـمه دم چـو بحر دارد — بــه طـفیلِ نـعتِ پـاکت سخنم چنین روانی
چو ضمان توبی برحق، چه زمین و چه زمان را — شـده فـیض بـخشِ لُطفت بـه زمینی و زمانی
شده شاه نعمت‌اللّه به سُوی تو هادی من — بـه طـریقه ای کـه دارد، بـه هـدایتی کـه دانی
چه بیان کنم به پیشت صفتش از این فزونتر — کـه شـده است پـیروِ تـو بـه رهِ خـدای دانی
شده بسکه راستی جُو به خدا که می توان گفت — کـه بـنایِ راسـتی را دل و طـبعِ اواست بانی
بـه شریعت تـو محکم، بـه طریقت تـو اعلم — بـــه حـــقیقتِ تـو افـهم زِ ســرِ رمـوزدانـی

زِ نبوّتِ تو دارد شرف و کمال انسان | که گهِ سؤال "أرنی" نشنیده "لن ترانی"[1]

زِ چه اینچنین نباشد خَلَفِ خلیفهٔ حق | که خلافِ جدّ و آبا ننهد خلف مبانی

بِسرِ جمله اهلِ عالَم بُوَد این چو مهر پیدا | که سراسر آگه است او ز سراسر نهانی

چو زِ نامِ پاکِ ایزد دلش آگه است ز انسان | که سَزَد به طُورِ عرفان لَقَبش کلیم(ع) ثانی

صفتش چنان که شاید، چو سعید از تو ناید | به سخن نه کُوتهی به ز دراز داستانی

به کمالِ عجز یکره به دعا برار دستی | که دُعایِ خیر باشد به ازاین مدیح خوانی

[۷۵الف]ملکا و کردگارا! تو چنین شهنشهی را | پیِ رُشدِ جمله عالَم به جهان همیشه مانی

[۲۶]

قصیدهٔ "حدیثُ العشق" در اشتیاقِ یارِ غمگسار میرزا مُحمّد بیگ حقیقی در ایّام اقامتِ قندهار منظوم شد.

شب آمد و زِکواکب سپهر شد چو پلنگ | گریخت آهوی خور زین پلنگ صد فرسنگ

ضیایِ روز نهان گشت در شبِ یلدا | چو ماهی ای که فرو می‌رود به کامِ نهنگ

زِ عکسِ تیرهٔ رویِ سیاهِ زنگیِ شب | نهان شد آینهٔ آفتاب در تهِ زنگ

قفایِ خسروِ انجم چو برگِ نیلوفر | ز سبلیِ شبِ دیجور گشت نیلی رنگ

سیاهیِ سپهِ شب فرو گرفت جهان | چنانکه گیرد اِقلیمِ روم لشکرِ زنگ

ستاره گشت درخشان به چرخِ مینایی | چو مُهرهایِ بلورین میان سبز تبنگ

همی نمود ثُریّا به زیرِ کاهکشان | به سانِ خوشهٔ انگور بسته باآونگ[2]

چو شاطران فلک تیز گرد می‌زد چرخ | ز جرمِ ثابت و سیّاره بسته مُهره ورنگ

پرندِ سبزِ سپهر از نقوشِ انجم گشت | نگارخانهٔ چینی و پیکرِ ارژنگ

غروبِ مهر و طلوعِ کواکب از شبِ تار | چنان مشاهده می‌شد به دیدهٔ فرهنگ

---

۱ - آیهٔ کریمه: ۱۴۳/۷؛ مرا بنما،... مَرا نخواهی دید.

۲ - ش: اورنگ.

کـه در زمـین سـیَه یـا بـه سـاحتِ خـضرا — کُنند بـونهٔ سیماب ریـزه ریـزه بـه سـنگ

و از او بـه هـر طـرفی قـطره قـطرهٔ سـیماب — بـه رُوي سـبزه بُوَد وقتِ صُبح[1] شبنم رنگ

نجوم بـوده چو اخـوان و مـهر چـون یـوسف — ز مکـرِشان شـده آخـر بـه چاه تیره و تنگ

ز جـرم ثـابت و سـیّاره بسـته صانعِ دهـر — نـقوشِ عـاج بـر ایـن آبـنوس گـون اورنگ

مـحیطِ روشـنی روز شـد سـیاهیِ شب — چـو بـر بـیاضِ رُخِ مـهوشان خـطِ شب رنگ

[۷۵ب]نمود مُويِ سفید از خضاب چون پرِ زاغ — بـه چشـمِ اهـلِ نـظر زالِ دهـرِ پُر نـیرنگ

بـه شُـوکِ نـیّرِ اعـظم لبـاسِ خـاکستر — زمـانه کـرده بـه بـر چـون قـلندرانِ مـلنگ

در ایـنچنین شبِ هـجری کـه چـرخ انجم را — ز بـهر سینهٔ مـن کـرده مُـهره هـای تـفنگ

مـنِ شکسـتهٔ مـحزون بـه یـادِ دلبـرِ خویش — بُـدم بـه کـلبهٔ احـزان نشسـته بـا دلِ تـنگ

چـه دلبـری کـه بـه هـر چین زلفِ مُشکینش — اسـیر گشـته هـزاران بُـتانِ چـین و فـرنگ

چـه دلبـری کـه بـه دُنـبالِ او چـو سایه رَوَد — اگـر بـبیندش از دور صـورتِ ارژنگ

چـه دلبـری کـه بـه میزانِ حُسنِ او بی شک — بـه گـاهِ وزن، مـه و مـهر مـی سَـزَد پـاسنگ

چـه دلبـری کـه زِ سـودايِ چشـمِ مخمورش — بـه کـوهسار، غـزالان زنـند سَـر بـرسنگ

چـه دلبـری کـه بـه تـصویر او اگـر بالفرض — نگـاهِ کـوهکن افـتادی از بـسی فـرسنگ

خیالِ صورت شیرین بـه تیشه از دلِ خویش — چـو نـقشِ سهو تراشیدی از ندامت و ننگ

بـر آن سـرم کـه کـنمْ فکـرِ مـطلعِ دیگـر — به وصفِ آن بُتِ عالَم فریبِ چابک و شنگ[2]

مطلعِ دوّم

بـعُودباللّه ازان غـمزهٔ سـتیز آهـنگ — کـه گشته از سرِ پرخاش با قضا همجنگ

گر از دهانش سخن سر کُنم بر اهلِ سُخن — چـو چشـمِ مـور، جـهان فـراخ گـردد تـنگ

بـعَبیرِ فکـر کـند نـظمِ مـعنيِ رنگین — بـه خـاطری کـه بـود فکرِ آن رُخِ گُل رنگ

---

۱ - ش: بشمار

۲ - ب: این بیت را ندارد

ز خجلتِ سبکی جمله تن جگر خون است | ز بسکه لعل به دورِ لبش ندارد سنگ
عجب مدان که چو سیماب بی قرار شود | ز قطرهٔ عسقش دُر ز بس بود بی سنگ
گه از خیالِ لبش کامِ خاطرم شیرین | گهی ز تلخیِ هجرش کشیده جام شرنگ
گهی ز فکرِ دو ابروش قامتم چو کمان | گه از تصورِ مژگانش سینه پُر زِ خدنگ
[۷۶الف] گهی ز خالِ رُخش چون سپند برآتش | گهی ز حسرتِ لعلش چو آبگینه به سنگ
گهی به دیدهٔ خونبار جیب و دامنِ من | ز لخت لخت جگر گشته تنگی از رُودنگ
گهی به تابِ جگر سوزِ شعلهٔ هجرش | دلم ز آبله‌ها داشت صورت پاسنگ
گهی ز بادِ نَفَسهایِ سرد افتادی | چو رویِ بحر به پیشانیِ دلم آژنگ
گهی به سجدهٔ آن آستانه راست بسیج | به طوفِ کعبه کُویش گهی درست آهنگ
گهی به بختِ زبون گرمِ کینه و پرخاش | گهی به طالعِ واژونه مستعد به جنگ
به بخت داشتم این ماجرا که هاتفِ غیب | خطاب کرد سویِ من به جانفزا آهنگ
که ای زِ هجر چو نَی گشته دل پُر از سُوراخ | که ای زِ محنت و غم با قدِ خمیده چوچنگ
بشارتی دِهمت از وصالِ دلداری | که شد به ملکِ دل و جانت صاحبِ اورنگ
گلِ ریاضِ صفا میرزا محمد بیگ | که نیست پیشِ رُخِ او به رُویِ گلشن رنگ
پیِ نجاتِ خود از موج خیز بحرِ فراق | پیِ خلاصِ خود از چنگِ آسمانِ دورنگ
به صد امید و هزاران نیاز از سرِ صدق | بزن به حبلِ متینِ تصوّرِ او چنگ
یقین بدان که به یک جذبهٔ توجّهِ او | ز قندهار به یکدم رسی به ساحلِ گنگ
ز فیضِ همّتِ آن آفتابِ عالم تاب | از این دیار برآیی برون چو لعل از سنگ
سعیدِ هر دو جهان می شوی ز دولتِ وصل | که هست دولتِ وصلش نعیم رنگا رنگ
همیشه چشمِ تو باشد به چهرهٔ دلدار | رسد به گوشِ تو پیوسته بانگِ بَربَط و چنگ
مُدام از مددِ بخت و طالعِ اسعد | بُوَد لَبَت به لبِ جام و زُلفِ یار به چنگ

[۲۷]

در منقبتِ پیشوایِ اهلِ تحقیق، امیرالمؤمنین حضرت ابوبکر صدّیق رضی الله عنه

شاهِ انجم چو حکیمانه درآید به حَمَل | کُند از طبعِ سقیمانِ جهان رفعِ علل

[۷۶ب]بندد از غنچهٔ نو رُسته پیِ دفعِ گزند | دایهٔ نامیه اطفالِ چمن را هیکل

زیرِ خرگاهِ فلک نادره فرّاشِ بهار | کُند از سبزه و گُل فرشِ منقش مخمل

بُلبُل از ساغرِ گل گشته چو سرمست کنون | توبه کردن بُود از بادهٔ گلگلون مُهمل

گرمِ نظاره توان شد که زِ روشن بختی | شده از لاله، در و دشت، سراپا مشعل

بس که شد تلخیِ دوران به حلاوت منجر | خجلتِ حَبِّ نبات است کنون از حنظل

از پیِ روشنیِ چشمِ عروسانِ بهار | لاله آورده پُر از سُرمه ز بُسّد مُکمل

بس که بشگفته نهالِ گُل و نسرین به چمن | می‌نماید چو عروسانِ مُزیّن به حُلَل

پُر عَجَب نیست ازین آب و هوایِ فیّاض | گر شود لالهٔ سیراب زغالِ مُشتعل

از روان بخشیِ این آب و هوا نیست عَجَب | گر به جان دادن شمشیر شود ضرب مثل

نیست زاین آب و هوا دورکه چون آبِ حیات | گر دهد آبِ دمِ تیغ حیاتِ اکمل

بسکه این آب و هوا زندگیِ تازه دهد | نیست اکنون به جهان پیکِ اجل را مدخل

همچو آن دانه که در خاک کند نشوونما | می شود سبز، بر آتش بنهند ار، خردل

این هوا بس که مسیحا نفَس آمد چه عجب | گر شود از عملِ خویش دگر عزلِ اجل

بلبل و فاخته و کبک نوا سنج آمد | پُر شد از نغمهٔ شان باغ و در و دشت و جبل

وردِ خود ساخته مانند مُسبّح دم | جل به ذکرِ جلی اسمایِ خدا عزّوجل

هر چمن صفحهٔ آیات نباتات بُود[۱] | جویِ آب است بر آن صفحه بسانِ جدول

[۷۷الف]در خُمِ چرخ بُود غلغلِ غرّیدنِ رعد | چون به بزمِ طرب و عیش صدایِ مندل

بسکه سرسبز جهان شد عجبی نیست اگر | سبزهٔ مو بدمد از سرِ چون طشتِ کچل

دردِ سر از عملِ خویش چنان معزول است | که بیاسوده درین دور زِ سُودن صندل

---

۱ - ب صایع گشته

باغ و بستان است مگر نسخهٔ مدحِ آن کس | که بُوَد سروِ گلستانِ نبیِ مُرسل(ص)
سرورِ دین و دُوَل هست ابوبکر(رض) که یافت | رونقِ بوالعجب از دولت او دین و دول
وصفِ صدّیق چه گوئیم که از روزِ نخست | هست از جملهٔ اصحابِ نبی(ص) او افضل
مهرِ او روز فزون بِه که ز فیضِ مهرش | هست ناقص، همگی کامل و کامل، اکمل
آبرو بخش بود بس که غبارِ رهِ او | آب و رنگی عَجَبی یافته ز او ملک و ملل
گر کُند بادِ یک اندیشی او گاه نگاه | می رهد تا ابد از عیبِ دوبینی اِحول
گرچه چار آمده اصحابِ کبارِ احمد(ص) | لیک هر چار یکی دان زِ رهِ علم و عمل
هر چهار آمده از وحدتِ ذاتی باهم | همچو مضمونِ عباراتِ مُفصّل، مجمل
هر که بوبکر(رض) و علی(رض) را دو تصوّر کرده | گشته چشمِ خردِ او زِ دوبینی احول
ای که حلاّل تویی مشکل هر دل شده را | مُشکلم نیز ز لطف و کرمت گردد حل
ماضی و حال به غم باخته‌ام می‌خواهم | که تلافی کُنَدم لطفِ تو در مستقبل
در امیرانِ جهان از رهِ اجلال و جلال | به خدا جل جلاله که تویی میر اَجَل
از ولای تو سعید اسعدِ جاوید شده | گشته در شأنِ وی آیاتِ سعادت مُنزَل
کامیابِ ابدی دار مرا از سرِ لُطف | ای که فیّاضِ جهان آمدی از روزِ ازل
نقدِ عمری که فلک مفت ربود از کفِ من | دارم اُمّید که بخشی تو مرا نعم بَدَل

[۲۸]

در نعتِ حضرت پیغمبراکرم و اهلِ بیت

[۷۷ ب] تا رُخَت را دید ای رشکِ گل و گلزار گُل | زد گریبان چاک از دستِ غمت ناچار گُل
باگُلِ رویت نمی بود ار مشابه گونه ای | از چه رُو می کرد جا بر گوشهٔ دستار گُل
خَرمنِ گُل می‌توانم گفت یارِ خویش را | بس که سر تا پاگُل اندام است آن بی خار گُل
هیچ گُلبن را ندیدم در بهارِ روزگار | جُز نهالِ قامتِ او این همه بسیار گُل
گلشنِ رخسارِ اُو از تابِ می گُل گُل شگفت | همچنان کز تابشِ خورشید در گلزار گُل

جُز رخش کز هر شکنجِ زلف او پیدا بُود　　دیده‌ام هرگز ندیده در شکنجِ مار گُل
در تبسّم آن گُلِ خندان چو گل ریزی کند　　می دهد یک غنچهٔ او صدِ جهان انبار گُل
نکهتِ او مستی آرد گر خورد جامِ شراب　　از نگاهِ نرگسِ مستانه‌ات یکبار گُل
سخت عیّاری است حقّا آن گُل خوّد رویِ من　　شد دلم چون غنچه خون از دستِ آن عیّار گُل
بسکه راحت بخش شُد تیرت مگر شاخِ گل است　　غنچه اش پیکان و برگِ گل بر او سوفار گُل
گرنه سودایِ رُخت می شد گریبان گیرِ او　　برنچیدی دامن از گلشنِ سُویِ بازار گُل
آمد آن گُلرخ به سُویِ من زِ گلگشتِ چمن　　دسته دسته برزده بر گوشهٔ دستار گُل
سرزد از طبعم به وصفِ او شکفته مطلعی　　همچنان کاز گلبن اندر گلشن و گلزار گُل[۱]

مطلعِ دوّم

بس که می ماند ز رنگینی به رویِ یار گُل
گشت ز آن رو دلکشای عاشقانِ زار گُل

بس که گل در خاطرِ شان کرده جا نبود عجب
بُلبلان را گر شود بال و پر و منقار گُل

همچو بدمستان گریبان تا به دامن چاک زد
از کفِ نرگس مگر زد ساغرِ سرشار گُل

هست در مجموعهٔ پرکارِ فصلِ نوبهار
مطلعِ روشن زِ نظمِ قاسمِ انوار گُل

مستیِ عُشّاق باشد از لبِ جانان بلی
هست بهرِ عندلیبان ساغرِ سرشار گُل

[۷۸الف]عشقِ گُلرویان زِ خون افشانیِ مُژگانِ من
دم به دم در دامنم ریزد زِ مُشتِ خار گُل

---

۱ - ب این بیت را ندارد

[ن]یست دور از شعلهٔ آوازِ بلبل در چمن
گر شود شبنم شرار و مرغ آتش خوار گُل

[گُ]ل رُخانِ را درمیانِ زاهدان مقدار نیست
پیشِ هر بی شامه، آری، هست بی مقدار گُل

از چه مردم کرده خُو با نکهتِ جان پرورش
گر نه بشگفته زِ خویِ احمدِ(ص) مختار گُل

بعد از این از نسبت همنامیِ گُل دور نیست
گر شود چون مَردُمک روشن کُنِ ابصار گُل

[ش]بنم فیضت بر اُو گر قطره افشانی کُند
طعنه زن گردد به دُرج گوهرِ شهوار گُل

[ب]هره‌ور گردد اگر از نکهتِ جان بخشِ او
می تواند شُد مسیحِ نرگسِ بیمار گُل

[ن]عتِ پاکِ اُو به برگِ گُل توان کردن رقم
تا شود از یُمنِ فیضش مخزنِ اسرار گُل

[گ]ر شود از پرتوِ خورشیدِ رویت فیض یاب
می شود چُون صبحِ صادق مطلعِ انوار گُل

[گ]شته از فیضِ نسیم التفاتِ خاص اُو
با قبولِ جاودانی تحفهٔ ابرار گُل

دور نبود گر به دوران بهارِ فیضِ اُو
بالد از بس خرّمی چون گُنبدِ دوّار گُل

[د]ر چمن از خلقِ او گر عطر بیز آید صبا
گردد از بُویِ خوشش چون طبلهٔ عطّار گُل

ذرّه‌ای از نـورِ مـهرت گـر بـتابد در چـمن
شعله زن گردد چو نارِ موسی(ع) از اشجارِ گُل

دارَد از زخـمِ فـراقِ شـبّر و شـبّیر او
سـینهٔ چـاک و دل ریش و تـنِ افگـار گُل

احسنِ عالَم حسن(رض) کز فیضِ او چون آفتاب
گـردد افـزون تـر بـه نـورِ ثـابت و سـیّار گُل

بس که خون می گرید از بهرِ شهید کربلا(رض)
جامه پُر خون کرده است از دیدهٔ خونبار گُل

غنچهٔ باغِ رسول‌اللّه حُسین(رض) آمد که هست
از گـلستانِ بـتول(رض) و حـیدر کـرّار(رض) گُل

در زمـینِ نـظمم از نـعتِ رسـول(ص) و آلِ(ص) او
هـست اشـعارِ تـر و رنگـین چـو در گـلزار گُل

قـطعه قـطعه کـرده ام سـیرِ گـلستانِ سـخن
نیست چون شعر ترم در هیچ جا بی خار گُل

[۷۸ ب] چار فصلِ ربع مسکونِ سخن دیدم، نشد
چـون رُبـاعیهای نـعت او دُچـارم چـار گُل

طبعِ چون دریای من از معجزِ نعتش چو باغ
مـی دهـد اکـنون بـه جـای گـوهر شـهوار گُل

رنگ مـی بـازد گـل از رنگـینیِ شـعرم سـعید
بی تکلّف کی تواند شد چو این اشعار گُل

[۲۹]

در منقبتِ امیرالمؤمنین، امام المسلمین حضرت عثمان ذوالنّورین رضی اللہ عنہ

کُجایی ای بُتِ گلگون عذارِ سیم اندام — که بی تو خونِ دل آمد حلال و باده حرام

بیا که بادهٔ گلگون چو خوشهٔ انگور — گره گره شده از غُصّه بی تو در دلِ جام

مرا است روزِ سیه از خمارِ بادهٔ وصال — تو با رقیب سیه دل سیاه مست مُدام

ز تلخ کامیِ هجر است جان به لب فرهاد — ز لعلِ شیرین، پرویز گشته شیرین کام

ستاره ریز زِ اشک و زِ شعله مهر فروز — مرا است دیده و دل در لیالی و ایّام

هزار سروِ سهی می شود بلا گردان — به ناز آن قد و بالا چو آوری به خرام

دهم به زهرِ عتاب تو جانِ شیرین را — به صد هزار دُعا خواهم از تو یک دشنام

ز هیبتِ تو اجل تیغ در نیام کشید — هنوز تیغ نیاورده ای برون زِ نیام

ز فکرِ موی میانت گره به رشتهٔ عقل — ز درکِ سرِّ دهانِ تو بی خبر اوهام

به چشمِ دیده ورانِ سخن شناس کنون — دهم به مطلعِ دیگر فروغ رُویِ کلام

مطلعِ دوّم

زهی نگاهِ تو آرام بخشِ بی آرام
نموده آهویِ چشمت رمیدگان را رام

ببین که کرده چو محراب پشت بر قبله
ز شوقِ سجدهٔ ابروت زمرهٔ اسلام

ز شوقِ دیدنِ رُویِ تو ای صنم پیکر
صنم پرست گذشت از پرستشِ اصنام

نخست دین و دل از دست می بَرد غمِ عشق
قیاس کُن هم از آغازِ کارِ او انجام

[۷۹الف] به گوشِ عاشق، هنگامِ وصل، بانگِ رقیب
کریه تر بُوَد از بانگِ مرغ بیِ هنگام

به تیغِ ابرویِ تو هر دلی که دمساز است
به خون طپیدنِ او می دهد اجل پیغام

چنین که مهر صفت چهره‌ات درخشان است
جبین خویش مگر سوده‌ای به پایِ امام

امامِ برحق عثمان(رض)، جامع الفرقان
که بود یاور و یارِ نبی علیه‌السلام

منیعِ سُدّهٔ او مجمع شیوخ و ملوک
رفیع درگه او ملجاء خواص و عوام

به جمع کردنِ قُرآنْ نکرد خامه عَلَم
نگشت تا زِ خُداوند ملهمِ الهام

ز جُودش آمده بُود و نبودِ مُلک و مَلَک
که بُوَد جُودِ مجسّم وجودش از اکرام

نقابِ غنچه، گُل از رُخ نیفگند هرگز
رسد ز عطرِ حیایِ تو بُویش ار به مشام

به پاس راعیِ عدلِ تو ناز بالش خواب
ز پُشتِ شیرِ ژیان کرده آهوان به کُنام

به راستی و به آزادگی سرافراز است
چو سرو هر که نموده به خدمت تو قیام

توئی به فقر و غنا انتظام بخش جهان
امور دنیا و دین از تو یافته است نظام

ترا به گردنِ شاه و گدا است حقِّ عظیم
که هر دو یافته فیض از تو گاهِ بخششِ عام

چو بود تازه نهال از ریاضِ قُدّوسی
زِ صبغتُ‌اللّٰه ازان گشت رُویِ اُو گلفام

ز چارِ یارِ رسول(ص) خدا یکی او بُود
که بُود درگهش از فیضِ عام، کهفِ انام

چو هر چهار به هم یک وجود و یک ذات‌اند
ز اتّحاد و کمال و به اتّفاق تمام

جماعتی که دم از اختلاف شان زَده‌اند
دماغِ شان شده معلولِ علّتِ سرسام

چرا برایِ خطا این جماعتِ ابتر
به اختلاف روایات می کُنند ابرام

شدند مُدّعیِ اجتهادِ بی بنیاد
دلیلِ دعویِ شان شد دلیل بر الزام

مکُن خیال که بوبکر(رض) غیرِ عثمان(رض) است
جدا مدان تو علی(رض) از عمر(رض) چو اهل ظلام

[۷۹ب]بُوَد مدیحِ یکی زاین چهار، مدحِ همه
به نزدِ رمز شناسانِ معنیِ اسلام

هزار شکر که در مدحِ هر کدام مرا
قصیده‌ها است متین، با هزار استحکام

کمالِ شان چو سعیدا زِ وصف مُستغنی است
نه اختصارِ سخن به بُوَد ز طولِ کلام

[۳۰]

این قصیده که موسوم است به: "عین الفصاحت"......[۱]

در مدحِ سلطان مراد بخش .....[۲]

ای دیــدنِ جــمالِ تــو حـیرت فـزایِ چشـم

وی خــاکِ درگــهِ تــو بُــوَد تـوتیای چشـم

چــون مُــدّعایِ خـلقتِ چشم است دیـدنت

حــاصل زِ دیــدنِ تــو شـود مُدّعایِ چشـم

تـا دیـدنت بـه چشـم چـه بسیار مشکـل است

ای دیــدن لقــایِ تــو مشکـل کشـایِ چشـم

بــر هـر زمـین کـه پـایِ تـو بگـذشت مـردمان

آن خــاک را چـو سُـرمه بَـرَند از بـرایِ چشـم

چــون رُویِ بــا صــفایِ تُــرا دیـده بـامداد

امــروز دیگــر است ازان رو صــفایِ چشـم

تــا مُــبتلایِ رُویِ تــو گــردیده چشـمِ مـن

گــردیده است جــان و دلم مــبتلایِ چشـم

گســـتردنی زِ جـــنس دگــر زیــرپایِ تــو

شــایستگی فــرش نــدارد ورایِ چشـم

ز او گـشـته ایـم چُـون بـه جـمالِ تـو رُوشـناس

وردِ زبــانِ مــا شــده زآن رو ثــنایِ چشـم

چشـــم گــهر فشــان زِ بــرایِ نــثارِ تُست

دانسـته‌ای کـه نـیست جُـز ایـن اِدّعـایِ چشـم

---

۱ و ۲ - حوالہ نیست

تا نور یاب گشت ز سلطان مراد بخش
هر لحظه می کنیم هزاران دُعایِ چشم

بی شک بدان که ایزدِ بخش و مراد بخش
هستند هر دو شاهجهان را به جایِ چشم

از گردِ موکبِ تو جهان چشم روشن است
آری ز سُرمه می شود افزون ضیایِ چشم

دارند از تو دیده وران چشم روشنی
زآن رو به خاکِ پایِ تو شد التجایِ چشم

اهل بَصَر به درگهت از چشم پا کنند
نتوان به چرخ بر شدن الاّ به پایِ چشم

بینا شود به باطنِ هر کس چو ظاهرش
گر رأی انورِ تو شود مقتدایِ چشم

[۸۰الف]در یک نَفَس زِ فرش به عرش است راهبر
زاین ره که گشته هِمّتِ تو رهنمایِ چشم

از یک نگه شکستِ صفِ دشمنان کُند
گر پیکِ هیبتِ تو بُوَد پیشوایِ چشم

شاها! زِ دُوريِ تو رَمَد داشت چشمِ من
صد شُکر کاز لقایِ تو کردم دوایِ چشم

جاری چو چشمه بُود شب و روز چشمِ من
طوفان به یاد می دهدم ماجرایِ چشم

جُز تو زِ دیگری نبُوَد چشم مردمی
ما را که گشته خاکِ درت توتیایِ چشم

گـــردیده چـون وسـیلهٔ دیـدار دیـدنت
یـارب فـنا پـذیر مـبادا بـقای چشـم

ابـروی تُست چشـمِ مـرا قـبلهٔ مـراد
پـیوسته گشت سـجدهٔ او مـقتضای چشـم

مـنظور نـیست غـیرِ تـو چشـمِ سعید را
ای کـام بـخشِ خـاطر و حـاجت روای چشـم

چشـم و دلم فـریفتهٔ یک نگـاهِ تُست
از یک نگـاهِ گـرم تـویی دلربـای چشـم

تـا از رمـاد آیـینه هـا مُـنجلی شـود
بـاشد مـرا ز خـاکِ درت اِنـجلای چشـم

گـردد تـرا چـو چشـم و دلِ مـن بـه گـردِ سـر
بـرگردِ دل بگـردم و (۱) گـیرم بـلای چشـم

[۳۱]

در اشتیاقِ دوستِ دلپذیر میرزا میر

نـاامـید از کُـویِ جـانان مـانده‌ام
عـندلیبم از گـلستان مـانده‌ام

آهِ سـردم کـز جگـر بـر جَـسته‌ام
قـطره‌ام بـر نُـوکِ مـژگان مـانده‌ام

پُـر حـذر بـاشید از سُـوزِ دلم
کـز دل و جـان شـعله افشـان مانده‌ام

بـرق وش از سِـینه آتش مـی زنـم
ابـرسان بـا چشـمِ گـریان مـانده‌ام

سینه دارم چُـون تـنُور از جـوشِ عشـق
و از دو چشـمِ تـر بـه طـوفان مانده‌ام

بـا دل چـون شـانه از غـم شـاخ شـاخ
دُور از آن زلفِ پـریشان مـانده‌ام

بـوده ام بـا صـد امـید و آرزو
نـاامـید اکـنون بـدان سـان مانده‌ام

---

۱ - ب ندارد

[۸۰ ب] کایتِ "لاتقنطوا[۱]" هم بر زبان — از بـرایِ شـرطِ ایـمان مـانده‌ام

بـر مژه لختِ جگـر یـاقوت رنگ — بـهرِ آن لعـلِ بـدخشان مـانده‌ام

مـیرزا مـیر آنکـه بـا یـادِ رُخش — ز اشکِ گـلگون در گـلستان مـانده‌ام

بی رُخِ یُوسُفع ز بـختِ کُـورِ خـویش — پـای بـندِ بـیتِ احـزان مـانده‌ام

کلبه‌ام چـون بـختِ مـن تـاریک مـاند — بـی نـصیب از مـهرِ تـابان مـانده‌ام

چـون نـباشم در تب و تاب اینچنین — مـاهی ام کـز آبِ حـیوان مـانده‌ام

تـیر بـاران دیـده‌ام از تُـرکِ چـرخ — سـینه مـالامالِ پـیکان مـانده‌ام

قـوّت سـرپنجه کـو؟ یـارب! کـه بـاز — بـا بـلا دست و گـریبان مـانده‌ام

هـفت گـنبد پُـر زِ غـلغل کـرده ام — بس کـه بـا فـریاد وافـغان مـانده‌ام

دور دور از هـمدمیهایِ لبش — طـوطی‌ام کـز شکّـرستان مـانده‌ام

[۳۲]

قصیده در منقبتِ سلطانِ ممالک حق‌الیقین، غیاث‌الدّنیا والدّین حضرت شیخ بهاءالدّین قدس سرّه

سَحَر زِ گـلشنِ فـردوس خـوش وزیـد نسیم — کـه شـد زِ لایـحهٔ او دلم ریـاضِ نـعیم

شگـفت گُـل گُـل از او خـاطرِ فسـردهٔ مـن — چـو غـنچهٔ دلِ مـفلس زِ فـیضِ جُـودِ کـریم

زهـی خـجسته نـسیمی، بـهار پـیرایی — کـه تـازه کـرده دمـاغِ جـهانیان بـه شـمیم

ز فیضِ او دلِ صد ساله مُرده یـافت حـیات[۲] — چـو زنـده از دم عـیسیٰ شـدی عـظام رمیم

کـنون زِ صـدق و صـفا بـا هـزار عـجز و نـیاز — امـیدوارم از الطـافِ کـار سـازِ حکـیم

کـه گـردِ گـلشنِ فـردوس گـردم و سـازم — زگـریه چشـمِ تـرِ خـود چـو چشمهٔ تسنیم[۳]

---

۱ - ۳۹/۵۳: نا امید مشوید.

۲ - ب: مُرده ان شد خضر.

مرا زِ گلشنِ فردوس، روضه‌ای ست مُراد[۱] ‌‌ که هست خاکِ درش آفتاب را دیهیم
چه روضه‌ای که به کون و مکان زِ قدر و شرف ‌‌ چو کوهِ طور عَلَم گشته از وجودِ کلیم
نه آن کلیم که فرعون را به صدمهٔ قهر ‌‌ زِ آبِ نیل در انداخته به نارِ جحیم
[۸۱الف]زهی کلیم که فرعون از شفاعتِ او ‌‌ شود ز شعلهٔ دوزخ به سلسبیل مقیم
شهِ ممالکِ حق الیقین بهاءالدّین ‌‌ که رحمتی است به عالم زِ کردکارِ رحیم
زروی فخر زَنَد نوبتِ شهنشاهی ‌‌ شهی که خاکِ درش راز فخر جا دادند
شهان بر افسـ و دیهیم خود چو در یتیم ‌‌ زِ فیضِ مقدم او مولتان به هفت اِقلیم
به پیشِ مرقدِ پاک تو بهرِ تعظیمت ‌‌ به هر صباح و مسا عرش می کند تسلیم
به تازه مطلعِ دیگر شوم سخن پرداز ‌‌ که بر مطالعِ خورشید و مَه کُنَد تقدیم[۲]

مطلعِ دوُم

امیر ساخت خداوندِ لاشریک علیم ‌‌ ترا به مملکتِ فقر بی شریک و سهیم
نسیمِ لُطفِ تو یک ره وَزَد به دوزخ اگر ‌‌ فضایِ خُلد شود هم چو نارِ ابراهیمؑ
به پیشگاه ملایک زِ رُویِ عِزّ و شرف ‌‌ سگانِ کُویِ تو گشتند واجب‌التعظیم
ز قدر و منزلتِ خویشتن سزاوار است ‌‌ به کوه طور اگر درگهت کُند تقدیم
به اهلِ حشر کفایت کُند زِ بهرِ نجات ‌‌ گر از شفاعتِ خود ذرّه ای کُنی تقسیم
به درسگاهِ کمالات علمِ تحقیقات ‌‌ مُعلّمانه کُنی جبرئیلؑ را تعلیم
ترا است مُلک و مَلَک هر دو بندهٔ فرمان ‌‌ ترا است دنیا و دین هر دو خانه زادِ قدیم
به جَنبِ فیضِ عمیمِ تو، کان بود ممسک ‌‌ به نزدِ ابرِ عطایِ تو، بحر گشته لئیم
معزّز است و مکرّم به دُنیی و عُقبیٰ ‌‌ کسی که یافت زِ لطف تو عِزّت و تکریم
لباسِ مدح بود تنگ درز بر تنِ او ‌‌ ز بس که شخصِ عطای تو بی حد است جسیم

---

۲ و ۳ - ش: این دو مصراع وجود ندارد.

۲ - ب: این بیت را ندارد.

خدا که قاسمِ اَرزاقِ جمله خلق بُوَد | به خوانِ نعمتِ عرفان، ترا نموده قسیم
سیه دلی که چو اِبلیس حاسدِ تو بُوَد | ز پیشِ رحمِ رحیم او بُود همیشه رجیم
[۸۱ب] دهند جلوهٔ حرف جلالت ار بالفرض | کُجا بگنجد در جوفِ چرخ نقطهٔ جیم
اگر مدارجِ مجدت کُنند عرض، به فرض | فزون بُوَد زدو عالم شکوهِ مرکزِ میم
به عهدِ امن تو زاباءِ علویِ افلاک | ز فتنه زایی گشته اُمّهاتِ ارضِ عقیم
تویی ز صدر نشینانِ محفلِ قدّوس | بُوَد به پیشِ تو رُوحُ‌القُدُس همیشه ندیم
کسی که پیروِ خُلقِ حمیدهٔ تو بُوَد | مُنزّهٔ آمده چون روح از صفاتِ ذمیم
گراست دعویِ هم چشمی ثنا خوانت | که در زمانه عدیلش بُوَد همیشه عدیم
مرا که کعبهٔ مقصود شد حریمِ درت | خدا نصیب کُند طوفِ آن خجسته حریم
چه کرده ام که ز درگاهِ تو شدم محروم | که هست دوریِ آن آستان عذابِ الیم
بر آستانِ خودم رَاه دِه به وجهِ حَسَن | مدار دور مرا پیش ازین زِ فیض عمیم
به جُز جنابِ تو دارالشفا نمی داند | دلم که از مرضِ یأس گشته است سقیم
ز دولتِ تو غمِ سیم و زر ندارم زانک | رُخم بود زرِ خالص، بر او است اشک، چوسیم
مرا به دنیا و دین دولتی عطا کردی | که شد ز طنطنهٔ او گُشاده گُوشِ صمیم
سعید از کرمِ ذوالجلال می‌خواهد | ز بهرِ مدحِ تو فکرِ رساو طبعِ حلیم

[۳۳]

در منقبتِ حضرت معین الملّت والدّین حضرت خواجه معین الدّین حسن سجزی چشتیؒ

هزار شُکر که گشتم سعیدِ دنیا و دین | زِ یُمنِ منقبتِ فیض بخشِ خواجه معینؒ
مدارِ سلسلهٔ خواجگانِ چشتیه | که هر یک آمده صاحب مدارِ مُلک یقین
ز مدحِ سنجی آن بحرِ گُوهرِ عِرفان | مرا است نظمِ مسلسل چو سلکِ دُرِّ ثمین
مدایحش نتوان گفت از هزار، یکی | سخن طراز شوم گر به صد شهور و سنین

من از عُلوِّ مقامات او چه شرح دهم؟ | که برتر است مکانش زِ اوجِ علّییّن
[۸۲الف]همیشه تابعِ امرش بُوَد زمین و زمان | مدام پیروِ حُکمش بُوَد مکان و مکین
به صد هزار تمنّا مدام دوخته چشم | چو حلقه بی سروپا، بر درش سپهرِ برین
نمی کشد سبکی هرگز آن کسی کهٔ نشست | به عونِ مکرمتِ او به مَسندِ تمکین
متانتی است چو در اعتقادِ من ز آن رو | به مدحِ او سُخَنَم سرزَنَد همیشه متین
دگر زِ طبعِ سخنور زِ فیضِ منقبش | دهم به مطلعِ ثانی قصیده را تزیین

مطلعِ دوّم

مُعین و یاورِ هرکس که گشت خواجه مُعین(رح) | یقین که هست قرینش همیشه فتحِ مُبین
نسیمِ لطفِ تو ای فیض بخشِ مُلک و مَلَک | بُوَد به باغِ اَمَل چون بهارِ فروردین
زِ دستگیریِ فیضِ تو صعوه، شهباز است | به عونِ لُطفِ تو گنجشک می شود شاهین
ز بهرِ کسبِ سعادت همیشه شاه و گدا | بر آستانِ رفیعت نهاده‌اند جبین
از این که یافته از مرقدِ تو عِزّ و شرف | کُند به عرش هزاران هزار ناز، زمین
به صد نیاز شود عرش خاکِ درگهِ او | به درگهِ تو هر آن کس که گشته خاک نشین
ز هر زمین که بُوَد جلوه گاهِ زوّارت[۱] | عَجَب نباشد اگر بردمد گل و نسرین
کسی که نام تو یک بار بر زبان آورد | دهان چو حَبِّ نباتش همیشه شُد شیرین
سَبک سری است نصیبِ عَدویِ تو ز انسان | که خس به جنبِ سبکساری‌اش بُوَد سنگین
اگر به بت کده شرحِ هدایتِ تو دهند | خلیل وار کُند هر بُتش هدایتِ دین
دهد به صورتِ او روح معنیِ ایمان | رسد حدیثِ تو گر در نگارخانهٔ چین
زبونِ پشّه کند دهشتِ تو پیل دمان | مطیعِ گربه کُند هیبتِ تو شیرِ غرین
سکندر آسا صاحبقرانِ عالَم شُد | کسی که گشته به حالش عنایت تو قرین
[۸۲ ب]کُنند اهلِ یقین آروزی تلقینش | هدایتِ تو به هرکس که دین کُند تلقین

---

۱ - نس است

موافقانِ تُرا از ازل بُوَد رحمت — منافقانِ تُرا تا ابد بود نفرین

به صد قبول کلامِ شکسته بستهٔ من — ز یُمنِ مدحِ تو گردیده قابلِ تحسین

ز بس که خامه به مدحِ تو عنبر افشان شد — خجل بُوَد زِ شقش نافِ آهویِ مشکین

بزرگوارا! پامالِ محنت و غم کرد — مرا، زمانهٔ بی مهر و چرخِ جور آیین

بِر تو جمله هویدا است، من چه عرض کُنم — ز دردِ خاطرِ اندوهگین و جانِ حزین

به سانِ موم که در تابِ آفتاب بُوَد — گداخت از غمِ غمخوار خاطرِ غمگین

ز من رمید دل خسته، نیست دلداری — که وصلِ او دلِ آواره را دهد تسکین

ز فیض بخششِ تو دُور نیست ای فیّاض — که کامیاب شود دل به خواهشِ دیرین

اگر نه کام دهش لُطفِ تو بُوَد شاها — دریغ و درد به بدحالیِ دلِ مسکین

همیشه موردِ عونِ عنایتِ تو سزا است — دلم که اسمِ مُعینِ(رح) کرده است نقشِ نگین

به هر دُعا که کُند کس به روضهٔ پاکت — مُسبّحانِ ملایک همی کُنند آمین

[۳۴]

قصیده مسمّیٰ به: "مفتاحُ الفتوح" ....(۱) در منقبتِ قطبِ ربّانی، غوثِ صمدانی، محبوب سبحانی شیخ عبدالقادر جیلانی قدس سره

شُد هزاران غم دُچارِ یک دلِ تنهایِ من — با کِه گویم دردِ دل، ای وایِ من! صدوایِ من

نیست چُون در بیکسیها هیچ کس غمخوارِ ما — من غمِ دل می‌خورم، دل می خورَد غمهایِ من

چشمِ من دریایِ لبریز است از دُرهایِ اشک — شکر می‌گویم که گوهر خیز شُد دریایِ من

---

۱ - ناخوانا است.

در جـهان قـیمت شـناسِ گـوهرِ اشکـم کـجا است؟
کس نـدانـد غـیرِ مـن، قـدرِ دُرِ یکـتایِ مـن

[۸۳الف] کُلبه‌ام شد ظلمت آباد از شبِ هجران، چه سُود
گـر جـهان افـروز چـون خـورشید آمـد رایِ مـن

در خـمار بـادهٔ عشـرت بـه بـزمِ روزگـار
سـاقیِ دوران کُـند خُـونِ جگـر صـهبایِ مـن

بس کـه سخت و سُست و نـرم و گـرمِ دوران دیـده است
کُـورهٔ آهـن گـری شـد خـاطرِ شـیدایِ مـن

هست بـالا دست جـنسِ خـوش قـماشِ فکـرتم(۱)
دست فـرسودِ کسـاد آمـد ولی کـالایِ مـن

اشـتهارِ حُسـنِ یـار از مـدحتِ طـبعِ مـن اُست
رونـق افـزایِ گُـل آمـد بُـلبُلِ گـویایِ مـن

جـایِ آن دارد کـه جـا بـر فـرقِ نُـه گـردون کُـند
گشت خـاکِ درگـهِ پـیرِ مـغان، تـا جـایِ مـن

سـپهر آسـا تـابِ نُـورِ او نـدارد آفـتاب
بس کـه نـورانـی است در مـعنیِ شبِ یلدایِ مـن

چـون شـنیدی مـطلعِ اوّل کـه بـی دردی نـبُوَد
گـوش دار اکـنون بـه دیگـر مـطلعِ غـرّایِ مـن

۱ - نس: خانه‌ام

مطلعِ دوّم

بی اثر شد در دلِ آن شوخِ بی پروایِ من
بانگِ یارب یارب و فریادِ واویلایِ من

کرده ام سودایِ عشقش، هر که دارد آگهی
سُود می بیند سراسر اندر این سودایِ من

گردد از مهرِ رُخش چون ذرّه عالَم بی قرار
پرده از رُخ افگند تا ماهِ مهر آسایِ من

گشته‌ام سرگرمِ رنگین بزم، با یادِ لبش
باده اشک و چشم و دل شُد ساغر و مینایِ من

گرچه کارِ لعلِ او پیوسته جان بخشی بُوَد
حیرتی دارم که چون گردیده جان فرسایِ من

باوجودِ ضَعف، صاحب قُدرتم بر زورِ چرخ
تا مُعین شُد شیخ عبدالقادر(رض) مولایِ من

از طفیلِ اعتقادِ آن شهِ مشکل کُشا
گشته آسان تر ز آسان جمله مشکلهایِ من

تا سرِ خود سُوده ام برپایِ گردون سیرِ اُو
مهر و مه ساید سرِ خود روز و شب برپایِ من

هر[1] کسی را دین و دنیا مقصدِ اقصیٰ بُوَد
طوفِ درگاهِ تو باشد مقصدِ اقصایِ من

[۸۳ب]طبعِ من طوطی و مدحت شکّرستان و در اُو
چون شکرخایی کُند طوطیٔ شکّرخایِ من

---

۱ - ش: گر.

ز آسمان آید ملایک چُون مگسها خیل خیل
بهره ورگردند تا ز آن شکّرین آوایِ من

پیشِ بالایِ تو، تا در سجده گشتم پُشت خم
نُه فلک شد پُشت خَم در سجدهٔ بالایِ من

تا شدم محتاجت اَی مُستغنی از هر دو جهان
بر دو عالَم پُشتِ پا زد شخص استغنایِ من

از غُلامی گشت تا زیبِ جبینم داغِ او
آفتابِ لم یزل شُد طالع از سیمایِ من

شُکر گویم هر نَفَس کاز خوانِ احسانش مُدام
نعمتِ هر دو جهان گردیده دست آلایِ من

جُز تو پیرِ دستگیرم کیست در دُنیا و دین؟
نیست غیر از درگهت در هیچ جا ملجایِ من

خاکِ پایم شد جهان را سُرمه، تا گردیده است
خاکِ راهت توتیایِ دیدهٔ بینایِ من

جُز تو نبود هیچ کَس امروز نصرت ده مرا
هم تو خواهی بُود آخر حامیِ فردایِ من

چشم آن دارم که گردد زُود بر وجهِ حَسَن
آستانِ کعبه سانت مسکن و مأوایِ من

گرچه محی الدّین(رح) خطابت شد ز ایزد، لیک یافت
از تو احیایِ ابد، هم دین و هم دنیایِ من

کس ندارد طاقتِ خصمی به من کامد علَم
تیغِ قهرت از پیِ مقهوریِ اعدایِ من

چون گُهر ریزی کُند هر قطره اش نیسان شود
در ثنایِ بحرِ جُودت کلکِ گوهر زایِ من

خاک مالت تا شدم، این نُه قبایِ زرنگار
کُوتهی دارد به قدِ همّتِ والایِ من

روضهٔ پاکِ تو پیشِ من بُوَد بیت الحرام
شد حریمِ آستانت مسجدِ اقصایِ من

بی تکلف در مدیحِ آن شهنشه قاصر است
گرچه سحبانی کند نطقِ جهان آرایِ من

در دبستانِ ثنایت گر بُوَد عاجز، روا است
طفلِ نادان است این جا خاطرِ دانایِ من

غیرتش در دین و دنیا می کُند ایذایِ اُو
هر سیه بختی که باشد درپیِ ایذایِ من

تا شدم سرگرمِ جُست و جُویِ خاکِ درگهش
دولت و اقبالِ روز افزون بُوَد جُویایِ من

[۸۴الف]با جنابش، اعتقادم نیست هرگز سرسری
کرده الهامِ خدا این مُدّعا القایِ من

تا قیامت جمله اولادم بُوَد ز او فیض یاب
تا به آدم ز او بُوَد آمرزشِ آبایِ من

از خدا خواهم که در مدحِ شهِ گیلان سعید
نکته سنجیها کُند طبعِ سُخن پیرایِ من

حمدللّه سر به سر شُد سرفرازِ جاودان
در رهش از خاکساری فرقِ گردون سایِ من

این قصیده می شود چون زود "مفتاح الفتوح"
گشت موسومِ همین نام از دلِ دانای من

سالِ تاریخش هم از لطفِ الٰهی یافته
زود مفتاحُ الفتوح این طبعِ معنی زای من

[۳۵][1]

در مدحِ پادشاهزادهٔ جهان و جهانیان **سلطان مُراد بخش**

شوزِ هجرِ او دلِ ما برنتابد بیش از این
موم با آتش مدارا برنتابد بیش از این

صد هزاران غم دُچارِ جانِ تنهایِ من است
آن همه غم جانِ تنها برنتابد بیش از این

چند سرگرمِ تمنّایِ وصالِ او شویم
خاطرِ یار این تمنّا برنتابد بیش از این

هست صد سودایِ زلفش در سویدایِ دلم
این همه سودا، سویدا برنتابد بیش از این

عمرها شد کاز لبش حرفی تقاضا می کُنیم
خاطرِ نازک تقاضا برنتابد بیش از این

ننگ دارد حُسنِ یار از عشقِ رُوز افزونِ ما
حُسنِ یار این ننگِ مارا برنتابد بیش از این

می کنم از چشمِ او هر لحظه تکلیفِ نگاه
چشمش این تکلیف بیجا برنتابد بیش از این

چند با ما، در محاکا لعلِ او باشد به رنج
آن لبِ نازک، محاکا برنتابد بیش از این

یارِ دانا دل زِ ما دیوانگان تنگ آمده
زحمتِ دیوانه، دانا برنتابد بیش از این

از دلِ شوریدهٔ ما سرِ عشقش فاش گشت
با سرِ دیوانه، صهبا برنتابد بیش از این

حرفِ حُسنِ یار می گوییم، هر جا می‌رسیم
گفتنِ این حرف هر جا برنتابد بیش از این

[۸۴ب] صد بلا بالا شد از یک دیدنِ بالای او
دیدنِ آن سروبالا برنتابد بیش از این

رازِ زلف و کاکلش تا کی به دل پنهان کنم؟
پرده، بُویِ مشکسا را برنتابد بیش از این

بعد از این با ناصحانش بی محابا سرکنم
با بد اندیشان محابا برنتابد بیش از این

---

۱ - ب این قصیده موجود نیست

بـا رقـیبانش مـدارم پُـر مُـدارا بـود لیک   بـا سگـان کـردن مـدارا بـرنتابد بیش از این
چون مسیحا تا به کَی تـرسم از ایـن ترسائیان   تـربیِ تـرسایان، مسیحا برنتابد بیش از این
مطلعی دیگر کنم سر، تازه و تر کاین غزل   ایـن هـمه ابـیاتِ غـرّا برنتابد بیش از این

مطلعِ دوم

جـان، غـمِ یـارِ دلآرا بـرنتابد بیش از ایـن
اخـتلاطِ سـنگ، مـینا بـرنتابد بیش از ایـن

دل بـه جـان آمـد مَـرا از سـردمهریهایِ یـار
نـاتوان بـیچاره، سـرما بـرنتابد بیش از این

گرچه درد و رنجِ عشقش منّ و سلوایی است لیک
سیر را ایـن مـنّ و سـلوا بـرنتابد بیش از این

گـفتمش: "جـانا! دلت بـرتابد ایـن فـریادِ من؟"
خشـمگین و تُـند گـفتا: "بـرنتابد بیش از ایـن"

از تـماشایِ رُخش گشـتم تـماشاگـاهِ خـلق
رُویِ او کـردن تـماشا بـرنتابد بیش از این

تُـرکِ چشـمت تـا بـه کی یـغما کُـنَد ویـران دلم
کـاین خـرابآباد، یـغما بـرنتابد بیش از این

در سـؤالِ وعـدهٔ وصـل، از تـو، بـا مـا، در جـواب
گـفتنِ امـروز و فـردا بـرنتابد بیش از این

صبر بر هـجرِ تـو کـردن کَـی حـد و یـارایِ مـا است
کـاه، بـارِ کـوه، یـارا بـرنتابد بیش از ایـن

رُوزهـا، شـبهایِ یـلدا بـی رُخت بـاشد مَـرا
عُـمرِ مـن شـبهایِ یـلدا بـرنتابد بیش از ایـن

از تغافلهایِ عمدایت دلم تنگ آمده
دل، تغافلهایِ عَمدا برنتابد بیش از این

بیش از این سختی نه برتابد دلِ چون شیشه‌ام
بلکه هرگز سنگِ خارا برنتابد بیش از این

اللّٰه اللّٰه، بی تو بی‌جا صرف شد عمرم، بیا
عمر کردن صرف بیجا برنتابد بیش از این

[۸۵الف]می روم ز اینجا به هرجایی که باشد یارِ من
بُودنَم بی یار اینجا برنتابد بیش از این

انتظارِ مطلعِ ثالث زِ طبعِ ناقدت
گوشِ هُوشِ ما سعیدا برنتابد بیش از این

مطلعِ سوّم

شورِ عشقِ او، سرِ ما برنتابد بیش از این
یک سر، این صدگونه سودا برنتابد بیش از این

عشق چون آمد، خرد گو رَخت بر دروازه بَر
آب و آتش خود به یکجا برنتابد بیش از این

در هجوم اشک، چشم از گریه کردن عاجز است
قلزمی را مَشکِ سقّا برنتابد بیش از این

چند ای اشک! آشکارا کردنِ رازِ دلم؟
کردنِ راز آشکارا برنتابد بیش از این

کُوهکن بی لعلِ شیرین، تلخکام حسرت است
تلخکامیها همانا برنتابد بیش از این

تا به کَی این سرکشی؟ ای حُسن رحمی کُن به عشق
جـورِ یُـوسُف را زلیخا بـرنتابد بـیش از ایـن

کشتنِ مجنون ز حد بگذشت در صحرا و دشت
گشـتنِ او دشت و صـحرا بـرنتابد بـیش از ایـن

وقتِ آن آمـد کـه آیـد بُـویِ پـیراهـن زِ مـصر
پـیرِ کـنعان بـارِ غـمها بـرنتابد بـیش از ایـن

عشـقِ خوبان تـا بـه کـی اخفا کـنیم از اهـلِ زُهد
کـردنِ ایـن حـال اخـفا بـرنتابد بـیش از ایـن

بـاده نـوشیهایِ زاهـد بـر مُـصلّی تـا بـه کَـی؟
بـاده نـوشی بـر مُـصلّا بـرنتابد بـیش از ایـن

چـند نـرخِ دهـدِ خـود بـالا کُـنَد آن خـودفروش؟
کـردن ایـن نـرخ بـالا بـرنتابد بـیش از ایـن

هـرزه نـالیهایِ تـو از حـد گـذشت اَی عـندلیب
گوشِ گـل ایـن شـور و غـوغا بـرنتابد بـیش از ایـن

ختم کن ایـن گـفتگو، کـاین صـفحهٔ نـظمت سـعید
بـرنتابد بـیش از ایـن را بـرنتابد بـیش از ایـن

پیشِ یار از رمـز و ایـما بس کُـن انـدر عـرضِ حـال
فـهمِ عـالی رمـز و ایـما بـرنتابد بـیش از ایـن

[۳۶][1]

به میان محمّد صالح کنبو نوشته شد.

ای بــه دسـتت قـلم سـنانِ سُـخَن	خـود تُـوبی رسـتم زمـانِ سُـخَن
[۸۵ب]هست شـمشیرِ آبـدارْ زبـانت	کـه شـده تـیز از فسـانِ سُـخَن
پـیشت اقـرارِ بـندگی دارد	هـر کـه بـاشد خـدایگانِ سُخَن
عـیسی و خـضرِ وقتِ خویشتن است	هـر کـه او زنـده شـد بـه جانِ سُخَن
نـامِ کـلکِ گُـهر نگـارِ تـو شـد	افـعیِ گـنجِ شـایگانِ سُـخَن
شـد بـه وصـفِ روانـیِ سُخَنت	هـمه کس را روان زبـانِ سُـخَن
هست بـا لفـظ مـعنیِ رنگـین	در دهـانِ تـو بـرگِ پـانِ سُخَن
بـه یـقین دان کـه هـیچکس را نـیست	جُـز تـو، بـر دیگـری، گـمانِ سُخَن
در سُـخَن، تـوِ پـیمبرِ وقـتی	دیگـران پـیشت اُمّـتانِ سُـخَن
نـبضِ شـخصِ سُخَن بُـوَد بـه کَـفَت	ای حکـیمِ مـزاجـدانِ سُخَن
انـدر ایـن روزگـار، کس نـدهد	جُـز بـه دیـوانِ تـو نشـانِ سُخَن
غـیرِ طـبعِ تـو کِـیست شـایسته؟	بـهرِ رضـوانـیِ جـنانِ سُخَن
بـی تکـلّف ضـمیرِ انـورِ تُست	آفـتابی بـر آسـمانِ سُخَن
نشگـفد چـونْ نـتیجهٔ طـبعت	گُـلی از بـاغ و بُـوستانِ سُخَن
بـر سُخن پـروران خـداونـدی	هـمه پـیشِ تـو بـندگانِ سُخَن
کس بـه خـوانِ سُخَن گُـرسنه نـماند	بسکـه دادی تـو آب و نـانِ سُخَن
نـیست جُـز طـبعِ روشـنت دگـری	شـمعِ افـروزِ دودمـانِ سُـخَن
کـرده بـر گـردنِ سُـخَن سـنجان	طـبعِ تـو ثـابت امـتنانِ سُـخَن
سُـخَنَت چـون مسیح شـد جـانبخش	بـی تکـلف قَـسَم بـه جـانِ سُخَن
هست از چـرب و نـرمگوییِ تـو	مـغزِ مـعنی در اسـتخوانِ سُـخَن

---

۱ - ب این قصیده را ندارد

[۸۶الف]یک قلم مُلکِ شاه غازی[1] شد — سخن آبادِ بیکرانِ سُخن
تو شهنشاهِ کشورِ سخنی — قلمت گشته رازدانِ سُخن
یکی از دیگری رسد بهتر — تیرِ فکرِ تو بر نشانِ سُخن
شده در نکته پروری شاها — از طفیلت سعید خانِ سُخن
از تو دارد بلند پروازی — مرغِ معنی بر آسمانِ سُخن
بی تکلف سُخَن چو شهبازی است — هست دیوانت آشیانِ سُخن
باد آباد کردهٔ طبعت — ابدالدّهر خان و مانِ سُخن

[۳۷]

در آرزویِ شرفِ ملازمت حضرت عرفان پناه، حقایق آگاه شاه نعمت‌اللّٰه قدس الله سره

یادِ گلشن تا به کَی، آن رُویِ زیبا هم ببین — سُنبلِ تر دیده ای، زُلفِ سمن سا هم ببین
یادِ نرگس چند؟ ای نادیده چشمش را به خواب — یک زمان چشمی بمال، آن چشمِ شهلا هم ببین
در لباسِ معذرت، انصاف با یعقوب گفت — حُسنِ یوسف دیده ای عشقِ زلیخا هم ببین
واعظا! افسانهٔ وعظِ تو در میخانه چیست؟ — تا به کَی گفتارِ بی جا؟ اندکی جا هم ببین
جانِ شیرین دادمش، تا از دو لب، یک بُوسه داد — همّتِ او هم ببین و همّتِ ما هم ببین
زاهدا! بس کُن ز وصفِ شهد و خُرمایِ بهشت — یک نظر سُویِ لبِ لعلِ شکّر خا هم ببین
پیشِ آن بالاکُنی ای باغبان! از سرو یاد — بی بلایی نیست چشمت سُویِ بالا هم ببین
دل به زلفش داده و سودا خریدم ای سعید — فکرِ سُودی می کُنم، این تازه سودا هم ببین
پای در دامن کشیده، مانده ای در شهر بند — سر برآر از جیب یکره، فیضِ صحرا هم ببین
تا به کَی خواهی فشاندن در قفایِ قطره‌ای — قطره‌هایِ اشک باری رُویِ دریا هم ببین
می دهد شاه و گدا را نعمتِ دُنیا و دین — شاهِ برحق نعمت‌اللّٰه ولی را هم ببین
[۸۶ب]تا شوی فیروز، دایم رَو سُویِ فیروز پور — ای دل آن دارالسّرورِ کعبه آسا هم ببین

۱- از این بیت مستفاد می شود که این قصیده در مدحِ شاه غازی سروده شده است.

هـر دلِ آواره کـه آنـجا رفت هـرگز بـرنگشت / بـاری آن دارُالقـرارِ عـیشِ دلها هـم بـبین

مـی زدایـد زنگ از دلهـایِ غـمگین، دیـدنش / یک دم آن آیـینهٔ صـافِ مُـجلاً هـم بـبین

ذرّه پـرور آفـتابا، فـیض بـخشا، سـرورا / حـالِ زارِ ایـن غـریبِ بـی‌سروپا هـم بـبین

قـبله گـاها! مـجرمِ درگـاهِ والایِ تـوام / یک نگـه در مـجرمِ درگـاهِ والا هـم بـبین

بس دل نـادیده دولت، دولتِ دیـد تـو یـافت / یک نـظر شُـویِ دلِ نـادیدهٔ مـا هـم بـبین

[۳۸]

در ایّامِ اقامتِ قندهار، در اشتیاق میرزا محمّد بیگ حقیقی مرقوم شده

خـدا کُـند کـه بـرآیم زِ قـندهار بـرون / چـو لعـلِ نـاب کـه آیـد زِ کـوهسار بـرون

خـوش آن دمـی کـه بـرآیم ز پـردهٔ ظلمات / بـه رهـنمونیِ تـوفیقِ خـضروار بـرون

ز شـوقِ خـندهٔ شـیرین لبـانِ هـندستان / ازیـن دیـار بـرآیـم شکـرنثار بـرون

پـیِ مُـعانقهٔ سـروِ خـود روم زایـن مـلک / هـزار دست بـرآورده چـون چـنار بـرون

بـه بـزمِ آینه رویـان کُـنم بـه صیقلِ وصـل / صـفایِ آیـنهٔ دیـده از غُـبار بـرون

پـیِ مشـاهدهٔ گـلِ رُخـانِ غـنچه دهـن / کـه مـی بَـرَند بـه جـذبم از ایـن دیار برون

بـه جـایِ اشک، دل آیـد کـنون بعه مُـژگانم / چـو غـنچه‌ای کـه زَنَـد سر زِ مُشتِ خار برون

از ایـن دیـار، غَـزَل خـوان رَوَم بـه گـلشنِ هـند / چـو عـندلیب کـه آیـد زِ خـارزار بـرون

نـهم بـه زخـمِ درون مـرهمی ز وصـلِ کسـی / کـه نـیست هـیچ دمـی از دلِ فگـار بـرون

نگـارِ مـهر جـبین مـیرزا مـحمّد بـیگ / کـه شـبهِ او است از ایـن طـاقِ زرنگـار برون

زِ فـوجِ حُسـن بـه مـیدانِ دلبـری هـرگز / چـو او نـیامده خـونریز شـهسوار بـرون

[۸۷الف]عَجَب مَدان که برآید به هر بهار ز خاک / شـهیدِ خـنجرِ عشـقِ تـو لاله‌وار بـرون

ز بس کـه داغِ تـو دارم بـه دل، هـمی آیـد / چـو لاله، اشکِ مـن از دیـده، داغـدار برون

بـه کُشتگانِ خـود، ار بگذری پس از صد سال / ز شـوق، سـر بـه در آرنـد از مـزار بـرون

گـرم چـو شـانه بـه زلفِ تـو دسترس بـودی / دل شکـسته بـرآوردمـی هـزار بـرون

نه اشک خون بود این کز دریچهٔ چشمم
دَوَد به کوچه و بازار طفل وار برون

که لخت لخت دلم، دم به دم زِ شوقِ رُخت
فتد زِ غمکدهٔ سینه بی قرار برون

زِ خدمتِ تو نگشتم به اختیار جُدا
که هست گردشِ گردون زِ اختیار برون

به یادِ قدِّ تو در پایِ هر سهی سروی
روان برآیدم از دیده جویبار برون

دلم زِ سوز چنان شعله خیز شد کز چشم
به جایِ اشک همی آیدم شرار برون

به یادِ عارضت ای گُلِ عذارِ نرگس چشم
شود زِ دیدهٔ خونبارِ من بهار برون

چه گونه محنتِ هجران برِ تو بشمارم
که از حساب فزون است و از شمار برون

امید و یأسِ وصالِ تو، کرده جانم را
هزار بار درون و هزار بار برون

پیِ نثار تو از بحرِ طبعِ ناطقه ام
بر آورَد به سخن دُر شاهوار برون

همیشه تا که نگردد به عشقِ گُلرویان
زِ سینه و دلِ عُشّاق خار خار برون

بُوَد زِ عشقِ تو خاری خلیده در جگرم
که چون نهال گُل آرد به هر بهار برون

[۳۹]

در حینِ روانه شدن به جانبِ بنگاله، به عرض سلطان مُراد بخش رسانیده.

تبارک اللّه برِ عارضِ تو خطِّ[1] سیاه
بود به صفحهٔ مصحف خطِ کلامُ اللّه

هزار حمد بر آن کاتبی کاز ابرویت
به مصحفِ تو رقم زد نُخست بسم اللّه

[۸۷ ب] ترا زِ بینی و زُلف و دهان به صفحهٔ رُو
رقم نموده "الف لام میم"[2] را اللّه

---

۱ - خطُّ نو.

۲ - آیهٔ کریمه: الم، ذلک‌الکتب لا ریب فیه: ۲/۱؛ الف، لام، میم، در این کتا هیچ شبیه ای نیست.

کتابِ حُسنِ تو "لاریب فیه"[۱] آمده است
بر او رُخِ تو چو والشمس[۲] و والضُحیٰ[۳] است گواه

رُخِ تو مظهرِ حق گفتنم روا است روا
به حقِّ اشهدان لااله الاالله

گره به طُرّهٔ مُشکین مزن زِ بهرِ خُدا
مساز رشتهٔ عُمرِ درازِ ما کوتاه

به دورِ معجزهٔ حُسنِ تو خطِ سیه است
زِ مُو سلاسلِ مشکین نهد به پایِ نگاه

به طاقِ قبله، بلال(رض) از پی مناجات است
تُرا نه زیرِ خمِ ابرو است خال سیاه

خطت به چشمهٔ خضر است رهبرِ دلِ ما
که سر به همرهیِ خضر می شود این راه

حیات بخشیِ دُشنام آن لب ار دیدی
مسیح بهرِ چه می گفت "قم باذن‌الله"[۴]

به حیرتم که نداری دهان و چون سرِ مُو
هزار نکتهٔ باریک از اوست در افواه

هزار شام در این گفت و گو به صبح رسید
نگشت قصهٔ زُلفِ درازِ تو کُوتاه

چه گونه با تو رُباید کسی که نیست رهی
نسیم را به سرِ کویت از هجوم نگاه

---

۱ - همان

۲ - سورهٔ ۹۱

۳ - سورهٔ ۹۳

۴ - بر خیز به امر خدا

یکی حدیثِ پریشانیِ دلم بشنو
بر این حدیثِ پریشان دو زُلفِ تست گُواه
رُخِ تو آیتِ رحمت زِ مصحفِ خوبی است
خطت بر او شده کشّاف رمزهای اِلٰه
چنین که در همه دلها زِ جانِ عزیز تری
به چشمِ لُطف مگر در تو دید شاهنشاه
مُراد بخش جهان، پادشاه عالمگیر
که بر تمامیِ آفاق او است ظِلِ اللّٰه
شده است درگِهت آینهٔ رُخِ مقصود
ز بس که اهلِ صفا بر درِ تو سُوده جباه
به ابرویِ تو هر آن کج نظر که سجده نکرد
بُوَد زِ قبلهٔ مقصود جاودان گمراه
کسی که بر ورقِ دل رقم نکرده دعات
به هرزه نامهٔ اعمالِ خویش کرده سیاه
به جاه و حشمت باشد همیشه فخرِ شهان
تو آن شهی که بُوَد از تو فخرِ حشمت و جاه
[۸۸الف]گدا و شاه، پناه از درِ تو می خواهند[1]
که هست شاه و گدا را درِ تو جایِ پناه
همیشه در نظرِ خاصّ و عام مکروه است
ز بندگیِ تو هر کس که می کُند اکراه
ترا چو وهم شتابنده تیزتگ رَخشی است
که نیست عقل کس از طَیِّ ارضِ او آگاه

---

۱ - ش: می جویند.

سبک روی که به رفتن زِ تیزیِ گامش
مُقدّم است به جنبش قرارِ منزل گاه

عدویِ جاهِ تُرا باد طبلِ زیرِ گلیم
لوایِ خصمِ تو بادا همیشه در بُنِ چاه

ز درگهِ تو مرا چرخِ سفله دور افگند
که رُویِ چرخ سیه باد و روزگار تباه

ز بی قراریِ خاطر دگر چه عرض کُنم
ضمیر تُست ز ما فی‌الضّمیرِ من آگاه

[۴۰]

در مدحِ مرادِ بخشِ جهان، شاه هر دو مکان حضرت علی رضی الله عنه

زهی عذارِ تو پهلو به آفتاب زده
دو هندویِ تو رهِ دینِ شیخ و شاب زده

سواد خوانِ خطِ مُصحفِ رُخَت، خطِ نسخ
به کلکِ رد، به خطِ صفحهٔ کتاب زده

ز خطِّ سبز به گردِ رُخِ تو کاتبِ صنع
به برگِ گُل رقمِ تر زِ مُشکناب زده

بتا! به رشتهٔ جانِ حزینِ بی تابم
نسیم زلف به تابت چه پیچ و تاب زده

چو آفتاب ازان بی نقاب جلوه گری
که رویت آتشِ بی‌دُود در نقاب زده

چو بی حجاب در آیی به خلوتِ آغوش
شود زِ شرمِ تو جان در بدن حجاب زده

زِ تابِ آتشِ عشقت بُوَد به سینه، دلم
درُون بُوته چو سیماب، اضطراب زده

به جُز رخِ تو که آبی بر آتشِ دل زد؟
کسی ندیده که آتش بر آتش آب زده

به زلف او که نسیم صبا ندارد راه
تو چون همی روی ای دلِ چنین شتاب زده

رسید گرم و شتاب آن بهارِ حُسن و جمال
به رُویِ همچو گُل از خویِ خود گلاب زده

به رغمِ واعظ و اربابِ خانقاه کنون
به شُویِ میکده باید شُدن رُباب زده

[۸۸ ب] بر آتشِ دلِ من هیچ کس نزد آبی
به غیرِ اشک که بر آتشِ من آب زده

ز بس بَـرِشتگی و تَـفتگی، دل و جگـرم ز سـوزِ عشـقِ بُتان طـعنه بـر کـباب زده

نشانِ دولتِ بیدار و بخت بی خواب[1] است کـه در کـنارِ مـن آن مستِ نـاز خـواب زده

بـه پـیشِ پـرتوِ رُویِ جـهان فـروزِ تـو شمع بـه زیـرِ پـردهٔ فـانوس شـد حـجاب زده

خوش آن که فصلِ بهاران بـه یـارِ نـرگس چشم وَ بـه سـبزِ چـمن سـاغرِ شـراب زده

چـو مـوج هـر کـه شـده آشنایِ بحرِ وجود بـه سویِ ملکِ عـدم خیمه چون حُباب زده

بُـوَد ز گـنجِ خـرد خـاطرِ کسـی آبـاد کـه پُشتِ پـای بـر ایـن عـالَم خـراب زده

غـبارِ مـوکبِ او سُـرمهٔ سـلیمانی است کسـی کـه دست بـه فِتراکِ بُـوتراب(رض) زده

ز شـرمِ هـمّتِ او آب گشـته بـحرِ مـحیط بـه گـاهِ جُـود، کـفش طـعنه بـر سـحاب زده

هر آن که کام ز غیرِ تو جُست، بوالهوس[2]است کـه بـهرِ گـوهر و دُر غـوطه در سـراب زده

سـپهر، غـاشیهٔ خـدمتت کشیده بـه دوش هـلال، پـایِ تـرا بُـوسِه چـون رکـاب زده

بـه زُورِ بـازویِ دیـن ازکـمالِ شـرعِ مُـبین بـه چشـمِ دیـوِ لعـین تـیر چـون شـهاب زده

بشـر بـه کُـویِ تـو جـاروب کـرده از مُـژگان مَـلَک بـه دیـدهٔ خـود بـر درِ تـو آب زده

ز رُویِ عـدل، کـمین بـندهٔ تـو دُرّهٔ شرع بـه پُشتِ پـادشهان گـاهِ احـتساب زده

ز یُـمنِ مـدحِ تـو هـر بـیتِ حـافظِ شـیراز چـو بـیتِ اَبـرویِ خـوبان است انـتخاب زده

کسی که لافِ جوابش بزد، چه بی خرد[3] است! کـه در حسـابِ خِـرَد لاف بـی حسـاب زده

پـیِ فُـزونیِ مِـهرت[4] سـعید دستِ طـلب بـه ذیـلِ پـاکِ دعـاهایِ مستجاب زده

نگشته خـاک درت، هـر کـه آب کـوثر خـواست زِ سـاده لوحـی خـود، نـقشها بـر آب زده[5]

درِ مـدینهٔ عـلمی و فـتحِ بـاب از تُست درِ تـو هـر کـه زده بـهرِ فـتحِ بـاب زده

[۸۹الف]چو تیغِ تُست زبانم به آب و تاب عَلَم ز بس کـه حـرفِ ثـنایش بـه آب و تـاب زده

---

۱ - ب: دولتِ جاوید و بختِ بیدار

۲ - ب: بی خردی است.

۳ - ش: بی خبر

۴ - ب: مهرش

۵ - ب: این سه بیتِ آخر، وجود ندارد.

[۴۱]

در بیانِ مشاهدۂ تجلّیاتِ نُوراللّٰه نوّراللّٰه وجهه

به چشمِ عارفِ روشن دلِ خدا آگاه ... مُنوّر است جهان از ظهورِ نوراللّٰه

نموده نُورِ جمالش به کُوهِ طُور ظهور ... که خیره گشت از او دیدۂ کلیم‌اللّٰه

گهی کشیده سر از جیبِ نیّرِ اعظم ... گه از گدایيِ او ماه کج نهاده کُلاه

گه از نُزُولِ ضیابخشِ ماهِ کنعانی ... چو بُرجِ دلو، لبالب زِ نُور ساخته چاه

از او است جلوۂ لیلی به حجلۂ خوبی ... که قیس گشته زِ عشقش به وحشیان همراه

به جُويِ حُسن، روان آب ازاو است شیرین را ... که کرده کوهکن از وی به خُونِ خویش شناه

جبینِ صبح، درخشان ز فیض بخشيِ او است ... فروغِ عارضِ خورشید از او است ظُلمتگاه

زِ فیضِ شعشعۂ نُورِ او است جلوۂ برق ... چو شاهدانِ خُتَن در نقابِ ابرِ سیاه

بدین فروغ قنادیلِ انجمِ رخشان ... بُوَد فروختۂ فیضِ او به نُه خرگاه

زِ نُورِ او است چراغانِ لاله دیده فروز ... که کوه و دشت شد از پرتوش تماشاگاه

فضايِ چرخ زِ شمعِ کواکبِ ثاقب ... چو لاله زار از او گشته فیض بخش نگاه

شگفته رويِ گُل ز آفتابِ طلعتِ او است ... که عندلیب بُوَد ز او به نالۂ جانکاه

صفايِ آینه رویی آبِ صاف سرشت ... چو رويِ آینه رویان از او است خاطر خواه

بُوَد زِ پرتوِ رویش سپید رُويِ روز ... کزاو به شپّره پیش آمده است رُوزِ سیاه

به چار باغِ عناصر ز پرتوش آتش ... شگفته چون گُلِ حمرا است در گه و بیگاه

فگنده آتشِ سودا به جانِ نیلوفر ... ز پرتوش شده روشن چو مهرِ والا جاه

چو ذرّه در ضوِ خورشید گشته چشمِ سعید ... همیشه محوِ فروغِ جمالِ نُورُاللّٰه

[۴۲]

[۸۹ ب] در اشتیاقِ یارِ بی همتا رُستم رای دکّنی

گشته ام مُبتلایِ رُستم رای — دل و دین شد فدایِ رُستم رای

بختِ روشن دُچارِ آینه شد — از رُخِ با صفایِ رُستم رای

غنچهٔ دل چو گُل کُنَد خندان — خندهٔ دلکشایِ رُستم رای

می کُنَد چشمِ نرگسِ شهلا — سُرمه از خاکپایِ رُستم رای

می شود زندهٔ اَبَد چُون خضر — کُشتهٔ یک ادایِ رُستم رای

می دهد آینه به یک دیدن — رُویِ خود رُونمایِ رُستم رای

سپهر آسا بُوَد به گُنبدِ چرخ — آفتاب از ضیایِ رُستم رای

باشد از حدّ وعدّ وصف برون — حُسنِ بی مُنتهایِ رُستم رای

شور افگن بُوَد به دورِ قمر — نمکین[1] خنده‌هایِ رُستم رای

ماه و خورشید را زِ غایتِ رشک — تنگ دارد قبایِ رُستم رای

مهر گردیده همچو مهر پرست — گرمِ مهرِ لقایِ رُستم رای

گشته سرمایهٔ پریشانی — کاکُلِ مشکسایِ رُستم رای

می دهد جان و می رُباید دل — لعلِ راحت فزایِ رُستم رای

سخت پیچیده بهرِ دل بُرون — طُرّهٔ دلربایِ رُستم رای

گشته رطب اللّسان نیِ کلکم — از دعا و ثنایِ رُستم رای

مرحبا، مرحبا، بیا، ای عشق! — دل و جان کُن فدایِ رُستم رای

می دهد سر به باد همچو حباب — هر که دارد هوایِ رُستم رای

[۹۰الف] گر برانَد مَرا و گر خوانَد — راضی ام در رضایِ رُستم رای

بی تکلف نمی رسد سحبان — به کلامِ رسایِ رُستم رای

هر کجا هست سرو بالابی — گیرد از جان بلایِ رُستم رای

۱- ب: نمک.

روشن است این که در همه رایان — هست خورشید رایِ رُستم رای
در دلِ ما که جایِ آن دارد — که نشیند به جایِ رُستم رای؟
خوش حیایی است این که شخص حیا — شد خجل از حیایِ رُستم رای
خوش ندارم من از دلآرایان — هیچکس را ورایِ رُستم رای
برفرازد لوایِ سُلطانی — هر که دارد ولایِ رُستم رای
گشته چون ما سعید دیوانه — عالَمی از برایِ رُستم رای

[۴۳]

به آقا لطف‌الله مازندرانی واحدالعین داروغهٔ سلطان مُرادبخش

سلامِ ما کِه رساند به گوشِ آقایی — که داشتیم به چشمِ تو چشمِ بینایی
زِ مشق شعر طرازی به کارگاهِ سخُن — بصارتِ تو شناسد قماشِ هرجایی
به حقِّ حضرتِ دانایِ آشکار و نهان — که بر تو بود مَرا بس گُمانِ دانایی
ولی به حیرتم از گفتگویِ دیشبه‌اَت — که داشتی به یکی از هنودِ سودایی
عجب هزار عجب کز زبانِ همچو تویی — به حقِّ همچو منی این رکیک گویایی
مَرا نه فخر زِ شعر است و شاعری هرگز — اگر به فرض، کلامم کُنَد مسیحایی
کسی چه فخر کُنَد، خود بگو، به گفتنِ شعر — که نسبت گفتنِ آن غیرِ باد پیمایی
به حکمِ شاه، گهی مصرعی همی گُویم — که اواست نیّرِاعظم به گیتی آرایی
به هفت کشورِ عالَم سکندرِ ثانی است — به ربعِ مسکون ختم وی است دارایی
[۹۰ ب]کنون به رغمِ حسودان، بران سرم که اگر — اجازتی زِ سرِ التفات فرمایی
به بحرِ نظم هزاران سفینهٔ پُردُر — روان کُنَم بَرَت ای گنجِ نکته پیرایی
ز نظم و نثرِ تر خویش مجمع البحرین — کُنَم سفینهٔ کاغذ به معجز آرایی
ز آبداریِ اشعارِ تر سزاوار است — سفینهٔ سُخَنَم را خطابِ دریایی
شکر لبان ز شکرخنده، خود شوند خجل — گهی که طوطیِ نُطقم کُنَد شکرخایی

چـو نـیشکر، قـلم از نکـته هـایِ شـیرینم | جـهان کُـنَد زِ حـلاوت دکـانِ حـلوایـی
بـخوان کـه گـفته‌ام اینـک قـصیدهٔ غـرّا | بـه حسبِ حـالِ خـود و دوسـتانِ عـوغابی
ازان شکـایتِ یـارانـه مـی کُـنَم پـیشت | کـه داشـتی تـو، بـه مـن لافـهایِ یکـتایی
هـنوز نـیستم آزرده زایـن اداي خـوشت | کـه نـیست دوسـتیِ مـن بـه زرق و شـیدایی
تـرا است دوسـتی مـعنوی بـه هـرکـه بُـوَد | چـه احـتیاج بـه لفـظ و عـبارت آرایـی

[۴۴]

در منقبتِ امیرالمومنین، امام المتّقین علی ابن ابی طالب کرّم‌اللّٰه وجهه

زهـی بـه لطـفِ تـو پـنهان هـزار خـونخواری
نـعوذباللّٰه اگـر سـرکُنی سـتمکاری

شکسـتنِ دلم ای سـنگدل چـه مـی ارزد؟
که شیشه‌ای است پُر از خون، نه زلف پنداری

ز خـارِ خـارِ غـمت دلفگـارِ مـفتون[1] را
بُـوَد بـه چـهرهٔ کـاهی، سـرشک گـلناری

ز چشـمِ مـا شـده جـاری سـرشکِ شـنگرفی
چـو بـر دمـیده بـه رویِ تـو خـطِّ زنگـاری

مـجرّدانِ رهِ عشـقِ بـیکرانِ تـرا
بـه دوش، بـار بُـوَد سـر، کـلاه سـر، بـاری

تـو خـود بگـو کـه زِ پیشت چگونه دُور شوم
مـرا تـو جـانی و از جـان کـه کـرده بـیزاری؟

---

۱ - ب: عاشقِ جگر خون

اســـیرِ ســلسلهٔ طُــرّهٔ[1] تــو آزاد است
زِ قــیدِ رشــتهٔ تسبیح و بـندِ زنّـاری

خــراب کــردهٔ چشــمانِ مستِ فـتّانت
رَمَـد چـو آهـویِ وحشـی زِ قـیدِ هشـیاری

بـه هـر جـفا کـه تـو بـا مـن کُـنی، سـزاوارم
بـه هـر وفـا کـه کُـنَم مـن بـه تـو، سـزاواری

[۹۱الف]همیشه سعیِ تو صَرفِ شکستِ دلها شد
دلت نـخواست[2] که یکدم دلی به دست آری

بگــو بـه غـمزه کـه در دورِ عـدلِ شـاهنشاه
چـنین دلیـر مکـن خـلق را دلآزاری

شـهِ زمـین و زمـان، مـرتضیٰ عـلی کـه بُـوَد
بـه عـهدِ مـعدلتش ظـلم را نگـونساری

شـهنشهی کـه بـه گـاهِ سـؤال، مـی‌بخشد
کـمینه بـندهٔ او، مـنصبِ جـهانداری

چـه قـطره آب بُـوَد تـیغِ تـو کـه روزِ مـصاف
هـزار جـوی زِ خـونِ عـدو کُـند جـاری[3]

مـریض گشـتهٔ حـقدِ تُـرا، حکـیمِ قـدیر
کُـنَد ز مـرگِ مـفاجا عـلاجِ بـیماری

گـذر کُـنَد زِ ازل تـا اَبَـد بـه نـیم نَـفَس
چـو دُلدلِ تـو درآیـد بـه گـرم رفـتاری

---

۱ - ب طرّهٔ سلسله

۲ - ش نداد

۳ - ب ندارد

ز رشکِ محبرهٔ کاتبِ مدایحِ تو
فتاده خون به دلِ نافه‌هایِ تاتاری

ز امرِ نافذِ دینِ تو بر همین در دیر
گسسته رشتهٔ جان ز اشتباهِ زنّاری

امیدم از کرمِ عامِ تو یکی این است
که وارهانی‌ام از چنگِ خفّت و خواری

فرازِ مسندِ عزّ ابد دهی جایم
به صد هزار وقار و به بس گرانباری

که پیش ازاین نتوانم کشید از دوران
چنین مخالفت و ذلّت و سبکباری

چنان به دولتِ جاوید سرفرازم کن
که مهر و ماه کُنَد پیشِ من پرستاری

وگرنه با دلِ پُر آرزو همی گویم
که تا به کَی به هوا و هَوَس گرفتاری

دلا! به گوشه نشین و بکش جفا و ستم
به درگهِ ملکان از سگانِ درباری

به استخوانِ قناعت، هما صفت خُو کُن
ز بهرِ طعمِ شکر چون مگس مکش خواری

به قطعِ راهِ عَدَم بادپایِ عُمر بس است
سمندِ گرم عنان را چرا خریداری؟

ز اختلاطِ عزیزانِ گرگ خُو بگذر
غلامِ یوسف رویی شو از وفاداری

یـقین کـه بـندگیِ مَـه و شـان بُـوَد خـوشتر
هــزار مــرتبه از مـنصبِ جـهانداری

[۹۱ب]علی‌الخصوص چنین مَه وشی که من دارم
نـدیده است بـه ایـن دیـده چـرخِ پُـرکاری[1]

کُـنَم بـه مـطلعِ دیگـر بـیانِ خـوبیِ او
کـه مـطلعِ مـه و خـورشید از او کشـد خـواری[2]

مطلعِ دوم[3]

چـرا بـه ایـن هـمه یـاری، هـمیشه اغـیاری؟
به دوسـتی هـمه خـصمی، بـه دشـمنی یـاری

مُسلَّم است به خـویِ تـو شـوخی و شـنگی
مـقرّر است بـه طـورِ تـو رسـمِ عـیّاری

چـو بـود قـابلِ آنؒ، زان بـداد رُوزِ نُـخُست
اجـل، بـه غـمزهٔ شـوخت سپاه سـالاری

رُخت زِ پـرتوِ نـوراللّهی است خـورشیدی
کـه ذرّه‌ای است از او مـهرِ چـرخِ زنگـاری

شـد از تـو جـیبِ قـبا مـظهرِ تـجلّیِ طور
روا بُـوَد بـدِبیضا اگـر بـرون آری[4]

بـه دورِ چشـمِ تـو در عـینِ اوجِ مـدهوشی
ز جـامِ لعـلِ تـو مـدهوش گشـته هشـیاری

بـه عـهدِ قـدِّ تـو بـالا است کـارِ بـالایی
شـد از خـرامِ تـو زیـبنده کـبک رفـتاری

یقین که نـقدِ دل و دیـنِ کـس نـخواهـد مـاند
چـنین کـه طـرّه‌ات آغـاز کـرده طـرّاری

زِ خُـویِ بـوالعـجَبَت محوِ حیرتم که چرا
زِ مـهر و کـینه، گـهی نـوری و گـهی ناری

به طـعم و لذّتِ زهـر و شکـر بُوَد سُخنَت
زِ قـهر و لطـف چـو آبی بـه سحرِ گـفتاری

نـمی شـود زِ تـو آزرده، خـاطرم هـرگز
هــزار بــارش اگــر هـر نَـفَس بـیازاری

چو نیست شیوهٔ آزردگی بـه مـذهبِ عشـق
نـمی تـوان بـه جـفا از تـو کـرد بـیزاری

---

۱ - ب رنگاری

۲ - ش که هست مطلعِ خورشید پیش او تاری

۳ - ب ناس

۴ - ش زِ آستین، بدِ بیضا چرا برون ناری؟

چو راحتِ تو در آزارِ خویش می‌یابم | همی شوم زِ تو آزرده، گر نیازاری
زِ صحبتِ منِ دیوانه چون نداری عار | که هستم از ره و رسمِ خرد بسی عاری
چو نیست پیشِ توام اختیارِ ردّ و قبول | اگر برانی وگر خوانی‌ام، تو مختاری
تو چارهٔ منِ بیچاره نیک می دانی | ولی دُچارِ تو نتوان شدن زِ ناچاری
[۹۲الف]به غیرِ یادِ توام هر نَفَس که می‌گذرد | چو کوه بر دلِ من می کُنَد گرانباری
دلم ز آبله‌ها گشته خوشهٔ انگور | چکد شرابِ محبّت گرش بیفشاری
پیِ فروختنِ آتشِ دلم، بادی | برایِ سوختنِ خرمنم، همه ناری
زِ نُورِ مهرِ جمالِ تو شد جهان روشن | چرا است کلبهٔ احزانِ من چنین تاری
به سُویِ مَن گذری کن که راحتِ جانی | به دیده‌ام قدمی نِه که نُورِ ابصاری
به غیرِ مهر و وفایِ تو نیست کارِ سعید | که کارهایِ دگر پیشِ اواست بیکاری
میانِ دایرهٔ غم چو نقطه گشته مقیم | ز دورِ گردشِ پرکار چرخِ زنگاری

[۴۵]

در منقبتِ امیرالمومنین، امام المتّقین حضرت علی کرّم‌اللّه وجهه

دارم به دل هوایِ تو یا مرتضی علی(رض)
گشتم ز جان فدایِ تو یا مرتضی علی(رض)

در موج خیز حادثه ها، دستگیرِ من
نبود کسی ورایِ تو یا مرتضی علی(رض)

بی شک بُوَد به هر دو جهان شاهِ کامیاب
هر کس که شد گدایِ تو یا مرتضی علی(رض)

از شرق تا به غرب سراسر فروگرفت
چون مهر و مَه، ضیایِ تو یا مرتضی علی(رض)

از درد و رنـــج و مـــحنت و غـــم خـــاطرِ مَـــرا
بـــخشد شـــفا دوایِ تـــو یـــا مـرتضیٰ عـلی(رض)

چشـــمِ گـــهرفشانِ مَـــرا چشـــم تـــوتیا
بـــاشد ز خـــاکِ پـــایِ تـو یـا مـرتضیٰ عـلی(رض)

گشـــته مَـرا چـــو مـــجمعِ بـــحرین، جـــان و دل
از گـــوهرِ ولایِ تـــو یـــا مـــرتضیٰ عـــلی(رض)

فـــیّاضِ عـــالَمی و بُـــوَد جـــمله خـــلق را
امّـــید بـــر عـــطایِ تـــو یـــا مـــرتضیٰ عـــلی(رض)

مـــاحیِ کُـــفر و حـــامیِ دیـــنِ مـــحمّد(ص) است
نـــصرت قـــرین لوایِ تـــو یـــا مـــرتضیٰ عـــلی(رض)

گُـــم کـــرده راه هـــمچو مـنی را کِـه رهـنما است؟
سُـــویِ هُـــدا، ســـوایِ تـــو یـا مـرتضیٰ عـــلی(رض)

دریـــاب زود خســـته دلم را بـــه مـــرهمی[1]
خـــون شـــد دلم بـــرایِ تـــو یـــا مـــرتضیٰ عـــلی(رض)

[۹۲ ب]در سایه گستری است[2] فزونتر به چشمِ عقل
زیـــن نُـــه ردا، عـــبایِ تـــو یـــا مـــرتضیٰ عـــلی(رض)

گـــردی نشســـته نـــور بـــه زرّیـــن کـــلاهِ مـــهر
از دامـــنِ قـــبایِ تـــو یـــا مـــرتضیٰ عـــلی(رض)

تـــو مـــقتدایِ جـــمله جـــهانی و مـــصطفیٰ(ص)
گـــردیده مـــقتدایِ تـــو یـــا مـــرتضیٰ عـــلی(رض)

---

۱ - نش همرهی

۲ - نش ندارد

باشد چو ذرّه‌ای که بُوَد پیشِ آفتاب
خورشید، پیشِ رایِ تو یا مرتضیٰ علی(رض)

در ابتدا گم است، کجا دارد آگهی؟
عقلم ز انتهایِ تو یا مرتضیٰ علی(رض)

ما را به سُویِ مقصدِ اقصیٰ که می‌شود
هادی، به جُز هُدایِ تو یا مرتضیٰ علی(رض)

شد هر که مهتدیِ خلایق، هدایتش
باشد زِ اهتدایِ تو یا مرتضیٰ علی(رض)

دیگر به عمرِ خویش نبینم رُخِ ملال
گر بنگرم لقایِ تو یا مرتضیٰ علی(رض)

حبل‌المتین شرع بُوَد بهرِ پیروان
هر تاری از ردایِ تو یا مرتضیٰ علی(رض)

ما را تو رهنمایِ طریقِ حق آمدی
حق است رهنمایِ تو یا مرتضیٰ علی(رض)

بکشاده‌اند ملک و مَلَک همچو سابلان
دامن، گهِ سخایِ تو یا مرتضیٰ علی(رض)

پُر گشته چون محیطِ گهر، بحرِ شعرِ من
از لؤلؤیِ ثنایِ تو یا مرتضیٰ علی(رض)

از انجلایِ نورِ شهادت، خدانما است
مرآت با صفایِ تو یا مرتضیٰ علی(رض)

غیر از ظهورِ نورِ خدا نیست جلوه‌گر
در ظاهر و خفایِ تو یا مرتضیٰ علی(رض)

دورِ سپهر و گردشِ ایّام و ماه و مهر
شد تابعِ رضای تو یا مرتضیٰ علی(رض)

در آرزوی آنکه سعیدِ ابد شوم
فرقِ من است و پای تو یا مرتضیٰ علی(رض)

[۴۶]

در خطاب سُلطان مُراد بخش

شاها! بُوَد از (تو) فخرِ شاهی
شاهی است به ذاتِ تو مباهی

ماهیّتِ ذاتِ تو نیابد
اندیشهٔ عقلِ ما کماهی

[۹۳الف]از بسکه پناه و زیبِ دینی
زیبد به تو وصفِ دین پناهی

چون ماهِ نوی ز شرق تا غرب
انگشت نما به کَجِ کُلاهی

خاک از نِگه تو می شود زر
شد ختم تو کیمیا نگاهی

مختارِ زمانه گشته چُون مهر
مهرت به سپیدی و سیاهی

خورشید و مَه آمده شب و روز
در پیشِ تو مفتخر به داهی

خصمت بُوَد از اَزَل تبه رای
کارش همه گشته زان تباهی

در بندِ دعای دولتِ تو
ملک و مَلَک است و مرغ و ماهی

خورشید جهانی و به عزّت
انوارِ رُخت دهد گواهی

از لشکرِ همچو انجم تو
خورشید شکوه، هر سپاهی

دارد رشکی به دورِ عفوت
بر حالِ گناه،[1] بیگناهی

چون هست مراد بخشت ایزد
در خواه از او، هر آنچه خواهی

اهلِ نظر از تو چشم دارند
از دُور، نگاه گاه گاهی

دلها زِ جبینِ روشنِ تو
دریافته فیضِ صبحگاهی

---

۱ - ش و

شد چهرهٔ دشمنِ تو گلشن
از لالهٔ اشک و رنگِ کاهی

در هر کارت چو میر سامان
بخت و دولت به سربراهی

باشد به شکوفه‌هایِ امّید
لطفت چو نسیمِ صبحگاهی

اشعارِ سعید از مدیحش
گردیده عَلَم به خصم گاهی

داری به بقایِ جاودانی
ظلّ ا لهیش را الهی

[۴۷]

در اشتیاقِ دوستِ دلخواه میرزا نوراللّٰه

[۹۳ب]زهی به رُویِ تو پیدا فروغِ یزدانی
جهان چو صبح شد از پرتوِ تو نورانی

برایِ دعویِ نوراللّٰهی، گواهِ تو بس
چو آفتاب جهانتاب، نُورِ پیشانی

جبینَت آمده سرلوحِ نسخهٔ خوبی
خطِ تو کرده به منشورِ حُسن عنوانی

بیاضِ رُویِ تو روشن کُنِ سوادِ بَصَر
سوادِ خطّ تو سردفتر پریشانی

به خاتمِ دهنت تا غبارِ خط جاکرد
به مُور داده خدا دولتِ سُلَیمانی

به نسخهٔ خطِ خُوبان کشیده‌ای خطِ نَسخ
چو بردمید به رُویِ تو خطّ ریحانی

شکستِ عهد، به زلفِ تو بسته عهدِ درست
مُریدِ سلسله‌ات گشته، سُست پیمانی

کمانِ دستِ قضا ابرویِ خمیدهٔ تُست
خدنگِ شستِ قدر[۱] غمزه‌هایِ پنهانی

تمام چشم شد آینه ز اشتیاقِ رُخَت
چو دید رُویِ تو، گردید محوِ حیرانی

[۲]به مصرِ حُسن، چو نازِ تو بار بکشاید
به نیم جو نَخَرد کس متاعِ کنعانی

چو غمزهٔ تو، به یغمایِ دین کمر بندد
بُوَد به کشورِ اسلام بیمِ ویرانی

تمام عمر در این آرزو دهم جان را
که یک نَفَس به تنِ جان من کنی جانی

کُنی تو سلسلهٔ کاینات را برهم
چو طُرّه از سرِ آشفتگی برافشانی

---

۱ - ب: اجل.

۲ - ب: ذه بیت را ندارد.

چو کاکلِ تو کُنَد فتنه سر، که بتوانَد | که نظمِ سلکِ جهان را کُنَد نگهبانی
هر آن نگه که زِ رُویِ تو نیست فیض اندوز | به چشمِ اهلِ نظر بیشک است تاوانی
به جُز مشاهدهٔ طلعتِ تو اهلِ بَصَر | درونِ دیده نگه می کنند زندانی
زِ درکِ سرِّ دهانت که امرِ موهوم است | ز عجز، گشته خرد، معترف به نادانی
چو تو نیامده، ناید به عرصه جانانی | که ختم گشته به ذاتت صفاتِ جانانی
چو آفرید جهان آفرین بدین حُسنت | به آفرینشِ خود کرد آفرین خوانی
[۹۴الف]جهان فروز به انوارِ معنیِ روشن | بسانِ صبحِ دوم گشته مطلعِ ثانی

مطلعِ دوم(۱)

اگر ز اطلسِ چرخم لباس پُوشانی | چو آفتاب کشم سر زِ جیبِ عُریانی
هزار غوطه خورد کشتیِ هلال زِ موج | به گاهِ گریه سرشکم کُنَد چو طوفانی
به یُمنِ عشق زِ فیضِ سحابِ دیدهٔ‌تر | رسیده اشکِ من از قطرگی به عمّانی
دلِ حزینِ مرا چون زره مُشبّک کرد | خدنگِ تُندِ نگاهت ز تیز پیکانی
حدیثِ زلفِ درازت نمی شود کُوتَه | اگر هزار کُنَم گُفتگویِ طُولانی
سخن به وصفِ دهانت نمی توانم گفت | تو خود بگو که چه گُویم زِ سرِّ پنهانی
چو چرخ، طَورِ تو طرحِ فساد را استاد | چو دَور، خُویِ تو بنیادِ فتنه را بانی
چو نیست حقِّ نمک با مَنَش، چه حاصل از آنک | به خوانِ حسن، لبت می کُند نمکدانی
جفا و جور به خویِ تو از ازل هم عهد | وفایِ عهدِ تو شد توأمِ پشیمانی
سیاه خالِ تو شد مردمک به دیدهٔ کُفر | گسسته زلفِ تو سررشتهٔ مسلمانی
به غیرِ غمزهٔ ساحر که می تواند شد | به چشمِ شوخِ تو همدرس در فنون خوانی
ز خاکِ پایِ تو(۲) شد چشمِ مهر و مه روشن | که چشمِ آینه گشت از رماد نورانی

۱ - ب: ثانی
۲ - ش: ندارد.

زِ شـوقِ رویِ تـو آیـینه شـد بـعینه چشـم　　که عکسِ خطِّ تو گِردش نـموده[1] مژگانی

به عهدِ وسعتِ خُلقِ تو نیست هیچ عجب　　بـه چشـمِ مُـور، جـهانی اگـر بگـنجانی

فــروغ بـخشِ ضـمیرِ سـخنوران گـردم　　بــه مــطلعِ دگـر از دولتِ سـخندانـی

مطلعِ سوّم

[۹۴ ب]از بسکه می کُند از اشک گوهر افشانی　　روا است چشــم تَـرَم را خـطابِ نـیسانی

صـبا بـه لطف بگـو بـا جـوانِ صـاحبِ مـصر　　کـه بـی تـو سـخت حـزین است پیرِ کـنعانی

بـه لایِ پـایِ خُـم، امـروز، تـا گـریبان است　　کـسـی کـه لاف زدی، دی، ز پـاکـدامـانی

ز دردِ روزفـــزون شـــد عـــلاجِ دردِ دلش　　کـســی کـــه یـافته از دردِ عشـق درمـانی

صــد آفـرین شَـنَود از لبِ سـخن سـنجان　　سعید خان کـه بـه مـدحت نـموده سـحبانی

هــزار شکـرکـه دیـوانِ او در اهـلِ سـخن　　زِ یُـمنِ مـدحِ تـو مـوسوم شد بـه دیـوانـی

---

۱ - ب: نمود.

غزلها

بسم الله الرحمن الرحیم

صد شکر خداوند که دیوان سعید　　الحمد خدا یافته عنوان سعید

هر مصرع او ز فیض الهام خدا　　چون آیت رحمت است در شان سعید

دیباچه هر دیوان بلاغت بنیان زبان آوران سخن سنج کلام موزون سخن
و سر سخن هر زبان فصاحت بیان سخن دانان صاحب الهام اعجاز رقم
آفرین آفریدگار سخن آفرین باید و ستایش آموزگار سخن شاید که بهر
یک کلمه کن خلعت کلیات صنایع را بیرون از دار العلم وحدت بر بسیط
کثرت آورد و به بارگاه استعداد فطرت والا همت جامع الکلم آدم
باخبر را سر کوبه آیت تمام هدایت و علم الانسان ما لم یعلم آراسته
و قامت قابل خلافت قابلیتش به تشریف مخلوع کرامت مشمول
کریمه انی جاعل فی الارض خلیفه پیراسته معلم دبستان ملکوت و خلیفه

از نسخهٔ بنگال

[۱]

حمدِ خدا است جوهرِ تیغِ زبانِ ما
زان کرده فتح مُلکِ معانی، بیانِ ما

ای بی نشان چو نام و نشان از تو یافتیم[۱]
بر تُست پاسِ عزّتِ نام و نشانِ ما

رطبُ‌اللّسانِ حمدِ تو هستیم یا حمید
شیرین بود ز شکّرِ شُکرت دهانِ ما

ما امتحانِ حوصلهٔ خویش کرده‌ایم
هیچیم هیچ، هیچ مکن امتحانِ ما

از بهرِ دستبُردِ نَبَردِ مَصافِ عشق
گُردانه زور ده به دلِ ناتوانِ ما

بهرِ جهادِ اکبرِ مَرد آزما، بکن
توفیق همرکاب و ظَفَر همعنانِ ما

دانم یقین که از تو گمانم یقین شود
ای آنکه آگه‌ای ز یقین و گمانِ ما

داریم دل لبالبِ لُبِّ لباب شُکر
لبریز حمد گشته لبِ حمد خوانِ ما

[۱۰۰ب] از بحرِ فیض نامتناهی عطا بکن
دُرّ سخن به خامهٔ گوهر فشانِ ما

در کثرتم به پُوست پرستی گذشت عمر
پُر کُن ز مغزِ وحدتِ خود، اُستخوانِ ما

ازلطفِ تو به هر دو جهان شد سعید خان
لطفِ مراد بخشِ تو شاهِ جهانِ ما

[۲]

ای غرقهٔ دریای صفاتِ تو بیانها
سیراب ز سرچشمهٔ نعتِ تو زبانها

از جُودِ تو، هستی، به جهان نام و نشان یافت
پیدا به وجودِ تو شد این نام و نشانها

بنشسته به کوی تو زمین است زمین[۲] وار
در چرخ چو[۳] چرخند برای تو زمانها

خورشیدِ جهانتابِ ظهورِ تو بدل کرد
با نورِ یقین، ظلمتِ اوهام و گمانها

۱-ش: یافتم.
۲- ب : زمن.
۳- ش: تو.

در سجدهٔ ابروی تو پیوسته خلائق | هر گوشه بُوَد پُشت دوتا، همچو کمانها
چون آبِ حیات است حدیثِ تو روان بخش | در جانِ حَسُودِ تو کُنَد کارِ سنانها
در کیش تو چون تیر هر آنکس که بُوَد راست | آید همه جا تیرِ مُرادش به نشانها
آنها که نسُودند جبین بر سرِ کُویَت | آوارهٔ سودانند و(۱) گرفتارِ زیانها
شد طبعِ من از فیض عمیمِ تو سخنور | کز تابشِ خورشید بود لعل به کانها
در نعتِ تو کُند است زبان بدگهران را | بُرّان (۲) نشود خنجرِ چوبین به فسانها
[۱۰۱الف] آنها که تُرا همچو سعید اند ثناخوان | شد نزدِ خرد فرض ثناخوانیِ آنها

[۳]

گردیده کامیاب زبان دردهانِ ما | تا نعتِ مُصطفیٰ شده وردِ زبانِ ما
در نعتِ او ز بس که سراپا زبان شدیم | سوسن ز خاک بر دَمَد از استخوانِ ما
شُد فرقِ ما چو فرشِ درِ عرش پرورش | چرخ است فرشِ درگه و عرش آستانِ ما
چون داستان نعتِ تو شد وردِ ما، شود | وردِ زبانِ مُلَک و مَلَک داستانِ ما
داغِ غلامیِ تو که صد عزّ و شان در اُو است | از رحمت آیتی شده نازل به شأنِ ما
ما را همیشه مَنْقبتِ چار یارِ تو | باشد چو چار عُنصُر و نعتِ تو جانِ ما
کی باشد آن که سجده کُنَد بر دَرَت سعید | از پیش خوانیِ‌اَش که "بیا نعت خوانِ ما"

---

۱ - ش: واو ندارد.

۲ - ب: بُرّا.

[۴]

ای دو چشمم را ز دیدارِ تو فتح الباب — دولتِ بیدار بشد دیدنت در خواب

از نگاهِ چشمِ پُر خوابت [۱] شدم بیدار بخت — خفته بختی را نبینم بعد ازین در خواب

خطِ مشکین تو شد شیرازهٔ اجزای حُسن — از پی جمعیتِ ما، جمع شد اسباب

شد شگونِ دولتِ ما، با تو همصحبت شُدن — خدمتت کسبِ سعادت شُد بی‌حساب

[۱۰۱ ب]ابروانت پاک بینان قبلهٔ خود کرده‌اند — سجده کردن فرضِ عین آمد به این محراب

از وجودت یافت گلزارِ نجابت رنگ و بو — گوهرِ عزّ و شرف را داد ذاتت آب

هیچ اربابِ دُول را نیست با تو نسبتی — بندگانت گشته ربّ النّوعِ این ارباب

کم نشد از گریهٔ سرشارِ ما سوزِ درون — آتشِ سودای دل را روغن است این آب

چشمِ تر، گردیده از تارِ سر شکم پرده ساز — هست مژگانم به تارِ سازِ او مضراب

تا گرفتارِ محبت شد دل شیدای من — می‌خورم از دستِ این دل دم به دم خوناب

شُکرلله بارهم بر گریهٔ ما، گریه کرد — گوهرِ مهر و وفا را داد آخر آب

یار شُد گر غمگسارِ ما چه جای حیرت است — میلِ دل از بهرِ جذبِ دل بُود قُلّاب

زُود زُود از گردشِ این چرخِ دولابی شود — خصمِ ما گریان و سرگردان تر از دولاب

حمدلله دیدهٔ ما رروشن از نوراللّه است — نیست غم، گر رفت از اشکِ روان سیلاب

آب و تابِ دیگر است امروز کارت را سعید — گرچه بودی پیش ازین سر دفترِ بی‌تاب

---

۱ - ش: خوابم.

[۵]

ای ز تو نسبتی به هم بیدل و دلربای را
بازنما به چشمِ ما آن بُتِ خودنمای را

هر که به یُمنِ عشق نیست کُشتهٔ خنجرِ بُتان
طعمهٔ استخوانِ اُو، چغد کند همای را

[۱۰۲الف]چون رُخِ یار در نظر آئنهٔ خُدا نماست
بر سرِ جَم توان شکست جامِ جهان نمای را

صُحبتِ عقل بوالفضول، عشق نمی کند قبول
بر زده پُشتِ پا است این خود سرِ خودستای را

ابروی تُست قبله‌ام، زو شده‌ام خداشناس
سجدهٔ شکر می‌کنم هر نفسی[۱] خدای را

مطلب اگر شکستِ ما است، ما همه دل شکسته‌ایم
بهرچه بر شکسته‌ای طُرّهٔ مشکسای را

چند به ضبطِ اشک چند خونِ جگر خوری سعید
ضبط نمی توان نمود طفلِ گُریز پای را

[۶]

درآ به میکده، دریاب ذوقِ مستی را
رهین ساغرِ می کُن متاعِ هستی را

اگر خدا طَلَبی، محو می توان کردن
ز لوحِ خاطرِ خود، نقشِ خودپرستی را

کسی که خازنِ گنجِ فناست، می داند
کلیدِ دولتِ لازالِ تنگدستی را

---

۱ - ش: نفس.

فلک همیشه بُوَد سرنگون به سجدهٔ خاک | چه کبریاست خداوند زیردستی را
به نزدِ صیرفیِ عشق ره نخواهی یافت | ز دست تا ندهی نقدِ قلبِ هستی را
هر آنقدر که توانی پرستش آر به جای | خداپرستی اگر نیست بُت پرستی را
به خاکساریِ کُویِ فنا سعید مدام | بلند قدریِ خود دیده است پستی را

[۷]

[۱۰۲ ب] تا کرده دلم با تو سودایِ مَحبّت را | شُد نرخ فزون از جان کالایِ مَحبّت را
آغازِ تعشّق را انجام نمی‌باشد | پیدا نبود ساحل دریایِ مَحبّت را
دارند به هم صحبت دلها زرهِ معنی | هرگز نتوان بَستن درهایِ مَحبّت را
من او شده‌ام، او من، از غایتِ یکتایی | مایی و تویی نبود یکتایِ مَحبّت را
اشکی است عیان بر رُخ، داغی است نهان در دل | بشگفته به باغم بین گلهایِ مَحبّت را
خوش نازکی‌یی دارد جانا دلکِ عاشق | ز آسیب نگهداری مینایِ مَحبّت را
بیچاره سعیدِ تو دیوانه شد از عشقت | وقت است که دریابی شیدایِ مَحبّت را

[۸]

می کُند ز آلودگیها پاک دامانِ مَرا | هست همچشمی به دریا چشمِ گریانِ مَرا
چشم آن دارم که پیشت آبرو پیدا کنم | گر به چشمِ خویش بینی چشمِ گریانِ مَرا
ساغرِ چشمت به هر گردش ز هوشم می‌بَرد | می‌کند چون باده پیدا (۱) رازِ پنهانِ مَرا
یار گفت از سُبحه و زُنّار جمعیّت مجوی | هان به دست آور سرِ زلفِ پریشانِ مَرا
گفت لیلی جامه بر مجنون گرانی می‌کند | جامهٔ خاکستری کافی است عُریانِ مَرا

۱- ب: مَی هویدا.

چشم دینداری مدار از من که یغما کرده است | ترک کافر کیشِ چشمش دین و ایمانِ مرا
[۱۰۳الف] صد سفینه می کند پُر دُر ز شعرِ آبدار | هر که غوّاصی نماید بحرِ دیوانِ مرا
می‌کنم هر دم دعای دولتِ سلطانِ عهد | کای خدا شاهِ جهان گردان تو سلطانِ مرا
رهبری کردم ترا در بزم شاهِ دین پناه | تا کجا گوئی سعیدا شکرِ احسانِ مرا

[۹]

هست به جذبِ قلوب همچو کَه و کهربا | بر لبِ یاقوت رنگ، خطِّ زمرد نما
کرده بسی مشقِ خط، خامه کشِ لوحِ "کُن" | تا خطِ مشکین نوشت گردِ لبت بیخطا
حُسنِ رُخت، خط فزود، بیشتر از پیشتر | زیب دگر می‌دهد سبزه، گل و لاله را
آب دمِ تیغ او آبِ حیات آمده | کُشتهٔ این تیغ یافت عُمرِ اَبَد خونبها
غمزهٔ خونریز او وارثِ تیغ اجل | ناوکِ مُژگانِ او نایبِ تیرِ قضا
از اَثرِ بَختِ او، رنگ دهد نیلگون | گر به کفِ دست و پا خصمِ تو بندد حنا
بهرِ چه گیرد به دست آئنه کز لُطفِ تن | هست کفِ دستِ او بهتر ازان در صفا
گشته لباسش سرشک صانعِ هستیِ‌اش مگر | بافته از تارِ اشک پردهٔ چشم مرا
ناظرت از دیدنت سیر نخواهد شدن | گُرسنه چشمِ تُرا دیده بود ناشتا
دیدنِ دیدارِ او آئنه را می‌سَزَد | کز پیِ یک دیدنش دیده دهد رونما
[۱۰۳ ب]کَی ز سرِ دُوستی یار شود با سعید | آنکه زِ بیگانگی نیست به خود آشنا

[۱۰]

ای از حدیثِ لعلِ تو شیرین زبانِ ما | شیرین به هر زبان شده زان داستانِ ما
هرگز به وصفِ آن لب و رخسار سر نزد | بی طعمِ گلشکر سخنی از دهانِ ما

از بس که وصف آن لبِ شیرین نگاشتیم　　گردیده نیشکر قلم اندر بنان ما

سودا مزاجِ زلفِ تو شد، دارد آرزو　　قوت از لَبَت مُفرح یاقوت جانِ ما

فرقی نکرد یار ز ما تا به بوالهوس　　کردیم امتحان که نکرد امتحانِ ما

چون مُو شدیم ز آتشِ هجرش به پیچ و تاب　　تا رفت یارِ موی میان از میانِ ما

باشد که تُرکِ چشم تو تَرکِ جفا کند　　بگذشت از سپهر برین عزّ و شأنِ ما

می خواستم ز شاه سویِ کعبه رخصتی　　گفتا که هست کعبهٔ تو آستانِ ما

از وصفِ آبِ تیغ جهانگیرش ای سعید　　شد تیغِ آبدار زبان در دهانِ ما

[۱۱]

کرده تا دامانِ درویشی گریبانی مرا
جیبِ شاهی می کند پیوسته دامانی مَرا

[۱۰۴الف]گر تَنَم عُریان بُوَد از زینتِ کسوت خوش است
مهرِ چرخِ همّتم زیبا است عُریانی مَرا

درتهِ خاکسترم اسکندرِ آیینه دل
ننگ باشد کسوتِ دارایی و خانی مَرا

زلفِ او حالم پریشان کرده از روزِ ازل
تا ابد بادا مسلسل این پریشانی مرا

هر شب از سودایِ زلفت سود و سودا کرده‌ام
سُودِ این سودایِ زلفت باد ارزانی مَرا

قصّهٔ زلفِ درازش را چه سان کُوته کنم
کز خیالاتش عباراتی است طولانی مرا

در دبستانِ ازل مشقِ محبّت کرده ام
ظاهر است آن سر به سر از خطِّ پیشانی مَرا

ای مسلمانان! بُوَد چون بُت‌پرستی مذهبم
چیست این بیهوده تکلیفِ مسلمانی مَرا؟

هیچ طرفی بر نَبَستم از خیالِ آن میان
هیچتر از هیچ گشتم هیچ می‌دانی مَرا

آن غزالِ چشم گویا کرده با صد جادویی
حُکمِ سحرِ نظم و تکلیفِ غزلخوانی مَرا

گو تُهی دستم سعید از گوهر و (۱) یاقوت و لعل
بس بُوَد لختِ جگر لعلِ بدخشانی مَرا

[۱۲]

از خطِ سبزت رسید آیاتِ قرآنی مَرا
مُو به مُو ظاهر شد اسرارِ خدادانی مَرا

بهرِ صدقِ دعویِ حُسنِ رُخَت در دینِ (۲) عشق
آیتِ مُصحف بُوَد آن خطِ ریحانی مَرا

[۱۰۴ ب]خود بگو از بهرِ هستیِ دهانِ خود سخن
نیست یارایِ سخن از سرِّ یزدانی مَرا

از نظر پنهانی و دردِ تو در دل آشکار
آشکارا می کُشد این دردِ پنهانی مَرا

---

۱ - (۱) ش: "و" ندارد.	۲ - ب: شرع.

من گدایِ یک شکرخندم ازان نوشین لَبَت
این گدایی هست شیرینتر ز سُلطانی مَرا

دمبدم این دیدهٔتر گوهر افشانِ سرشک
هست بهرِ میرزا چون ابرِ نیسانی مَرا

گر به ظاهر پیکرم دُور است از خاکِ درش
لیک در باطن بُوَد پیوندِ روحانی مَرا

شد سفید از گریه چشمم همچو یعقوب، ای صبا
بویِ پیراهن رسان زان ماهِ کنعانی مَرا

از فراقش غنچهٔ خون بسته‌ام در باغِ دهر
ای نسیمِ وصل کَی باشد که خندانی مرا

از امید و بیم وصل و هجرِ او چون برق و ابر
گاه خندانی سپهرا، گاه گریانی مَرا

شوکتِ دنیا سزد بر اهلِ دُنیا ای سعید
در رهِ او خاکساری باد ارزانی مَرا

[۱۳]

[حاشیهٔ۱۰۴ ب]کُنَد پیوسته حُسنش زه کمانِ تند ابرو را
که تا صرفِ کمانداری کُنَد هر زور بازو را

چو چشمِ هیچ خوش چشمی به چشمِ او نشد همچشم
به چشم وحشيِ خود کَی بُوَد این چشم آهو را

بـه یادِ مَی کشی مـی‌کش کـه بـا مـی گـون لبِ مستی
بـود جـامِ لبـالب بـرکف[1] و گـیرد لبِ جـو را

تُـهی از بسـترِ سـنجاب وقـاقم مـی‌کُند پـهلو
کسـی کـاسایش از پیکان و خـنجر دیـده پـهلو را

کـجا سـنجیدگیِ مـعنوی مـحتاجِ اسـباب است
کـه شـاعر در سـخن سنجی نـمی‌گیرد تـرازو را

چـو آبِ چشـم خـود بـر خـاک ریـزد سُـرمهٔ مردم
کسـی کـز تـوتیا افـزون شـناسد خـاکِ آن کُـو را

سـعیدا گـاهِ فکـرِ مـصرعِ پـیچیدهٔ[2] زُلفش
پـریشانی مُسـلسل رُو دهـد جـمعِ سُـخن گـو را

[۱۴]

چـه شـد، گـر نـیست ظـاهر گـفتگو بـا مـن، لبِ اُو را
نـهانی هـمزبانیها است آن چشـمِ سُـخن‌گُو را

نـدانـی مـعنیِ دیـوانِ ایـما و اشـارت را
نـخوانـی تـا تـو مـضمونِ بُـلَندِ بـیتِ ابـرو را

[حاشیهٔ ۱۰۴ ب]زِ چشم افگنده هر چشمِ سیه را از سیه چشمی
کَـی آرد در نـظر، از شـوخ چشـمی، چشـمِ آهـو را

بـه دیـوانِ جـمالش مـصرعِ پیچیدهٔ زلفش
کُـند آشـفته و سـرگشته فکـرِ هـر سُـخنگو را

۱-ش: لب.
۲- : طولانی.

ازان از چشمهٔ چشمِ ترِ ما جُویِ خون جاری است
که نتوان یافت با این[1] جُستجو آن سروِ دلجُو را
سعیدا هست چون آن سرو جُویایِ لبِ جُویی
ازان سر داده ام از چشمِ گریان هر طرف جُو را

[۱۵]

چه خودبین گشته ای زاهد: ببین آن چشم و ابرو را
که در محرابِ قبله رُو بُوَد پیوسته هندُو را
به عالَم تُرکِ جادوگر ندیده چشمِ کس هرگز
بنازم تُرکِ چشمش را که گوید دربن جادو را
گره از رشتهٔ جانِ پریشان خاطران وا شد
کُشادی چون تو ای طرار زُلفِ عنبرین بُو را
ازان جا کرده در محرابِ ابرو هندویِ چشمش
که تا بر مؤمنان، کافر نخوانَد سحر و جادو را
سعادتهایِ روز افزون سعیدا رو به ما آورد
زِ رُویِ مهر تا آن ماهرو داده به ما رُو را

[۱۶]

[۱۰۴ ب]بهرِ خودبینی چو گیرد آن نگار آیینه را
شاهدِ مقصود بیند در کنار آیینه را

۱- ش: آن.

مـــی کشـد آیـینه چـون عکسِ بُـتان را درکـنار
دولتـــی بـــاشد کشـــیدن درکـــنار آیـــینه را

مـــطلعِ خـــورشید و مـــاه است و نگـــارستانِ چـــین
تـــا مُـــزیّن کـــرده عکسِ رُویِ یـــار آیـــینه را

تـــا زِ رویِ مـــردمی‌ها خـــانه‌اش روشـــن کـــنی
در رهت بـــاز است چشـــمِ انـــتظار آیـــینه را

[۱۰۵الف]چونْ زِ عکسِ رُویِ پُر خوابش (۱) شود گوهر نگار
جـــوهرِ جـــان مـــی‌توان کـــردن نـــثار آیـــینه را

تـــا شـــود روشـــن بـــر او بـــی اخـــتیاریهایِ مـــا
ســـاعتی بـــهرِ خـــدا پـــیشش بـــدار آیـــینه را

بـــعد ازیـــن از دولتِ عکسِ لبِ لعـــلش سَـــعید
مـــعدنِ لعـــلِ بـــدخشان مـــی‌شمار آیـــینه را

[۱۷]

کـرد افـزون روشـنی (۲) دیـدارِ یـار آیـنه را
عکسِ رُویش بخت روشن شد دُچار آیـنه را

کـرده از فـیضِ فـروغِ عکسِ رُویِ روشـنَت
مشـرقِ خـورشیدِ دورِ روزگـار آیـنه را

کـرده خـاکستر فشان بـر چهره از دیـوانگی
آرزویِ دیـدنش بـی‌اخـتیار آیـنه را (۳)

از کـمالِ مـعجزِ زلف و رخش یـکجا نـمود
رو بـه دورِ حُسـنِ او لیـل و نـهار آیـنه را

از چه رُو خـود را کُند در زیرِ خاکستر نهان
گـر صـفایِ او نکـرده شـرمسار آیـنه را

---

۱ - ش: تر خوبت.

۲ -ش: روشن.

۳ -ش: این بیت مکرّر نوشته شده است.

بی جمالِ عالَم آرایِ تو نبود بس عجب — چشم جاری گر شود چون چشمه‌سار آیینه را
رُویِ خوبت با صفاتر باشد[1] از هر آیینه — گر کُنی با او مقابل صد هزار آیینه را
خاطر از زنگِ هوسها پاک‌دار، ای ساده لوح — مردِ بینا کَی پسندد در غُبار آیینه را
خاطرِ محزون مُنوّر کن زِ نورُاللّه، سعید — بیش ازین زیرِ غبارِ غم مدار آیینه را

[۱۸]

[۱۰۵ ب]ساقی! بیا که دورِ لبِ تُست جامِ ما — دورِ فلک چو دورِ لَبَت شد به کامِ ما
مستیم ما زِ جامِ لبِ رُوح پرورَت — دارد به جامِ خضر بسی خنده، جامِ ما
ما را مي دوآتشه لعلَت بُوَد مدام — گو محتسب بسوز، زِ شُربِ مدامِ ما
ما، جام و خاتمِ جَم ازان لعل یافتیم — گردیده ختم دولتِ مستی به نامِ ما
مَی با لَبَت حلال بُوَد، بی لَبَت حرام — در[2] شرعِ عشق اینست حلال و حرامِ ما
ما از لبِ تو جامِ لبالب کشیده‌ایم — در بزمِ روزگار، سَزَد جَم غلامِ ما
از فیضِ روحِ حافظِ شیراز، ای سعید — شیرین بُوَد به شیرهٔ معنی کلامِ ما

[۱۹]

به فتنه، چشمِ تو شد اوستاد، مستان را — چه شیوه‌ها که نداد او به یادمستان را
کُشنده ابرویِ شوخت به چشم شد دمساز — برایِ فتنه، به کف تیغ داد مستان را
هزار عقده زِ دل، ساقیِ کشاده جبین — به سر کشادنِ مینا، کشاد مستان را
خدا زِ چشمِ بدِ محتسب نگهدارد — زِ چشمِ زخم گزندی مباد مستان را
دلا! زِ ناله فزودی ستیزهٔ چشمش — سرود، بهرِ چه دادی به یاد مستان را

۱-ش: شد.
۲-ش: وین.

نظر به لطفِ خدا کرده، قصدِ توبه کنند | فساد نیست در این اعتقاد مستان را
به دینِ باده پرستی که دین همان دین است | به خصم نیز نباشد عناد مستان را
ببین که کرده سیه مستِ بادهٔ حیرت | خمارِ نرگسِ سُلطان مراد مستان را
زِ احتساب و عدالت، به دورِ سلطنتش | به دل نکرده خطورِ فساد مستان را
سری به پایِ خُمی هم بکَش سعید و ببین | چه دست داده به هم اتّحاد مستان را

[۲۰]

که داده درس مَحبّت به یاد مستان را | زِ فیضِ مَی شده روشن سواد مستان را
زِ تیغ بازیِ چشمِ تو، دل هراسان است | کسی چگونه کُنَد اعتماد مستان را
به یک نگاهِ جفا جُویِ تُندخُویِ بُتان | رَوَد زِ واهمه مستی زِ یاد مستان را
[۱۰۶الف]کنید داغ سرِ مُحتسب که داغ به دل | نهاد(۱) شیوهٔ آن بد نهاد مستان را
نصیبِ وعظ فروشان چو باد پیمایی است | نوایِ قلقلِ مَی نغمه باد مستان را
همیشه مستی چشمت زیاد باد کز او | مدام مستی‌ها [کذا] شد زیاد مستان را
ادایِ شیخ به آن حُزن و گریهٔ عملی | به خنده هایِ عجب کرده شاد مستان را
غمِ زمانه نگردد به گردِ خاطرِ شان | خدا چه خاطرِ پُرشاد داد مستان را
محبّت از دو سه ساغر به بزمِ یکرنگی | به همدگر شده در اِزدیاد مستان را
به رغمِ نفس پرستان هُوشیاریِ دوست | همیشه بیخبری شد مُراد مستان را
ببین سعید، به صد شوق گرد گردیدن | به خاکِ میکده چون گردباد مستان را

۱- ب: نهاده.

[۲۱]

ـوای چشمِ تـو در سـر فـتاد مستان را
از ایـن هـوا بـرود سـر بـه بـاد مستان را

ز چشـمِ عـربده جُـویِ تـرا است عـقل مـطیع
کـه هـوشیار کُـنَد انـقیاد مـستان را

ـباده، وسـوسه یکسـو نـهادن است غـرض
جُـز ایـن دگـر نَـبُوَد دل نـهاد مـستان را

بـه رغـمِ خُشک دمـاغانِ سـرخـوشی دُشـمن
چـو گُـل، دمـاغ تَـر از بـاده بـاد مـستان را

دلِ ضـعیفِ مـرا چشـمِ او زِ چشم انـداخت
چـو شیشه‌ای کـه بـه سـنگ اوفـتاد مستان را

[۱۰۶ ب]دو چشمِ مست، دو تُرکِ برهنه شمشیرانـد
دلا! زِ دور بگـو خـیرباد مـستان را

بـه پـیشِ چشـمِ تـو فـریادِ مـا نـدارد شُـود
چـه غـم زِ نـاله و فـریاد و داد مـستان را

شـراب بـا لبِ سـاقی حـلال مـی‌دانـند
غَـلَط نـرفته دریـن اجـتهاد مـستان را

ـیِ چشـیدهٔ سـاقی چـه لذّتـی دارد!
کـه بُـرده لذّتِ دیگـر زِ یـاد مـستان را

بـه جـای نشّـهٔ سـرشار گـاهِ رنـجِ خـمار
بس است دیـدنِ سـلطان مـراد مـستان را

سـعید، جـامِ جـهان بـین زِ دستِ یـار بـنوش
بـه جـام بـاش جَـم و کـیقباد مـستان را

[۲۲]

خمارِ چشم تو کرد است باده نوش مَرا | چه احتیاج به خمّار و مَی فروش مَرا
حدیثِ عشق، برون کرد پنبه از گوشم | جُز این حدیث نیاید دگر به گوش مَرا
من از دو چشم سخنگوی او سخن گویم | به خواب نیز نبینی دگر خموش مَرا
نَیَم چو قطره تَنک ظرف، زان که طبعِ سلیم | چو بحر گشته گهر بخش گاهِ جوش مَرا
فسرده بود دل من سعید لیک [۱] رسید | ز سوزِ شعرِ تو این جوش و این خروش مَرا

[۲۳]

شُکرِ خدا که دیرِ مُغان شد مقامِ ما | دَیرِ مغان مگوی که دارالسّلام ما
ما چون مقیم درگهِ پیرِ مغان شدیم | بالاتر از سپهرِ برین شد مقامِ ما
مستِ مَحبّتیم که چون جامِ ماه و مهر | تا دورِ روزگار بُوَد دورِ جامِ ما
آن دام جَسته آهویِ مردم شکاربین | کارامِ دل ربود و نگردید رامِ ما
چون دام ز انتظار همه چشم گشته‌ایم | کافتد مگر رمیده غزالی به دامِ ما
یارب، چوما، اسیرِ غمِ چُون خودی شوی | کان جرد پیشه از تو کشد انتقامِ ما
بیشک، سخن چو آبِ حیات است ای سعید | کز وی بُوَد به صفحهٔ هستی دوامِ ما

[۲۴]

ما که بدنامِ جهانیم زِ خودکامی ها | کام و ناکام بسازیم به بدنامی ها
[۱۰۷الف]پخته بودیم، اسیرِ تو چو خامان گشتیم | پُختگان خُرده نگیرند براین خامی‌ها

۱- ش: نیک.

ساقی از بهرِ خدا، شیشه توان خالی کرد | که دلِ ما است پُر از دستِ تُهی جامی‌ها
هر که سرخوش بُوَد از مرحمتِ شاهِ مراد | احتیاجش نَبُود سویِ مَی آشامی‌ها
گلبدن شاخِ گُلَت را چو در آغوش کشد | می‌تراود زِ قبایِ تو گل اندامی‌ها
زاهد از صیدگرِ ساده دلان نیست، چرا | می کند و سبحهٔ صد دانهٔ او دامی‌ها
حاجتِ ساغرِ مَی نیست که امشب، ما را | هست با یادِ لبِ دوست مَی آشامی‌ها
صید هُما، همّتِ ما صید نمودی لیکن | صعوه‌ای هم نگرفتیم زِ بی‌دامی‌ها
چون شبِ هجر، چرا تیره نباشد روزم | می کند زلفِ تو بر صبحِ رُخَت، شامی‌ها
کامران گر نشد از وصلِ تو بیچاره سعید | ساخت ناچار زِ هجرِ تو به ناکامی‌ها

[۲۵]

ای کرده لَبَت خُسرویِ کشورِ جانها | شیرین بُوَد از قصّهٔ لعلِ تو زبانها
پیشِ قدِ چون تیرِ تو هر گوشه به تعظیم | خم گشته قدِ سروقدان همچو کمانها
اوهام به تحقیقِ دهان و کمرِ تو | در فکرِ مُحال اند و گرفتارِ گمانها
[۱۰۷ ب] گمنامِ ترا هیچ غمِ نام و نشان نیست | بی‌نام و نشانی است[۱] بِه از نام و نشانها
لعلِ لبِ جان بخش تو شد کانِ ملاحت | خورشید، چنین لعل ندیده است به کانها
تعلیمِ سخن گو[۲] نکند سنگدلان را | شمشیرِ زبان تیز نگردد به فسانها
پایان نپذیرفت حدیثِ غمِ عشقت | هر چند در این قصّه به سر رفت زمانها
صدگونه کساد است به بازارِ مَحبّت | تا عشق فروشان بکشودند دکانها
آن کس که شود کُشتهٔ مژگانِ درازت | تا حشر کُنَد آرزویِ زخمِ سنانها
یک روزه غمِ عشق بِه از شادیِ جاوید | اینجا است که بهتر بُوَد از سُود، زیانها
آنها که مرادِ دلشان شاه مراد است | دریاب سعیدا که سعیداند همانها

۱- ش: "بی نام و نشان نیست."
۲- ش: "گر".

[۲۶]

چون صبح و شامِ ماست صراحی و جام ما | روشن به نورِ باده بُوَد صبح و[1] شامِ ما
ما صبح و شامِ خویش به مستی به سَر بَریم | صبح است صبحِ ما و بُوَد شام، شامِ ما
پیداست[2] این قدر زِ خطِ جامِ ما که دور | از خاکِ کاسهٔ[3] سرجم ساخت جامِ ما
از بسکه نامِ ما شده چون باده[4] نشئهٔ بخش | وردِ زبانِ باده کشان گشته نامِ ما
ما از لبش دماغ دوبالا رسانده‌ایم | با شیخ بی دماغ رسان این پیامِ ما
معذور دارا گر به سویِ دیر می رویم | کز دستِ ما برون شده اکنون زمامِ ما
ما و سعید مقتديِ طرزِ حافظیم | وان مقتدايِ اهلِ سخن شد امامِ ما

[۲۷]

دل، جامِ جهان نماست ما را | آیینهٔ با صفاست ما را
بی کینه دلی[5] به جیبِ سینه | نقدِ سرهٔ وفاست ما را
ما با همه کس یگانه خوییم | بیگانه چو آشناست ما را
دانسته زِ مُدّعا گذشتن | دانی که چه مُدّعاست ما را.
دیوانه زِ هر بلاست فارغ | این عقل عجب بلاست ما را
[۱۰۸الف]دارد در بندِ بندو پیوند | گر زنده وگر قباست ما را
گردیده چو آبِ دیده غمّاز | فریاد زِ دست ماست ما را
از قطرهٔ اشک[6] جیب و دامن | پُر گوهرِ بی‌بهاست ما را

۱- ش: "و" ندارد.
۲- ش: خوانديم.
۳- ش: کاسهٔ خود.
۴- ش: باد.
۵- ش: دل.
۶- ش: اشک و.

بی یار، سعید، زنده بودن — این حوصله از کجاست ما را
محراب سعید ابرویت باد — پیوسته همین دعاست ما را

[۲۸]

با زلفِ تو ماجراست ما را — طولانی قصّه‌هاست ما را
با ما سرِ زلف می کند سر — آشفته دل از صباست ما را
دارد به کَفَ دُرُست نقشی — دل خون شده از حناست ما را
بالایِ تو کرد جلوه در پیش — پیش آمده این بلاست ما را
بر پایِ تو سر چو [۱] زلف بودن — این دسترس از کجاست ما را
تیری بگشا که دل گشاید — پیکانِ تو دلگشاست ما را
ابرویِ تو ناخنی به دل زد — این زخم چه خوشنماست ما را
پیچیده به سر [۲] هزار سودا — زان طُرّهٔ مشکساست ما را
محرابِ سعید ابرویت باد — پیوسته همین دعاست ما را

[۲۹]

[۱۰۸ ب]چشمِ کرم از خداست ما را — منظور نه ماسواست ما را
از دیدنِ رویِ سرفرازان — مانع شده پشتِ پاست ما را
سرمانده به خاک چون سپهریم — بنگر که چه کبرهاست ما را
هر عقدهٔ بسته خود کشاید — چون صبر گره کشاست ما را
درخواستنی ای خدا چو خود داد — ناخواسته هر چه خواست ما را

۱- ش: ز.

۲- ش: به صد.

ما خـواست نمی کنیم هرگز	درخـواست خـدا نخواست ما را
پیریم و سبق به مکتبِ عشق	چون طفلان "با" (۱) و "تا" ست ما را
نـومید نمی شویم هرگز	اُمّید چو بر خداست ما را
هم صُحبتِ ما سعید گردد	خاصیتِ کیمیاست ما را

[۳۰] (۲)

بر زبان، از بسکه حرفِ آن دَهَن باشد مَرا
از نبات و قند شیرین‌تر سخن باشد مَرا

شب، چو از رویِ دل افروزت شَوَم گرمِ سخن
از زبان و از دهان، شمع و لگن باشد مَرا

در بهارِ عشقت ای گلدستهٔ گلزارِ حُسن
جیب و دامن ز اشک گلگون چون چمن باشد مَرا

می نگنجم از رهِ شادی چو گُل در پیرهن
گر ز خاکِ رهگذارت پیرهن باشد مَرا

بسکه مشک آگین ز حرفِ زُلفِ چین در چین اوست
این زمینِ نظم هم چین، هم ختن باشد مَرا

تلخ کامی هایِ زهرِ چشمِ او شد کامِ دل
ذوقِ لعلِ او به جان چون جان به تن باشد مَرا

من زِ خود هم گشته غایب، خلوتی دارم به او
کی سرو برگ حضورِ انجمن باشد مَرا

۱- ش: با د وتا

۲- "ب" این غزل را ندارد.

از رگِ جـان گشـته در عشـقِ بُتان زُنّار بند
در درونِ سـینه، دل چـون بـرهمنی بـاشد مَـرا

در صـفاتِ زلفِ او هـر مـصرعِ[1] بـرجَسته‌ام
آهـوی مشکـینِ صـحرایِ خُـتَن بـاشد مَـرا

بـر نـتابد هـمّتِ مـن مـنّتِ گـردونِ دُون
شکـر کـاین مـنّت زِ فـضلِ ذوالمـنن بـاشد مَـرا

جـانِ شـیرین مـی‌دهد در آرزوی آن سـعید
کـز لبِ لعـلش خـطابِ کـوهکن بـاشد مـرا

سـایه سـان سـاید سرِخود بـر زمـین، پیشم، سپهر
سـایه افگـن تـا بـه سـر فـخرِ زمـن بـاشد مَـرا

آن بـهاء مـلّت[2] و دیـن کـز غـبارِ مـوکبش
ایـن تـنِ خـاکی بـه جـان چـون پیرهن بـاشد مَـرا

گـرچـه مـن دُروم بـه صُـورت از بسـاطِ قـربِ او
لیک او در مـعنی اَقـرب تـر زِ مـن بـاشد مَـرا

[۳۱]

در راهِ تـو[3] سرچـو پـاست مـا را
دعـوایِ سـری سـزاست مـا را

در سر هَـوَس تـو سرسری نـیست
تا هـست سر، این بـه جـاست مـا را

بـر نـخلِ قـدِ تـو زُلف چـون مار
بـالایِ بـلا، بـلاست مـا را

از جـا نَـرَویم بـا جـفایش
ز و هـرچـه رسـد بـه جـاست مـا را

---

۱ - در اصل: مصرعی.
۲ - متن: الملّت.
۳- ش: چو.

[۱۰۹الف]ابروي تو تیغِ آبدار است — زین تیغ چه زخمهاست ما را
با قامتِ او شدن هم آغوش — اندیشهٔ نارساست ما را
بهتر که دل از سعید بُردی — دل بهرِ تو دلرباست ما را

[۳۲]

عشق، خالی از خرد کرد این دلِ دیوانه را — میهمان از خانه بیرون کرد صاحب خانه را
آرزوي هم زبانی‌هاي زلفِ آن نگار — ز آبِ حسرت می کند تر هر زبانِ شانه را
گشته دل از آشنایی‌هاي من بیگانه خو — آشنا تا کرده با خود آن بُتِ بیگانه را
هر سُبُک روحی که احرامِ حریمِ عشق بست — سنگِ راهِ خویش داند کعبه و بتخانه را
دور، دورِ آن کس است امروز کز بختِ سعید — گَه لبِ دلدار بُوسد، گَه لبِ پیمانه را

[۳۳]

آشکارا می کند اشکم غمِ جانانه را — فاش می سازند طفلان رازهاي خانه
ناصحا! افسونِ چشم او مرا دیوانه کرد — تا به کَی در گوشِ من خوانی زِ وعظ، افسانه
بسکه از سوداي زلفش با خموشی ساختم[۱] — در دهان ماند زبانِ من[۲] زبانِ شانه
خیر مَقدم گفته، مردم، چشم در راهِ تو اند — در درونِ دیده شو، روشن کن این کاشانه
[۱۰۹ ب]باش ای دل! حلقهٔ زلفِ بُتان را مُعتقد — حلقهٔ دامِ ریا دان حلقهٔ شبخانه
منظرت چُون خانهٔ چشم است، مردم می‌زنند — آب و جاروبی به مژگان و سرشک این خانه
گاه سرگوشی و گاهی همزبانی می‌کُند — شانه با زلفت، نمی دانم زبانِ شانه
دلربا خالی است بر رُوي تو یا سرسبز کرد — حُسنت از اعجازِ خود، در شعله، مشکین دانه
با بِنِه در خانهٔ چشمِ سعید از مردمی — می توان آباد کرد این کلبهٔ ویرانه

۱- ش: ساختیم. ۲- ش: ما.

[۳۴]

مُشکل بُوَد به کُویِ تو دیگر نشستِ ما ‌‌ ‌‌ پیچیده است زلفِ تو بهرِ شکستِ ما

چُون سبزه، در رهِ تو به جُز پا فتادگی ‌‌ ‌‌ ای سروِ من! بگو، که چه خیزد زِ دستِ (۱) ما

دردم که با رقیبِ تو خاطر نشان کُند ‌‌ ‌‌ چُون تیرِ بی خطا که برآمد (۲) زِ شستِ ما

دل بسته در خیالِ میان، جان به بندِ زلف ‌‌ ‌‌ سَدِّ سکندری شده این بندوبستِ ما

فارغ زِ دین و کُفر شده بعد ازین سعید ‌‌ ‌‌ ما و سرِ نیاز و بُتِ خودپرستِ ما

[۳۵]

تا نهادی بر دلِ دیوانه داغِ خویش را
فارغ از صرعِ خرد دیدم دماغِ خویش را

اتّحادی شد نصیبم با تو کاندر راهِ عشق
خود ترا یابم چو گیرم (۳) من سراغِ خویش را

[۱۱۰الف]شد چراغِ دیده روشن از سرشکم، گرچه ز آب
کس نکرده هیچگه روشن چراغِ خویش را

تا خیالِ قامتش در چشمِ گریان جا گرفت
تازه ز آبِ اشک خواهم نخلِ باغِ خویش را

نیستش پروایِ جامِ جم به صدرِ بزمِ عشق
هر که پُر دارد زِ خونِ دل ایاغِ خویش را

تا گرفتارش نگشتم، کَی شدم فارغ زِ غم
یافتم در بندِ زلفِ او فراغِ خویش را

در رهِ او، خویش را در خویشتن گم کردهام
از که پُرسم ای سعید (۴) اکنون سراغِ خویش را

۱- ش: درست. ‌‌ ۲- ش: برآید.
۳- ب: جُویم. ‌‌ ۴- ش: می پُرسم سعید.

[۳۶]

دیده شمع از سوزِ خود سودایِ سر پروانه را
گرم در بر می کشد زان پیکرِ پروانه را

می گدازد شمع زین غم، گرچه نتوانست دوخت [۱]
بر تنِ فانوس پیراهن پرِ پروانه را

اختلاطِ گرمِ حسن و عشق بین، کز بعدِ مرگ
شمع دارد بر سرِ زانو، سرِ پروانه را

گُل به بُلبل زهرخندی کرده، می گوید به شمع
توتیایِ چشم کُن خاکسترِ پروانه را

نیست مضمونِ دگر جُز وصفِ گرمی هایِ شمع
گر بخوانی پای تا سر دفترِ پروانه را

بعدِ سالی می شود همداستان، بُلبل به گُل
شمع هر شب گرم دارد بسترِ پروانه را

کَی ترا آن شمع ره دادی به بزمِ خود سعید
گر ندیدی در تو روشن جوهرِ پروانه را

[۳۷]

[۱۱۰ ب]گرنگشتی شوق رهبر بلبل و پروانه را
راهِ مقصد کَی شدی سر بلبل و پروانه را

شمع و گل را بالش پر می گذارد زیرِسر
زُوبند، ار صدره، به تن، پر بلبل و پروانه را

از کجا این آب و تاب آورده رُویِ شمع و گل
گریه و سوزی نبود، ار بلبل و پروانه را

---

۱ - ش: نتوان دوختن.

از لبِ خـنـدانِ غـنـچه و ز زبـانِ تـیزِ شـمع — هست، دریں عشق از بـر بـلبل و پـروانـه را[1]

می توان بی سوز و سازی بود یکدم ای سعید — گـرنه‌ای افسـرده، بـنگر بـلبل و پـروانـه را

می توان بی سوز و سازی بود یکدم ای سعید — گـرنه افسـرده بِـنگر بـلبل و پـروانـه را

[۳۸]

هست سـوز و سـاز در سـر بـلبل و پـروانه را — زان گُل و شمع است در بـر بـلبل و پـروانـه را

بهرِ شمع و[2] گل زند بر آب و آتش خویش را — نـیست از سـودا غـمِ سـر بـلبل و پـروانـه را

از گـلِ داغ نگـین عـاشقان داد آن کـه داد — از گـلِ شـمع و گـلِ افسر بـلبل و پـروانـه را

درمیانِ شمع و گل گـر نـیست اُلفت، گـومباش — بس بُوَد نسبت بـه هـم هـر بـلبل و پـروانـه را

حُسن را عـاشق نـوازی دیـدنی دارد سعید — کز گـل و شـمع است بستر بـلبل و پـروانـه را

[۳۹]

ای بـه زلفت راز پـنهانی زبـانِ شـانه را — وصـفِ او هـم بـاد ارزانـی زبـانِ شـانه را

از طُفیلِ وصـفِ زلفت چـون زبـانِ خـامه‌ام — هست هـر دم عـنبر افشـانی زبـانِ شـانه را

[۱۱۱الف]با زبانِ بی زبانی هم زبانِ زلفِ اوست — مـی شـناسم بـی سـخن رانـی زبـانِ شـانه را

هم زبان شد شانه با زلفت، نمی دانم چه گـفت — خـود بـفرما هـیچ مـی دانـی زبـانِ شـانه را

مُو به مُوگفتی زِ پیچ و تابِ زلفش، لیک نـیست — تـابِ تـقریرِ پـریشانی زبـانِ شـانه را

شـاید امشب بـا سـرِ زلفِ تـو سرگوشی نـمود — لال مـی یـابم زِ حـیرانـی زبـانِ شـانه را

رازِ زلفش، شانه، گـر بـا صـد زبـان گـوید سعید — دانـد از راهِ زبـان دانـی زبـانِ شـانه را

۱- ش: این بیت ندارد.

۲- ب ندارد.

[۴۰]

دل طلبگار است خال و طُرّهٔ جانانه را
صیدِ ما، دانسته، جُویان است دام و دانه

قصّهٔ حُسنِ جهانسوزَت چه گوید هر زبان
خود زبانِ شعله می باید چنین افسانه

محتسب گر محرمِ پیمانه پیمایان شود[1]
بشکَنَد پیمانِ شرع و نشکَنَد پیمانه

تا بُوَد دایم زیارتگاهِ اهل سوز و ساز
گنبدِ فانوس باید مرقدِ پروانه

مُو به مُو اَسرارِ زلفت آشکارا می‌کُنَد
از قفا باید برون کردن زبانِ شانه

گر بُوَد شُورِ جُنُون، خود رنج راحت می شود
سنگِ طفلان چون گل و نسرین بُوَد دیوانه

عالَمی از دستِ بیهوشی نداند سر ز پا
نرگسش چون سر کُنَد یک شیوهٔ مستانه

در رُمُوزِ محرمیّت می توان اُستاد گفت
بهرِ تعلیمِ خموشی هر زبانِ شانه

[۱۱۱ ب]تا شکستم خود طلسمِ هستیِ خود را سعید
آفرین ها می کنم این همّتِ مردانه

۱ - ب: پیمان بود.

[۴۱]

باهم آن عهدی که از روزِ ازل بستیم ما
شکرلله برهمانیم و همان هستیم ما

باده کز جامِ وفا خوردیم باهم در ازل
تا ابد از نشئهٔ آن همچنان مستیم ما

سجده گاهِ آسمانیم از رهِ افتادگی
چون زمین هر چند زیرِ دست و پا بستیم ما

خاک و آب و آتش آسا، خودنما، چون نیستیم
همچو باد آخر زِ دستِ مردمان رَستیم ما

ضعفِ ما غالب بُوَد بر قوّتِ گردون سعید
باوجودِ زیردستی‌ها زبردستیم ما

[۴۲]

چه درسِ سِحر دهی یاد چشمِ شهلا را
لبت معلّمِ اعجاز شد مسیحا را

زِ تابِ زلف (۱) و خطِ مشکبارت اهلِ نظر
نظیر دور و تسلسل نموده دانا را

زگریه مردمِ چشمم چو مردمِ آبی
گزیده اند وطن عینِ قعرِ دریا را

دلا زِ سُبحه چه حاصل، بیا به میکده بین
به دستِ ساقیِ گُلچهره جامِ صهبا را

سعید چون رهِ وصلِ تو سر تواند کرد
که دل به سُویِ تو ترسیده می نهد پارا

[۴۳]

کم از بهار مَدان حُسنِ آن دلآرا را(۲)
رُخِ چو یاسمین و طرّهٔ سمن سا را

بهار آمد و سرسبز شد چمن بنگر
هجوم بر سرِ گل بلبلانِ شیدا را

مدار چشمِ صلاحی چو باد پیمایان
زِ من که دیده‌ام آن چشمِ باده پیما را

۱- ش: تاب و زلف.
۲- ش: "را" ندارد.

به کام (۱) ذایقه‌اش تلخ و نوش یکسان است — کسی که فرق نکرده است زهر و حلوا را

میانِ عاشق و معشوق هیچ کلفت نیست — که تا ابد زِ ازل الفت است دلها را

زِ سُوزِ فرقتِ فرزند داغ شد یعقوب — چه گرمی است ببین جذبهٔ زلیخا را

چه جایِ زاهد و عابد که می کُنَد به نگه — غزالِ چشمِ تو صید آهوانِ صحرا را

پیِ بریدنِ کف تیغ ساخت غیرتِ عشق — زبانِ تیز ملامتگرِ زلیخا را

سعید از لبِ او جو (۲) مفرّحِ یاقوت — که این علاج بُوَد سودمند سودا را

[۴۴]

[۱۱۲الف]چون هست باده باعثِ رفع حجابها — بردار، ساقی! از رُخِ خوبان نقابها

ای صوفیان که صرفه بَرَد منتهایِ کار — ما و گناه و جرمِ شما و ثوابها

از جلوهٔ قدِ تو شدند آستین فشان — اربابِ خانقاه به بانگِ ربابها

از دیدنت به رقص درآیند اهلِ درس — بر کف گرفته هر همه چون دف، کتابها

با دلقِ هفت رنگْ سعیدا مَرَا چه کار — ما و بتانِ ساده و رنگین شرابها

[۴۵]

ای در صفاتِ خطِ تو چندین کتابها — دلها در او اسیر، برون از حسابها

خوش دلرباست آن خطِ یاقوتیِ لَبَت — کردیم در خطوطِ بُتان انتخابها

چون آفتاب، پرتوِ رُویِ تو ظاهر است — حاصل چه از کشیدنِ چندین نقابها

مستی دگر فزود زِ لعلِ تو باده را — مستی رُباست گرچه نمک از شرابها

هم صحبتِ سعید شدن کارِ مشکل است — کاو می کند زِ صحبتِ خود اجتنابها

---

۱ - ب: کام و ذایقه. ۲ - ش: چون.

[۴۶]

کرده‌آباد، چو عشقت، دلِ ویرانی را
نسبتی نیست به او هیچ گلستانی را

چشم در راهِ تو هر آهویِ وحشی دارد
کرده مفتون نگه چشمِ تو حیوانی را

[۱۱۲ ب]سُخَنَت می کند اِثباتِ دهان، لیکن از او
جُز گمان نیست یقین هیچ سُخندانی را

خالی از سوزِ غمت زُمرهٔ عشّاق نَیَند
آتشی در زده عشقِ تو نَیَستانی را

چشم و ابرویِ تو در علمِ اشارات و بیان
می کند مسئله دانِ طفلِ دبستانی را

دَهَنَت پستهٔ خندان و ندیده است کسی
شکَر آمیزِ سُخن پستهٔ خندانی را

آهویِ چشمِ فسون سازِ تو، ای لیلی خُوی
پُر زِ مجنون صفتان کرده بیابانی را

دینِ ما مهرِ بُتان است، خدایا، مَپسند
خالی از مهرِ بُتان هیچ مسلمانی را

در ثنا خوانی‌اَت اعجازِ بیان گشت سعید
می توان گُفت ثنا همچو ثناخوانی را

[۴۷]

اَی وفــا آوارهٔ خُــویِ جــفادانِ شــما
بــیوفایی تــوأمانِ عــهد و پــیمانِ شــما

یک جــهان بــیدل گــریبان چــاک مــی گــردد زِ عشق
لیک دست هــیچکس نگــرفت دامــانِ شــما

خــاطرم مــینایِ نــازک بــود ای ســنگین دلان
شــد دچــارِ ســنگ، ایــن مــینا، بــه دورانِ شــما

هــرگز از حــرفِ هــوس تــا[1] عــاشقی فــرقی نکــرد
در کــتابِ امــتحان، طــبعِ غــلط خــوانِ شــما

از پــی فــتوایِ قــتلِ عــالَمی تــحریر کــرد
کــاتبِ کــلکِ قــضا خــطِ پــریشانِ شــما

از پــریشان اخــتلاطی زلفِ مشکــین مــی کــند
روزِ مــا را تــیره چــون رویِ رقــیبانِ شــما

[۱۱۳الف]العطش گُویان چو جان دادم، چه حاصل، گر بُوَد
پُــر زِ آبِ زنــدگی چــاهِ زنــخدانِ شــما

ای کــمان ابــرویتان افــتاده در هــر گــوشه‌ای
عــالَمی چــون صــید بســمل کــرده، قــربانِ شــما

بــه کــه از جــادو نگــاهان دل نگــهدارد ســعید
کــی تــواند بُــرد جــان از دســتِ دســتانِ شــما

---

۱ - ش: با.

[۴۸]

[ر]ای رسایی سایهٔ سروِ خرامانِ شما
دلربایی حلقهٔ زلفِ پریشانِ شما

[ه]یچکس امروز با حُسنِ تونگر در جهان
نیست از سیمین تنان هرگز به سامانِ شما

[خ]وش نمکدانی است لعلِ شکرّین برخوانِ حُسن
شورها افگنده این شیرین نمکدانِ شما

خطِّ مشکین نیست، فرمانی است بهرِ قتلِ عام
سر نمی تابد کسی از خطِ فرمانِ شما

نیست جان بر هر که شد مجروحِ زخمِ یک نگاه
کز اجل پیکان بود با تیرِ مُژگانِ شما

تا جهانی از سیه چشمی کند مفتونِ خود
فتنه‌ای سرداده هر سُو چشمِ فتّانِ شما

از ازل باهم به نسبت چون محیط و عنبر است
طبعِ ما در وصفِ خطِّ عنبر افشانِ شما

گلشن آرایِ لطافت آب و رنگِ رویِ تان
نرگسِ باغِ حیا چشمِ فسونخوانِ شما

خط بُوَد گردِ ذقن یا سبزه یا خضر آمده
کآبِ حیوان نوشد از چاهِ زنخدانِ شما

بی طُلوعِ صبح، وصلِ خور جبینان تا به کی
ما و کُنجِ بیکسی و شامِ هجرانِ شما

[۱۱۳ ب]تا سعیدِ خسته مهمان شد به خوانِ حُسنِ تان
ما حضر خُونِ جگر شد قُوتِ مهمانِ شما

[۴۹]

ای سپه سالارِ شوخی چشمِ فتّانِ شما | وی سلحدارِ اَجَل خونریز مژگانِ شما
گشته از جولانِ بالایِ بلا انگیزِ تان | کربلایِ کشتگانِ عشق، میدانِ شما
عیدِ مردم بعدِ سالی می شود، لیکن بُوَد | هر دم از تیغِ نگاهی عیدِ قربانِ شما
گر حلاوت چاشنی یابِ شکر خندِ شماست | شد ملاحت هم نمک پروردهٔ آنِ شما
می شدی قالب تُهی از سهمِ تیرِ غمزه‌ات | بیدلان را گر نه دل می‌داد پیکانِ شما
در خَمِ آن طُرّه از حالی به حالی می رَوَد | هرکرا اُفتاد گُویِ دل به چوگانِ شما
از [۱] دمش کَی هر سحر گُلها بخندد، نیست گر | صبحِ صادق خنده اِی از لعلِ خندانِ شما
دیدهٔ غمدیدهٔ ما، جُویِ خون گردیده است | تا شد از پیشِ نظر سروِ خرامانِ شما
حرزِ بازویِ فصاحت می شود نظمِ سعید | گر پسندد مصرعی طبعِ سُخندانِ شما

[۵۰]

ای عیان نُورُاللّه از سیمایِ تابانِ شما | نورِ چشمِ روشنی از رویِ رخشانِ شما
اللّه اللّه عالَم از نورِ جمالت روشن است | آیتِ نورالسّماوات است در شأنِ شما
[۱۱۲الف]وصفِ تیرِ جانفزا باور نمی کردم نُخُست | دل نشانم کرد آخر تیرِ مژگانِ شما
شد [۲] هزاران آستین از گریه تر، تا در نظر | مَطلعِ خورشیدِ حُسن آمد گریبانِ شما
خوش به گردِ لب دمید آن خطِ سبزِ عنبرین | طُوطیی می خواست گویا شکرستانِ شما
گر سیه مستی بِبیند نرگسِ مستانه‌ات | مستی از یادش رَوَد در پیشِ مستانِ شما
نشکنم پیمانت، ار خود پُر کنی پیمانه‌ام | نیست پیمانِ وفاداران چو پیمانِ شما

۱- ش: ای.

۲- ب: صد.

دستم اندر آستین از دستِ حرمان شُد زِ دست — کَی دهد دست اینکه گیرد [1] باز دامانِ شما

ناسخ دریا وکان گردد غزلهایِ سعید — گر شود مرقومِ کلکِ گوهر افشانِ شما

[۵۱]

از ازل، دلها چو باهم آشنا داریم ما
تا ابد از خود همان چشمِ وفا داریم ما

شاهراهِ آشنایی خود به خود سر می شود
چون صداقت پیشوا و رهنما داریم ما

این دوتابی‌هایِ وهمی را چو یکتابی است اصل
وحدتی باهم چو آواز و صدا داریم ما

ذاتِ ما چون موجهایِ بحر، در معنی یکی است
نیستیم از هم جدا، رُو هر کجا داریم ما

اتّحادِ ماست باهم چون نگاهِ هر دو چشم
در نظر هر چند صورتها جُدا داریم ما

ما به هم چون بالِ طایر، هر دو در معنی یک ایم
گرچه صورت پیشِ صورت بین دو تا داریم ما

[۱۱۴ب]فی الحقیقة ما به هم چون معنیِ یک آیتیم
در بیان هر زبان یک مدّعا داریم ما

قصّه کُوته، ما به هم چون نور و خور در اتّحاد
حال یکسان ز ابتدا تا انتها داریم ما

ما نه خود سرکرده‌ایم این راهِ یکتایی سعید
غازی ای چون عشق شاه مقتدا داریم ما

۱- ش: کرد.

[۵۲]

آی ضمیرت آگـه از دردِ جُـدایبهایِ ما | بر تو، چون خورشید روشن آشناییهایِ ما
ما ز بهرِ آشنا از خویش هم بیگانه ایم[1] | مـی شناسند آشنایان آشناییهایِ مـا
ما خود از برگ و نوا بـا بینوایی ساختیم | هست چندین مصلحت در بینواییهای ما
از لبت گاهی چو دشنامی گدایی می‌کنیم | هست تمیزینتر ز شاهی این گدایبهایِ ما
هیچکس جُز آشنایی، گو بُوَد روشن ضمیر | بر نمی تابد سعید این خود نماییهایِ ما

[۵۳]

آی کـه حُسنت شـد زیاد از آشناییهایِ ما | مـی تـوان گـردید شـاد از غمزداییهایِ ما
چون ترا دیدیم در خود، خودنمایی می‌کنیم | خـاطرِ مـا گشته شـاد از خـود نماییهایِ ما
ما چو او گشتیم، زان رو خودستایی می‌کنیم | او هـمی آیـد بـه یـاد از خـودستاییهایِ ما
مـا، بـه دورِ لعلِ او، از ساغرِ مَی فارغیم | مـحتسب را مـژده بـاد از پـارساییهایِ مـا
[۱۱۵الف]بینوائیهایِ ما پُر کیسه از نقدِ غناست | هـیچکس خـالی مَـباد از بـینواییهایِ ما
آن بُتِ شـیرین اَدا، از بـی اداییهایِ مـا | تـلخگو گـردید، داد از بـی‌اداییهایِ مـا
نیست از نـقدِ وصـالِ آن رسـا قـامت سـعید | در کـفِ مـا غـیرِ بـاد از نـارساییهایِ مـا

[۵۴]

نه غم ز هجر و نه شادی است از وصالِ مرا | یکی شده است کنون فرحت و ملالِ مرا
بـه دل نـهالِ مـحبّت نشـاندم از قـدَش | چه گُل که نشکفد آخر از این نهالِ مرا

---

۱ - ش: ام.

به کاوشِ جگرِ خسته می زند ناخن | به یادِ ابروی او، صورتِ هلال مَرا
چو بی تو زندگی‌ام سخت منفعل دارد | بیا بیا و برآور ز انفعال مَرا
نه بُت پرست شدم، نی خداپرست سعید | نه دین ناقص و نی کفر بر کمال مَرا

[۵۵]

سخن می یابد [۱] از نامِ تو فیضِ لایزالی [۲] را
نگاه از دیدنَت چیند گُل فَرخُنده فالی را

شخندانی که از سیرابیِ لعلت سخن گوید
کُنَد آب از خجالت، حرفِ او، شعرِ زُلالی را

نه هر کج طبع درْکِ معنیِ او می تواند کرد
که دارد بیتِ ابرویِ تو مضمونهایِ عالی را

ترا با گلرخان تشبیه کردن، از ادب دور است
چه نسبت با گُلِ خورشید، گُلهایِ نهالی را

[۱۱۵ ب]تکلف برطرف، در بیمثالی شد مَثَل حُسنت
بگیر آیینه و بنگر مثالِ بیمثالی را

بنازم نشئهٔ چشمِ ترا کز غایتِ مستی
نگاهش منفعل دارد شرابِ پُرتگالی را

سعید از بس که هموار و مسلسل نکته می سنجد
چه نسبت با کلامِ او بُود عقدِ لُالی را

۱- ش: زبان می باید.
۲- ب: یزلی.

[۵۶]

سُخنگو یافت از وصفِ لَبَت[۱] شیرین مقالی را
کُند، زان، خامهٔ او دعویِ طوطی خصالی

زِ دهشت، رویِ مهرویان چو مَه در سلخ می کاهد
اگر پر چین کند از خشم ابرویِ هلالی

به نزدم خلعتِ شاهی ندارد قیمت و قدری
به راحت کرده‌ام تا اختیار خاک مالی

به اهلِ دولت ار جامِ مُرصّع می دهی ساقی
به رندِ بینوا هم می رسان جامِ سفالی

به زلف و کاکلِ[۲] خُوبانْ چو داری نسبتِ معنی
غنیمت دان، دلا، این دولتِ آشفته حالی

یکی در پیشِ صوفی، بادهٔ صافی دو بالا ده
که تا مستانه با او سر کنم بی اعتدالی

تو چون در بزم می‌آئی ز اوصافِ خرامِ خود
سخنگو می کنی لب بستگانِ نقشِ قالی

خیالِ آن دهانِ تنگ و فکرِ آن میان دارد
زِ دقّت، محو حیرت، صاحبِ نازک خیالی

بیا سر کن ز چشمِ تر سعیدا قصّهٔ طوفان
عرق ریز خجالت کُن سحابِ برشگالی

۱- ش: لب.

۲- ش: کاکل و.

[۵۷]

[۱۶الف] زِ بالایِ تو بالایی بُوَد نازک نهالی را
کمالی حاصل از حسنِ تو شد صاحب کمالی را

غزلها در زبانِ بیزبانی می کند انشا
به ایما، نکته سنجی بنگر آن چشم غزالی را

توقف چیست در دورِ قدح؟ ساقی! بده جامی
به رغمِ دورِ گردون، تازه کُن عشرت سگالی را

حریمِ وصلِ دلدار است، بگذر از فغان ای دل
که طبعِ نازکِ او برنتابد هرزه نالی را

رقیبِ سگ صفت گرگ آشتی از روبهی دارد[۱]
گذشت از دعویِ شیری و سرکرده شغالی را

دلا از تنگ چشمان چشمِ احسان داشتن حیف است
برایِ تر دماغی، کس نخواهد جامِ خالی را

سعید، آلایشِ دنیا وبالِ من نمی گردد
که ایزد کرده فارغبال رندِ لاابالی را

[۵۸]

واعظا! امروز نبود خواهشِ ما با شراب
از ازل آمیخت ایزد با خمیرِ ما شراب

ما سیه مستانِ چشمِ مستِ ساقی را کُجا
می تواند چُون تُنک ظرفان، ربود از جا شراب

ساقیِ سرمستِ ما مستانه می‌گوید به خضر
آبِ حیوان را چه باید خورد، باشد، تا شراب

۱- ب: رقیبِ سگ ز سالوسی خیالِ روبهی دارد.

زاهـدا! بـنگر کـرامـتهایِ پـیرِ مَـی فـروش | می کند خالی دلِ پُر غم به یک (۱) مینا شراب
تشنهٔ عشقت تُهی می کردی چون جام حباب | فی المَثَل، گرمی شدی در بزمِ او دریا شراب
چشمِ مخمورِ تو دیدم، مستِ لایعقل شدم | هست ما را دیدنِ آن نرگسِ شهلا، شراب
[۱۱۶ ب]ساقیِ آبِ حیات و ساقیِ کوثر، تُرا | مُژدگانی می دهند، اینجا شراب، آنجا شراب
شد جهان از بادهٔ عدلِ تو سرمست آنچنان | کاهوان با شیر می نوشند در صحرا، شراب
ساغرِ مَی کش به یادِ بزمِ شاهنشه، سعید | زان که چون صیقل زُداید زنگ از دلها شراب

[۵۹]

گر نهان شد معجزِ عیسیٰ، بُوَد پیدا شراب | می کُنَد دل را چو آبِ زندگی احیا شراب
بی تکلُّف، جوهرِ جان نزدِ مخمورانِ عشق | هست گفتارِ بُتان یا لعلِ ساقی یا شراب
از نمک ریزِ لبِ ساقی به قولِ مَی فروش | شُد حلالِ (۲) می کشان در ساغر، از مینا، شراب
می گُدازد صُوفیِ بارد چو برف از آفتاب | باعثِ سرگرمیِ محفل بُوَد هر جا شراب
تا سَحَر، گِردش، دلِ ما می پَرَد، پروانه وار | هست روشن شمعِ بزم افروزِ ما گویا شراب
خاطرش در عینِ مستی، سرخوشِ هُشیاری است | خورده، از جامِ جهان بین، پادشاهِ ما، شراب
تیغِ اُو چُون ذوالفقارِ ساقیِ کوثر، به رزم | کاسه کاسه خورده از خونِ سَرِ (۳) اَعدا، شراب
قابلِ هم بزمیِ او نیست از شاهان کسی | همچو خور، در بزمِ عالَم می خورد تنها شراب
تا شُدَم مُستغنی از عالَم، سعیدا، سرخوشم | کز برای تر دماغیها است، استغنا، شراب

---

۱ - ب: ز یک.
۲ - ش: ملال.
۳ - ب: دل.

[۶۰]

[۱۱۷الف]تا به کُويِ مَی فروشان می شود پیدا شراب

مـی فُرُوشم هر چه دارم، تـا خَـرَم [۱] یکـجا شـراب

شیشهٔ مَـی گـر تُـهی شـد، مـی کُـنَم قـالب تُـهی

جـان دَمَـد درمـن، کُـنَد پُـر هـر کـه در مـینا شـراب

گـردشِ چشـمِ تـو هـمچون گردشِ جامِ من است

سـاقیا! مـدهوشیِ مـا نـیست از تـنها شـراب

شُکـرا! کـز سـرشارِ جـامِ لُـطفِ شـاهنشاهِ خـود

سـرخـوشم، دیگـر نـدارم احـتیاجی بـا شـراب

مستِ جـام وحـدت و کـثرت [۲] بُـوَد سُلطان مُراد

آنکـه بـا مـا کـرد چشـمش کـارِ صـد دریـا شـراب

آن سکـندر هـیبتی کـز بـرقِ آبِ تـیغِ او

سـودهٔ المـاس شـد، در سـاغرِ دارا، شـراب

دشـمن از نـاکـامیِ خـود مـی خـورَد خُونِ جگـر

تـو بـه کـامِ دل بگش در بـزم بـی پـروا شـراب

چُـون لبِ لعـلِ بُـتان [۳] سـوفارِ او رنگـین بُـوَد

بسکـه تـیرت خـورده از خـونِ دلِ اعـدا شـراب

خـصمِ تـو بـا آبِ تـیغت از سـرِجان شُسـته دست

عشـرتی بـرپا کُـن و شـو گـرمِ صـحبت بـا شـراب

۱- ش: خورم.
۲- ب: کثرت و وحدت.
۳- ش: بیان.

مَی خورَد در بزم و [1] تیغش خونِ دشمن، رُوزِ رزم
نُوشِ جانِ هر دو باد، اینجا شراب، آنجا شراب

مستِ هُشیاری است چشمِ او که در مستی و هوش
کَی رسد با او، شود گر بُوعلی سینا شراب

با چنین رنگین سُخَنها، نیست قدری [2] باده را
گشته بس [3] بی‌آبرو در دورِ شعرِ ما شراب

ما دماغِ خوردنِ هر باده کَی داریم کَی؟
می دهد ساقی به ما از لعلِ شکرّخا شراب

تا کُنَد دفعِ خمارِ جُرعه نوشانِ سخن
بیت بیتِ این غزل گردیده سر تا پا شراب

[۱۱۷ ب]نیست ما را احتیاجِ باده خوردنها سعید
گشته از گفتارِ مستی بخشِ ما پیدا شراب

[۶۱]

اَی بُرده از صفا و لطافت قرارِ آب
چشمم ز چشمِ مستِ تو شد چشمه سارِ آب

تا آرَد آبِ رفتهٔ طوفان دگر به جوش
برخود گرفته چشمِ تَرَم کاروبارِ آب

صورت پذیر نیست خیالت به چشمِ ما
از گریه‌هایِ شام و سحر چون نگارِ آب

بُرد آبِ اشک، آبِ رُخِ روزگارِ ما
زان رُواست این دو دیدهٔ پُر جُویبارِ آب

از سیلِ خیزِ غم شود آخر دلم خراب
مانند آن بنا که بُوَد در گذارِ آب

بی تو، کنون چو ماهیِ بی آب مانده‌ام
فرخنده رُوزِ وصل و خوشا روزگارِ آب

۱- ش: واو ندارد.
۲- ش: قدر
۳- ش: است.

زین رَه که آب گشته به کُویِ تو قطره زن — مشتاقِ قطره کیست گُهَر بهرِ کارِ آب

خصمِ تو غرقه باد به گردابِ حادثات — خوش درکشی تو کشتیِ مَی درکنارِ آب

در یادِ آبِ تیغِ تو بیتاب شد سعید — چُون تشنگانِ خشک لَب از انتظارِ آب

[۶۲]

اَی زِ رُویَت انفعالِ آفتاب — و ز خَطَت دارد خجالت مشکناب

جان اگر خواهی، ندارم چارهٔی — چارهٔی نَبُود به حکمِ لاجواب

[۱۱۸الف]چشمِ من روشن زِ نوراللّٰه باد — یارب از من این دعا کُن مُستجاب

گر بُوَد طَبعَت به شعرم مُلتفت — می کُنَم انشا، به مدحت صد کتاب

جُز خیالت نیست کس یارِ سعید — گفتمت واللّٰه اعلم بالصّواب

[۶۳]

چشمِ مستِ او اگر بینی به خواب — جایِ اشک، از چشم می ریزی شراب

تا نَمک ریزِ تبسّم شد لَبَش — این دلِ شوریدهٔ ما شد کباب

یکّه بیتِ ابرویِ آن تازه خط — از کتابِ دلبری شد انتخاب

در لباسِ شام کردی صُبحِ ما — تا زِ زلف افکندهٔای بر رُخ نقاب

جُز به خواب ای مَه نمی بینم رُخَت — هست بیداریِ بختِ من به خواب

کارِ من کردی[۱] تمام آن غمزه، لیک — زلفِ او دارد مرا در پیچ و تاب

گشته بیمارِ عجب نرگس مگر — چشمِ مخمورِ ترا دید او به خواب

دل به زلفش می کُنَد بی طاقتی — مرغ را در دام باشد اضطراب

بسته راهِ خواب بر چشمِ سعید — از فسون، آن چشمِ مستِ نیمخواب

[۶۴]

[۱۱۸ ب] بحمدالله! ازنُورُاللّه چشمم روشن است امشب
زِ گُلهایِ جمالِ اُو نگاهم گُلشن است امشب

تو با ما و رقیبان در گرانخوابِ سیه بختی
به این بیدار بختیها چه وقتِ خفتن است امشب

اگر صد بار چون شمعم بُبرّی سر، نمی میرم
به بزمِ چون تو جانانی چه جایِ مُردن است امشب

تو نگسستی زِ خود"[۱] روزی، ازان با او نپیوستی
ز خود یکبار بگسستن، به او پیوستن است امشب

شتابی! ورنه پیش از قتل، شادیٔ مرگ خواهم شد
تُرا، گر در حقِ این بنده فکرِ کُشتن است امشب

به دیدارِ تو چشمم روشن است از گریهٔ شادی
چراغِ دیده را گویا سرشکم روغن است امشب

سعید از وصفِ نرگس چشمِ گُلرُویِ سهی شروی
به صد رنگین بیانی، دَه زبان چون سوسن است امشب

[۶۵]

مَرا، از داغ حرمان، سینه رشکِ گُلشن است امشب
ز اشکِ خون[۲] و لختِ دل، پُر از گُل دامن است امشب

تو از پیشِ نظر رفتی و من از خویشتن رفتم
از این رفتن، مَرا این نیم جان در رفتن است امشب

۱ - ش: از او.

۲ - ش: زِ گلگون اشک.

خوش آن روزی که در دل کاشتم تخمِ محبّت را
کزو این دانه هایِ اشک خرمن خرمن است امشب

مرا تا شد ز پیش چشم آن مُژگانِ چون سُوزن
به تن هرمُو زِ سوزِ هجر سوزان سوزن است امشب

سعیدا! چند سوزِ سینه از مردم نهان دارم
چو مجمر سینهٔ پُرسوز روزن روزن است امشب

[۶۶]

[۲۱۰الف]مجنون به دشتِ عشق بَلَد می توان گرفت
گاهی زِ ضَعف نیز مدد می توان گرفت

با دردِ سر زِ تاجِ مُرصّع توان گذشت
بی دردِ سر کُلاهِ نمد می توان گرفت

چون کُشتهٔ تو زندهٔ جاوید می شود
جان با تو داده، عُمرِ ابد می توان گرفت

تا یادگارِ گُل بُوَد از بهرِ عندلیب
جایِ قفس همیشه سَبَد می توان گرفت

ساقی! زِ جامِ باده رسد گر سه چار دور
یک بوسه زان دو لب چه که صد می توان گرفت

چون قول و فعلِ ما سَنَدِ دینِ عاشقی [1] است
از ما به دینِ عشق سَنَد می توان گرفت

هر دُرد و صاف کز تو رسد، می کشد سعید
کز دستِ دوست هر چه رسد، می توان گرفت

۱- ش: عاشق.

[۶۷]

[۲۱۰ ب]همدمِ او ز اختلاطِ این و آن تنها بس است
عـــاشقان را هـمدمی بــا خــاطرِ شـیدا بس است

مــا زِ ســوداي ســرِ زلفِ تـو سـودایـی شـدیم
سُودِ جانِ مـا در ایـن سـودا، هـمین سـودا بس است

مــن غـنی گـر نـیستم، ز اهـلِ غـنا مُسـتغنی ام
کیسه گر خالی است، بر کـف نـقدِ اسـتغنا بس است

شیشهٔ ما، گر تُـهی شـد، چشـمت از مستی پُر است
ســاغرِ مَـی گـر نـباشد، نـرگسِ شـهلا بس است

دستِ مــن کــوتاه بــاد از دامــنِ هــر شـهریار
آسـتین چـون بـر فشـاندم، دامنِ صحرا بس است

پــادشاهِ خــود نـمی دانـیم جُـز سُـلطان کسـی
مــردمِ یکـرنگ و یکـدل را یکـی مـولا بس است

شـاهِ مـا، در مُلک گیری، بـا خَشَم مـحتاج نـیست
آفــتاب از بــهرِ تســخیرِ جـهان تـنها بس است

پــیشِ چشــمم دُرّ و گــوهر گـرنباشد، گـومباش
قــطرهٔ اشکــم بــه جــاي لؤلؤي لالا بس است

گــر سـعیدا بـیکس و بـی مـونس و بـی یـاوریم
یــاورِ بــی یــاوران، اقــبالِ شـاهِ مـا بس است

[۶۸]

نه از یار، کردن شکایت خوش است کزاو هر چه آید، به غایت خوش است

خطِ او، به خونم روایت نوشت مَرا گر کُشد بی روایت خوش است

ازان چشم و ابرو، به ایما و رمزی (۱) گهی جور و گاهی عنایت خوش است

وفا گرچه هست از تو بسیار خوب جفایِ تو هم بی نهایت خوش است

به جمعِ پریشانِ آشفته حال زِ زلفِ تو کردن حکایت خوش است

زِ اوّل بدان آخرِ کارِ عشق که دانستنش در بدایت خوش است

غمِ خویش گفتن به یار ای سعید کُنَد در دلش گر سرایت خوش است

[۶۹]

آن عزیز، از ناز، چُون زُلفِ دو تا خواهد شکست

رونقِ بازارِ صد یُوسُف لقا خواهد شکست

[۲۱۱الف]عهدِ ما بشکستی از حرفِ رقیبِ هرزه گوی

گردنش، چون عهدِ تو، صد جا، خدا خواهد شکست

از شکستِ زلفِ او، بی پیچ و (۲) تابی ظاهر است

کآخر آن پیمان شکن پیمانها خواهد شکست

شانه گر در زلفِ او بشکست، نَبُود بس عجب

غیرتِ آشفتگان، پایِ صبا خواهد شکست

۱- ب: رمز. ۲- ش: واو ندارد.

از لبِ عُنّاب گون، پرهیزِ بیمارانِ زُهد[1]
آن طبیبِ ما به صد شیرین ادا خواهد شکست

بادهٔ گُلرنگ است و کِشتِ سبزه و ابرِ بهار
توبه چون مینایِ نازک زین هوا خواهد شکست

شیشهٔ صبر و شکیبِ ما دل افگاران سعید
از قضا گر نشکند، او بی قضا خواهد شکست

[۷۰]

چشم در کارِ فُسون کاریهاست
غمزه در عینِ ستمکاریهاست

از جفایِ تو کِه نالَد؟ حاشالِلّٰه
نالهٔ ما زِ کمِ آزاریهاست

چشمِ مخمورِ تو خوش عربده جُواست
چه کُنَد عالَمِ بیماریهاست

غمزه را منع زِ بیداد مَکُن
دل طلبگارِ جفاکاریهاست

بیدلان را به جگر خواریِ غم
هر دَم از تیرِ تو دلداریهاست

تا نثارِ سرِ پروانه کُنَد
شمع سرگرمِ گُهَر باریهاست

زُلف در راهِ تو دامی است سعید
گُفتمت وقتِ خبرداریهاست

[۷۱]

مژه آمادهٔ خونخواریهاست
زُلفِ پیچیده به دلداریهاست

چاک شد دامنِ تقویٰ و[2] هنوز
عقل در بندِ رفوکاریهاست

کشته هر گوشه جهانی قربان
ابرویِ او به کمانداریهاست

۱- ش: زَنَد.

۲- ش: واو ندارد.

در تمنّایِ لبِ لعلِ بُتان ... دیده لبریزِ گهر باریهاست

[۲۱۱ ب]سِرّ به سرکارِ جهان دَردِسر است ... صندلِ دردِ تو بیکاریهاست

باش دیوانه و دلشاد نشین ... هر غم و غصّه زِ هُشیاریهاست

مشو از هیچ گرانبار سعید ... مایهٔ عیش، سَبُک باریهاست

[۷۲]

عشق در بندِ گرفتاریهاست ... عقل در غایتِ خودداریهاست

عاشقان را به صف آرایِ حُسن ... از سُویِ ضَعف مددگاریهاست

از غمِ سُود و زیان [۱]، خاطرِ ما ... فارغ از دولتِ ناداریهاست

بهرِ دردِ سرِ ما، عشق بس است ... دردِ دیگر همه سرباریهاست

پیشهٔ عشق بُوَد جور کشی ... شیوهٔ حُسن ستمگاریهاست

عاشقان را هَوَسِ عزّت نیست ... فخرِ این طایفه از خواریهاست

در مَحبّت، به وفا کُوش سعید ... هُنَرِ مرد وفاداریهاست

[۷۳]

نه بر عذارِ تو آن خالِ عنبرین پیدا است ... نشانِ غالیه بر برگِ یاسمین پیدا است

زِ تلخ گُویِی شکرّ لبانِ شیرینکار ... هزار چاشنیِ قند و انگبین پیدا است

به خان و مانِ جهان آتشی زَنَد حُسنت ... زِ گرمیِ نگه و رُویِ آتشین پیدا است

مَرا که دست به دامانِ آن مسیح زدم ... هزار معجزِ مُوسیٰ زِ آستین پیدا است

به سجدهٔ تو زمین [۲] سُوده‌ام زِ رُوزِ نُخُست ... هنوزم آن اثرِ سجده از جبین پیدا است

نهان به هر خَمِ زُلفِ تو صدهزار دل است ... زِ حلقه حلقهٔ آن زُلفِ چین به چین پیدا است

ببین سعید که بازارِ فتنه خوش گرم است ... زِ تیز چشمیِ خشم [۳] و نگاهِ کین پیدا است

۱- ش: غم و سود زیان.

۲- ب: جبین

۳- ش: تیز خشمی چشم.

[۷۴]

[۲۱۲الف]اسلام، بر فتادهٔ چشمِ سیاهِ اوست
کُفر، انتخابِ نُسخهٔ سِحرِ نگاهِ اوست

هرچند وعده کرد و مَرا ز انتظار کُشت
چشمِ اُمید فرش هنوزم به راهِ اوست

تُرکی است چشمِ شوخِ تو، و ز بهرِ قتلِ عام
خوش فوج فوج غمزهٔ خونین سپاهِ اوست

هر کس که دید رُویِ تو، شد کُشته بیگناه
در مذهبِ تو دیدنِ رُویَت گناهِ اوست

در مهرِ خود گواه چه می خواهی از[1] سعید
گُلگون سرشک و چهرهٔ کاهی گواهِ اوست

[۷۵]

هر عشق دوست را که فنا در وُجُود نیست
بُودَش به نزدِ زنده دلان جُز نَبُود نیست

در سجده‌ای که سر نشود نقشِ پایِ دوست
در دینِ عاشقان به شمارِ سُجُود نیست

آن کس که در رهِ تو زِ دُنیا و دین گذشت
آزردهٔ زیان و گرفتارِ سُود نیست

آزاد گشت بستهٔ زُلفت ز قیدِ چرخ
عاشق، اسیرِ چنبرِ چرخِ کبود نیست

آن مُرده دل که کُشتهٔ شمشیرِ او نشد
بعد از وفات، لایقِ حمد و درود نیست

دل چیست کان به غمزهٔ شوخِ تو نسپریم؟
در چشمِ بیدلانِ تو جان را وجود نیست!

اینجا نَبُودها همه بُود است و نیست، هست
در مُلکِ عاشقی عملِ هست و بود نیست

واعظ! زِ گفتگویِ تو گشتیم گُنگ و کر
دیگر تُرا به ما رهِ گفت و شنود نیست

غمگین مشو زِ طعنِ رقیب ای سعیدِ ما
هیچ اهلِ جاه، زیرِ فلک بی حسود نیست

۱- ش: ای.

[۷۶]

درآ بـه حـلقهٔ دیـوانگـان کـه جـا اینجاست
شگـفته دل بـنشین! بـزمِ بـی ریـا اینجاست

تـرا زِ کـعبه چـه حـاصل؟ دلی بـه دست آور
تـو سـر بـه سنگ چـرا مـی زنـی؟ خدا اینجاست

مِس وجـودِ تـو از فـیضِ عشـق زر گـردد
مگـرد هـرزه کـه اکسیر و[1] کـیمیا اینجاست

[۲۱۲ ب]بنای دیر و[2] مساجد چه می کنی هیهات
بکـن عـمارتِ[3] دلهـا کـه آشنا اینجاست

چـنین کـه شـد هَـدَفِ تـیرِ هـر بـلا دلِ مـن
بـه حـیرتم کـه مگـر خـانهٔ بـلا اینجاست

بـه اشکِ دیـدهٔ عُشّـاق پـنجه گُـلگُون کُـن
بـه قـولِ مُـفتیِ خـونین دلان حـنا اینجاست

بـیا بـه درگـهِ سُـلطان مـراد بـخش، سـعید
کـه عـزّ و دولت و اقـبال و مُـدّعا اینجاست

[۷۷]

تا دُرِ گوش تو با رخسارِ رخشان آشناست
چشمِ گوهر بارِ ما با ابرِ نیسان آشناست

بس که از داغِ تمنّای بُتان[4] گُل گُل شگفت
سینهٔ پُرداغِ ما گویی به بُستان آشناست

۱- ش: واو ندارد.
۲- ش: واو ندارد.
۳- ب: عمرات.
۴- ش: بیان.

ز آرزویِ نـــاوکِ دلدوزِ چشـــمِ مستِ او دم به دم، لختِ جگر با نوکِ مُژگان آشناست

بـاعثِ جـمعیّتش غیر از پریشانی مخواه آن کـه بـا آن سُنبلِ زُلفِ پریشان آشناست

ای سعید، از یُمنِ وصفِ لعلِ آن شیرین دهن شعرِ روح افزایِ من با آبِ حیوان آشناست

[۷۸]

دلم بـه دستِ غـمت از حـیات غمگین است اگـــر اجـــل بـــرسد، آرزویِ دیـــرین ا

مَـرا کـه کـوهِ غَـمَت بـر دل است چـون فرهاد زِ تـلخ کـامیِ هـجرِ (۱) تـو مرگ شیرین ا

بـه جُـز مـواجـهه، در غـیبت آشنایی نیست بـه شـهر آیـنه رُویـان چـه طُـرفه آئین ا

بـه حـالِ مـن، دلِ هر سنگ آب می شد، آه دلت به این هـمه نـازک تنی چه سنگین ا

چـو عـهدِ خـویش شکستی دلم، نـمی دانم که این شکست روا در چه مذهب و دین ا

نـمی دهـی تـو جـوابی بـه صد هزار سؤال زِ کـوه هـم رسـد آواز، ایـن چه تمکین ا

چنین شکستنِ پیمان نـه کـارِ هـر خـامی است به پخته کاری اَت ای شوخ جایِ تحسین ا

مَـپرس حـال، دلی را کـه صـیدِ غـمزهٔ تُست فـتاده هـمچو کـبوتر بـه چـنگِ شـاهین ا

[۲۱۳الف]تُرا دو رخ چو زِ تابِ عتاب شد رنگین زِ اشکِ سُـرخ دو چشـمِ سـعید رنگـین ا

[۷۹] (۲)

بـیدلان را، بـی دلآرا، زار مـی بـاید گـریست دیده را، بی دیدنش، سرشار می باید گری

چـون نـمی گـردم دُچـارِ او، مـنِ بیچاره را از پیِ آن چـاره گـر، نـاچار مـی بـاید گـری

سـالها از دستِ یک دَم هـجر، بـاید گـریه کـرد هجر اگر کم هم بُوَد، بسیار مـی باید گری

بینَمت یک بار اگـر بـا ایـن دو چشـمِ اشکبار از پیِ یک دیدنَت، صد بار مـی بـاید گری

۱- ش: بحر.

۲- ب: این غزل را ندارد.

...امه و طومار باشد شُسته از سیلِ سرشک چون قلم بر نامه و طومار می باید گریست

...یار رفت و صحبتِ اغیار پیش آمد سعید هم مَرا از یار و هم ز اغیار می باید گریست

[۸۰][1]

...رفتنی و از رفتنَت ناچار می باید گریست

ما زِ خود رفتیم زین رفتار می باید گریست

...یار چون رفت از نظر، ای دیده، کم کم گریه چیست؟

در فراقِ دوستان بسیار می باید گریست

زندگانی بدتر از مرگ است بی دلدارِ خود

بر حیاتِ خویش، بی دلدار می باید گریست

...بهرِ نظم و نثرِ رنگین نیست با افکار کار

آن که او را با دلِ افگار می باید گریست

چشمِ گریانِ مَرا، دولاب سان، در هجرِ یار

روز و شب از چرخِ کجرفتار می باید گریست

دل زِ یادِ هجرِ یاران گریه کردی بارها

لیکن این بارش بس از هر بار می باید گریست

روزِ هجرانت سعیدا همچو بلبل در خزان

در فراقِ گُل، زِ وصلِ خار می باید گریست

۱- ب: این غزل را ندارد.

[۸۱](۱)

اَی که می خندی چو گُل، زنهار می باید گریست
بـا هـزار آوا چـو بُـلبُل، زار مـی بـاید گـریـ[ست]

هـرزه خـندی چـیست ای بـیکار، کـاری پـیش‌گیر
کـز پـیِ آن کـار، پـیش از کـار مـی بـاید گریـ[ست]

[۲۱۳ ب]خنده‌ها و گریه‌ها داریم بر هُشیار و مست
خنده بر مست است و بر هُشیار می باید گریـ[ست]

نـقشِ دیـواری است عـالَم، گـریه بـهرِ او مکـن
از چـه بـهرِ صـورتِ دیـوار مـی بـاید گـریـ[ست]

مـؤمن و کـافر، زِ خـودبینی، چو در بندِ خودانـد
خـنده بـر تسـبیح و بـر زُنّـار مـی بـاید گریـ[ست]

زیـن سـرِ سـودایـیِ خـود، مـن سـراپـا خنده‌ام
گـرچـه رویش از پـیِ دسـتار مـی بـاید گـریـ[ست]

روز و شب در خوابِ غفلت تا بـه‌کی باشی سعید
یک نَـفَس بـا دیـدهٔ بـیدار مـی بـاید گـریـ[ست]

[۸۲](۲)

جلوهٔ حُسنَت، دلِ دیوانه می داند که چیست
قدرِ شمعِ انجمن پروانه می داند که چیـ[ست]

نشّهٔ چشمت چه داند جُرعه نوشِ جامِ جم
مستِ عشقت ذوقِ این پیمانه می داند که چیـ[ست]

---

۱ - ب: این غزل را ندارد.
۲ - ب: این غزل را ندارد.

[ع]اقل از زنجیرِ زلفِ دلفریبش غافل است
قدرِ او را عاشقِ دیوانه می دانَد که چیست

[ت]ندیِ خُویش چه دانَد دوره گردِ کُویِ او
بی دماغیهایِ او همخانه می دانَد که چیست

لذّتِ پیکانِ تیرِ دلنشینِ غمزه‌اش
زخمیِ این ناوکِ ترکانه می دانَد که چیست

ذوقِ بیهوشی و مستیهایِ قدرِ بیخودی
خاکسارِ کوچهٔ میخانه می دانَد که چیست

ذوقِ یابِ حرفِ زلفش هر زبان نبود سعید
لذّتِ حرفش زبانِ شانه می دانَد که چیست

[۸۳] (۱)

پیشِ فیضِ چشمِ تر، دریا، سرابی بیش نیست
با دلِ آبادِ غم، دنیا، خرابی بیش نیست

هر که از سرچشمهٔ عینُ‌الیقین سیراب شد
بحرِ گوهر خیز در چشمش سرابی بیش نیست

نقش بر سنگ است این معنی که نقشِ روزگار
از کمالِ بی ثباتی، نقشِ آبی بیش نیست

از حجابِ خود برون آ، با خدا شو بی حجاب
هستی اَت با هستیِ مُطلَق حجابی بیش نیست

۱- ب: این غزل را ندارد.

هــر تُـهی مـغزی کـه پُـربادِ تکـبُر شـد سَـرَش
پـیشِ دریـا مشـربان آن سـر، حـبابی بیش نیسـ

[۲۱۴الف]شاه اگر در گنج دارد گوهر و زر بیحساب
چون حسابی گیری از وی بیحسابی بیش نیسـ

کاسه زرّین، خوان سیمین هم اگر [۱] دِاری چه شد
بـهرهٔ تـو زان تکـلف نـان و آبـی بـیش نیسـ

هـر کـه بـاشد کُشتهٔ شـیرین و چـربِ خـوانِ دهـر
گـر بـه گـردون مـی‌پرد کآخـر ذبـابی بـیش نیسـ

ابـر را بـا طـبعِ دریـا زا چـه نـسبت ای سـعید
گـر دُر افشـانی کـند، آخـر سحابی بیش نیسـ

[۸۴] [۲]

زُلفِ اُو، دل را کـمندی بـوده است
خـوش کـمندِ دلپسـندی بـوده است

بسـتنِ دل بـر قـدِ مـوزونِ او
طُـرفه انـدازِ بُـلندی بـوده است

غـمزهٔ او از مشـعبد پـیشگی
عـاشقان را چشـم بـندی بـوده است

حـرفِ تـلخی از لبِ شـیرینِ او
گـوئیا زهـری بـه قـندی بـوده است

دردِ بـیدرمانِ عشـقش را، جـنون
خـوش دوای سُـودمندی بـوده است

گـاه بـر جـان و گـهی بـر دل زَنَـد
غـمزه‌ات تـیغِ بـرندی بـوده است

گـه بـه وصـل و گـه بـه هـجران مـی کُشد
عشـق هـرگز بـی‌گزندی بـوده است

در نگـبرد صُـحبتم بـا عـقل، کُـو
خـودستایی، خـودپسندی بـوده است

عـقلِ بُـزدل پـیشِ عشـقِ شـیرگیر
هـمچو گـرگ و گـوسپندی بـوده است

---

۱ - م: ار.

۲ - ب: این غزل را ندارد.

دانش و فرهنگ، پیشِ عاشقی — بر سرِ آتش، سپندی بوده است
چند برتابی بروتِ زُهدرا — عشق و تقوی ریشخندی بوده است
صورتِ بی بهره از معنیِ عشق — همچو تصویرِ پرندی بوده است
لذّتِ دیدار می داند که چیست — هر که با دلدار چندی بوده است
[۲۱۴ ب]کُشت ما را خنده هایی او سعید — نوشخندش زهرخندی بوده است

[۸۵](۱)

دل گرفتارِ بُتان کردن عذابی بیش نیست
حاصلی از عشقِ خُوبان جز خرابی (۲) بیش نیست
پُختنِ سودایِ وصلِ آتشین رُویان بلاست
زین خیالِ خام آخر دل کبابی بیش نیست
ای دلِ دیوانه! با زنجیرِ زلفِ او مپیچ
حاصل از پیچیدنِ آن پیچ و تابی بیش نیست
زلفِ مشکینِ تو هر جا عنبر افشانی کُند
زلفِ خوبانِ دگر از مُو طنابی بیش نیست
با رُخِ مهر آفرینِ او چه نسبت ماه را
گر رَوَد بر اوجِ گردون، ماهتابی بیش نیست
چهرهٔ پُرتاب را مفروز با چندین عتاب
این دل بیتاب را تابِ عتابی بیش نیست
پیش او از تیرِ آهِ آتشینِ خود ملاف
گر گذشت از جوشنِ گردون، شهابی بیش نیست

۱-ب: این غزل را ندارد. ۲ - م: ندارد.

هان سَبُکروحی کُن و از بندِ آب و گِل برآ
تن پرستی هم به نزدِ ما خلابی بیش نیست

زِ انتظارِ پابوسِ شهسوارِ ما سعید
حلقهٔ چشمِ بُتان چشمِ رکابی بیش نیست

[۸۶](1)

هر نَفَس، آن شوخ را با ما عتابی بیش نیست
در خطابِ ما جوابِ ناصوابی بیش نیست

بس که دارم ناله‌ها از دستِ مضرابِ غمش
رشتهٔ جانم به تن، تارِ ربابی بیش نیست

دیده‌ای کز نُورِ حق بینی ندارد روشنی
درمیان جان [و] جانان خود حجابی بیش نیست

از شمارِ عمرِ ضایع چیست حاصل جُز حساب
درمیان چون نیست نقدی، پس حسابی بیش نیست

عالِمی کُو لُبِّ معنی را ندید از قشرِ حرف
از پیِ جمعِ وَرَق، جلدِ کتابی بیش نیست

چشم کز سرچشمهٔ عین‌الیقین روشن نشد
بینک او در چشمِ ما، چشمِ حبابی بیش نیست

نیست یک بیدار دل کز خواب بیدارم کُند
گرچه آن بیداریِ ما نیز خوابی بیش نیست

---

۱ - ب: این غزل را ندارد.

[۲۱۵الف]در بیابانِ وفا، آبِ دمِ تیغِ جفا
تشنهٔ بحرِ بلا را قطره آبی بیش نیست

با سعیدِ خود توان دادن به عُمری یک جواب
کز دهانت آرزومندی، جوابی بیش نیست

[۸۷] [1]

دی که با من آهنین دل، یارِ سیمین بر چه گُفت
گفت آن حرفی که نتوان گفت کان خودسر چه گُفت

گفتگوهایش برِ من جانِ شیرین تلخ کرد
قصّه کوته به، چه گویم خود که تا دیگر چه گفت

گفتم ای [2] شیرینِ دهن! این تلخ گویی تا به کَی
گشت خندان و [3] زِ نوشین لعلِ چون شکرّ چه گفت

گفت می گوید لبِ من چون مسیحا جان دهم
گفتمش جان داد لیک آن چشمِ جادوگر چه گفت

گفت می گوید جهانی را کُنَم مفتونِ خویش
گفتمش دیگر بگو کان غمزهٔ کافر چه گفت

گفت می گوید مسلمان کُشتن آمد مذهبم
گفتمش خوش مذهب است این، لیک ازین خوشتر چه گفت

گفت می گوید تو هم کافر شو اندر راهِ ما
گفتمش خوش، باری آن مُژگانِ چون خنجر چه گفت

۱- ب: این غزل را ندارد.
۲- م: آن.
۳- م: او.

گفت گوید بی خطا زحمت زنم بر جان و دل
گفتمش اینهم بجا، آن طُرّهٔ ابتر چه گفت

گفت می گوید دلت جَمع از پریشانی کُنم
گفتمش دل جَمع شد، آن خطِّ مشکین تر چه گفت

گفت گوید چشمِ خود روشن سواد از من کُنَد
گفتمش اینهم به چشم! آن قدِّ جان پرور چه گفت

گفت می گوید که جایِ ماست در جانِ سعید
آن که هر دم گُویَدت دیگر بگو، دیگر چه گفت

بعد از اینم گفت بس کُن دیگر از طُولِ کلام
چندگویی "رُو" چه گفت و چندگویی "بر" چه گفت

گفتمش بارایِ گفت و گوکجا دارم ولی
هیچ دانی، شاهِ غازی با منِ احقر چه گفت

گفت پیشِ یارِ صاحب طبع بر خوان این غزل
گفت می دانم که آن شاهِ سخن پرور چه گفت

[۸۸]

[۲۱۵ ب]بیدل نمی توانَد کردن به یار بحث
بسیار مشکل است به دلجو نگار بحث

من فارغم زِ بحث و جَدَل، لیک از رقیب
هر دم کُنَم زِ بهرِ تو بی اختیار بحث

خط، آیهٔ صحیحهٔ اعجازِ حُسنِ تُست
در معجزت کرا بُوَد ای گلعذار بحث

دارند جمله خُرده پژوهانِ مُوشگاف
بر هستیِ میان و دهانت هزار بحث

مانندِ بحث و دورِ تسلسل، مسلسل است
ما را به زلفِ یار برون از شمار بحث

الزامِ جاهلان نتوان کرد جُز سکوت
در کارِ این گروه نیابد به کار بحث

شد بحثها تمام ولی تا ابد بُوَد
در ما و دل، سعید، همان برقرار بحث

[۸۹]

کسی که گشته به آزارِ ما، تُرا باعث — همیشه باد بر آزارِ او بلا باعث

چو بوی زلفِ تو آورد در مشام دلم — یقین که شد به پریشانی اَم صبا باعث

به اختیار نه ما دل به زلفِ او دادیم — قَدَر محرّکِ این رشته شد، قضا باعث

شد است هر شکنِ طُرّهٔ چو زنجیرش — به بندوبستِ دلِ ما جُدا جُدا باعث

سعید بیکس جز جذبِ شوقِ بیحدِ خود — زِ بهرِ وصلِ تو ای مه کُنَد کرا باعث

[۹۰]

اَی هستیِ دهانِ تو شد ترجمانِ هیچ — تا کَی زِ هیچ دم زدن و از بیانِ هیچ

صاحب سُخَن ز وصفِ دهانَت چه دَم زَنَد — بس مُشکل است دَم زدن از داستانِ هیچ

کس غیرِ نام از دَهَنِ تو نشان نیافت — خودگو، کسی چگونه بیابد نشانِ هیچ

نابود و بُودِ آن دَهَن آمد گُمان و وهم — طرفی نَبَست عقل زِ وهم و گمانِ هیچ

بس کُن ز حرفِ آن دهن و آن میان سعید — تا کَی زِ هیچ گفتن و از توأمانِ هیچ

[۹۱]

[۲۱۶الف]تا به کَی گردیدنَت، اَی چرخِ کج رفتار، کج •

بهرِ نیشِ دلفگاران گشتنت چون مار کج

با حریفِ راست رو بسیار کج می رَوَد

در رهِ مهر و وفا آن دلبرِ رفتار کج

بی تو، از هر گردشی [1] در گریه آید چشمِ ما
بادہ می ریزد چو گردد ساغرِ سرشار کج

زابرو و مژگان و خطّ و زلف کارم نیست راست
شد دُچارِ کارِ من یکبارگی این چار کج [2]

پیروِ کج را نشد با راستی نقشِ درست
سطرِ خطِّ مسطرِ کج می شود ناچار کج

در وفایِ عهد، ای [3] پیمان شکن سروِسهی
چند گردیدن تُرا با راستی هر بار کج

بس کُن ای گردونِ دُون، از کج رَوِیها تا به کَی
در شکستِ بیدلان گشتن چو زُلفِ یار کج

بی سروپا از چه می گردند چوَن ما، نیست گر
خرقه پوشان را سری با آن بُتِ دستار کج

چرخِ کج رو در فراقِ دوستان با ما سعید
بود کج هر بار لیک این بار شد بسیار کج

[۹۲]

ای چشمِ جنگجُویِ تو نادیده رنگِ صُلح
تیغِ برهنه آمده ابرو به جنگِ صُلح

خوش گرم کرده چشمِ تو بازارِ جنگ را
برباد داده، خُویِ تو، ناموس و ننگِ صُلح

فرهاد را بِه از گُلِ پرویز، سنگ بار
شیرین اداتر از گُلِ جنگی است، سنگِ صُلح

چشمت زِ خُویِ عربده جُوبت گرفته یاد
با ما شتاب کاریِ جنگ و درنگِ صُلح

۱- ش: گردش.
۲- ش: این بیت وجود ندارد.
۳- ش: آن.

نازم به شوخی‌اَت که به خونریزِ عاشقان — هرگز ندیده تیغِ ستیزِ تو زنگِ صُلح

تا خاطرت به جنگ بمالیده آستین — نگرفته است دامنش، ای شوخ! چنگِ صُلح

خوش بی دماغ کرده رقیبت سعید را — دارد همیشه عاجزِ پرخاش و تنگِ صُلح

[۹۳]

صبا زِ لعل نمک ریزِ او پیامِ ملیح — رساند با منِ دلریش در کلامِ ملیح

چه جایِ گوش، سراپایِ من چو کانِ نمک — شد از شنیدنِ آن حَبَّذا سلامِ ملیح

[۲۱۶ ب] زهی تبسّمِ لعلت که در مشاهده‌اش — تمامِ محوِ نمک گشته‌ام چو لامِ ملیح

فکنده شور سکوت و تکلّمت هر دم — به دورِ لعلِ تو از خرق و التیامِ ملیح

دلِ سعیدِ تو مجروحِ تیغِ ابرو شد — جراحتِ نمکین دارد از حسامِ ملیح

[۹۴]

شُد از عِتاب، چو خورشید، رُویِ جانان سُرخ — سرشکِ دیدهٔ ما شد چو لعل درکان سُرخ

شکفته روی تر از گُل درآمدی زِ دَرَم [۱] — شد از رُخِ تو شبستانِ من چوبُستان سُرخ [۲]

چه شورها است ازان در جهان که ساخت قضا — به خوانِ حُسن ز لعلِ لبت نمکدان سُرخ

مرا به وصفِ لبِ او چوکانِ لعل بود — ز لفظ و معنیِ رنگین تمام دیوان سُرخ

ز تابِ مَی شده خوش عارضِ تو سرخ امروز — ز عارضِ تو بود لب هزار چندان سُرخ

زِ حالِ دیدهٔ خونبار گر کُنم تحریر — قلم شود به بُنانم چو شاخِ مرجان سُرخ

سعید شعرِ غریبِ تو بسکه رنگین است — زبان زِ خواندنِ آن می شود چو از "پان" سُرخ

۱- ب: زرم.

۲- ش: شد از رخت در و دیوار چون گلستان سرخ.

[۹۵]

آمد آن رشکِ بهار، از تابِ مَی، رخسار سُرخ
نـرگسِ مستش چو گُل از نشّهٔ سرشار سُرخ

آمـد و بـنشست و از فـیضِ بـهارِ حُسنِ او
چُون گُلستان شد ز رنگینی در و دیوار سُرخ

خاطرم گُل گُل شگفت از خُرّمی چُون دیدمش
چهره از مَی سُرخ و از "پان" لعلِ شکّر بار سُرخ

بـاز رنگـین کـرده اُو امـروز از تـابِ عـتاب
تا چه در سردارد آن خونخوارهٔ دستار سُرخ

در دلِ خـون گشته بگـذشتی، نگر کـز سیلِ اُو
شـد کـفِ پایت زِ رنگِ رُویِ گُل بسیار سُرخ

بسکه رنگ از چـهرهٔ گـل مـی‌تراود، دُور نیست
بُـلبلان را، گـر شـود بـال و پر و منقار سُرخ

می‌نوشتم سرگذشتِ خُونفشان مُژگان سعید
شد قلم سرخ و سیاهی سُرخ و این طُومار سُرخ

[۹۶]

[۲۱۷الف]به مُلکِ دل نگاهش از پیِ تسخیر می‌آید
چُـو تـرکان تُـند و شهر آشوب و عـالم‌گیر می‌آید

زِ عشـــق کـیمیا خـاصیّتِ آن سـیمبر[۱] دیـدم
هـمان فـیضی کـه در کـارِ مس از اِکسیر می‌آید

به شیرین کاریِ تو اَی شَکر لب کَی رسد شیرین؟
کـه از لب هـایِ اُو تـا حـال بُـویِ شیر می‌آید

من از دستِ رقیب کج نهادت می‌کشم هر دم[۲]
هـمان حـالی کـه از سـعیِ کمان بر تیر می‌آید

بُـوَد دردِ سـرِ مـجنون، اگـر آهـنگِ داوودی است
کـه او را خـوش نـوایِ جُـنبشِ زنـجیر می‌آید

---

۱ - ب: دلستان.

۲ - ش: کج نهادِ سرکشت دارم.

[...]نم شوراخ شوراخت رقیبا! هیچ می دانی
که هرگز تیرِ آهِ عشق بی تأثیر می‌آید

[س]عید از سر جوانی می‌کُند در صُحبتِ خُوبان
جوان گردد، به بزمِ مَه وشان گر پیر می‌آید

[۹۷]

تُرا چو صُبح شد، از روشنی عذار سفید
مرا ز هجرِ تو شد چشمِ اشکبار سفید

زِ وعده‌هایِ تو ای نورِ دیدهٔ مشتاق
مرا است دیدهٔ اُمّید ز انتظار سفید

بود به فصلِ خزان هم چو دیدهٔ یعقوب
ز هجرِ یوسفِ گُل، دیدهٔ هزار سفید

زِ بسکه باخته رنگ از شگفته روئیِ تو
زِ خجلت است به پیشت رُخِ بهار سفید

ز نُور سروِ سهی جلوه می کُند، چو بود
لباسِ قامتِ آن نازنین نگار سفید

فرُوغ بخشِ دل و دیده شد چو پر توِ ماه
نقاب بر رُخِ آن یارِ غمگسار سفید

نمی رسند به یک سبز فام دلبرِ هند
ز مهوشانِ خطا و خُتَن هزار سفید

به صد شگفتگی از رویِ مهر یار به ما
چو بخت رُوی نموده است رُویِ یار سفید

زِ هجر و وصلِ تو شد روز و روزگارِ سعید
هزار بار سیاه و هزار بار سفید

[۹۸]

هر که آزار خود هوس نکند
نفسی میلِ همنفس نکند

[۲۱۷ ب]گر کنند امتحانِ عشق و هوس
هوسِ عشق بوالهوس نکند

آنچه عشقِ تو کرد با دلِ من
شعلهٔ آتشی به خس نکند

بر رقیب اعتماد نتوان کرد
دُزد را همچکس عَسَس نکند

کـــارِ نـــامردْ نـــیست جـــانبازی ـــــعیِ پـــروانـــه را مگس نکـــند
هـــر کـــه مـجنونِ عشـقِ لیـلی نـیست نـــاله و بـــانگ چـــون جَـرَس نکند
هـــــیچکس را ســـــعید در عـــالَم دل گـــــرفتارِ هـــــیچ کس نکـــند

[۹۹]

عشـــق دربِن نـیاز مـی گـوید لیک بـــا عشـــقباز مـی گـوید
پست فطرت بود که در رهِ عشق از نشـــیب و فـراز مـی گـوید
به زبانِ خمُوش، حُسن به عشق گـر نسـازم، بســاز! مـی گـوید
آرزومـــندِ او زِ هـــر دو جـــهان خـویش را بـی نـیاز مـی گـوید
عـاقبت شـد سعید محمودش هـر کـه خـود را ایاز مـی گـوید

[۱۰۰]

شــــــهریارا! اضـــافه مـــیمون بـــاد دم بـــه دم مـــنصبِ تـــو افـزُون بـاد
مـــــنصبِ تُست پـــادشاهیِ دهـــر جـــایگیرِ تـــو رُبـــعِ مـکُـــون بـاد
از کـــــمال و جـــمالِ گُـــوناگُـــون چـــــهرهٔ دولتِ تـــو گُـــلگُون بـــاد
تـــا بـــه چـرخ است مـهر و مَـه طـالع طـــــالعت فـــرّخ و هـــمایون بـــاد
دشـــــمنت را زِ گـــــردشِ دوران ســینه گُــلخن دو دیــده جـیحون باد
ابـــــدالدّهـــــر حـــاسدانِ تـــرا دست خـــالی و دل پُـــر از خـون بـاد
[۲۱۸الف]لازمِ مجلسِ تو هر شب و رُوز نـــی و چـــنگ و رُبـاب و قـانون بـاد
دســـنگاهم ز یُـــمنِ بـــندگی ات بــــرتر از دســـتگاهِ گـــردون بـــاد
بـــر جـــمالِ رُخِ تـــو چشـــمِ سـعید تـا بُـوَد حُســن و عشـق، مـفتون باد

[۱۰۱]

...ستان که دولتِ پابوس با حنا بخشند — چه خوش بود که چنین دولتی [۱] به ما بخشند

...ه غیرِ زخم دگر آرزو ندارد اگر — جهان، به کشتهٔ تیغ تو خون بها بخشند

...ریضِ عشقِ تو آتش زند ز بیمِ شفا — به کشوری که در او نسخهٔ دوا بخشند

ز طوفِ خلوتِ اربابِ دل توانی یافت — صفای وقت که در مروه و صفا بخشند

...رون بضاعتِ چغدِ خرابهٔ عشق است — متاعِ خاص که در سایهٔ هما بخشند

نگاهِ ما، چو نکویان، گناه می دانند — چنین گناه، تو خود گو که تا کجا بخشند

به بزمِ آئنه رویان، سعید مشتاقان — هزار جان گرامی به رونما بخشند

[۱۰۲]

...منم قربانِ آن تُرکی که بر اَبرُو گره دارد
کمانِ حُسن را پیوسته از تُندی به زه دارد

دلم با آن کمان اَبرُو سپرداری نمی داند
که از سُوراخهای ناوکش در بر زره دارد

به تیرِ غمزه‌اش نازم که در صید افگنی پیهم
یکی از دیگری آن بی خطا انداز، به دارد

چه باک از غارتِ ویران دلها دارد آن تُرکی [۲]
که یغما کردهٔ خود صد هزاران شهر و ده دارد

به دل کَی می زند ناخن هلالِ عید گر خود را
به ابرویش پس از سالی و ماهی مُشتبه دارد

۱- ش: دولت. ۲- ب: شوخی.

ز صُوفی دعویِ یکتا دلی باور مکن هرگز
که چندین تیرهٔ دل در سینه همچون سیب و به د[ارد]

سعیدا نیست لعل و دُر که بینی کان و دریا را
ز رشکِ طبعِ من دریا و کان در دل گره دا[رد]

[۱۰۳]

[۲۱۸ ب]ناآشنایِ خویشم، تا یار آشنا شد
پیوست هر که با او، از خویشتن جُدا شد

با او چو عهد بستم، از خویشتن گُسستم
پیوستن و گُسستن بیجا نشد، به جا شد

جُز صورتِ خیالش هرگز نبست نقشی
تا معنیِ محبّت خاطر نشینِ ما شد

جولانِ قامت او جانبرده از جهانی
جولان نشد اجل شد، بالا نشد بلا شد

گر شانه‌اش دلم را از رشک چاک دارد
صد چاک در دلش هم از غیرتِ صبا شد

دست تو دستبردی دارد به خونِ خَلقی
این کار دست بسته از پُشتیِ حنا شد

از بسکه سجده کردم پیشش به هر زمینی
نقشِ خطِ جبینم چون نقشِ بوریا شد

مهرِ تو بود جانا با ما چو مهر روشن
آن مهر کَی سرآمد و آن دوستی کُجا شد

کاری که بسته گردد از دوستان گشاید
در کارِ ما سعیدا مُشکل کُشا خدا شد

[۱۰۴]

آواره دل به زُلفش تا رفت، مبتلا شد
دیوانه بُود، قیدش بیجا نشد، به جا شد

یار، ز بیوفایی بیگانه گشت با من
بیگانه تر زِ یارم این دل به من چرا شد

از اَبرُویِ کَجِ او کارم نمی شود راست
هر چند قامتِ من در سجده‌اش دو تا شد

بُودش دهن چو چشمه آب حیات پنهان
آن خطِّ لب به سُویش چون خضر راهنما شد

با طاقِ آبرویِ او داریم ما نیازی | سهل است اگر نمازی در راهِ او قضا شد
از جان و دل جُدایی آسان بُوَد و لیکن | از چون تو دلربایی نتوان دمی جدا شد
آغازِ دوستی را انجام نیست هرگز | در راهِ او سعیدا انجام، ابتدا شد

[۱۰۵]

تا شب و روز و مهر و ماه بُوَد | دور، دورِ مراد شاه بُوَد
[۲۱۹الف]همه جایش خدا نگه دارد | هر که منظورِ آن نگاه بُوَد
از قضا و قَدَر نمی ترسد | هر که را لطفِ او پناه بُوَد
سجده کردن تُرا به مذهبِ عشق | من گنه‌گارم، ار گناه بُوَد
همه آفاق همچو مهر ترا است | نورِ پیشانی ات گُواه بُوَد
هر که را نیست داغِ بندگی‌ات | کوکبِ بختِ او سیاه بُوَد
خیر خواهش همیشه خوشحال است | حالِ بدخواهِ او تباه بُوَد
دُشمنت کُوه اگر بود در رزم | با ثباتِ تو برگِ کاه بُوَد
شهریارا! سعیدت از دل و جان | بندهٔ خاصِّ خیره خواه بُوَد

[۱۰۶]

نصیبِ ما بُتان دشنام کردند | و از آن دشنام شیرین کام کردند
میان خود بسته بهرِ قتل مردم | اجل را درمیان بدنام کردند
به یک نیرنگ سازی جُمله کارم | به چندین پُختگی‌ها خام کردند
به عمد از انتظارِ وعدهٔ وصل | هزاران صبحِ ما را شام کردند
به چشمِ دلفریبِ خود بنازند | که شیران را به آهو رام کردند
به سُویِ بیدلان رازِ نهانی | به چشم و ابروان پیغام کردند
چرا از بزمِ وصلِ خود به هجران | سعیدِ خویش را ناکام کردند

[۱۰۷]

ترا چون ساقیِ گلفام کردند | مرا خونِ جگر در جام کـ
دوایِ تلخ کامی هایِ عاشق | زِ لعلِ شکّرین، دشنام کـ
[۲۱۹ ب]دو چشمِ مستِ خُوبان، خوابِ نُوشین | زِ بختِ خُفتهٔ ما وام کـ
زِ بیمِ تُند خویان، تُهمتِ هجر | همه بر گردشِ ایّام کـ
خوش اند آن طائران کز دام هستی | به شاخِ نیستی آرام کـ
به هم چیدند اوّل دانه و دام | و از آن پس خال و زلفش نام کـ
مرا روزِ ازل از دولتِ عشق | سعیدِ دین و دنیا نام کـ

[۱۰۸][1]

غمزه‌اش جادو سگالی می کُند | در مثالِ بیمثالی می کُند
هر که در فکرِ دهانِ تنگِ اُو است | شکوه‌ها از تنگ حالی می کُند
طبعِ من در وصفِ طاقِ ابروانش | خوش تلاشِ بیتِ عالی می کُند
چون به ناز آید خرامان بر بساط | جان به جسمِ نقشِ قالی می کُند
از کمالِ ناز، قدّاو به سرو | در چمن صاحب کمالی می کُند
سر به صحرا شد چو مجنون هر که او | یادِ آن چشمِ غزالی می کُند
خنده، طفلِ غنچه، پیشِ آن دهن | در چمن از خُرد سالی می کُند
نی که بر سر کرده هر دم ناله‌ها | بی تو از غم سینه خالی می کُند
تا مگر بیند جمالِ او سعید | ذکرِ اسمایِ جمالی می کُند

---

۱ - ب: غزلهایِ شماره ۱۰۹ الی ۱۱۷ را ندارد.

[۱۰۹]

طفلِ اشکم خاکمالی می کُنَد | خُرد آخر خُرد سالی می کُنَد
بسکه هر دم قطره ریزد چشمِ تر | دامنم را پُر لآلی می کُنَد
ناخنی بر دل زند هر بیتِ آنک | وصفِ ابروی هلالی می کُنَد
[۲۲۰الف]شانه هم با صد زبان از زلف یار | شکوهٔ آشفته حالی می کُنَد
با کمالِ اعتدالِ حُسنِ خود | با من، او بی‌اعتدالی می کُنَد
دردمندش گشته چون نالی ضعیف | ناله‌ها از درد نالی می کُنَد
مستیِ چشمِ تو با ما هر چه کرد | کی شرابِ پُرتگالی می کُنَد
هر که بیند آن جمالِ با کمال | وصفِ صُنعِ ذوالجلالی می کُنَد
طُوطیِ طبعِ سعید اکنون به هند | دعویِ شیرین مقالی می کُنَد

[۱۱۰]

بیدلی گر درد نالی می کُنَد | خاطرِ پُر درد خالی می کُنَد
سالخوردِ عقل اندر کُویِ عشق | کارهایِ خُرد سالی می کُنَد
با زبانِ غمزه، تعلیمِ غزل | با من آن چشمِ غزالی می کُنَد
وَه که در سودایِ صهبایِ وبال | شُود، رندِ لا اُبالی می کُنَد
بی مَیِ جان پرورِ رُوح آفرین | قالبِ خود، شیشه خالی می کُنَد
عشرتی کز جامِ خود می کرد جم | رند از ظرفِ سفالی می کُنَد
از روانی و تری، هر حرفِ من | حرف بر حرفِ زُلالی می کُنَد
دشمنِ جانی نکرده با کسی | آنچه باهم فهم عالی می کُنَد
مردِ صاحب حال را طبعِ سعید | حال خوش از شعر حالی می کُنَد

[۱۱۱]

چشمِ او آهو خصالی می کُنَد — شیر پیشِ او شغالی می کُنَد

گریهٔ سرشار، هر دم دیده را — رشکِ ابرِ برشگالی می کُنَد

[۲۲۰ ب]قامتِ او نونهالِ باغِ حُسن — ناز بر نازک نهالی می کُنَد

از خیالِ آن میانِ نازُکش — عالَمی خود را خیالی می کُنَد

جامِ عیشم، ساقیِ دورِ زمان — گاه پُر مَی، گاه خالی می کُنَد

خال در محرابِ ابرویش نگر — دعویِ حالِ بلالی می کُنَد

دستِ ما از دامنِ آن سیمتن — کوتهی از جیبِ خالی می کُنَد

هان تماشا کُن که از دستانِ عشق — گر بُوَد رستم، که زالی می کُنَد

بی تو در شبهایِ مهجوری سعید — یادِ ایّامِ وصالی می کُنَد

[۱۱۲]

ایزد که مارِ زلفِ تُرا پیچ و تاب داد — ما را از او چه گنجِ غمِ بی حساب داد

جُز آتشین عذارِ عرقناکِ تو کِه دید؟ — کاندر جهان گلاب گُلِ آفتاب داد

سودایِ دامِ زلفِ تو بتواند ای پری! — بال و پری زِ شُعله به مُرغِ کباب داد

در باغِ حُسن سبزهٔ خطِّ تُرا مگر — حُسن آفرین زِ چاهِ زنخدانت آب داد

گر از صفایِ سیمبران نیست مضطرب — سیماب را همیشه کِه این اضطراب داد؟

اعجازِ گفتگوی لبِ جانفزایِ تو — حرفِ مسیح را به روان بخشی آب داد

خورشید را چو موم گدازد به گاهِ خشم — آتش مزاجی تو که دادِ عتاب داد

در یک نَفَس زدن رهِ صد ساله قطع کرد — این بادپایِ عُمر چه دادِ شتاب داد

خانیِ ما سعید خدیوی نداده است — ما را خُدا زِ روزِ ازل این خطاب داد

[۱۱۳]

گر برود به باد سر، عشق به سر نمی شود
جان شود ار زِ تن به در، یار به در نمی شود

[۲۲۱الف]کیست زِ عشق پا به گِل، کز لبِ یارِ جان گُسِل
زهرِ غمش به کامِ دل شهدو شکر نمی شود

عشقِ تو خوش کشیده خوان، از نِعَمِ غم اَی جوان
کیست که قُوتِ او ازان خونِ جگر نمی شود

چشمِ تو تُرکِ جنگجو، تیر زنَد چو رُو به رُو
کیست که پیشِ تیرِ او سینه سپر نمی شود

باش جُدا از آن و این، و از همه خلوتی گُزین
تا نشود صدف نشین، قطره، گُهر نمی شود

کیست بگو زِ بیدلان کز رُخ [و]زلفِ دلبران
نُور و دخان نصیبِ آن شام و سحر نمی شود

بی تو بهشتِ جاودان، هست سَقَر به عاشقان
کیست که بی تواش جنان، همچو سَقَر نمی شود

خلق جهان است نفع کوش، از ضَرَر است چشم پوش
مستِ تُرا زِ نیش و نوش، نفع و ضَرَر نمی شود

بی تو سعید مهر کیش، بیخبر است و سینه ریش
بیخبر تُرا زِ خویش هیچ خبر نمی شود

[۱۱۴]

بــه پــیری تــوبهٔ صــبها شکستم تا چه پیش آید
بــه پیرِ مَی فروشان عـهد بَستم تا چه پیش آید

به رغمِ شیخ و زاهد، زهـد [و] تقویٰ را صلا گفتم
به رندی در صفِ رندان نشستم تا چه پیش آید

بــه یـادِ گــردشِ پـیمانهٔ چشمِ سیه مستش
چو نرگس روز و شب ساغر به دستم تا چه پیش آید

مسـلمانان! زِ دیـن بـیگانه گشتم، سُبحه بگسستم
دلِ انـدر کُـفرِ زُلفِ یـار بسـتم تـا چـه پیش آید

خُــدا چــون کـرده ابـرویِ بُتی را قبلهٔ دیـنم
پس از یزدان پرستی، بُت پرستم تا چه پیش آید

ســعیدا! در مــن و دلدار، عــقلم بـود دیـواری
به زورِ عشق از این دیوار جَستم تا چه پیش آید

[۱۱۵]

زِ چشــمِ نـاز مستِ یـار مَستم تا چه پیش آید
عـنانِ هـوشیاری شُد زِ دستم تا چه پیش آید

نخواهم من گذشت از یار، ای ناصح زمن بگذر
که تا باشم چنین باشم که هستم تا چه پیش آید

[۲۲۱ ب]دُچارِ من نمی گردد چو یارِ چاره گر، ناچار
بـه کُـنجِ بـیکسی تنها نشستم تا چه پیش آید

همه عُمرم چو صرفِ خودپرستی شد، کنون باری

به جایِ خودپرستی، بُت پرستم تا چه پیش آید

زِ خودبینی، تمامِ عُمر اندر بندِ خود بُودم

پس از عُمری زِ بندِ خویش رَستم تا چه پیش آید

سَرَم هرگز نمی آمد فرو با این سهی سروان

غمِ آن سروِبالا کرد پَستم تا چه پیش آید

سعیدا! پیشِ رُوی یار از بهرِ نواسنجی

برِ آیینه چون طوطی نشستم تا چه پیش آید

[۱۱۶]

دل اندر گُلشنِ کُویِ تو بَستَم تا چه پیش آید

میانِ بُلبلان آمد نشستم تا چه پیش آید

سَرَت گردم، چه برخیزم که بر خاکِ سرِ کُویت

سراپا همچو نقشِ پا نشستم تا چه پیش آید

سرِ زُلفِ درازِ او به دست آوردمی لیکن

زِ پا افتادگی کوتاه دستم تا چه پیش آید

زِ عشقِ گُلرخی، سیمین بری، سنگین دلی، شوخی

به زخمِ ناخنِ غم سینه خَستم تا چه پیش آید

زِ سودایِ سرِ زلفِ تو در صحرا و در خانه

نه پایِ سیر و نه رأیِ نشستم تا چه پیش آید

زِ بس پس رفتم اندر راهِ دین از سُبحه گردانی

زِ تارِ زُلفِ او زُنّار بستم تا چه پیش آید

به رغمِ این خسیسانِ لئیم زرپرستی چند
سعیدا! شاهد و مَی می‌پرستم تا چه پیش آید

[۱۱۷]

حُسن را غُلغُلهٔ سِحر و فسون می‌باید
عشق را ولوله و شورِ جنون می باید

بیدلان را نَبُوَد کار به جُز بی‌صبری
یار چون تُند بُوَد، صبر و سکون می‌باید

دولتِ حسنِ تو هر روز فُزون می بینم
خوبیِ خُلقِ تو هم رُوز فزون می‌باید

پیش از آنی که ز دستِ غمت از دست رَوَم
رحم بر حالِ منِ خسته کَنُون می‌باید

دیدنِ یار به اغیار ز غیرت دوز است
بهر این کار بسی همّتِ دُون می‌باید

[۲۲۲الف]پیشِ پُرکار بُتان ساده دلی عیب بُوَد
یارِ این طایفه پُرمکر و فسون می‌باید

تا که هر روز به صد یُمن بُوَد عیدِ سعید
از رُخِ خوبِ تو هر روز شگون می‌باید

[۱۱۸]

رُخِ تو مظهرِ حق است، مظهر اینچنین باید
خَطَت سر دفترِ حُسن است، دفتر اینچنین باید

مُسخّر کرد مُلکِ دل سراسر لشکرِ عشقت
پیِ تسخیرِ مُلکِ قلب لشکر اینچنین باید

شدم شیرین سُخن تا بر زبان نامِ لَبَت بُردم
زبانم را که چون طوطی است، شکّر اینچنین باید

گَرَم مُشتی جواهر چون صدف نبود بحمدالله
سراپا جوهرم چون تیغ، جوهر اینچنین باید

منوّر گشت گیتی ز اخترِ هر نقطهٔ کِلکم
جهان افروز عالم تاب اختر اینچنین باید

سعیدا ذرّه بودم، آفتابم کرد لطفِ او
به از خورشید، شاهِ ذرّه پرور اینچنین باید

[۱۱۹]

چشمِ جادویت که پس فرزانه را دیوانه کرد　　عقل را چون عشق در دیوانگی افسانه کرد

ای بُتِ بیگانه خُو! از یک نگاهِ آشنا　　چشمِ مخمورت زِ هُشیاری مرا بیگانه کرد

از سرِ مستی به سُویم دیدی و رفتم زِ دست　　یک نگاهِ چشمِ مستت کارِ صد خُمخانه کرد

با سرِ زُلفِ تو تا شد هم زبان، از فرطِ رشک　　در دلِ ما کارِ نشتر هر زبانِ شانه کرد

می زَند لافِ مَحبّت گرچه بلبل هم ولی　　می توان جان را فدایِ گرمیِ پروانه کرد

تخمِ مهرِ خالِ مُشکینِ تو در دل کاشتم　　خرمنِ اشکم به دامن کِشتنِ این دانه کرد

بسکه ساغر گیر شد در دورِ چشمِ اُو سعید　　یارِ رندان گشت و ترکِ مذهب شیخانه کرد

[۱۲۰]

هر که خود را خاکسار کوچهٔ جانانه کرد

خویش را فارغ ز طوفِ کعبه و بُتخانه کرد

[۲۲۲ ب]صد هزاران جان فدایِ شوخ [۱] صیّادی که او

بهرِ مُرغِ دل، زِ زلف و خال، دام و دانه کرد

هست با دیوانگان زنجیرِ زُلفش را سری

می توان خود را، به قصد، از بهرِ او دیوانه کرد

گر تُهی بوده است از معنی، لبالب شد چو خُم

هر که خود را پای بندِ خدمتِ میخانه کرد

در زبانِ بی زبانی دم به دم رازی شنید

هر که گوشِ دل به آوازِ لب پیمانه کرد

۱- ب: فدا بادا به.

مـی تـوانـد کـرد مـا را هـم وثـاقِ یـار آنک
بُـلبل و پـروانـه را بـا شـمع و گـل هـمخانه کـرد
آن بُتِ نـاآشنا رُو، خـاطرِ مـا را سـعید
تـا بـه خـود کـرد آشـنا، از عـالَمی بـیگانه کـرد

[۱۲۱]

ای آنکه بر شکست نـهادی بَنای عـهد
قربان شوم به عهدِ تو و بر وفـایِ عَـهد
بـنیادِ عـهد سُست نـهادی چـو ز ابـتدا
بـر ابـتدا قـرار گـرفت انـتهایِ عـهد
نـازم بـه اتّـحادِ تـو کـز فـرطِ دوسـتی
داری تو پاسِ جمله مراتب، سوایِ عهد
در شرعِ دوستی است کنون واجب‌الادا
از گـردنِ تـغافلِ تـو [۱] خُـونبهایِ عـهد
آن یـارِ بـد مـعامله را بـاد ای سعید
افزون ز عـمرِ خـضر بـقایِ وفـایِ عـهد

[۱۲۲]

مه و خورشید پیشِ عارضت بی نـور مـی گـردد
مسیح از رشکِ بیمارِ غـمت رنـجور مـی گـردد
تـو سـرگرمِ مَـی اِی بـادیگران و از آتشِ غـیرت
دلم از آبـله چـون خـوشهٔ انگـور مـی گـردد
اگر خمخانه‌ها خالی کند، سرخوش نخواهد شد
کسی کز هجرِ چشمِ مستِ اُو مخمور می گردد
مُظفّر شو به جانبازی به دارالحربِ عشـق الحـق
کسـی کُو جانفشانی می کـند مـنصور مـی گـردد
زِ بـیدادِ پـری رویـان سـعید آبـادکُن خـاطر
که این ویـرانـه از جـورِ بُتان مـعمور مـی گـردد

---

۱ - ش: خود.

[۱۲۳]

[۲۲۲الف]به غم مقرون شود هر دل کز اُو رنجُور می گردد
چو او نزدیک می آید غم از دل دور می گردد

لبالب جامِ اغیار از شرابِ کُهنهٔ بزمت
براتِ ساغرم مسطور[1] بر انگور می گردد

اگر دستم دهد، دیوانگی خوش عالَمی دارد
که مجنون از همه تکلیف‌ها معذور می گردد

ز مرهم هیچ سُودی نیست مجروحِ محبّت را
که زخمِ خنجرِ مُژگان به دل ناسُور می گردد

چنین کز نغمهٔ اُو عالَمی مدهوش می بینم
ز چُوبِ تاک گویا کاسهٔ طنبُور می گردد

تعالی اللّه شکوهِ پادشاهِ عشق را نازم
که پیشِ کبریایِ او سُلیمان، مُور می گردد

سعادت گر همی خواهی فدایِ خوب رویان شو
سعید است آنکه در چشمِ بتان منظور می گردد

[۱۲۴]

از دُور چون نگاهِ تو مدهُوشی آوَرَد
جُز زلف، با تو کیست که سرگُوشی آوَرَد

تا روزِ حشر نیست دگر آشنایِ هوش
هر دل که از خیالِ تو ببهوشی آوَرَد

یادآورِ تو نیست دگر آشنای خویش
یادت زیادِ غیر فراموشی آوَرَد

۱- ب: تنخواه.

در عرضِ شوق هر سرِ مُویم زباست لیک	پیشت حجابِ وصلِ تو خاموشی آوَرَد
برسنگ زد به بزمِ وصالت سعید جان	با لعلِ تو که یاد زِ مَی نوشی آوَرَد

[۱۲۵]

دلم غیرِ دَرَت کُویی نـدارَد	بـه جُز سُویت تکاپویی نـدارَد
سهی سروا بـه یادِ قامتت کیست	کـه از اشکِ روان جُویی نـدارَد
چه بدحالی است کز چوگانِ عشقت	دلِ آواره چون گُویی نـدارَد
گُلِ خورشید هم رنگت که گوید؟	کـه از حسنِ رُخَت بُویی نـدارَد
عجب رویی عجب رویی عجب رُو	کـه پیشش مهر و مه رُویی نـدارَد
[۲۲۳ ب]گمانِ من یقین شد کز دهانت	کس آگاهی سرِ مویی نـدارَد
سعیدِ خسته با یادت شب و روز	بـه جُز فریادِ یاهویی نـدارَد

[۱۲۶]

روزِ عید است، لبِ خشک مَی آلود کُنید	چارهٔ کارِ خود ای خُشک لبان زُود کُنید
دیرگاهی است که از دیرِ مغان دورتریم	زُود باشید به کف جام زراندود کُنید
شربتِ حَبِّ نباتِ لبِ جان بخشِ ایاز	نوشداروِی دلِ خستهٔ محمود کُنید
حرفِ بی صرفهٔ واعظ نتوان کرد به گوش	گوش بر زمزمهٔ چنگ و نَی وعود کُنید
هست بهبودِ شما بندگیِ شاهِ مراد	بهتر آن است که اندیشهٔ بهبود کُنید
درگهش کرده خدا قبلهٔ حاجاتِ شما	رویِ اخلاص به آن قبلهٔ مقصود کُنید
از سرِ سهو گرش سجده نکردید، کنون	سجدهٔ سهو به آن سایهٔ معبود کُنید
شیوهٔ صدق جو سرمایهٔ هر سُود بود	هست امّید کزین شیوه بسی سُود کُنید
به درش یافت ره از طالعِ مسعود سعید	سعی در یافتنِ طالعِ مسعود کُنید

[۱۲۷]

سحر امشب نسیم زُلفِ عنبر بار می آید
مشامِ خاطرم را نکهتِ دلدار می آید

جدایی کردنم از جان نباشد هیچ دشواری
مرا از وی جُدا بودن بسی دشوار می آید

چو بلبل نغمه پردازم به آهنگِ وفاداری
اگر گُل می رسد بر من ازو، ور خار می آید

چنان خُو کرده‌ام در راهِ او با خاکساریها
که عِزِّ قیصر و خاقان به چشمم خوار می آید

چو کردم اختیارِ بندگیِ حضرت سلطان
مرا از خواجگیِ هر دو عالَم عار می‌آید

شهنشاهِ سلیمان فر، مُرادِ دین و دنیایم
که چون خورشید، فیضش بر جهان سرشار می آید

[۲۲۲الف] کسی کو سجدهٔ او کرد، سر بر آسمان ساید
سرِ اعدایِ او پیوسته بر دیوار می آید

منِ کژ مژ زبان خود کَی توانم گفت مدحِ تو
به حکمت گاه گاهی بر لب این گفتار می آید

چو بحر و کان بُوَد طبعِ سخن سَنجِ سعیدِ تو
به مدحت ز آن به نظم و نثر گوهر بار می آید

[۱۲۸]

دودِ آهِ مـا بـه پـایِ زلفِ او زنـجیر شُـد
رفـته رفـته آهِ مـا هـم صـاحبِ تأثیر شُد

داشت بـا قـدٌ تـو سرو از راستی دعْوی ولی
راستیهایِ قـدِ تـو دلنشین چـون تـیر شُد

مار، شب در خواب دیدم، بُو که زلفش بنگرم
اَی دل این خواب پریشان را چنین تعبیر شُد

راحتِ عـاشق بـود مِحنت، ببین [۱] فرهاد را
در مذاقش جویِ خون، شیرین ز جُویِ شیر شُد

تُـرکِ چشـمِ او سـراسـر عـالمِ خوبی گرفت
گـوئیا مـنظورِ شـاهنشاهِ عـالمگیر شُد

زیبِ تختِ شهریاری، شاه دین، سلطانِ عهد
آن که خاکِ درگهش فیّاض چونْ اِکسیر شُد

حُسـنِ خُـلقت را بـنازم کـز نسـیم فـیضِ اُو
همچو گُل خندان و خوشبو غنچهٔ تصویر شُد

تـهنیت مـی گـویمت از بـهرِ فـتح این سفر
کـاخرش اقـبالِ خـصمت را گـریبان گیر شُد

می کُنی ایـران و تـوران را مُسخر، نیست شک
زآن کـه تـدبیرِ تـو اکـنون تـوأم تـقدیر شُد

گر سخن بی طرز گفتم، خُسروا، معذور دارا
نـیستم آگـاه زِ طـرز نو، از آن تـقصیر شُـد

شـهریارا! بـاوجودِ سـاده لوحـی از سـعید
فی البدیهه این غزل از حکمِ تو تحریر شد

[۱۲۹]

چون به یادِ وصفِ زُلفت خامه در تحریر شُد
هـر خـطش بـهرِ دلِ دیـوانگـان زنـجیر شُـد

من به هجران پیر [۲] گشتم، کامیابت شُد رقیب
گـردش گـردون مگـر بـر کـامِ آن بـی‌پیر شُـد

کَج روان را کام بخشد چرخ کج رو، کابن غریب
دور از آن ابـرو کـمان از راسـتی چـون تیر شُد

۱- ب: بیان.
۲- ب: خیره.

[۲۲۴ ب]صد بهارِ خرّمی بگذشت و هرگز وا نشد
ایـن دلِ خـون بـسته گویی غـنچهٔ تـصویر شُـد

سـهرِ تـیر انـدازیِ تُـرکانِ چشـمِ مستِ اُو
حـلقهٔ چشـمِ بُـتان چُـون حـلقهٔ زه‌گـیر شُـد

لخت لخت دل به نوکِ هر مُژه گُل گُل شگفت
مُشت خـاری بـین کـه رشکِ گـلشنِ کشـمیر شُـد

غـمزه را تـا کَی کُنی سرگرمِ خون ریز و ستیز
گاه گـاهی مـی تـوان زیـن شـغل هـم دلگـیر شُـد

عـالَمی از بـیمِ تـیغش مـی کُـنَد قـالب تُـهی
در غَـضَب تـا غـمزهٔ بیباک شُـوخت سـیر شُـد

جـور کـم کُـن در زمـانِ شـاهِ مـا کـز عـدلِ اُو
مـی تـوانـد بـا سلیمان، مُـور کُشتی گـیر شُـد

پـادشاهِ صـورت و مـعنی بُـوَد سُـلطان مـراد
آنکـه آفـاقش چـو خـور در قـبضهٔ تسـخیر شُـد

چون خطِ خورشید رُویان نسخهٔ شعرم سعید
از طـفیلِ مـدحِ شـاهنشاهِ عـالمگیر شُـد

[۱۳۰]

چـون حـرفِ خـطِّ آن مـهِ بـاهاله مـی رود
از دیـده اشکِ مـا چـو گـل و لالـه مـی رود

جـانا چـه مـظهری کـه ز یک لحـظه دیـدنت
از خـاطرِ حـزین غـمِ صـد سـاله مـی رود

هر جاکه حسن و عشق به هم گرمِ صحبت است
کَـی حـرفِ بـوالفـضولیِ دلاّله مـی رود

صد لخت شد ز هجرِ تو دل ز آن به جایِ اشک
از دیـده، خـونِ دل هـمه پـرکاله مـی رود

از گرمی اَت رقیبِ خُنک رُو، به یک نَفَس — شوی عَدَم گداخته چُون ژاله می رود
هر دم ز شوقِ درگهِ سُلطان مُراد بخش — از دل به شُوی عرش برین ناله می رود
بگریخت گر عدوی تو، جانبَر نمی شود — کش فوج فوج مرگ به دنباله می رود
آن جا که معجزِ یدِ بیضا شود عیان — پیدا است این که رونقِ گوساله می رود
در باطن است از دل و جان پیش تو سعید — در ظاهر ار به جانبِ بنگاله می رود

[۱۳۱]

[۲۲۵الف] ز نامت، نامه پُر گُل می توان کرد — بر آن گُل خامه بُلبُل می توان کرد
تو آن لاله رخی کاز[۱] داغِ عشقت — چو گُلشن سینه پُر گُل می توان کرد
ز رُوی التفات، اَی شوخ گاهی — تغافل از تغافل می توان کرد
به تحریر حدیثِ طُرّهٔ اُو — قلم را شاخِ سُنبُل می توان کرد
چو وصفِ لعلِ می گُونش نگارم — مرکّب گونهٔ مُل می توان کرد
نشانِ آن دهن حرفش دهد لیک — به حرفِ او تأمُّل می توان کرد
برغمِ چار قُل خوانان، دل و دین — فدای بانگِ قُلقُل می توان کرد
نبایستی دلا! در دامش افتاد — چو افتادی، تُحمُّل می توان کرد
ز سحرِ غمزهٔ اُو محفلِ خود — سعیدا رشکِ بابل می توان کرد

[۱۳۲]

هست دشنامِ لبِ جانان لذیذ — کَی شود یارب نصیبم آن لذیذ
بی تکلف در دلِ هر دردمند — دردِ عشقت شد ز هر درمان لذیذ

۱- ب: بهارِ حُسنی واز.

انگبین هر چند دارد لذّتی | نیست با لعلِ لبش چندان لذیذ
پسته با آن پوست خندِ نازکی | نیست پیشِ آن لبِ خندان لذیذ
قند اگر دارد ز لذّت چاشنی | هست شکّرخندهٔ او زان لذیذ
گفت و گویم در مذاقِ اهلِ عشق | شد چو شکرّ خندهٔ خُوبان لذیذ
خوانِ خوبی را زِ لعلت لذّتی است | از نمک باشد بلی هر خوان لذیذ
شد. ز یُمنِ وصفِ شیرین لب بُتان | بیت بیتِ من در این دیوان لذیذ
ای سعید از چاشنی درد شد | شعرِ من پیشِ سُخندانان لذیذ

[۱۳۳]

[۲۲۵ ب]می وَزَد بادِ بهارِ فیضِ یزدان غم مخور
غنچهٔ امّید خواهد گشت خندان غم مخور

گر زِ هجرِ یار، چشمت جُویِ خون شد، می رسد
بر لبِ جویِ تو آن سروِ خرامان غم مخور

گُل تلافی می کُند نیشِ زبانِ خار را
یار چون اهل است از جورِ رقیبان غم مخور

هان ز پیچشهایِ زلفِ اُو مَپیچ ای دل زِ غم
کز دل و جان است غمخوارِ تو جانان غم مخور

گر رقیبِ دیو سیرت شد دلا! سرکش، چه باک
داغِ مِهر او است چون مُهرِ سلیمان غم مخور

عاقبت دستِ تو دستِ دوست راهست آستین
چند رُوزی از تو شد گر دامن افشان غم مخور

سُوخت گر نقدِ دل و جانِ تو در سودایِ عشق

سر به سر سود است این سودا، زِ نقصان غم مخور

رَفته رَفته با تو یار از یک گریبان سرکشد

گر به هجری حالیا دست و گریبان غم مخور

در رَهَت شمعِ هدایت روشن از نوراللّٰه است

ای سعید از ظُلمتِ تزویرِ شیطان غم مخور

[۱۳۴]

طُرّهٔ دلدار می آید به کف، هان غم مخور

می شود جَمعیّت از حالِ پریشان غم مخور

گر ترا افتاده، ای دل! کار باسندان دلی

از دمِ گرمَت شود چون موم، سَندان غم مخور

مُشکلی گر پیشت آید از جفایِ روزگار

می کُند مُشکل کُشایت زُود آسان غم مخور

آنچه در کارِ تو خصمِ هرزه کارت کرده است

می کُند در کارِ اُو هم چرخِ گردان غم مخور

سُویِ مُلتان رَفتنت بی یار، دُور از دوستی است

همعِنانت می رود اُو هم به مُلتان غم مخور

بی سرانجامی و بی سامانی ات گر بی حد [۱] است

چون تُرا باشد تَوکُل، بهرِ سامان غم مخور

---

۱ - ب: پیچیده.

گـر عَـدُوی نـا درست ای دل سِـتیز آرد، مَـرنج

حـملهٔ خـبزانـه‌ای دارد زَ خـیزان غـم مـخور

گـر تُـرا رَنـجی رسـد بـا هـمّتِ مـردانـه کَش

رَنـجها بُـردن بُـوَد چـون کـارِ مـردان غـم مـخور

تـا بـه دامـانِ قـیامت نـیست کـوتاه ای سـعید

دستِ مـا از دامـنِ آن پـاک دامـان غـم مـخور

[۱۳۵]

[۲۲۶الف]جَمال یافته ز آن اَبرُوان کمالِ[1] دِگَر — کـه شُـد هـلال هـم آغـوش بـا هـلالِ دِگَر

دِلا خـیالِ دهـانش مـحال بُـود مـرا — فِگَـنده فِکـرِ مـیان، درمـیان مُـحالِ دِگَـر

چـو روزِ وصـل نـمُردیم، مُـنفَعِل بُـودیم — ز شـامِ هـجر کشـیدیم اِنـفعالِ دِگَـر

شـهیدِ عشـقِ تـو فـارغ ز مُنکر است و نَکِیر — کـه ایـن جـوابِ دگـر دارد و سـؤالِ دِگَـر

دِلَـم ز هـمرهیِ مـن مَـلُول بُـود بَسـی — ز دوریِ تـو فُـزُون شـد بـر اُو مـلالِ دِگَـر

جُز این که سر نهد آخر زِ غم به بسترِ مرگ — مـریضِ عشـقِ تُـرا نـیست احـتمالِ دِگَـر

بـه رُویِ اَبـروی سـاقی هِـلالِ عـید بِـبین — بـه جـام باش چُـو جَـم تـا صیام سالِ دِگَر

ز رفـتنِ تـو نـدانـم بـه دل چـه پیش آمد — کـه هـر زمـان رَوَد از حـالَتی بـه حـالِ دِگَر

بـبین بـه جام، چـه بینی هـلالِ ماهِ صیام؟ — کـه کـاهَدَت غـم ایـن بَـدر تـا هـلالِ دِگَر

شُـد از حـدیثِ لبِ اُو سـعید شـیرین کـام — چُـو زَهـر تـلخ مـذاق است از مـقالِ دِگَـر

۱- ش: کمان.

[۱۳۶]

رُخِ تو مَه بود، اَبرُو زِ مُو هِلالِ دِگر — ندیده‌ایم به این آبرُو هلالِ دِگر

کمان کشیده دو اَبرو به جنگِ کِشورِ حُسن — به یک هِلال شده رُو به رُو هلالِ دِگر

به دورِ حُسنِ تو طالِع شَوَد زِ یک مَطلع — به ماهِ چارده پیوسته دو هلالِ دِگر

به غیرِ اَبرویِ شُوخَت ندیده چشمِ کسی — به مِهر و مَاه شده دُوبه دُو هلالِ دِگر

چه حاجت است که ای مَاه! ماهِ نو بینی — که اَبرُوانِ تو هست از دو سُو هلالِ دِگر

کُشندهِ اَبرویِ او می زَند به دل ناخُن — کسی ندیده چنین جنگجُو هلالِ دِگر

هلالِ اَبرویِ اُو را سعید مُشتاقیم — ندیده ایم به این آرزُو هلالِ دِگر

[۱۳۷]

[۲۲۶ ب]بِگُو به یارِ مسیحا دَم، اَی صَبا اِمرُوز — که ناتوانیِ ما را کُند دوا اِمرُوز

خود اُو مگر زِ سرِ لطف دستگیر شود — مرا که از غَمش افتاده‌ام ز پا اِمرُوز

ز غم گِره شده جانِ حزین به رشتهٔ تن — بیا که جز تو ندارم گِره کُشا اِمرُوز

رسیده کار به جایی ز بی‌حُضوریِ دل — که گر تو آیی، نیارم ترا به جا اِمرُوز

چُو من اَسیرِ بَلاَیم ز هِجرِ بالایَت — بِیا بِیا و خَلاصم کُن از بلا اِمرُوز

گرفته ای تنِ سیمینِ یار تنگ به بَر — چه دولتی است نصیبِ تو ای قبا اِمرُوز

ز بی دماغیِ هِجر و ز شادکامیِ وصل — بِگُویمت چو بیابی، جُدا جُدا اِمرُوز

مگر به زُلفِ تو شب هَمزبان و همدم بود — که شانه چَرب زبان گشته بر صبا اِمرُوز

مگر رسید نویدِ فروغِ نُورُاللّه — که هست چشمِ تَرَم چشمهٔ ضیا اِمرُوز

رُخَش که مظهرِ نورِ خُدا بُوَد بی شک — به لطفِ خویش نماید به ما خدا اِمرُوز

نه دل به جا و نه جانم به جا، نه پا بر جا — سعید نیست قرارم به هیچ جا اِمرُوز[1]

۱- ب: نهمین بیت است.

[۱۳۸]

نَفَس نَفَس مکن ای بوالهوس، هَوَس به هَوَس | مرو چو مُرغِ اسیر از قفس، قفس به قَفَس
به غیرِ یادِ خدا هر نَفَس که می گذرَد | ندامتی است مَرا زان نَفَس، نَفَس به نَفَس
گذشت قیسِ حزین و هنوز می گوید | حدیثِ او زِ زبانِ جَرَس، جَرَس به جَرَس
رُمُوزِ بدمَنِشان، بدمَنِش نکُو داند | کُند سُخَن به زبانِ مگس، مگس به مگس
به هم بسنج سعیدا سخن که می تازند | به آزمودنِ گامِ فَرَس، فَرَس به فَرَس

[۱۳۹]

چو چشمِ مستِ تُرا دید ناگهان نرگس
به یک نَظَر شُده همچشمِ عاشقان نرگس
[۲۲۷الف] گذشت از سرِ معشوقی و شد از غمِ عشق
به دورِ چشمِ تو بیمار و ناتوان نرگس
به انتظارِ قُدُومِ تو شد سراپا چشم
به باغ و راغ و به گلزار و بوستان نرگس
چنین که خنده زَنَد، مَی خورَد به ساغرِ زر
زِ جُویبار مگر آبِ ز عفران نرگس
به کف گرفته عصا، با هزار ضَعفِ بدن
ستاده چشم به راهت به نیم جان نرگس
به یک نظارهٔ مخمورِ چشمِ شهلایت
چو خار از نظر افگنده باغبان نرگس

چـو فـیضیاب شـود دیـده‌اش زِ نـوراللّـه
بُـوَد بـه روشـنیِ چشـمِ عـارفان نـرگس

ز بسکه خاکِ درش می کشد چو سُرمه به چشم
نـموده دیـدهٔ خـود را چـو سُـرمه دان نـرگس

بـه دستِ دوست زِ فـیض شکـفته رویـیِ او
شگـفته تـر بُـوَد از شـاخِ گـلستان نـرگس

زِ رشکِ چشـمِ سـیاهِ تـو گـر نـه بیمار است
چـرا بـه گـونهٔ زرد است سـرگران نـرگس

چـو بـر زدی گُـلِ نـرگس بـه گـوشهٔ دستار
کـنون شـده است رقـیبِ سـعید خـان نـرگس

[۱۴۰]

مَـرا فـتاده چـو بینی بر آستانهٔ خویش
نگه نکرده، حیا می کُنی بهانهٔ خویش

بـه خـانهٔ مـنِ بـی خـانمان نـمی آیـی
نه راه می دهی ای جان مَرا به خانهٔ خویش

مَـبین در آئـنه آن خـال و زلف را زنـهار
اسیر می شدی آخر به دام و دانهٔ خویش

بدین امید زِ ضَعف، اُستخوان شدم که مگر
کُنَد خدنگِ کمان ابرویی نشانهٔ خویش

بـه مـا چگـونه سـعید او یگـانگی ورزد
کـه نسبت از رهِ بیگانگی یگانهٔ خویش

[۱۴۱]

منم چو طائرِ بی پر در آشیانۀ خویش | ز اشک ساخته باآب (۱) خویش و دانۀ خویش
ز بسکه ساخته‌ام با غمِ زمانه، چو خود | زمانه ساز ندیدم در این زمانۀ خویش
قدم ز خانه برون نانهاده، سیّارم | چو چشم سیرِ جهان می کنم به خانۀ خویش
به عشقِ سیمبران فارغم ز گوهر و زر | تونگرم ز رخ و اشکِ عاشقانۀ خویش
نوایِ بُلبُلِ طبعم ز بس که رنگین است | کند بهار خزان را به یک ترانۀ خویش
سرانِ دور به پیش تو پشتِ دست نهند | برون نیابی اگر چون نگین ز خانۀ خویش
چو چشمِ یار، جهان مستِ خواب می گردد | ز بختِ خُفته چو سر می کنم فسانۀ خویش
به هیچ راه نرفتن بر آستانۀ کس | چرا تو یاد نگیری ز آستانۀ خویش (۲)
سعید را چه نصیحت کُنی تو ای ناصح | به کارِ خویش کُن این پندِ مشفقانۀ خویش

[۱۴۲]

گر نام و نشان خواهی، بی نام و نشان باش | گم نام شو و نامورِ هر دو جهان باش
چون تیر به بالِ دگران چند پریدن | در خانۀ خود گوشه نشین همچو کمان باش
خواهی که ز جان و دلت آیند هوادار | از چشمِ همه خلق نهان چون دل و جان باش
پابندِ گل و آب شدن سروصفت چند | آزاد و جهان گرد تر از آبِ روان باش
ای دل چو شدی شیفتۀ اَبرُو و مُژگان | آمادۀ زخمِ دمِ شمشیر و سنان باش
خواهی که به عالَم شوی آزاد و سرافراز | خم گشته قد از بندگیِ سروقدان باش
تا در دمِ پیری کُنی آغاز جوانی | ناظر به خطِ سبزِ رُخِ تازه جوان باش
بیهوده چو سوسن نتوان تیز زبان شد | چون غنچه فروبسته لب از نطق و بیان باش
چون هست خدا عقده کُشایِ تو سعیدا | فارغ زِ مددگاریِ بهمان و فلان باش

۱- ش: و.

۲- ب: دو بیت آخر را ندارد.

[۱۴۳]

چه دولتی است که من با قدِ خمیدهٔ خویش به بر کشیده‌ام آن سروِ سر کشیدهٔ خویش

[۲۲۸الف]تو گرسرم بِبُری، زندگی زِ سر گیرم که شمع زنده بُوَد با سرِ بُریدهٔ خویش

زِ فرقتِ تو چه گویم که قصّهٔ طوفان شنیده‌ای تو و من دیده‌ام به دیدهٔ خویش

مرا که سوختم از فُرقتِ سهی سروان بس است سروِ سهی آهِ برکشیدهٔ خویش

به آفرینشِ ایزد جُز آفرین نه سزا است خدا است واقفِ اسرارِ آفریدهٔ خویش

برآن سَرَم که دگر دل به گُلرخان ندهم مشَوش از چه کنم جانِ آرمیدهٔ خویش

چه شد که از رهِ یاری نه برگزید کسی مرا که خود شده‌ام یارِ برگُزیدهٔ خویش

رمیده بود چو آهو دلِ سعیدِ حزین به دامِ زلفِ تو دید آهویِ رمیدهٔ خویش

مُراد بخشِ جهان عقدهٔ تو بگشاید دلِ تو ثابت اگر هست بر عقیدهٔ خویش

[۱۴۴]

چو داد پیرِ مُغانم میِ مُغانهٔ خویش خموش ناصح از این حرفِ ناصحانهٔ خویش

شَود مُنَوّر اگر خانه‌ام زِ نوراللّه چو کعبه، طوف توان کرد گردِ خانهٔ خویش

نشانِ دولت بیدارِ باشد آنکه به خواب تو گُوش داری و من سر کُنم فسانهٔ خویش

نِهاد سلسله برپا، کشید ازه به فرق دلِ شکستهٔ ما را، زِ زلف و شانهٔ خویش

بهانه جو است پیِ قتلِ ما سعید چو یار چگونه‌جان برم از یارِ پُر بهانهٔ خویش

[۱۴۵]

سُخَن که می کند اثباتِ هستیِ دَهَنش | هزار بحث در این مدّعا است بر سخنش
به گاهِ فکر، چو مستان، هزار جا لغزد | کُنَد تصوّر اگر دل ز صافیِ بَدَنش
شکسته بسته به بحرِ طویل گُو غزلی | چو سرکنی سخن از وصفِ زلفِ پُرشکنش
زِ نازکی بدنِ او گزند می یابد | اشارتی به نگاه ار کُنی به سُویِ تَنَش
ز بندِ سبحه و زنّار فارغ است سعید | خدا نکرده گرفتارِ شیخ و برهمنش

[۱۴۶]

[۲۲۸ ب]به رنگِ صبح بُوَد عارضِ چو یاسمنش | ز فیض بخششِ او روشن است انجمنش
بهارِ جلوه شود حُسنِ عالَم آرایش | چو خطّ سبز دَمَد بر رُخِ چو نسترنش
چرا به نام، قبا را، قبا همی خوانند | به معنی ار نه قبا شد ز رشکِ پیرهنش
به زلفِ او، زِ هوس، عالَمی گرفتار است | ولی اسیرِ غم عشق نیست کس چو مَنَش
سعید جُز تو ندید است آتشین رُویان | بُتی که آب خورَد خاطر از چَهِ ذَقَنش

[۱۴۷]

صوفیِ ما می کُنَد مستانه رقص | کرده خوش از مشربِ رندانه رقص
آنکه وی بر مِنبَری می خواند وعظ | می کند امروز در میخانه رقص
وَه که پیشِ عشق، عقلِ ذو فنون | بی سروپا می کُنَد طفلانه رقص
هر کجا یار آید از بس خُرّمی | می کند با خانه، صاحبخانه رقص
از نگاهِ ساقیِ سرمستِ ما | کرده باهم شیشه و پیمانه رقص

مُرغِ دل از شوقِ زلف و خالِ او | می کُند از نامِ دام و دانه رقص
دل دَرُونِ سینهٔ ما می تپد | می کند دیوانه در ویرانه رقص
ساقیا! در ده صلایِ عام را | تا کُنَد هر محرم و بیگانه رقص
از اثرهایِ نشاطِ ما سعید | می کند همسایه و همخانه رقص

[۱۴۸]

می کُنَم از وصل آن جانانه رقص | در بهاران می کُنَد دیوانه رقص
شیخ هم در کُویِ او رقّاص شد | خوش بُوَد با خرقهٔ شیخانه رقص
از نشاطِ وصلِ زلفش می کُنَد | در کفِ مشّاطهٔ او، شانه رقص
[۲۲۹الف]قصّهٔ ما و تو هر کَس بشنود | می کند از ذوقِ این افسانه رقص
می کند از سُوزِ [۱] عشقِ آن پری | صد جهان دیوانه و فرزانه رقص
می کند از شوقِ وصلِ آن صنم | بت پرست و بُت به هر بتخانه رقص
پیشِ شمعِ رُویِ او جانِ سعید | می کند از شوق چون پروانه رقص

[۱۴۹]

ای عارضِ تو مهر و مهِ آسمانِ فیض | روشن ز نیّرینِ تو باشد جهانِ فیض
مُحتاج نیستیم به بالِ هما، بلی | ما را است سایهٔ تو، به سر، سایبانِ فیض
بر محرمانِ درگهِ تو کعبه وار شد | کُویت ز بهرِ کسبِ سعادت، مکانِ فیض
نورِ حق از جبینِ مُبینِ تو ظاهر است | از پرتوش فزوده دگر عزّوشانِ فیض
رویت گُلی است از چمنِ لطفِ نیکویی | سروِسهی است قدِّ تو از بوستانِ فیض

۱- ب: شور.

فــیّاضِ آفــتاب ضــمیرِ مُــنیر تُست　　روشـــن زِ دُودهٔ قــلمت دودمـــانِ فــیض

چشمت چو روشن است زِ نورالله ای سعید　　لامع بود چو صُبح، به رویت، نشانِ فیض

[۱۵۰]

خـواهـم کُـنَم بَـرَت زِ دلِ پُـر مـلال عـرض　　لیکـن گـره شـود بـه زبـان ز انـفعال عـرض

گُـــو آن فـصاحتی کـه زِ حـالِ پُـر اخـتلال　　مـــا پـیش او کُـنیم بـه حُسـنِ مـقال عـرض

آن سـیمتن تـونگرِ حُسـن است و مـا گـدا　　ز آن رو هـمی کُـنیم بَـرَش حسبِ حال عرض

بـپذیر عـرضِ مـا کـه بُـوَد مـمکنُ القبول　　هـــرگز نکـــرده ایـــم زِ امـرِ مـحال عـرض

مـا سـایل و تـو اهـلِ کـرم، کَـی بـه لب بَـرَد　　سـایل، بـه پـیش اهـلِ کرم، جُـز سـوال عـرض

بـنگر بـه چشـمِ لطـف در اُو کـاین بـود جـواب　　گـر نـامه‌ام کـند بـه تـو بـی‌قیل و قـال عـرض

[۲۲۹ ب]کَی باشد آنکه محنتِ شبهایِ هجر را　　پـــیشت کُـند سـعید بـه رُوزِ وصـال عـرض

[۱۵۱]

از بس کـه بـرِ شکست نـهادی مـدارِ خـط　　شـــد زلف در شکسـتنِ دل شـرمسارِ خـط

اکـنون شکسـتگی بـه کـمالِ شکسـتِ عـهد　　از زلف بـــر شکســـته و گـردیده یـارِ خـط

ای زلفِ سرکش! آن همه پیچش بـه بـاد رفت　　گشـــــتی اســیرِ دائــرهٔ اقــتدارِ خــط

رُویِ تـــو بُـــود آئـنهٔ جـــوهرِ جـمال　　جـــوهر نـمایِ آئـنه‌ات شـد غـبارِ خـط

موقوف چون کـمالِ جـمالِ تـو بـر خـط است　　عُشّـــاق مـــی کـشند کـنون انـتظارِ خـط

رُویِ تـو گـلشنی است بـهار آفـرینِ حُسـن　　گِردش چه خوش نما شده مشکین حصارِ خط

خـوش رونـقی گـرفته بـه دورِ قـمر سـعید　　در چشـــمِ نـــاظرانِ رُخِ یـــار، کـــارِ خـط

[۱۵۲]

آی تازه باغِ حُسنِ تو از نوبهارِ خط
سرسبز گشته این چمن از سبزه زارِ خط

دارد نهان زکَج نظری هایِ بُوالهوس
آئینهٔ عذارِ بُتان را غبارِ خط

شورِ عجب فگنده در این دورِ فتنه خیز
حُسنِ رُخش ز غُلغُلهٔ اشتهارِ خط

زین پیش بود کشورِ حُسنِ تو بی‌حصار
گردش کنون چه خوب کشیدی حصارِ خط

رونق زِ سر گرفته جمالِ تو، تا سَپُرد
حُسنَت، عنانِ خود، به کف اختیارِ خط

زُلفِ تو چون قلمروِ خوبی به خط سَپُرد
آشفته تر شدیم در این روزگارِ خط

شد منتهی چو سلسلهٔ زُلف او سعید
در دورِ دلبری است کنون اعتبارِ خط

[۱۵۳]

بی گُلِ رویت از بهار چه حظ
بی خَطَت از بنفشه زار چه حظ

[۲۳۰الف]بی سیه خالِ آتشین رُوبی
از تماشایِ لاله زار چه حظ

بی وصالِ بلند بالایی
از سهی سروِ جُویبار چه حظ

از لبِ جامِ باده و لبِ جُو
بی لبِ یارِ غمگسار چه حظ

رُوزگاری که بگذرد بی یار
از چنین رُوز و روزگار چه حظ

بی لبِ لعلِ ساقی سرمست
از مَیِ نابِ خوشگوار چه حظ

بی وصالِ تو، عمر رفتهٔ ما
گر بیاید هزار بار، چه حظ

گرنه روشن شود زِ نوراللّٰه
از چنین چشمِ اشکبار چه حظ

از گل و مُل سعیدِ محزون را
نیست چون یارِ گلعذار، چه حظ

[۱۵۴]

دیده را بی رُخِ نگار چه حظ — گوش را بی‌حدیثِ یار چه حظ
نیست پیشِ نظر چو سبزهٔ خط — چشمِ ما را زِ چشمه سار چه حظ
بی بُتِ نغمه سنجِ شیرین لب — از نوایِ خوشِ هزار چه حظ
سینه‌ای را که از سیه خالی — نیست چون لاله داغدار چه حظ
چشمِ مخمور یار می باید — نرگس ار هست پُر خُمار چه حظ
با تو غُربت به از وطن باشد — بی تو از شهر و شهریار چه حظ
چشمِ زارِ سعیدِ مسکین را — بی فروغِ جمالِ یار چه حظ

[۱۵۵]

یار با ما چو نیست یار چه حظ — از چنین یار و از دیار چه حظ
بگذر از نوخطان که پیر شدی — پیر را از خطِ غُبار چه حظ
[۲۳۰ ب]چون نه ای خاکسارِ درگهِ عشق — گر شدی شاهِ کامگار چه حظ
چون نگشتی گدایِ کوچهٔ حُسن — داری ار گنجِ بی شمار چه حظ
تا نگردی عَلَم به گمنامی — گر شوی شیخِ نامدار چه حظ
دولت پایدار گر یابی — نیست چون عمر پایدار چه حظ
گر سعیدا زِ عشقِ گُل رُویی — در دلت نیست خار خار چه حظ

[۱۵۶]

زیرِ پایِ خود چو می بیند سرِ پروانه شمع
می کند گوهر نثارِ هر پرِ پروانه شمع

در محبت نسبتِ اصل و نَسَب منظور نیست
گُو نباشد در نَسَب هم گوهرِ پروانه شمع

زنده دل داند کز اعجاز حرارتهایِ عشق
می توان افروخت از خاکسترِ پروانه شمع

می تواند کرد روزی همنشینِ ما تُرا
آنکه کرد او هر شبی همبسترِ پروانه شمع

گشته‌ای سرگرمِ بزمِ وصل جانان ای سعید
بین که آخر تا چه آرد بر سرِ پروانه شمع

[۱۵۷]

گرم می بیند به خود چون اخترِ پروانه شمع
گرم در بر می کشد ز آن پیکرِ پروانه شمع

گر ز گل دارد مُعطّر ناز بالش عندلیب
هست با گرمی و نرمی بسترِ پروانه شمع

کَی سراپا سُوختی بر سوزشِ دِلسُوز خویش
در محبّت گر نبودی همسرِ پروانه شمع

گرمیِ جذبِ محبت بین که هر شب تا به صُبح
کرده پیراهن چو فانوس از پرِ پروانه شمع

جذبِ عشق از جانبِ معشوق می باشد سعید
هست در راهِ محبّت رهبرِ پروانه شمع

[۱۵۸]

چُون مُخمّر دید ز آتش گوهرِ پروانه شمع
افرینها می کُند بر جوهرِ پروانه شـ

[۲۳۱الف]در همه ابوابِ او آتش پرستی ثبت یافت
کرده استیفا سراپا دفترِ پروانه شـ

ـرم دارد هـر شـبی هـنگامهٔ نـاز و نـیاز
بـا کـمالِ بـی حـجابی در بـرِ پـروانـه شـمع

عَـجَب نَـبُود گـر افـروزَد چـو کِـرمِ شب فـرُوز
بـر مـزارِ عـاشق از بـال و پـرِ پـروانـه شـمع

ـا زِ غـم در اضـطراب و یـار مـی خـندد سـعید
خـندهها دارد بـه حـالِ مُـضطرِ پـروانـه شـمع

[۱۵۹]

دید چون شورِ محبّت در سرِ پروانه شمع
بـی تکـلُّف رفت عُـریان در برِ پروانه شمع

شاهیِ آتش پرستان چون مُسلّم شد بر اُو
می دهـد از شـعله زرّیـن افسرِ پروانه شمع

کـی بـدین زردهـشتی می شـدی بـازار گـرم
گر در این مذهب نگشتی یـاورِ پروانه شمع

خـان ومـانِ عـندلیب از عشقِ گُـل برباد داد
آتشِ بـیداد زد در کشـورِ پـروانـه شـمع

هست و بُودِ عاشق از معشوق می باشد سعید
ز آنکـه آمـد درحـقیقت مـظهرِ پروانه شمع

[۱۶۰]

ای اَبروات بـه قـتلِ جهانی کشیده تـیغ
هـرگز بـه آبـدای او کـس نـدیده تـیغ

گر عکسِ اَبرُوان تو افتد بـه چشـمه سـار
بـینی بـه جـایِ سبزه زِ آبش دمیده تـیغ

تا تیغِ ابـرویِ تـو عَـلَم شـد بـه قـتلِ عـام
از شـرم در نـیامِ خـجالت خـزیده تـیغ

عالم شود شهیدِ تـو ز آنـرو کـه مـی زَنَـد
پیوسته ابرویِ تو دو دستی خـمیده تـیغ

چشمانِ او دو تُرکِ سیه مست دان سعید
کـز ابـروانِ کـج بـه سـرِ هـم کشـیده تـیغ

[۱۶۱]

اَبـــروي مـــهوشان کــه خـــدا آفـریده تـیغ
زآن تـــیغها است ابـــروي تـــو بـــرگزیده تـیغ

هـــر کشـــتهٔ تـــو زنـــدهٔ جـاوید شـد مگـر
آبِ بـــقا زِ مـــعجزِ دســـتت چشـــیده تـیـ[غ]

[۲۳۱ ب]ایمن زِ زخمِ تیغِ زبان، مردِ نرم خُو است
هـــرگز نـدیده کس کـه قـز و خـز بُـریده تـیـ[غ]

شکـــرِ خـــدا کـــه قُـــفلِ فـتوحات را کـلید
در دســـتم از عـــنایتِ حـیدر(رض) رسـیده تـ[یغ]

مـــا را خـــیالِ ابـــروي او مـــی کشـد سعید
دلدار بـــهرِ کُشـــتنِ مـــا چـون کشـیده تـ[یغ]

[۱۶۲]

چـه گـونه صـافيِ رُويِ تُـرا شَـوَم وصّـاف
کـه هست ز آینه رُويِ تو زائِدالاوصـاف

نظر به رُويِ تو کردیم و رُويِ خود دیدیم
ز بسکه رُويِ نِکُویَت بُوَد چو آینه صاف

بسی دقایقِ حُسن از خطِ تو ظاهر شد
چنانکه معنیِ مُصحف زِ نُسخهٔ کشّاف

کُجا بُتی کـه بُـوَد ثـانيِ تـو در خـوبی
که حُسنِ تست زِ یُوسُف مضاعفِ اَضعاف

ز بسکه کرده رقـم وصـفِ زُلفِ مشکینش
سعید خامهٔ من آهوبی است مُشکین ناف

[۱۶۳]

رفتی و در فراقِ تو، ای شهِ من! زهر طرف
بهرِ دلِ شکسته‌ام لشکرِ غم کشیده صف

رفت چو دامنت زِ کف، گریه کنان همی زنم
از سرِ غصّه سر به سنگ وز رهِ حیف کف به کف

صدر نشینِ بزمِ عشق، کُشته به مِحنت و اَلَم
بی تو منم زِ دستِ هجر ناله کنان چو چنگ و دف

چشمِ تو ز اَبرو و(۱) مژه تیر کشا است سُویِ دل
ناوکِ این سیه کمان هست همیشه بر هدف

نورِ خدا است جلوه گر در نظرش چو ساختند
سُرمهٔ دیدهٔ سعید خاکِ ره شهِ نجف

[۱۶۴]

مژده ای دل که دگر با تو سری دارد عشق
باز مستانه به کُویت گذری دارد عشق

عقل بس تیز زبان است به اندرز ولی
در نصیحت شنوی گوشِ کَری دارد عشق

حُسن اگر هست به صد پرده نهان لیکن ازو
با همه بیخبریها خَبَرَی دارد عشق

[۲۳۲الف]غمزهٔ حُسن زَنَد تیر زِ تُندی پیهم
پیشِ تیرش زِ تحمّل سپری دارد عشق

عاشقا! هیچ ز بی برگیِ خود خسته مباش
دانهٔ اشک برایِ توبَری دارد عشق

ای جگر خسته چو تخمی زِ مَحبّت کِشتی
نو داغِ جُنونت ثمری دارد عشق

یاراگر مایلِ ما شد چه عَجَب کز رَهِ جذب
در دلِ سنگ سعیدا اَثَری دارد عشق

۱- ش: ندارد.

[۱۶۵]

قطره هایِ اشکِ ما دریا شُد از طُغیانِ عشق
تا چه آرَد بر سرِ ما باز این طوفانِ عشق

ما به یُمنِ عشق، آزادیم از دُنیا و دین
تا کُجا گوییم شُکرِ منّت و احسانِ عشق

عاشقِ دل خسته را با گلشن و بُستان چه کار
چهره زرد واشکِ گُلگون بس بُوَد بُستانِ عشق

از حقارت جانبِ عاشق نظر کردن خطا است
ننگ دارد از لباس خُسروی عُریانِ عشق

حلقه درگوش‌اند پیشم شهریارانِ جهان
تا کمر بستم به خِدمتگاریِ سُلطانِ عشق

کَی به قصرِ عشق، قاصر همّتان دارند راه
برفرازِ بامِ نُه گردون بُوَد ایوانِ عشق

آرزو دارد سعیدِ خسته دل کز لُطفِ حق
مرهمِ زخمِ دلش نَبوَد به جُز پیکانِ عشق

[۱۶۶]

آسمانِ نیلگُون نَبُود به جُز دریایِ خشک
ما چو خورشیدیم از او تفسیده در صحرایِ خشک

از چنین دریایِ پُر گوهر، نصیبِ تشنگان
قطره‌ای نبود به جُز تبخالۂ لبهایِ خشک

دورِ گَردون بر مرادِ کس نمی گردد که هست
از میِ عشرت تُهی این سَرنگُون مینایِ خشک

خشک لَب گردیده دانا از پَیبُوستهایِ دهر
نیست جُز دُونان کسی شاداب از این دُنیایِ خشک

نغمۂ تر، شعرِ تر، گر با دماغِ تر بُوَد
خوش بُوَد با یارِ آتش چهره در سرمایِ خشک

[...]رم از عشقِ تو چشمِ تر که چُون طُوفانِ نوح(؟)

سیلِ اشکِ او نماند در زمین یکجایِ خشک

[۲۳۲ ب]دل به زُلفش داده و سودا خریدم ای سعید

مایهِ سوزیها است سودِ من در این سودایِ خشک

[۱۶۷]

ای خاکِ آستانهٔ تو هفتمین فلک

دربان درگهِ تو بود بهترین ملک

هم چشم کیست با تو که شد روشنی فزا

خاکِ درت به دیدهٔ مردم چومردمک

در عرصهٔ شجاعت و در درسگاهِ علم

گفت است، لاشریک تُرا، لاشریکَ لَک

بادا هزار جانِ مقدّس ترا فِدا

یا مرتضیٰ علی ولی صاحبِ فدک

گر نیست فیل مست فلک، پیش درگهت

بهرِ چه از هلال بُوَد برسرش کجک؟

در مِهرِ او مرا چه کُنَد امتحان کَسی

رزِ خلاص را نبود حاجتِ محک

با حِفظِ اُو، در آتشِ سوزنده بی گزند

شد آشنایِ شعله سَمَندر صفت سمک

پامال کرده فیلِ دمان را است در دمی

هر پشه ای که یافته از عونِ او کمک

شعرم زِ مدحِ او است چو لعلِ بُتان سعید

شیرین و آبدار و روان بخش و پُر نمک

[۱۶۸]

تا گشته نامِ زلفِ درازِ تو دامِ دل

مرغِ اسیر حلقهٔ دام است نامِ دل

زآن رُوکه زُلف حلقه به گوش توگشته است

دل شد غلامِ زلفِ تو و من غلامِ دل

فرّخ بُوَد چو شامِ برات و چو صَبحِ عید
گر بگذرد به زلف و رُخت صبح و شامِ

رِ [1] اعجازِ حسن و عشق به هم جا گرفته‌اند
دو تیغِ ابروانِ تو در یک نیامِ

زاهد! نبُردهٔ بُو چو مشامِ دلت ز درد
فرض است بر تو فکرِ علاجِ زُکامِ

قاصد پیامِ ما نتواند به دوست بُرد
جُز دل که می بَرَد به سُویِ دل پیامِ

از گوشِ دل تو پنبه برون کن که بشنوی
در هر نَفَس ز سینهٔ هر کس کلامِ

[۲۳۳الف]ای بی‌خبر ز معنیِ دل تا به کَی چو طفل
تکرار می کُنی سَبَق دال و لامِ

دل یک نفس به صبر نمی سازد ای سعید
هر لحظه چون نسوزم از این کارِ خامِ

[۱۶۹]

من جان نثارِ خویشم و جانانهٔ خودم
خود همنشین و همدم و همخانهٔ خودم

با هیچ کس یگانه و بیگانه نیستم
خودآشنای خویشم و بیگانهٔ خودم

شکرِ خدا که فارغم از حُسن و عشقِ غیر
خود شمعِ بزمِ خویشم و پروانهٔ خودم

بر من مخوان حکایتِ مجنون و کوهکن
خوگر به خواب راحت از افسانهٔ خودم

---

۱ - ش: ندارد.

مخمورِ خمرِ منّت دیرِ مُغان نیَم — سرخوش ز دُرد نوشیِ[1] میخانهٔ خودم
دَرد سر است سر به سر اوضاع عاقلان — محظوظِ ساده لوحیِ طفلانهٔ خودم
هرگز نظر به سیم و زرِ کس نمی کُنم — خود گنجِ عشق در دلِ ویرانهٔ خودم
ای دل! مرا به مستیِ مَی احتیاج نیست — سرمستِ شعر حالیِ مستانهٔ خودم
وارسته‌ام ز کشمکشِ این و آن سعید — قربانِ نامردایِ رندانهٔ خودم

[۱۷۰]

ما به صحرایِ فنا، مُلکِ بقا هم دیده‌ایم
در غبارِ تیره بس نُورِ صفا هم دیده‌ایم

نیست آرامِ دل ما جُز به کُنجِ بی کسی
صحبتِ درویش و بزمِ پادشا هم دیده‌ایم

بی عبارت صَد اشارات است در قانونِ عشق
نیست شرحِ حکمتِ آن، ما شفا هم دیده‌ایم

بر نتابد بارِ منّت همّتِ آزادگان
ورنه بی خواهش، به سر ظلِّ هما هم دیده‌ایم

جو فروشی دیده از گندم نمایی هایِ دوست
دشمنِ گندم فروشِ جو نُما هم دیده‌ایم

نی ز رشکِ شانه تنها سینه افگاریم و بس
غرقه در خون چشم از دستِ حنا هم دیده‌ایم

[۲۳۳ ب] خاکِ پاکِ کُویِ خُرسندی به از صد کیمیا است
کیمیا مَفروش با ما، کیمیا هم دیده‌ایم

۱- ب: و.

مَردمان گویند کاز بیگانه، بهتر آشنا است
نیست جای دَم زدن، ما آشنا هم دیده‌ایم

آدمیّت جُو سعید از آدمی ورنه بسی
صورتِ بی معنی از مردم گیا هم دیده‌ایم

[۱۷۱]

من که سر در پایِ یار افگنده‌ام
گر سر اَفرازم کُنَد، ارزنده‌ام

پیشِ سروِ قامتِ دلجُویِ دوست
من به این آزادگیها بنده‌ام

اللّه اللّه باوجودِ این وفا
پیشِ یارِ بی وفا شرمنده‌ام

تا به دل تخم محبّت کاشتم
بیخِ هر غم زاین چمن برگنده‌ام

از بُتان چشمِ وفا دارد سعید
زاین خیالِ خامِ او درخنده‌ام

[۱۷۲]

من آن ساده پُرکار را می شناسم
من آن شوخ عیّار را می شناسم

جهانی به یک حرف شیدایِ اُو شد
من آن سحرِ گفتار را می شناسم

کُجا غیرِ وصلِ تو درمان پذیرد
من این جانِ بیمار را می شناسم

به هجرش زِ اشکم کُند غرقِ خونم[1]
من این چشمِ خُونبار را می شناسم

زِ غم جان دهم در شبِ هجرِ اُو من
که من آن شبِ تار را می شناسم

مرا دور از او عاقبت افگند چرخ
من آن چرخِ غدّار را می شناسم

سعیدا دلت ز آتشِ هجرِ او سوخت
من این سوزِ اشعار را می شناسم

۱- ب : خون چشم.

[۱۷۳](۱)

یار آمد، گفت "ای روشن نظر"! گفتم به چشم بهره ای از نُورِ حُسنِ ما بِبَر، گفتم به چشم
گفت اگر خواهی که بینی حُسنِ بی پایانِ ما یک نظر ما را به چشمِ ما نگر، گفتم به چشم
گفت اگر داری به کُویِ عشق چشم آبرو رُویِ خود را کُن به آبِ اشک‌تر، گفتم به چشم
گفت راهِ چون منِ سرکش به پا نتوان سزد از سرِ مژگانِ تر این رَه بپر گفتم به چشم
گفت گر خواهی که دامانم به چنگ آری، زِ اشک جیب و دامن کُن پُر از لعل و گُهَر گفتم به چشم
گفت چشمت، چشمه ای گردید، کمتر گریه کُن کاز گرستن می رسد آخر ضَرَر گفتم به چشم
گفت این شام و سحر تا چند بینی ای سعید زلف و رویِ ما ببین شام و سحر گفتم به چشم

[۱۷۴]

آمد و گفتا کجا سازم مقر گفتم به چشم
باز گفتا بین مرا نُورِ بصر گفتم به چشم
گفت خُوبانِ جهان را نیست با من نسبتی
خوب بین کاز مهر و ماه ام خوبتر گفتم به چشم
گفت خوش دارم که از دُرهایِ غلطانِ سرشک
گر کُنی ترصیعِ آن رُویِ چو زر گفتم به چشم
گفت هر خونی که دارد دل، به کارِ گریه کن
از دل و از گریه بنما بحر و بر گفتم به چشم
گفت در فصلِ غمِ هجرم ز شاخِ هر مُژه
دانه‌هایِ اشکِ نوبر می‌شمر گفتم به چشم

۱- ب: غزلهایِ شماره ۱۷۳ الیٰ ۱۷۹ را ندارد.

گـفت اگـر بـاشد اثـر درگـریه‌ات، پس نـرم کُـن
ایـن دلی کـاز سـنگ دارم سـخت تـرگفتم بـه چشـ[م]

[۲۳۴ ب]گفت چند از خوبیِ شمس و قمرگویی سعید
رویِ خُـوبم بـین بِـه از شـمس و قـمرگفتم بـه چشـ[م]

[۱۷۵]

هرکه را از بهرِ خُـوبان مـی دهـد پـیغام غـم
از دلش چـون آهـویِ وحشـی کُـنَد آرام رم

باوجودِ طاقِ ابرویش، به مـحراب از چـه رُو
پُشتِ خود را می کنند این زاهدانِ خام خـم

با دهانش حرفِ وصفِ پسته نتوان سبز کـرد
پـیشِ چشـمِ مستِ او نـتوان زد از بـادام دم

هـر کـه را مُـژگانِ او بـز نـبضِ دل زد نشـتری
نـیست از خـون در تـنِ او از بـرایِ نـام نم

با همه وحشی سـرشتی، آن بُتِ بـیگانه خُـو
کَـی تـوانَـد کـرد از مـن چون غزالِ رام دم

بُلبلِ خوشخوانِ دل در زلفِ او خاموش ماند
مرغِ گویا کَی به خـوشخوانـی زنَـد در دام دم

عیشِ تلخی، کوهکن از زهرِ غـم بسـیار دیـد
و از لبِ شکّـر فشـانِ یـارِ شـیرین کـام کـم

چشمهٔ چشـمی کـه داردگـریهٔ شـام و سـحر
رفـته رفـته مـی شـود ازگـردشِ ایّام یـم

قـاصدی راکـاز دیـارِ عشـق آیـد سُـویِ دل
نامه، درد است و هدایا، اندوه و پیغام، غم

در سـفالین کـاسهٔ مـا هـم تـوانـی دیـدنش
رازِ دوران را که دیدی در جهان بین جام جَم

جان بـه لب از تـلخکامیهایِ هـجرانت بسـی
و از لبِ لعلِ روان بخشِ تو شـیرین کـام کـم

گردشِ پیمانهٔ چشـمِ تـو گـر دیـدی بـه بـزم
از خجالت می شکستی بـر سـربرِ جـام جَـم

از خـیالِ آن دهـانِ تـنگ و وصـفِ آن مـیان
فکر حـیران گشـته و عـاجز شـده اوهـام هـم

پـایهٔ نـظمِ سـعید از طـبعِ معجز دسـتگاه
برگذشت از سحر و افسون بلکه از الهام هـم

[۱۷۶]

رویِ تـو جـهانتاب نگـوییم چـه گـوییم؟
عـالَم ز تـو بـیتاب نگـوییم چـه گـوییم؟

آن را کـه سـراسـیمگیِ عشـقِ تـو دارد
گـر غـرقهٔ گـرداب نگـوییم چـه گـوییم؟

[۲۳۵الف]بی رویِ تو این چشمِ تر و اشکِ روان را
گـرچشـمهٔ سـیلاب نگـوییم چـه گـوییم؟

سـرِّ دَهَـنت را کـه زِ اوهـام نـهان است
پـیدا است کـه نـایاب نگـوییم چـه گـوییم؟

ای تـازه گُـل! آن سـبز خـطِ پُشت لَـبَت را
گـر سـبزهٔ شـاداب نگـوییم چـه گـوییم؟

بـی یـار، سـعید، آبـحیات ار بـه لب آیـد
آن را هـمه زهـراب نگـوییم چـه گـوییم؟

[۱۷۷]

هجرِ تو جگر تاب نگوییم چه گوییم؟
دل را زِ غمت آب نگوییم چه گوییم؟

بر شعلهٔ هجرِ تو که سُوزندهٔ جان است
گر وصلِ ترا آب نگوییم چه گوییم؟

گر رُویِ درخشان ترا اَی مَهِ بی مهر
خورشیدِ جهانتاب نگوییم چه گوییم؟

هر خار و خسِ آن سرِکُو را به گـهِ سیر
گر قاقم و سنجاب نگوییم چه گوییم؟

ما پیشِ تو این طالعِ پس رفتهٔ خود را
شاگردِ رسن تاب نگوییم چه گوییم؟

بیداریِ آن را که زِ جانان شده غافل
گر هیچ تر از خواب نگوییم چه گوییم؟

از پیچشِ آن طرّه سعیدا [۱] رگِ جان را
گر رشتهٔ پُرتاب نگوییم چه گوییم؟

۱- ش: ز.

[۱۷۸]

گر عشقِ تو قصّاب نگوییم چه گوییم؟ ریزندهٔ خونناب نگوییم چه گوییم؟
دل را که به تن مضطرب از سیمبران است گر چشمهٔ سیماب نگوییم چه گوییم؟
جانان! دَهَنت را که بُوَد چشمهٔ حیوان خُود گُوی که نایاب نگوییم چه گوییم؟
بر گردِ رُخت سبز خط مشکفشان را گر هالهٔ مهتاب نگوییم چه گوییم؟
آن چشم چو بادامِ تُرا پسته دهانا! مدهوشِ شکر خواب نگوییم چه گوییم؟
آن یارِ ستمگارِ دغا پیشهٔ خود را گر ظالم و قلّاب نگوییم چه گوییم؟
آن عهد شکن را به سرِ وعده سعیدا گر خودسر و کذّاب نگوییم چه گوییم؟

[۱۷۹]

[۲۳۵ ب]چشمِ تو فسونساز نگوییم چه گوییم؟ فتّان و دغاباز نگوییم چه گوییم؟
آنگاه نگاهِ غضب آلودهٔ او را گر خانه بر انداز نگوییم چه گوییم؟
آن طُرفه نگارِ همگی ناز و ادا را گر لعبتِ طنّاز نگوییم چه گوییم؟
آن غمزهٔ عاشق کُش شمشیر به کف را گر تُرکِ سرانداز نگوییم چه گوییم؟
مُژگانِ کج و تیز ترا، ای بُتِ خونخوار گر ناخنِ شهباز نگوییم چه گوییم؟
موزون قدِ زیبایِ تُرا راست توان گفت گر سروِ سرافراز نگوییم چه گوییم؟
آن چشمِ سیه مست و خدنگ افگنِ اُو را گر عربده پرداز نگوییم چه گوییم؟
اشکِ ز دل و دیده بر اُفتادهٔ خود را نمّامک و غمّاز نگوییم چه گوییم؟
این طفلِ سرشک از نظر افتادهٔ خود را گر فاش کُنِ راز نگوییم چه گوییم؟
بر عارضِ زیبایِ تو آن زلفِ سیه را هندویِ رسن باز نگوییم چه گوییم؟
با جانِ سعید، ای بُتِ بیگانه! غمت را گر همدم و دمساز نگوییم چه گوییم؟

[۱۸۰][1]

کو عقل و کجا هوش که از هوش خود افتم | چون اشک سراسیمه خود از حوش خود افتم

[۲۳۴الف]گر دست دهد بهرِ سرافرازیِ جاوید | در پایِ سهی سروِ قباپوش خود افتم

چون نیست به جز دوست سراپایِ وجودم | عیش است که تا حشر هم آغوش خود افتم

چون سبزه خوش است آنکه به سرسبزیِ طالع | در راهِ گل اندام قدح نوشِ خود افتم

بارم همه افلاک کشیدن نتوانند[2] | یک باره سعیدا اگر از دوشِ خود افتم

[۱۸۱]

ز[3] شهرستان هستی رَه بُرون سر می توان کردن | به مُلکِ نیستی سیرِ مُکرّر می توان کردن

خدایا بازکُن شیرازهٔ اجزایِ گردون را | یکی اوراقِ او را باز ابتر می توان کردن

جهان ز افسردگی با خانهٔ دیرینه می مانَد | بِنایِ کُهنهٔ او باز از سر می توان کردن

بَرُودَتهایِ دوران را چو گردون منقلی باید | در آن منقل، زُغال از جِرم اختر می توان کردن

ز دِلسوزی نزد در آتشِ دل هیچ کس آبی | علاجِ سوزِ دل از دیدهٔ تر می توان کردن

نویدِ پُر فریبم می دهد گردون به وصلِ اُو | کُجا این حرفِ دور از کار باور می توان کردن

ز فکرِ باطلِ دنیای دون بگذر سعید آخر | دلِ خود را ز غم تا کی مکدّر می توان کردن

---

۱ - ش: فاقد این غزل است.

۲ - ب: نتواند.

۳ - ب: از.

[۱۸۲]

[۲۳۶الف]صبا حرفی از آن زلفِ مُعنبر می توان کردن
بـه یـادِ او دمـاغِ جـان مُـعطّر مـی تـوان کـردن
بـه سُـویِ ابـرو و مُـژگانِ اوکُـن ای نگـه سـیری
گذاری [1] بـر دمِ شـمشیر و خنجر می تـوان کردن
مـرا از سـرکشی پـامالِ غـم کـردی، سـهی سـروا
سَرت گردم به مـا زایـن بـهترک سـر می تـوان کردن
دلم کـز حسـرتِ آب دمِ تـیغ تـو لب خشک است
گـهی از قـطرهٔ آبش گُـلُوتر مـی تـوان کـردن
ز زور و خصم و ضعفِ خود مشو غمگین سعیدِ من
ز تـیرِ آه، گـاهی کـارِ لشکـر مـی تـوان کـردن

[۱۸۳]

اگـر از سِـرِّ نـاپیدا سُـخنْ سـر مـی توان کـردن
به وصفِ آن دهن خود را سخنور می تـوان کـردن
زمـابی و تـوبی بگـذرکـه گر ضبطِ نفس داری
بـه دریـایِ مـحبّت دل شـناور مـی تـوان کـردن
بـه قـطعِ وادیِ هـجران زگـمراهـی مـترس ای دل
کـه در راهِ مـحبّت شـوق رهـبر می تـوان کـردن

---

۱ - ش: گذار.

چو شیرینکام می گردد به دشنامی گرفتارت
به تلخی گاه گاهی کارِ شکّر می توان کردن

به تسخیرِ دلِ عاشق چه درکار است خونریزی
که بی شمشیر مُلکِ دل مسخّر می توان کردن

صبا! جمعی پریشان را اگر جمعیّتی خواهی
یکی حرفِ دو زلفِ او مکرّر می توان کردن

ز شعرِ آبدارم سوزشِ جان کم نمی گردد
که دفعِ شعله کَی از آب گوهر می توان کردن

جهانی را به شمشیر وفا کُشتی ستمگارا
به این هم گر نه ای خوش، فکرِ دیگر می توان کردن

به نُقل و ساقی و صهبا سعیدا از سرِ مستی
به رغمِ صوفیان خود را قلندر می توان کردن

[۱۸۴]

شورِ عشقِ بُتِ شیرین دهنی پیدا کُن
محنت اندوز، دلِ کُوهکنی پیدا کُن

اوّل از چاشنیِ وصفِ لبِ شیرینش
کام شیرین کُن و شیرین سُخنی پیدا کُن

بی نشان است دهانش، سخنی نیست در این
درخورِ وصفِ دهانش دَهَنی پیدا کُن

- ب: وفا.

[۲۳۶ ب]سالکان را چو نظر گشته سفر عین وطن
دیده بگشا و به غربت وطنی پیدا کُن

جُز به ابروی بُتان سجده بود سهوِ عظیم
سنگ دل شیخ! دلِ برهمنی پیدا کُن

اشکِ گلگون و رُخِ زرد کم از گُلشن نیست
در خزان همچو بهاران چمنی پیدا کُن

فارغ از میر و وزیر از مددِ استغنا
چون سعیدِ ازلی انجمنی پیدا کُن

[۱۸۵]

من نگویم اشکِ سرخ و چهرهٔ کاهی گزین
با دلِ یکرنگ هر رنگی که می خواهی گزین

در رهِ تنها روی با سایه هم همره مشو
بگذر از تنها و تنهایی به همراهی گزین

اعتمادی نیست یکدم بر درازیهایِ عمر
هر دم از طُولِ اَمَل چون عمر کوتاهی گزین

با خَبَر بُودن ز یار و بی‌خبر بُودَن زِ خود
شرطِ آگاهی بود، ای یارا! آگاهی گزین

فقر و دولت هر دو باهم جمع کردن مشکل است
یا فقیری بَرگزین ای شاه! یا شاهی گزین

باش چون آزاد مردان یارِ مردانِ خدا
یا در این زن سیرتان رو، شیوهٔ واهی گزین

گرچه نزدِ شیخ و زاهد عشق خوبان گمرهی است
تا توانی ای سعید این راه گمراهی گزین

[۱۸۶]

خوش عالَمی است از غمِ بیگانه زیستن
پیوسته در تصوّرِ جانانه زیستن

در یادِ آن دو نرگسِ مخمورِ نیم خواب
خوش لذّتی است با مَی و پیمانه زیستن

شد عمرها به خشک دماغی تمام صرف — یکدم توان به حالتِ مستانه زیستن
سیری به کُویِ میکده هم شرطِ عاشقی است — تا کَی دلا به مذهبِ شبخانه زیستن
بر زندگی چو نیم نفس اعتماد نیست — باید دگر به گوشهٔ میخانه زیستن
چون وحشیان ز هر در و دیوار می رَمَد — آن کس که خُو گرفته به ویرانه زیستن
[۲۳۷الف]گاهی بکش به حلقهٔ دیوانگان سری — تا کَی همیشه عاقل و فرزانه زیستن
دلهایِ ما زِ زلفِ تو آواره می کُند — بس مُشکل است از ستمِ شانه زیستن
پا بستگانِ سلسلهٔ زُهد را سعید — مُشکل بُوَد به مذهبِ رندانه زیستن

[۱۸۷][1]

بی رُخَت ای آفتابِ چشمِ من — چشمه چشمه ریخت آبِ چشمِ من
خواب را هرگز نمی بینم به خواب — تا تو رفتی، رفت خوابِ چشمِ من
از تماشایِ گُلِ رخسارِ اُو — اشک گلگون شد گُلابِ چشمِ من
گشت از گریه بیاضش بی سواد — شُسته شد خط کتابِ چشمِ من
یار، مستم دید، گفتا حال چیست — ای سیه مستِ شرابِ چشمِ من
آخرت پُرسند در یوم الحساب — ز انتظارِ بیحسابِ چشمِ من
چشم در راهم سعیدا کان سوار — کَی نهد پا در رکابِ چشمِ من

[۱۸۸]

ای خطت زیبِ کتابِ چشمِ من — وی زِ رُویت فتحِ بابِ چشمِ من
کرده خوش بیتِ بلندِ ابروات — آفرین بر انتخابِ چشمِ من

---

۱ - ب: غزلهای شماره ۱۸۷ الی ۱۹۵ را ندارد.

بی تو از سیلِ سرشکِ دم به دم | گشت طوفانی غرابِ چشمِ من

تا به چشمِ من خیالت جا گرفت | بس بُلند آمد جنابِ چشمِ من

با هزاران غمزه سُویَم دید و گفت | چیست حالت ای خرابِ چشمِ من

خوش به جایِ قطرهٔ دُر، ز اشکِ خون | لعل می بارد سحابِ چشمِ من

چون دُچارِ اُو شدم، گفتا سعید | چشمِ تو شد کامیابِ چشمِ من

[۱۸۹]

[۲۳۷ ب]می کُند طغیان چو آبِ چشمِ من | می سَزَد دریا خطابِ چشمِ من

نوح(ع) را کشتی تباهی می کُند | موجهٔ طوفانِ آبِ چشمِ من

طُرفه حال است این که از جُوشِ سرشک | بحر بینی در حبابِ چشمِ من

از حیا نتوانمش کردن نظر | شرمِ چشمم شد حجابِ چشمِ من

ناید از چشمم برون چُون مردمک | گر ببیند اضطرابِ چشمِ من

شوخ چشمِ ما همی گوید که نیست | چشمِ آهو همچو آبِ چشمِ من

می پَرَد چشمم برایِ او سعید | در رهش بنگر شتابِ چشمِ من

[۱۹۰]

گُفتمش رفت از تو خوابِ چشمِ من | گُفت کَی خوابد خرابِ چشمِ من

گُفتمش هرگز نبینی سُویِ من | گُفت مستی شد حجابِ چشمِ من

گُفتمش چشمت به من دارد عتاب | گفت لُطف است این عتابِ چشمِ من

گُفتمش چشمت کُند بس بیحساب | گفت این باشد حسابِ چشمِ من

گُفتمش چشمت چرا خونریز شد | گفت ظالم شد خطابِ چشمِ من

گُفتمش چشمت مَرا مدهوش ساخت — گفت تُند آمد شرابِ چشمِ من
گُفتمش یک جامِ مَی دِه با سعید — گفت او شد نشأه یابِ چشمِ من

[۱۹۱]

موجزن گردد چو آبِ چشمِ من — کَی دهد طوفان جوابِ چشمِ من
آبروي بحرها بر خاک ریخت — تُندیِ امواجِ آبِ چشمِ من
گشته خشک از گریهٔ بسیار و نیست — قطره آبی در سرابِ چشمِ من
[۲۳۸الف]از مَیِ اشکم بُوَد مستی مدام — بی خمار آمد شرابِ چشمِ من
یار گفتا، شد به یک دیدن سعید — خانه آباد آن خرابِ چشمِ من

[۱۹۲]

ای جهان از تو شادمانِ سخن — سُخَنَت می کُنَد بیانِ سخن
از عرب تا عجم مُسَلَّم شد — بر تو سُلطانی جهانِ سخن
تا زمینِ سخن تو کردی سیر — بر فلک رفته عزّوشانِ سخن
بی سخن، در سخن تو داری دست — و از تو هر جا است داستانِ سخن
دودهٔ کلکِ تو بُوَد بیشک — خَلَفُ الصّدقِ دودمانِ سخن
در مصافِ سخنوری نبود — چون تو، امروز پهلوانِ سخن
نکشیده به عرصهٔ معنی — پهلوانی چو تو کمانِ سخن
در سخن با تو هیچکس نرسد — نیست حاجت به امتحانِ سخن
خانه زادِ تو لفظ و مضمون است — ای خداوندِ خاندانِ سخن
معنیِ تازه سایه پرورِ تُست — برفرازی چو سایبانِ سخن

در سخن نیست همرهِ سلطان
گرچه آمد سعید، خانِ سخن

از تو با شادمانیِ جاوید
باد آباد خانمانِ سخن

[۱۹۳]

می شوی چون تو خُرده گیرِ سخن
لال گردد زبانِ پیرِ سخن

بر قدِ جامه زیبِ طبعت چُست
خلعتِ فاخرِ حریرِ سخن

شدّه خلاّقِ صورت و معنی
فکرت از مایهٔ خمیرِ سخن

بهرِ برجستگی غزالِ غزل
خورَد از خامهٔ تو تیرِ سخن

[۲۳۸ ب]طبعِ تو عالَمی مُعطّر کرد
همچو عطّار از عبیرِ سخن

بینظیری تو در سخن سنجان
هیچکس نیستت نظیرِ سخن

گر سخن در ضمیر دارد جا
کرده‌ای جا تو در ضمیرِ سخن

از سرِ نو سخن زِ تو برپا است
تویی امروز دستگیرِ سخن

پروَرد طفلِ معنی تازه
دایهٔ طبعِ تو به شیرِ سخن

شادمانی به تاجِ نکته وری
ای برآرندهٔ سریرِ سخن

از سخن ده بشارتی به سعید
که تویی در جهان بشیرِ سخن

[۱۹۴]

زهی به تیغِ زبان تاج و تخت گیرِ سخن
به هفت کشورِ معنی تویی امیرِ سخن

سُخن ازان به تو رو می‌دهد به وجهِ حَسن
که غیرِ طبعِ تو نبود دگر ظهیرِ سخن

به صدرِ میکدهٔ نکته پروری است مدام
سیاه مستیِ کلکِ تو از عصیرِ سخن

سخن کجا به وجود آمدی، اگر نشدی
مُرکّبِ قَلَمت مایهٔ خمیرِ سخن

سفینهٔ تو محیطِ دُرِ سخنوری است
سفینه هایِ دگر شاعران غدیرِ سخن

[۱۹۵]

بُتِ چینی، به تختِ چین بنشین
نقش بینی، به نقش بین بنشین

فیض بخشی، به فیض بخش نشین
پیش بینی، به پیش بین بنشین

تخت زیبی، به تخت زیبی زی
خبث چینی، به خبث چین بنشین

پیش نیشی، به پیش نیش بزن
چین به چینی، به چین چین بنشین

به غضب نیز تیغِ تیز بزن
به جبینت به پُشت زین بنشین

[۱۹۶]

[۲۳۹الف]بغضب چین بچین جبینش بین
زیب بخش جبینش چینش بین

پیش بخشش ز پیش بینی بخت
بخششِ بختِ پیش بینش بین

زیب بخشِ جبینتش زینش
ز تنش زینتی بزینش بین

تیغِ تیزی بزن بزشتِ خبیث
تیزیِ تیغِ تن نشینش بین

فیضِ بخشش بجیش بیش ز پیش
جیشِ فیضش بپیش زینش بین

بشب جشن تخت بخش بُتی
تخت بخشی ببُت چینتش بین

ز پشیزی نپیش پیششش چین
پیش بخشیش پیشِ زینش بین

این غزل هفت بیتِ منقوط است
پُر ز گنجِ سخن زمینش بین

کرده منظوم فی‌البدیهه سعید
جدتِ طبعِ خورده بینش بین

نظری کُن به سلکِ هر بینی
سَر به سر پُر در سمینش بین

دم به دم از لبِ گُهر سنجان
آفرین آفرین قرینش بین

نقطهٔ انتخاب کُو نقطش
با سویدای دلنشینش بین

مردمِ دیده دیدی از نقطش
چشم دارم که پیش ازینش بین

انجم چرخِ فضل دان نقطش | خاتمِ علم را نگینش بین
شاهد دلربای پرکار است | نقطهٔ خال (۱) عنبرینش بین
نیستش گرچه حسن چندان لیک | بی خط و خال نیست اینش بین

[۱۹۷]

ای که بالا دستِ هر بالا بود بالایِ تو
گشته‌ام چون سایه پست از دستِ استیلایِ تو

گوش کن باری سراپا قصهٔ دردِ دلَم
گشته‌ام بی دست وپا از دست استغنایِ تو

در جهان چون من کسی آزاد و بی‌هوا نبود
بند (۲) بندم شد اسیرِ وضعِ بی پروایِ تو

[۲۳۹ ب]همچو فرهاد ای بُتِ شیرین نشد هرگز مرا
غیر جان کندن نصیب از لعل شکّرخایِ تو

چون به تن جان بار و سر بر دُوش سرباری بُود
جان کنم قربان به راهت، سرنهم برپای تو

نیم جانی داشتم آن هم زِ غم فرسود و رفت
داد می خواهم ز شاه از هجرِ جان فرسایِ تو

شد ز دستِ ما کلیدِ گنجِ وصلش ای سعید
ما و کُنجِ بی کسی و محنت غمهایِ تو

---

۱ - ش: نقطش خالی

۲ - ش: بندم.

[۱۹۸]

ای گشته گل و بلبل یارِ من و یارِ تو | نالیدن و خندیدن کارِ من و کارِ تو
عشق من و حُسنت را در آئینهٔ وحدت | یک عکس اگر نبُوَد عارِ من و عارِ تو
بگذر دویی ای دل در عالَم یکتایی | یک رشته بوَد بی شک تارِ من و تارِ تو
از عشقِ دلِ مجنون و از [۱] حسنِ رُخ لیلی | صد بار بود جانا عارِ من و عارِ تو
در عشق سعیدا سر در [۲] باختن اولیٰ تر | تا چند بود این سر بارِ من و بارِ تو

[۱۹۹]

ای خدا در بزمِ وحدتِ ساغر سرشار دِه | و از هجومِ محفل کثرت دلِ بیزار دِه
عالَمی خواهم برون از عالم اسلام و کفر | یک زمان یارب فراغ از سُبحه و زنّار دِه
بزم هشیاری و مستی نیست چون بی دردِ سر | گوشهٔ وارستگی از مست و از هشیار دِه
چند لافِ سرکشی و تا به کَی تن پروری | ترکِ پیوندم یکی از جُبّه و دستار دِه
جیب و داماں دلم آلودهٔ صد خواهش است | شُست و شوی او ز آبِ چشمِ دریا بار دِه
پایِ شوقم در رهِ تسلیم گامی می زند | ای خدا در طیِّ این ره قوت رفتار دِه
تا کُنَد وِردِ زبان نامت سعید آخر نفس | این زبانِ کثر مزش را قوّتِ تکرار دِه

[۲۰۰]

[۲۴۰الف]ماهِ من بر رُخ نقاب از زلفِ عنبربُو مَنِه | چشمهٔ خورشید را زنجیرِ موج از مُو مَنِه
چشمِ شُوخت نیز صیدِ سُنبلِ زلفت شود | دامِ دلهایِ پریشان در رهِ آهُو مَنِه

---

۱ - بُن: در. ۲ - ش: ندارد.

کـردهِ عـهدِ مـافرامُش، مـی روی شُـویِ رقـیب   شُـویِ مـا بـنگر یکـی، آن عـهد را یک سُو منه

این دلِ افگارِ ما هم چاک چـاک است از غـمت   تـا بُـوَد ایـن شانه، دیگـر شانه بـر گیسو منه

دیگـری را جـامده در پـهلویِ خـود جُـز سـعید   عـــاشقِ دلخســته را ایـن خـار در پـهلو منه

[۲۰۱]

چشـــمِ بـــیمار و لبت گُـــفت دوایـــیم هـــمه   از پـــی خســـته دلان عـــینِ شـــفاییم هـــمه

ســـروِ بـــالات کـــه صـــد گـــونه بـــلا مـــی‌آرد   جـــلوه گـــرساز کـــه جُـــویایِ بـــلاییم هـــمه

نـــیست در رویِ تـــو جُـــز نـــور خـــدایـــی پـــیدا   در رُخِ خـــوبِ تـــو بـــینایِ خـــداییم هـــمه

غـــرضِ هســـتیِ مـــا عشـــقِ شـــما بُـــود بـــلی   بـــه وجـــود آمـــده از بـــهرِ شـــماییم هـــمه

ای خوش آن لحظه که از جذبهٔ عشقت چو سعید   بـــی خـــود ازکســـوتِ تکـــلیف بـــرآییم هـــمه

[۲۰۲]

چو یوسف می شود آن خُرد سال آهسته آهسته   که بی شک بدر می گردد هلال آهسته آهسته

نــهالِ قــامتِ دِلجــویِ اوْ را در ســهی ســروان   رسایی مـی کـند صـاحب کمال آهسـته آهسـته

تمامِ عمر از دستش چه خونابه جگر خوردم   که تا شد یارِ بد خُو، خوش خصال آهسته آهسته

ز مضمونِ خطش خواندم که اکنون هم زبان گردد   چو طوطی با من آن شیرین مقال آهسـته آهسـته

سعید از وصلِ آن شوخ این همه نومید نتوان شُد   شـود رامِ تـو آن وحشـی غـزال آهسـته آهسـته

[۲۰۳]

به یارِ نو میسر شد وصال آهسته آهسته

که برخوردن توان از نونهال آهسته آهسته

[۲۴۰ ب]به چشم [1] نقدِ دل گر هندوی زلف تو بُرد از من

بَرَد ایمان و دین هم خط و خال آهسته آهسته

رقیبت ز آتشین خُویی اگر شد گرمِ کین با من

چو خورشیدش رسد آخر زوال آهسته آهسته

ز شرمِ آنکه در هجران نَمُردم بی تو، دانستم

که خواهم داد جان از انفعال آهسته آهسته

سؤالِ بُوسه کردم زآن شکر لب، داد دُشنامی

به تلخی در جوابِ این سؤال آهسته آهسته

سرِ مویی ز سرِّ آن دَهَن آگه نشد فکرم

مگر حل گردد این مشکل خیال آهسته آهسته

به صد آهستگی فکرِ میانش می توان کردن

اگر ممکن شود امرِ محال آهسته آهسته

چو گوش گُل ندارد تابِ فریادِ نوای بُلبُل

ز فریاد و فغان بگذر، بنال آهسته آهسته

چو اوّل با سعیدِ خود به حسنِ خُلق سرکردی

چرا آخر شُدی بی اعتدال آهسته آهسته

۱- ب: چشم.

[۲۰۴]

مصفّا شُد دِل از زنگِ ملال آهسته آهسته
برآمد اخترِ من از وبال آهسته آهسته

به چوگانِ سرِ زُلفش اگر دلبستگی داری
چو گُو خواهی شدن آشُفته حال آهسته آهسته

بِه آن بیگانه خوبیها به ما از رویِ یکتایی
به یاری شد مَثَل آن بی مثال آهسته آهسته

به هجرِ او مشو نومید و فالِ بد مَزن خود را
ز وصلش می شود فرخنده فال آهسته آهسته

به کُویِ او دوان گستاخ رفتن از ادب دور است
که از دهشت رود آن جا شمال [۱] آهسته آهسته

ز بی تابی چه سُود اکنون چو کُشتی بستهٔ زلفش
توان زاین دام کردن انتقال آهسته آهسته

سعیدا از کمالِ محنتِ هجران مشو غمگین
که آید هر کمالی را زوال آهسته آهسته

[۲۰۵]

تا شُد از نورِ رُخت روشن چراغِ آینه
مهر چون پروانه شد گرمِ سراغِ آینه

لالهٔ سیراب شد آینه از عکسِ رخت
گشته داغِ لاله داغ از رشکِ داغِ آینه

[۲۴۱ الف]بهرِ دفعِ خشک مغزی از نگاهِ چشمِ او
روغنِ بادام می خواهد دماغِ آینه

خِضر عکسِ خطِّ مشکین تو گر سیرش کُند
از قُدومش سبز گردد خشک راغِ آینه

بسکه در دورِ رُخَت هم بزمِ مِهر و ماه شد
ز آبرو لبریز گردیده ایاغِ آینه

روشن است این بر تو، گر باشد به دستش اختیار
یک نفس ازدیدنَت نبود فراغِ آینه

خطِّ سبزش طوطیِ گلزارِ حُسن آمد سعید
عکسِ خالِ عَنبرینش زاغِ باغِ آینه

---

۱ - ش: مثال.

[۲۰۶]

ای بـه دورِ چشمِ مستت تـر دمـاغِ آینه
نـرگست کـرد ازنگـه پُـر مَـی ایـاغِ آینه

تـا نشست آیـینه را بـا رُویِ او نـقشِ درست
بـا صفای دیگـر است اکـنون [۱] دمـاغِ آینه

هـر نگـاهِ سـحر پـردازِ تـو از چشمِ سیه
روغـنِ بـادام ریـزد در چـراغِ آیـنه

می شود از عکسِ رُوی و مُویت ای رشکِ بهار
سُـنبلستان و گـلستان خشک بـاغِ آینه

یک گُـل از بـاغِ رُخت دستِ نگـاهِ مـانچید
ای کـه از رویت گـلستان است راغِ آیـنه

داغِ عشـقت دیگـر و داغِ هـوس باشد دِگر
نـیست داغِ لاله را نسـبت بـه داغِ آینه

بَـر اُمـیدِ رُونـمایی جـلوهٔ حُسنش سعید
مـی زدایـد زنگ از دلهـا سُـراغِ آینه

[۲۰۷]

تـا بـهارِ حسـنِ خـود دیـدی بـه بـاغِ آینه
بَـهرِ گُـل چـون بـلبلی مستِ سـراغِ آیـنه

چُـون دُچـارِ او شـود آیـینه گـردد چـار بـاغ
بسـته دل ز آن رُو بـه سـیرِ چـار بـاغِ آیـنه

صـاحبِ جـوهر کُـجا مـحتاجِ بـختِ روشـن است
روشـن است از آبـرویِ خـود چـراغِ آیـنه

بسکـه هـر دَم مُـنفعل از چـهرهٔ صـافِ تـو شـد
از تـریها خشک گـردیده دمـاغِ آیـنه

نـیست در بـندِ عـلاجِ داغِ روشـن دل بـلی
پـنبهٔ مـرهم نـمی بـاشد بـه داغِ آیـنه

۱- ب: شد بلند از مهر مه ز انرو.

در صفا، گر با رُخت آیینه هم دعوی است لیک
خالت از شوخی همی گیرد کلاغِ آینه

[۲۴۱ ب]تا شُد او از آیینه سرمستِ حسنِ خود سعید
نیست یکدم فارغ از دورِ اياغِ آینه

[۲۰۸][1]

دیدم بُتی زِ جمله بُتان برگزیده‌ای | چشمِ جهان ندیده به تن نورِ دیده‌ای
شیرین ادا، تمام حیا، نازپروری | بر مسندِ وقار تمکُّن گزیده‌ای
چون چشمِ خود زمام به مستی سپرده‌ای | بیخود کُنِ زمانه چو خود کس ندیده‌ای
لشکر شکن خدنگِ نگاهی کشاده‌ای | در قتلِ عام خنجرِ مژگان کشیده‌ای
ز اعجازِ حُسن کرده به دلها تصّرفی | از سحرِ چشم بر همه افسون دمیده‌ای
تیغِ نگه ز غمزه به زهراب داده‌ای | از نوش خنده چاشنیِ جان چشیده‌ای
از صید پیشگی ز ادا دلفریبگی | بیخود سعید را به سویِ خود کشیده‌ای

[۲۰۹]

چون سایه گرد بی سپرم سرکشیده‌ای | زیبا خرام، سروقدی، نورسیده‌ای
بر رُویِ حُسن زلفِ وفا تاب داده‌ای | در چشمِ عشوه سرمهٔ اُلفت کشیده‌ای
در طور و طرز عشوه گر [ی] بوالعجوبه‌ای | با جُمله رام و از همه عالَم رمیده‌ای
دیوانه سازِ خلق پریچهره ساحری | تا چشم بر زدن ز نظرها پریده‌ای
معشوقِ مهر پیشهٔ عاشق طبیعتی | در بزمِ حُسن جامِ تعشّق چشیده‌ای

---

۱ - ب: فاقد غزلهایِ شماره ۲۰۸ الی ۲۱۱ است.

صد توبهٔ درست به حرفی شکسته‌ای — چندین هزار محضرِ تقویٰ دریده‌ای
از مردمی به دیدهٔ دل جا گرفته‌ای — مسکین سعیدِ غمزده را نُورِ دیده‌ای

[۲۱۰]

دارم بُتی زِ سایهٔ خود هم رمیده‌ای — آهووشی به دشتِ دل و جان دویده‌ای
دلدوز ناوکِ مژه بر زِه نهاده‌ای — تُرکِ کمانکشی، بُت ابرو کشیده‌ای
[۲۲۲الف]از چشمِ نکته سنج، به ایما سخنوری — بی جنبشِ لبی به سخن وا رسیده‌ای
بر سر کلاه گوشهٔ نخوت شکسته‌ای — پایی به دامن از سرِ تمکین کشیده‌ای
چون نقش خود در آینهٔ دل نشسته‌ای — چون رنگِ عاشقان ز نظرها پریده‌ای
از جامه زیبیِ قد و بالا بلایگی — چون تیرِ عشق در دلِ عاشق خلیده‌ای
بازارِ حُسنِ خود به نگه گرم کرده‌ای — بی زر سعید را به غلامی خریده‌ای

[۲۱۱]

داد از جفایِ دلبر نو خط دمیده‌ای — فریاد از فریبِ بتی دام چیده‌ای
گلگون عذار پُشتِ لبی سبز کرده‌ای — بر گردِ غنچه سبزهٔ تر بر دمیده‌ای
آتش به خرمنِ دل و جانم فگنده‌ای — بیخِ نهالِ آرزویِ من بُریده‌ای
بس کاروانِ زهد به تاراج داده‌ای — از پلک چشم صد صفِ ایمان دریده‌ای
جانها به دستِ غمزهٔ خونین سپرده‌ای — صد مُلکِ دل به نیم نگاهی خریده‌ای
در دودمانِ صبر [و] سکون آتش افگنی — بر داستانِ مهر و وفا خط کشیده‌ای
پیوسته چین زِ غصّه بر ابرو فگنده‌ای — بهرِ سعید تیغِ تغافل کشیده‌ای

[۲۱۲]

مَنم که سر خوشم از بادهٔ وفایِ کسی | ز خانمان شدم آواره از برایِ کسی
به حرف زنده کُنی و به غمزه بازکُشی | به لب مسیح و به چشمی تو جانرُبایِ کسی
نصیبِ ما است بلا بر بلا ز بالایت | بلایِ جانِ تو گیریم ای بلایِ کسی
شد از غبارِ غم آیینهٔ دلم روشن | به دیده‌ام شده تا جلوه‌گر صفایِ کسی
کنون رضا به قضا داده، کرده‌ام چو سعید | رضایِ خاطرِ خود تابعِ رضایِ کسی

[۲۱۳]

[۲۴۲ ب]ای به چشمت سِحر راهم خانگی | دیدنَت سرمایهٔ دیوانگی
یک نَفَس شد هر که با او آشنا | تا اَبد از خود کُند بیگانگی
عندلیبان را است بر شمعِ رُخت | ای گُلِ من! خواهشِ پروانگی
با جُنونم بسکه صُحبت درگرفت | هیچ کارم نیست با فرزانگی
یارِ دشمن باش و خصمِ خویشتن | پیشِ مردان این بُوَد مردانگی
قصّهٔ طولانیِ زلفینِ اُو | خوش مَثَل شُد در دراز افسانگی
کامیاب از دیدنَت گردد سعید | چشمِ شوخت گر دهد پروانگی

[۲۱۴][1]

زِ تو بود چشم آنم که فروغِ دیده باشی | نه چو طفلِ شوخِ اشکم به رُخم دویده باشی
زِ خدا امیدوارم که تو خود سرِ ستمگر | زِ همه رمیده باشی، به من آرمیده باشی

۱- ب: غزلهای شماره ۲۱۴ الی ۲۱۶ را ندارد.

به حیاتِ جاودانی رسد آنکه بعدِ مُردن | تو زِ رُویِ مهربانی به سرش رسیده باشی
لبِ خامُشت لبالب زِ شکایتی است گویا | زِ دهن دریده بدگو سُخنی شنیده باشی
زِ همه جهان رمیده، به تو آرمیده باشد | به کسی که زان دو جادو، تو فسون دمیده باشی
زِ طپیدنِ دلِ من شوی آگه ای دلآرا | چو من، ار شبی ز هجران تو به خون طپیده باشی
چو ترا سعید مسکین ز همه بُتان گزیده | سزد، ار زِ مهر ورزان تو ورا گزیده باشی

[۲۱۵]

غمِ عشقِ چون خودی را تو اگر کشیده باشی
به غمِ چو من اسیری قَدری رسیده باشی
چه روی به سیرِ گلشن، نظری در آینه کن
رُخَت ار ندیده باشی تو بگو چه دیده باشی
زِ قد ت کسی چه آگه به جُز آن اسیرِ دلخون
که چو تیر در دلِ او زِ قضا خلیده باشی
[۲۴۳الف]به شرابِ ارغوانی چه دماغِ خود رسانی
تو که ساغرِ دو بالا زِ دو لب کشیده باشی
چه خوش است گر مُیسّر شود این قدر که روزی
غمِ خویش من بگویم، تو غمی شنیده باشی
به تو کس خطا نگیرد اگر ای نگارِ خوشخط
به دفاترِ خطایم تو خطی کشیده باشی
چه مبارَک است سودا، نکنی در این زیانی
چو سعید نو غلامی تو اگر خریده باشی

[۲۱۶]

اگر اضطرابِ شوقم نَفَسی تو دیده باشی | تو زِ خویش هم رمیده، به من آرمیده باشی
منم و همین تمنّا که به خلوتِ وصالت | به رخِ تو دیده باشم، تو درونِ دیده باشی
زِ ندیدنِ تو دیدم صنما به دیدهٔ خود | گهِ گریه جُوشِ طوفان تو همین شنیده باشی
شود از رمیده بختی دل و جان زِ من رمیده | تو اگر خدا نکرده زِ بَرَم رمیده باشی
چه شود اگر به عمری تو زِ رُویِ بی حجابی | به سعید بی تکلف قدحی کشیده باشی
زِ خرامِ سروبالا، به نگاهِ چشمِ شهلا | چه بلا و فتنه برپا که زِ خود ندیده باشی
چه شگفته بخت باشم اگر ای بهارِ خوبی | به رُخِ شگفته چون گُل به سرم رسیده باشی

[۲۱۷]

چو بلبل از خیالِ گلعذاری | به دل دارم هزاران خار خاری
قدش در دیدهٔ من جای دارد | چو سروی برکنارِ جویباری
نه با من هرگز اُو را التفاتی | نه بی اُو در دلم صبر و قراری
به پاسِ آشناییِ سُخت سُستی | به نقضِ عهد و پیمان استواری
برایِ گُلشنِ عیشم خزانی | جنون خاطرم را نو بهاری
چو چشمِ خویش دایم ناز مستی | چو زلفِ خود مُدام آشوب کاری
[۲۴۳ ب]پریشان اختلاطی، سردمهری | سراپا کینه‌تُوزی، پُر نقاری
بُتِ دیر آشنایِ زُود خشمی | جهانِ حیله را صاحب مداری
حریفِ جنگجویی، رزم سازی | مُعَربَد شیوه ای، ظالم شعاری
تَعدّی دوستی، انصاف خصمی | محبت و دُشمنی، پرخاش باری
مَهِ کافر دِلی، بی مِهر شُوخی | فلک را رسمِ جور آموزگاری

ستم گر تُرکِ خونریزِ جهانی | که دارد فتنه از وی افتخاری
کمر تا غمزهٔ او بسته بر قتل | به کارِ خود اجل را نیست کاری
به گیتی نیست چون اُو دلربایی | به عالم نیست چُون من دلفگاری
سعیدِ ما به این بلبل نوایی | بَرِ آن گُل ندارد اعتباری

[۲۱۸]

ز چشمت، چشم ما شد چشمه ساری | که چشمِ کس ندید آن را کناری
به داغِ هجر او از اشکِ رنگین | مرا شد جیب و دامن لاله زاری
چو کردم اختیار مِهرِ آن مه | به دست خود ندارم اختیاری
بحمداللّه که بعد از تلخکامی | شدم دلبسته شیرین نگاری
کسی کز دردِ عشقش بی نصیب است | بُوَد بی شبهه گاوی یا حماری
پیِ خونریزِ عالم بر نیامد | زِ فوجِ حسن چون او شهسواری
سعیدا می کشم چون سُرمه در چشم | ز خاکِ راهش ار یابم غباری

[۲۱۹]

یار دیدی دگر چه می خواهی | آرمیدی دگر چه می خواهی
[۲۴۳ ب] از لبش آب زندگانی را | بچشیدی دگر چه می خواهی[1]
ای دلِ عاشق! از سعادتِ وصل | گر سعیدی دگر چه می خواهی
بر درِ او که کعبهٔ دلهاست | چون رسیدی دگر چه می خواهی
از لبِ او سعید صد دشنام | خود شنیدی دگر چه می خواهی

۱- ش: از اینجا دو برگ افتاده است.

[۲۲۰]

چشـــم فسـونگرِ او هـنگامِ سـحرسازی — از سـامری نـژادان دل مـی‌برد بـه بـازی
از حسـرتِ لبـانت بـرلب رسـیده جـانم — کان هر دو گشته باهم سـرگرمِ بـوسه بـازی
در دیــنِ پـاکـبازان بـاشد دو ابـرویِ او — آن قـبلهٔ حـقیقی ویـن کـعبهٔ مـجازی
جز زلف و عارض او هرگز نـدیده چشـمم — صبحی به این سپیدی شامی به این درازی
هر صبح و شام بنگر در صورت گُل و شمع — از حُسـنِ دِلرُبـایی و ز عشـقِ جـانگدازی
جُز مـن کـه مـی تـوانـد کُشتن رقـیب او را — کـافرکُشـی نـیاید الا ز مـرد غـازی
بـا هـمدگر سـعیدا یکـدم نـه ایـم فـارغ — مـا از نـیازمندی، دلبـر ز بـی‌نیازی

[۲۲۱]

از زلف او است مـا را امـید دلنـوازی — طـولِ امـل نـباشد هـرگز بـه ایـن درازی
چون در رهِ محبّت پستی است سربلندی — سر بر در تو سـودن شـد عـین سـرفرازی
می زیبد ای دلاّ راگر هـمچو بُـلبل وگـل — از عشق، من بـنالم و از حسـن تـو بـنازی
عُشّاق گرمِ وجداند، مُطرب! بیا و سرکُن — گـه نـغمهٔ حُـسینی،گـه پـردهٔ حـجازی
زاهـد بـه ابـرویِ او مـا هـم نـیاز داریـم — گر تو به طاقِ مـسجد پیوسته در نـمازی
بـی عشـق زندگانی مشـکل بـود سـعیدا — گر نیست آن حقیقی، می ساز با مجازی
یـابد مگـر قـبولی زآن رُو کـه فـی‌البدیهه — گـفتیم ایـن غـزل را از امـرِ شـاهِ غـازی

[۲۲۲]

دلی دارم اسیرِ دلربایی — گرفتارِ بُتِ ناآشنایی
سهی سروی، گل اندامی، لطیفی — به بالا بهرِ دل بُردن بلایی
جفاجویی، ستمکیشی، ظریفی — به سرهنگی و شنگی، خودنمایی
به عیّاری و شوخی، بی‌ ـلف — همه عیّارگان را پیشوایی
نیامد در سرای شـ ـهدی — چو او از گلعذاران کدخدایی
ندیدم من جز او از بـ ـیان — به وصفِ بیوفایی، خودستایی
برای شیشهٔ دلها شکستی — همه سنگین دلان را رهنمایی
به شهر آشوبیِ دلهای عُشّاق — همه یغمائیان را مُقتدایی
سعیدا! بی صفایِ رُوی آن مَه — ندارد هیچ بزمِ ما صفایی

[۲۲۳]

خالی نَیَم دمی ز خیالِ تو یاعلی(رض) — جان می دهم ز بهرِ وصالِ تو یاعلی(رض)
چون ذرّه‌ای که در ضوِ خورشید گشته محو — هستند جمله محوِ جمالِ تو یاعلی(رض)
ذاتِ تو هست تازه نهالی زِ باغِ قُدس — یابم گُلی زِ تازه نهالِ تو یاعلی(رض)
ایزد که بیمثال و همال است ذاتِ او — هرگز نیافریده مثالِ تو یاعلی(رض)
با رُویِ زعفرانی و اشکِ به رنگِ لعل — دستِ من است و دامنِ آلِ تو یاعلی(رض)
هر ناقصی که از دل و جان پیروِ تو شد — کامل شود زِ فیضِ کمالِ تو یاعلی(رض)
هر دم سعید گشته به توفیقِ ذوالجلال — رطبُ اللّسان ذکرِ جلالِ تو یاعلی(رض)

[۲۲۴]

ای از تو، به هر دلی سُروری — جانها زِ تو یافته حُضُوری
گردد چون صبح مظهرِ نور — هر جا که تو می کُنی ظهوری
نُورِاللّـٰهی و چشم دارند — اهلِ نظر از تو فیضِ نُوری
هرگز زِ ملالِ خاطرِ ما — ناکرده به خاطرات خطوری
از آیینهٔ تو رشک دارد — آن را که بُوَد دلِ غیوری
بُودی همه عمر با جنون یار — عاقل گر داشتی شعوری
هرگز نشده نصیبِ عُشّاق — در عشقِ بُتان دلِ صبوری
از معنیِ عشق چون زَنَم دم — کز لفظ نکرده‌ام عبوری
گر خانه چو قصرِ قیصرم نیست — زاین هیچ نباشدم قصوری
آخر گردد به خاک پامال — آن را که به سر بود غروری
جُز اشکِ دلِ حزینِ من نیست — جوشِ طوفان زِ هر تنوری
در دوستیِ سعید هرگز — ناید زِ جفایِ تو فتوری

[۲۲۵]

ای مستحقِ خطابِ نوراللّٰهی — شیدایِ جمالِ تو زِ مه تا ماهی
از قدِ تو گویم سُخنی بالا دست — گر فکرِ بلندم نکُند کوتاهی
رُویِ تو بود زندگی افزایِ جهان — جان از غمِ هجرم زِ چه رُو می‌کاهی
نُه جامهٔ گردون به قدش کوتاه است — آن را که دهی خلعتِ والا جاهی
در دُنیا و دین شاهِ جهان است کسی — کز بندگی‌ات یافته شاهنشاهی
سرکرده رهِ مهر و وفایِ تو سعید — رفتن به جُز این راه بود گُمراهی

[۲۲۶]

ای کرده غمت به دل حُلُولی — وی دردِ تُرا به جان نُزولی
چون نیست رهی به بزمِ وصلت — ما و غم و خاطرِ مَلُولی
مقبول بُوَد به چشمِ اقبال — هر کس زِ تو یافته قبولی
شد گُوش جهان پُر از حدیثم — زاین پس من و گوشهٔ خمولی
خوش طالعِ آن کسی که دارد — در کُویِ تو دولتِ وصولی
هر کس که به عشق لاَفَد از فضل — در مذهبِ ما است بُوالفضولی
گشته نگه سعید خان را — در خطّهٔ خطّ تو تیولی

[۲۲۷]

ما و دلکی نالان در گوشهٔ تنهایی — دلدار و لب خندان در بزمِ دلآرایی
ما خونِ جگر نوشان از دستِ دل افگاری — او پایِ طرب کوبان از مستیِ رعنایی
ما تلخ مذاقِ غم از زهر دو چشم او — او با دو لب شیرین در عینِ شکرخایی
ما ساخته از عشقش با کِسوتِ درویشی — در مملکتِ خوبی او یافته دارایی
بر ما است زِ ضعف تن بارِ دل و جان سنگین — او راست به دلبرِ دل صدگونه توانایی
ما را به جُز از کُویش جایی نبود هرگز — او یار به رغم ما با مردمِ هرجایی
ما را نبود با او جُز سعیِ شکستِ خود — پیوسته به ما او را اندازِ صف آرایی
ما گشته به کویِ او از تیغِ غمش بِسمل — او از رهِ خودکامی گردیده تماشایی
ماییم به سودایش از سود و زیان فارغ — او کرده دلِ ما را آشفته و سودایی
ما را نبود بی او با هیچ کسی الفت — او با همه کس جُز ما سرگرم به یکتایی[۱]

۱- ش: تا این بیت افتاده است.

[۲۴۳الف]ما کرده برایِ او رو از همه کس یکسُو — او کرده به ما یک رُو از غایتِ خودرایی
ما را به فراقِ او کَی دست دهد تسکین — بربوده ز دستِ ما او نقدِ شکیبایی
ماییم بَر او پیدا با این همه پنهانی — او گشته ز ما پنهان با آن همه پیدایی
ما کرده، سعید از دل در راهِ وفا منزل — تاراجِ دلِ ما را او آمده یغمایی

[۲۲۸]

باد در مُلکِ[1] حسن ارزانی — بر تو شاهنشهی و سلطانی
از ازل تا به ابد ختمِ تو شد — دولتِ دلبری و جانانی
هم به لب، خجلتِ لعلِ نابی — هم به رخ، رشک گُلِ خندانی
هر نظر کآن نه به رویِ تو بُوَد — پیشِ بینا بُوَد آن تاوانی
گر خطابِ تو کنم جانِ جهان — بی تکلّف که به آن شایانی
ز آفتابِ رخت‌ای صبح جبین — ذره وار است مَهِ کَنعانی
صد جهان گر به بهایِ تو دهم — شُکر گویم که هنوز ارزانی
به تنِ نازک اگر برگِ گُلی — به دلِ سخت ولی سَندانی
به لبِ لعل که یاقوت وش است — رُطَبی، حَب نباتی، جانی
قُوتِ روحی و نشاطِ قلبی — نغمهٔ زمزمهٔ دمسانی
از رُخ و زلف و خطِ مُشک‌آگین — سُنبلی، یاسمنی، ریحانی
زنده سازی و نیابی به نظر — گر نه جانی، ز چه روپنهانی
شکر و صد شکر سعیدا که به نعت — یافتی مرتبهٔ حَسّانی
بسکه داری سخنِ تازهٔ بِکر — خسروی، اوحدی ای، سلمانی
پیروِ شیخ عراقی شده ای — ز آن به اقلیمِ سخن خاقانی[2]

---

۱ - ب: مُلکت.
۲ - سه بیت آخر این غزل در پایان "ش" تکرار شده است.

[۲۲۹] [1]

ای سراپا همان که می دانی | جان تویی یا همان که می دانی
خندهٔ ما بُود ز خندهٔ تو | تو صبا ما همان که می دانی
بی دو لعلِ تو دلفگاران را | هست هیها همان که می دانی
[۲۴۶ ب] بنما تا جهان شود روشن | عالم آرا همان که می دانی
بستی ای بُت به گردنِ دلِ من | چون چلیپا همان که می دانی
نتوان هم در آب و آینه دید | با تو همتا همان که می دانی
ما زِ ظلّ تو گشته‌ایم سعید | تو هُما، ما همان که می دانی

[۲۳۰]

ای به لبها همان که می دانی | تو دوا ما همان که می دانی
در بَرَم بی تو همچو سیماب است | ناشکیبا همان که می دانی
هست از بیمِ چشمِ صیّادت | سر به صحرا همان که می دانی
گُفتی اَم "کیستی و حالت چیست" | غمگسارا همان که می دانی
از تو ای گُل به سینه می نالد | بلبل آسا همان که می دانی
تا رُخَت دید، دل گرفت از گُل | هست شیدا همان که می دانی
می رود در غمت زِ چشمِ سعید | همچو دریا همان که می دانی

۱- ب: غزلهایِ شماره ۲۲۹ و ۲۳۰ را ندارد.

مقطّعات

[۱]

....[۹۴ ب] حینِ روانه شدنِ بنگاله، داعی در بابِ عنایتِ شبیهِ مبارک به عرضِ سلطان مراد بخش رسانیده ـ [مدّ] ظلّه ابدا ـ.

شاهِ جهانِ صورت و معنی مراد بخش ‌‌‌‌ کز پیکرِ خجسته چو روحِ مصوّر است

قربان شوم به صنعتِ نقّاشِ کاینات ‌‌‌‌ کو آفریدگار چنین خوب منظر است

در شأنِ او است آیتِ ظلّ اللّهی درست ‌‌‌‌ کو مظهرِ خدا بود، امّا چه مظهر است

هر کس که دید(۱) چهرهٔ فرخنده فالِ تو ‌‌‌‌ بی اختیار ذرّهٔ آن مهرِ انور است

یعنی ز درگهش نتواند جدا شدن ‌‌‌‌ زیرا که بود ذرّه به خورشید اظهر است

شد سالها که از رهِ صدق و صفای دل ‌‌‌‌ این ذرّهٔ حقیر هوا خواه این در است

نی نی، چه سالها که ز روزِ ازل مرا ‌‌‌‌ با اعتقادِ خاصِّ تو طینت مخمّر است

یک دم اگر ز درگهِ تو می شوم جدا ‌‌‌‌ آن دم ز درد و رنج به سالی برابر است

لیکن مرا چه چاره ز حکمِ مطاعِ تو ‌‌‌‌ کز درگهت به جانبِ بنگاله رهبر است

[۹۵ ب] گشتم مطیعِ حکمِ تو در عزمِ این سفر ‌‌‌‌ امّا دل از تصوّرِ آن سخت مضطر است

محرومی از جنابِ تو دشوار محنتی است ‌‌‌‌ آگاه از این معامله اللّه اکبر است

پیوسته گرچه از رهِ باطن به صد نیاز ‌‌‌‌ این ذرّه فرشِ سدّهٔ درگاهِ داور است

در باطن آفتابِ خیالِ جمالِ تو ‌‌‌‌ چون مردمک به دیدهٔ دل نور گستر است

لیکن پی تسلّیِ چشمانِ ظاهری ‌‌‌‌ فکری نموده ام که ز هر فکر خوشتر است

کز حضرتت(۲) شبیهِ مبارک طلب کنم ‌‌‌‌ کان نقشِ دلپذیر مرا روح پرور است

بخشم به دیده روشنی از دیدنش مدام ‌‌‌‌ کاین معجز شبیهِ شهِ هفت کشور است

این است التماسِ سعید از خدایگان ‌‌‌‌ کو والیِ سریر و(۳) خداوندِ افسر است

در عرضِ حالِ خود و نفاقِ اعدا به عرضِ سلطان مراد بخش رسانیده۔

چون کمر بسته های شاهِ نجف — هژده تن داشتم به درگهِ شاه
همه از بهرِ خدمت آماده (۴) — همه از بهرِ کار چشم به راه
هر همه جان نثار و (۵) خیر اندیش — هر یکی خصمْ سوز و دشمنْ کاه
ز اتّفاقاتِ غیر مستحسن — شد تعینات هر یکی ناگاه
دو نفر مانده اند از ازان مردم — شیخ فتّاح و شیخ فتح اللّٰه
کز رهِ صدق دایم الخدمت — شده از جان و دل بلا اکراه
لیك نازم شعورِ دیوان را — که بود نزد او ثواب، گناه
هر دو را داخلِ تعیناتان — کرده بی حکمِ شاه، خواه نخواه
گر بوَد این نتیجهٔ خدمت — وای بر بندگانِ دولت خواه
من چه گویم که این و یا آن کن — هستی از جمله کارها آگاه
درمیانِ مخالف و مخلص — فرق کن فرق حسبة للّٰه
من کنون با دو گوش و یك سرِ خود، — مانده ام بی رفیق و بی همراه
خود بفرمای کز تنِ تنها — گرچه رستم بود به معرکه گاه
چه تردّد به وقتِ کار آید؟ — که توان گفتنش سخن کوتاه
[۹۶ الف] حرفِ دیگر نمی توانم گفت — بجز این کاین سراست و این درگاه

[۳]

در شکار گاهِ سورون به عرضِ سلطان شاه شجاع رسانیده۔

ای شیر دل هژبر شکاری که شیر چرخ — از روبه است پیش تو کمتر هزار بار
در موکب تو یکّه سوارانِ صف شکن — هر یك غضنفر اند به هنگام کارزار

از عدلِ مُلک پرورت ای مالک الملوک — هر شیر و هر گوزن به هم گشته یارِ غار

از دستبردِ حملهٔ شیر افگنِ تو دی — شد چار شیر کُشته و هم بسته در شکار

از خرّمی به تهنیتِ صیدِ بو العجب — کز صدمهٔ خوارقِ تو دیدم آشکار

چون بندگان دراهمِ چند از پی نیاز — کردم نثارِ دستِ تو ای شاهِ نامدار

هر چند جان نثارِ تو کردن خوش است لیک — دینار و درهم است علی الرّسمِ روزگار

[٩٦ب] از دیگران قبول شد، از من نه، زان دلم — چون صیدِ نیم بسمل گردیده بیقرار

کاین بی توجّهی ز چه ره یافت سوی من — زین خار خار خاطرِ من گشته خار زار

هر چند مستحقِ توجّه نیَم، ولی — دارم به لطفِ عامّ تو امیّد بیشمار

حقّا که از تحیّرِ آن بی توجّهی — پیچیده ام به خویش چو زنجیر زلفِ یار

من خود که ام؟ بضاعتم آخر چه چیز بود! — کان در خورِ عنایتِ تو کردمی نثار

لیکن چو لطفِ خاصِّ تو دیدم به خود بسی — آوردم این محقّر از روی انکسار

پیشت دراین معامله عرضِ مثَل کنم — کان درمیانِ شاه و گدا دارد اشتهار

موری که تحفه سوی سلیمان همی برد — از لطفِ او است جرئتِ بیچاره مورِ زار

[٤]

• قطعه [ای] که میرزا محمد بیگ حقیقی در عذرِ افطارِ روزه به جوابِ رقعهٔ داعی نوشته

چو خیمه زد شهِ خورشید اندر این صحرا — شبِ سیاه نهان شد چو شیر از مردم

مرا رسید به خاطر که فرحت(٦) افزایی — خورم، جراحتِ این روزه را کنم مرهم

غرض که روزه ندارم، نمی توان آمد — اگر تو لطف کنی، هست عینِ مهر و کرم

قطعه [ای] که داعی در جوابِ میرزای مذکور به حُسنِ ادا تحریر نموده

ایا فصیح مقالی که در سخندانی | نرُست چون تو گُلی در حدیقهٔ عالم
نزاد ما درِ ایّام در جهان چون تو | خلف ترین پسری از قبیلهٔ آدم

[۹۷ الف]

زِ نامهٔ تو سروری به جان خسته رسید | چه نامه، بود منِ دلفگار را مرهم
عبارتش همه رنگین و معنی اش نازك | همه به صورت و معنی چو جان و تن باهم
و لیك هیچ نفهمیدم آخرین بیتش | که از معانیِ او بود عقل نا محرم
از این که روزه نباشد، نمی توان آمد | چه جای گفتنِ این حرف بود ای اعلم
نه خانهٔ منِ رنداست خانهٔ قاضی | که غیرِ شرع در آنجا نمی توان زد دَم
فقیر نیز نه مفتی، نه واعظِ شهراست | نه محتسب که ز دیدارِ من شوی درهم
ز سویِ چون تو سخن پروری چنین عذری | شنیدم و شدم از فکرِ آن بسی ابکم
ترا اگر نبود روزه، مطلبِ اصلی است | که بی ملال نشینیم ساعتی باهم
غرض که هرچه نوشتی، گذشت و رفت کنون | بیا و ز آمدنت ساز خاطرم خرّم

[۵]

خواجه محمد رضای صبحی نوشته

ای خداوندِ فضل و صاحب دید | کامرانی کنی به بخت سعید
بنده صبحی زِ صبحِ روز ازل | از دل و جان تراست خاص مُرید

قطعه [ای] که داعی در جوابِ خواجهٔ مشارٌ الیه قلمی نموده

نامهٔ لطفِ مولوی صبحی | صبحِ عیشِ مرا منوّر کرد
خواندنِ آن سوادِ چشم مرا | نورِ یاب از خطِ معنبر کرد

بوی گلهایِ آن حدیقهٔ فیض — خوش مشام دلم معطّر کرد
عذر مرقوم بود کز خانه — ره به جایی نمی توان سر کرد
بسکه داریم شغلِ تعمیرش — نتوانیم کارِ دیگر کرد
بارش(۷) ابر نیز سر باری است — که همان کرده باید از سر کرد
حسبِ حالِ فقیر بود تمام — آن چه کلکت رقم به دفتر کرد
اتّحادِ حقیقیِ طرفین — حالِ هم را به هم چو اظهر کرد
[۹۷الف] عذرِ تقصیر های نا کرده — می توان در حضورِ هم سر کرد
نیست حاجت به شرحِ معذرتی — کاین هوا عُذر نامه هم تر کرد
فی البدیهه تتبعِ غزلت — که توان نسبتش به گوهر کرد
غزلی گفته شد که مولا را — باید اصلاحِ آن سراسر کرد
شاد باشی و خرّم و دلخوش — که مرا نامه ات سخنور کرد

[۶]

تاریخ فتحِ بلخ

چو صاحبقران، شاه نصرت قرین — شهنشاهِ آفاق، شاهِ جهان
فرازندهٔ چترِ ظلّ اللّهی — برازندهٔ تختِ شاهنشهان
خداوندِ فتح و ظفر، مُلك گیر — خدیوِ جهاندارِ کشورستان
گزین لشکرِ بی حدو عد نمود — به تسخیرِ بلخ و بدخشان روان
مسخّر شد آن ملك ز اقبالِ او — به تأیید ایزد در اندك زمان
خرد سالِ تاریخ این فتح گفت — بود والیِ بلخ شاه جهان
مسخّر کند جمله آفاق را — چو خورشید خاور کران تا کران

[۷]

تاریخِ فتحِ بدخشان

شـاهِ جـم جـاه بوَد شـاه جهـان / آن کـه شـد فـرشِ درش هـفـت فلك

عـزمِ تسـخیـرِ بـدخشـان چو نـمود / جُستـه از عـونِ خـداونـد کـمك

بـی جـدل گشتـه مسخّـر آن ملك / بـا مـضـافـات بـه سـعـیِ انـدك

حـکـمِ او گشـت رقـم بـروَرَ قـش / نـامِ اوزبك شـد ازان دفتـر حك

سـالِ تـاریـخ چنین گفـت خـرد / بـی جـدل داده بـدخشـان اوزبك

[۸]

[۹۷ ب]

تاریخِ فرارِ نذر محمد خان ـ والیِ توران ـ بر سبیلِ تعمیه

نـذر خـان پـادشـاهِ قـومِ اوزبك / که گردون رَخـش بر کینش بر انگیخت

رسیـد از بـزمِ دورش دورِ ادبـار / مـیِ عشـرت زِ جـامِ طالعـش ریخت

بـه ملـکـش لشکـرِ شـاهِ جهـانی / درآمـد، رشتـهٔ شاهیَش بگسیخت

بـرآمـد بـلـخـش از دستِ تـصرف / و ز ایـن غـم بر سرِ خـود خـاك می بیخت

بـه جبـر و قهـر شد اجمـاعِ اضداد / چـو بـاهـم اوزبك و چـغتـا در آمیخت

فـزون از حـدّو عـدّ دسـتِ حوادث / بـه دامـانِ دل و جـانـش در آویخت

ز بیـم لشـکـرِ شـاه جهـان زود / سـرا سیـمـه ز شهـرِ بـلـخ بگـریخـت

ز رویِ تـعـمیـه شـد سـالِ تـاریخ / مـهِ اوزبك زِ شهـر بـلـخ بگـریخـت

۱۰۵۶ھ

تاریخِ ولادتِ با سعادت سلطان ایزد بخش خلفِ صدقِ سلطان مراد بخش

نورِ چشمِ مراد بخشِ جهان | که به نام است شاهِ ایزد بخش
گشت گیتی فروز چون خورشید | فیض نورِ نگاهِ ایزد بخش
از عنایاتِ ایزدی بینی | پادشاهان سپاهِ ایزد بخش
خسروانِ جهان جبین مالند | بر درِ بارگاهِ ایزد بخش
گفت تاریخِ مولدش هاتف | باد یزدان پناهِ ایزد بخش

[۱۰]

ایضاً تاریخِ تولّدِ سلطان ایزد بخش

خدایت داد فرزندی ای شهنشاه | شد از یُمنِ قدومش کار دلخواه
شد افزون ملک و مال و دولت و بخت | نگین و تاج و تخت و عزّت و جاه
چو از یُمنت پدر شاهِ جهان شد | تو خواهی شد به یُمنِ این پسر شاه
چه تاریخِ مبارک گفت هاتف | به گوشِ اهلِ رازِ دانش آگاه
همه ملک و ملک این نیک تاریخ | همی گویند هر شام و سحر گاه
تعالی اللّٰه چه تاریخی است نیکو | بود حامی ایزد بخش اللّٰه

[۱۱]

[۹۸ الف]

تاریخ باغِ گلشنِ مراد که در احمد آبادِ گجرات به حکم سلطان مراد بخش احداث یافته

به عهدِ دولتِ سلطان مراد بخش جهان | به حسبِ خواهشِ هر کس گلِ مراد رسید
خدایگانِ سلاطینِ دهر کز عدلش | نهالِ گل به چمن جورِ برگریز ندید

به فرّخی شده احداث گلشنِ عالی | که در زمانه چنین گلشنِ بفیض که دید
چه گلشنی که تماشایی از مشاهده اش | چو گل شکفت و ز بس خرّمی به خود بلید
چه گلشنی که به صد آرزو بهشت برین | سر نیاز چو خورشید بر درش مالید
زهی خجسته گلستان که باغبانش را | ز شوق رضوان چون چرخ گرد سر گردید
شکفت نو گلِ تاریخ او از این مصرع | گل مراد از این گلشن مراد دمید

[۱۲]

تاریخِ ولادتِ خلفِ یکی از شاهانِ معنوی

به شاهنشه چو پوری داد ایزد | دُری آمد برون از بحرِ موّاج
سروشِ غیب تاریخِ ولادت | چنین گفتا که بادا درّۀ التّاج

[۱۳]

تاریخِ فتح البابِ مهمّاتِ داعی

گرچه دمی به بحرِ غم دل چو حباب شد مرا | وز اثر ملال آن دیده پُر آب شد مرا
شکر که منبسط ز قبض خاطرِ غم گرفته باز | همچو گل از نسیم صبح چُست و شتاب شد مرا
باز به بزمِ خرّمی از کفِ ساقیِ مراد | دفعِ خمار را نصیب بادۀ ناب شد مرا
در منِ و شاهدِ امل بود حجاب گونه ای | شکر که آخر از میان رفع(۸) حجاب شد مرا
سالِ خجسته فالِ آن از مددِ سروشِ غیب | گفت دلم به گوشِ جان فتح الباب شد مرا

۱۰۶۹ق

[۱۴]

تاریخِ ترقی دارینِ داعی

حالِ عشقم چو به شد از ماضی | از خداوند واهبُ الکونین

سالِ تاریخِ این ترقّی ها　　یافتم صد ترقّی دارین

۱۰۶۹ق

[۱۵]

تاریخِ تحریرِ این دیوان که به خطِ میرزا محمّد باقی صورتِ اتمام یافته۔

سر حلقهٔ راستان محمّد باقی　　ممتازِ زمانه از همه خوب خطان

از خوبیِ خطِ خویش یك باره کشید　　کلکش خطِ نسخ بر خطِ لاله رُخان

چون خطِ شعاعِ مهرِ روشن خطِ او　　گردیده به حُسنِ روشنی بخشِ جهان

لام و الف و میم خطش دلبر تر　　از زلف و دهان و قامتِ سرو قدان

از دوستی [ای] که داشت با بنده سعید　　بنوشت به خطِ خویشتن این دیوان

دیوانِ من از خطِ خوشش رونق یافت　　چون از خطِ سبز عارضِ ماه وشان

صد شکر که خاطرِ مرا فارغ ساخت　　حُسنِ خطِ او ز عشقِ خطِ خوبان

سیرابی و تازگیِ خطّش کرده　　چشمم روشن چو سبزه و آبِ روان

تاریخِ کتابتش بود این مصرع　　داد او بخطّ نادر حسنِ دیوان

۱۰۷۱ق

[۱۶]

اشعاری که هنگامِ برافروختنِ شمع و چراغ در محافلِ سلاطینِ خورشید طالع خوانند به ترتیبِ هفته، و دعای دوامِ عمر و دولتِ سلطان مراد بخش روشنی بخشِ ضمایرِ اخلاص مآثر شده۔

برای شبِ شنبه

تا که حسن و عشق را باشد به هم یار و یار　　باد پروانه را با شمع رسمِ سوز و ساز

تا به صحنِ بوستان انوارِ شمعِ گل بوَد | ز آتشِ سودای او پروانه سان بلبل بوَد
تا بوَد چون نارِموسیٰ گل به فصلِ نو بهار | تا شبِ شنبه بود سر دفترِ لیل و نهار
دشمنِ سلطانِ دین بادا چو شمعِ انجمن | تا به گردن غرقِ اشك و محوِ آتش جمله تن
باد روشن یا رب از سلطان مراد کامیاب | شمعِ بزمِ پادشاهی همچو شمعِ آفتاب

به جهتِ شبِ یکشنبه

خداوندا به صبحِ عارضِ یار | خداوندا به شامِ زلفِ دلدار
به فیضِ شامِ یکشنبه که دوران | شد از گلهای انجم چون گلستان
که تا بر همدگر هستند فیروز | گهی زنگیِ شب، گه رومیِ روز
به سلطانِ جهان ده تاج و اورنگ | زِ مشرق تا به مغرب، روم تا زنگ
فروغِ شمعِ بزمِ این جهانبان | جهان افروز چون خورشید گردان
جهانِ معدلت سلطان مراد است | که از نامش جهان پیوسته شاد است
فروز اند به نورِ جاودانی | چراغِ دولتِ صاحب قرانی

[۹۹ الف]

برای شبِ دو شنبه

الهیٰ! تا بُود چون دود با شمع | زِ زلف و روی خوبان سایه با نور
الهیٰ! تا بوَد بر صفحهٔ دهر | زِ صبح و شام حرفِ مشك و کافور
الهیٰ! تا شب و روزِ دو شنبه | شود در هفتهٔ ایّام مذکور
که شمعِ محفلِ سلطانِ عالم | بود چون مهر در آفاق منظور(۹)
شهِ دنیا و دین سلطان مراد است | که شد فرمان بَرش خاقان و فغفور
بوَد پیوسته در گیتی ستانی | به شرق و غرب چون خورشید مشهور
به فتح و نصرت و فیروز مندی | چو بختِ خود مظفّر باد و منصور

به جهتِ شب سه شنبه

الٰهـا، کـار سـازا، کـرد گـارا | کـریـمـا، کـام بخشـا، غـمگسـارا
بـه شـمـعِ چهـرهٔ خـوبـانِ طنّـاز | بـه نـورِ عـارضِ شـوخـانِ دمسـاز
بـه عشقِ عـاشقـانِ زار و محـزون | بـه آهِ آتشیـن واشكِ گـلـگـون
بـه فیضِ شامِ سه شنبه کـه اختر | شـده از روشـنـی چـون مهـرِ انـور
کـه شـمـعِ محفلِ شـاهِ عدو سوز | بـود چـون آفتـابِ عـالـم افـروز
شهنشـاهِ جهـان سلطان مراد است | کـه اقبـالـش غلامِ خـانـه زاد است
بـه گیتـی تـا زِ مهـر و مـه نشان باد | فلك فـرمـان بـرش چون نوکران باد

[۹۹ب] برای شبِ چهار شنبه

یـا رب بـه فـروغِ مشعـاپِ مـاه | یـا رب بـه کـواکـبِ درخشـان
یـا رب بـه کـمـالِ عشقِ یعقوب | یـا رب بـه جـمـالِ مـاهِ کنعـان
یـا رب بـه شـبِ چهـار شـنبـه | یـا رب بـه ظهـورِ نـورِ عـرفـان
کـز دولـتِ شـاه شـمـعِ اسلام | خـورشیـد صـفـت بـود فـروزان
سلـطـانِ جهان مراد بخش است | فـرمـابـرِ اواست چـرخِ گـردان
کـاشـانـهٔ دهـر بـاد روشـن | از پـرتـوِ شـمـعِ شـاهِ شـاهـان
افـروختـه بـاد شـمـعِ بـختـش | چـون مشعل مهرو مه(۱۰) به دوران

به جهتِ شبِ پنجشنبه

خداوندا بـه خورشیدِ جمالت / کز او باشد فروغِ صبحِ عرفان

بـه نورِ مشعلِ خلوت گـه وصل / کـه دارد روشنی از روی جانان

بـه شکـر خندهٔ لعلِ لبِ یار / بـه شیرین بذلـهٔ بزمِ حریفان

بـه برقِ وادیِ ایمن کـه نورش / شده پرتو فگن بر پورِ عمران

بـه شامِ پنجشنبه کز رهِ فیض / بـه عالم چون دمِ صبح است خندان

کـه بر سلطان مرادِ ملك پرور / شود گیتی مسخّر چون سلیمان

چراغِ دولتش تا صبح و شام است / چو شمعِ خاوری بادا فروزان

برای شبِ جمعه

تا کـه فانوسِ سپهر از فیضِ شمعِ مهر و ماه / چون دلِ دین پروران باشد پُر از نور و ضیا

در شبستانِ جهان تا شمعِ دین دارد فروغ / از رسولِ مجتبیٰ، و ز چار یارِ اصفیا

تا شبِ جمعه بود چون لیلة القدر از شرف / منبعِ فیضِ الهیٰ، موردِ لطفِ خدا

[۱۰۰ الف] باد شمعِ دولتِ سلطان مرادِ فیض بخش / عالم افروزنده چون خورشید بر چارم سما

باد با هر بندهٔ درگاهِ او از لطفِ حق / نصرت و فتح و ظفر یار و قرین و آشنا

[۱۷]

تاریخِ تحریرِ این دیوان که به خطِّ احقر العباد [!] علی امجد صورت اتمام یافته

یکتای آفرینش در صد هزار خوبی / باشد علیِّ امجد، صاحبدلِ سخندان

از دیدنش دلم را جمعیّت است حاصل / نا دیدنش به یك دم، خاطر کند پریشان

از بس که حُسنِ خُلقش با نیك و بد فزون است / رطب اللّسانِ مدحش شد کافر و مسلمان

آن آبروی دانش ، وان نورِ چشمِ بینش | آن روحِ جسمِ معنی، وان فخرِ نوعِ انسان
مجموعهٔ فضایل ، دانش پژوه کامل | سرِ دفترِ افاضل، سالارِ مستعدان
صرّافِ نقدِ فطرت، جوهر شناسِ فکرت | صاحب عیارِ حکمت، گنجورِ گنجِ عرفان
فرمانده شجاعت ، مالكِ رقاب همّت | سر حلقهٔ اماجد، صاحب کمال دوران
آن زُبدهٔ اهالی و ان مفخر معالی | آن در خجسته حالی مشمولِ فضلِ یزدان
خورشیدِ برجِ رفعت، ماهِ سپهر رأفت | کز قدر و (۱۱) جاهِ والا بر تر بُوَد ز کیوان
از رأیِ نور بخشش یك نقطه مهر انور | ور کلكِ دُر فشانش یك قطره ابر نیسان
از طبعِ نکته سنجش هنگام فیض بخشی | شد آب از خجالت روی محیط و عمّان
در کشورِ بلاغت نایب منابِ خسرو | در عالمِ فصاحت قایم مقام سحبان
چون خامه اش نگارد بر صفحه نثر رنگین | بی آب و رنگ گردد از شرمِ او گلستان
کلکش به دفعِ اعدا گردیده راست مانا | با آن عصا که بوده در دستِ پورِ عمران
باشد ز حسن و خوبی هر خطِّ خامهٔ او | در چشمِ اهلِ بینش خوشتر ز خطِّ جانان
خطِّ شکستهٔ او از بس که دلبر باشد | نگذاشت هیچ دل را در پیچ زلفِ خوبان

[۱۰۰ الف]

از بس که حُسنِ خطّش گردیده دلنشینم | بنوشته اند گویی خوبان به کلكِ مژگان
از عنایتِ محبّت دیوان شعر بنده | بنوشت و داد زینش در چشمِ نکته سنجان
روحی دمیده گویی در قالبِ کلامم | کلكِ وی از سیاهی مانندِ آب حیوان
از بس که گاهِ دیدن نور بصر فزاید | نظّارهٔ خطِ او بر دیده هاست احسان
از کلكِ سحر کارش تا یافته نگارش | هر صفحه[ای] دیوان گردیده رشكِ بُستان

تاریخ این نگارش پُرسید عقل از من
گفتم ز خطِّ امجد شد زیب یاب دیوان

[۱۸]

در تاریخِ کتابِ کیمیای سعادت نوشته

بود نسخهٔ کیمیای سعادات — چو مرشد پی اهتدای عبادات
ز فیضش به کسبِ کمالاتِ دارین — شده بهره اندوز اهلِ ارادات
به دستِ سعید آمد از طالعِ سعد — چنین نسخهٔ خوش که بود از مرادات
چو تاریخِ این حال جُستم، خرد گفت
چه حاصل شده کیمیای سعادات

[۱۹]

تاریخِ تولّدِ خلف الصّدقِ یارِ دلخواه میرزا نور اللّٰه

به نورِ اللّٰه نور چشمِ خوبی — بحمد اللّٰه خدا پورِ خلف داد
جهان زو بس که روشن گشت گویی — به گیتی نیّر اعظم دگر زاد
فزون شد نورِ چشمِ روشن او — نگاهش چون به دیدارِ وی افتاد
چنینم گفت هاتف سالِ تاریخ — که نورِ چشمِ نور اللّٰه فزون باد

[۲۰]

تاریخِ تحریرِ این دیوان به خطِّ میرزا شکر اللّٰه

شکر للّٰه که در زمانِ سعید — کان بود جمله خلق را دلخواه
کُلیّاتم چو بر نگاشت تمام — یارِ فرخنده خوی شکر اللّٰه
آن که در دوستی است بی همتا — وان که در راستی است بی اشباه

بهـرِ اثبـاتِ خـوبـیِ ذاتـش خـوبـیِ خـطِ خـوبِ اوسـت گـواه
بـا خـرد گـفـتـگـو هـمـی کـردم کـای بـه اسـرارِ کُـن فـکـان آگـاه

سالِ تاریخ این چه گویم؟ گفت
گو نشانهای کلکِ شکر اللّه

اختلافاتِ نسخ :

۱ـ	ش : دیده ـ	۲ـ	ش : حضرت ـ
۳ـ	ش : ـ و ـ	۴ـ	ب : آمده ـ
۵ـ	ش : ـ و	۶ـ	ب : فراحت ـ
۷ـ	ش : + این ـ	۸ـ	ش : دفع ـ
۹ـ	ب : پر نور ـ	۱۰ـ	ش : چون شمعِ مه و مه ـ
۱۱ـ	ش : ـ و ـ	۱۲ـ	ب : ندارد ـ

خاتمۂ دیوان

نوشتۂ علی امجد

بود - مخبر گشته، به سر وقتِ این سرگردانِ بادیهٔ حسرت[۱] و گرفتارِ انواعِ حوادث و محنت رسیدند، و از رُویِ نهایتِ عطوفت، ازان ماتمکده برداشته، به دولتسرایِ خود - که مأمن و آرامگاهِ مخلصانِ هوا خواه، بل وقفِ فقرایِ بابُ‌الله است - آوردند.

آنچه از لطفِ عمیم در حقّ این مُحبِّ صمیم، از لوازمِ اشفاقِ قدیم به جا آوردند[۲] و در تربیتِ قُوایِ جسمانی، حکمتِ فلاطونی و محافظت از آلامِ رُوحانی، اعجازِ عیسوی به کار بُردند، اگر شرح دهد، دفتری جداگانه باید. و اگر همه تن شُکر شود، از عهدهٔ یکی از هزار نتواند برآمد. اجرِ این اعمالِ سعادت اشتمال مگر قادرِ ذوالجلال و ربِّ متعال تواند داد.

اگرچه نوایب و مصایبِ زمان، نسبت به حالِ شریفِ ایشان زیاده از جمیع عالَمیان رُو آورده بود، لیکن از آنجا که خاک و خاشاک و خس و خار، آبِ بحرِ زخّار را تیره نتواند ساخت، از کمالِ وسعتِ مشرب و فراخیِ حوصله، پروایِ آن نکرده، و به رضایِ حق راضی بوده، به دستوری که از بدوِ فطرت ملایم و ناملایمِ دُنیوی را یکسان شمرده [۱۵۰پ]، اوقاتِ فرخنده ساعات به صلاح و فلاح و ریاضیات و عبادات می‌گذرانیدند، و به جهتِ انبساطِ خاطر و تفریحِ قلب، مشغولی به مُطالعهٔ کُتب و مذکورِ سخن داشتند. در این حال نیز تغیّری و تبدیلی در آن راه نیافته، به همان وارستگی و شوق و تازه رُویی و ذوق و صحبت با دوستان و شفقت با اینان مشغول بودند.

از آنجا که مطابقِ حدیثِ نَبوی(ص) و قولِ ثقات و کثرتِ تجربه، صحبت را اثرِ تمام است، از مسیحایی و جان‌پروریِ ایشان، در اندک فرصت، حواسِ ظاهر و باطنم قوّتِ دیگر پیدا کرد، و جمعیّتی که در وهم و خیال نمی‌گنجید، حاصل آمد؛ و ریاضِ روح و روانم از سرِ نو طراوت و نضارت گرفت، و در خواندن و نوشتنِ قرآن و پس ازان در فهمِ معانیِ سخنانِ بدیع‌البیان شفقی - که سابق هم در خدمتِ ایشان مستمّر بود، بارِ دیگر - به هم رسیده.

رُوزی، یارانِ موزونِ صاحب سُخن جمع آمده بُودند، غزلی طرح شد. خانِ ذیشان سه غزلِ بی‌بدل، به همان ردیف و قافیه، بداههً، چنان به قیدِ نظم درآوردند که موجبِ هزاران احسنت و آفرین

---

۱ - ب: حیرت

۲ - نس: آورده.

گشت. گفتم: "در این مدّت بسا اشعارِ رنگینِ آبدار، زادهٔ طبعِ نقّادِ شریف از حجلهٔ غیب به منصّهٔ ظهور آمده و تا حال مُدوّن نفرموده‌اند. غبن تمام است. اگر به قیدِ ترتیب درآورده، مجلّد سازند و سخنانِ جان پرور مسمّی به روحِ مجسّم شود، هر آیینه حقِّ عظیم و منّتِ جسیم بر جان و دلِ دوستانِ محبّت منزل گذاشته می‌آید، و یادگاری در عرصهٔ روزگار می‌ماند".

فرمودند که: "آری! مسوّداتِ اکثرِ سخنانِ تازه و رنگین - که سابق دیده و شنیده بودی - از عدمِ توجّه ضایع شد، بل از صفحهٔ خاطر محو گردید، و بعد ازان اشعاری که جمع شده بود، در سنه هزار و شصت و سه [۱۰۶۳] به امرِ والا قدرِ لازمُ‌الانقیاد صاحبِ با دین وداد سلطان مرادبخش به قیدِ تحریر و ترتیب درآورده، به دیباچهٔ بی‌نقط مُزیّن ساخته، اراده داشتم که مُدوَّن شود. از قضا، به سببِ بعضی موانع، از قوه به فعل نیامد. در این [۱۵۱الف] ایّام سلالهٔ خاندانِ نبوی(ص)، نقادهٔ دُودمانِ مرتضوی(رض)، مُحبِّ خورشید ضمیر میرزا میر به جد، باعث شده، آن مسوّدات را[1] با مسوّداتِ حال جمع کرده‌اند، و[2] در ترتیب و تحریرِ آن سعی دارند. باوجودِ آن دماغ یاری نکرده. اگر تو متکفّلِ تسویدِ آن شوی، مقیّد به اتمامِ بعضی قصاید و غیرِ آن می‌شویم و دیوان درست می‌گردد". گفتم: "فقیر، منّت می‌دارم، لیکن خاطرِ فاتر چنان می‌خواهد که[3] این نسخهٔ جامعهٔ تمام معنی به صورتِ خطِّ خوشنویسی زینت یابد!"

از رُویِ فرطِ لطف و تفقّدی که با منِ مسکینِ هیچمدان داشتند، یا از جهتِ آن که بقیّهٔ گردِ ملال از خاطرم شُسته گردد، فرمودند که: "در عالمِ دوستی و یکجهتی، بی‌شایبهٔ تکلّف و غایلهٔ تسلّف، در نظرِ عطوفت اثر، خط تو بهتر از خطِّ مُلّا میر علی جلوه می‌نماید. بهانه را باید گذاشت و کمر سعی باید بست".

مراعاتً للادب، شروع در نوشتن نمودم. شکر و صد هزار شکر که خانِ عالیشان محض به سببِ دلداری و خاطرجوییِ من مقیّد شدند و دماغِ آشفتهٔ من به یُمنِ مهربانیِ ایشان یاری کرد و به توفیقِ ایزدی در اواخرِ شهر ذی‌قعده، سنه هزار و هفتاد و یک [۱۰۷۱] هجری، این دیوانِ سعادت عنوان، خیر بنیان، به

---

۱ - ش: ندارد.

۲ - ش: ندارد.

۳ - ش: ندارد.

خطِّ شکسته بستهٔ من صورتِ اتمام گرفت و شکرِ این عطیّه تا ابدالدهر بر ذمّهٔ من ثابت گردید. امّید که کریم کارساز و مُبدعِ بی‌انباز، این گُلدستهٔ بُوستانِ معانی را تا قیامِ قیامت سرسبز داشته، مقبولِ دلِ اهلِ حقیقت و منظورِ نظرِ صاحبِ بصیرت داراد- بالنّبیِّ وآلهِ الامجاد.
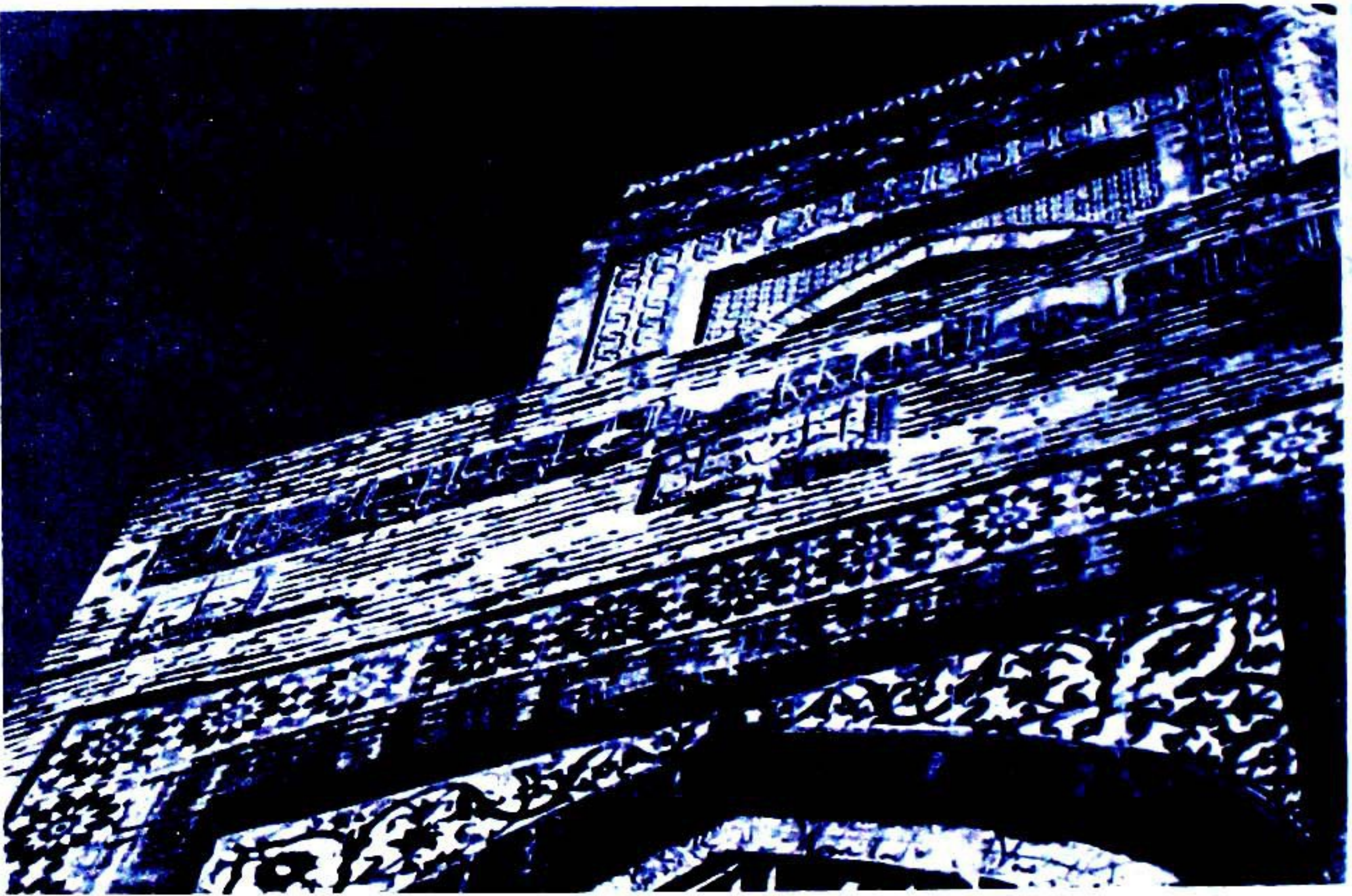
بنای آرامگاه سعید خان ملتانیؒ، ملتان

مزار سعید خان ملتانی

دیوان

سعید خان ملتانی

(قصاید، غزلیات و مقطّعات)

مقدمہ و تصحیح

معین نظامی